بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب شاهنامه فردوسی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۳-۱۱
شمارهٔ ثبت کتاب ۳۲۵۷

تا ۳ کپی دیگر نداریم
۱۴۷۳

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله آغاز شنامه را
بنام خداوند جان خرد
خداوند کیهان کروان سپهر
پرستنده کان آفریننده را
نیاید بر و هیچ اندیشه راه
خرد گر سخن برگزیند همی
که او فادر حق فرمان رواست
برون آلت و رای جان و زبان
پرستنده باشی تو خوشید و ماه
نخست آفرینش خرد راه شناس
سخن راه جان را که آرد بدست
بهره الفتی چون سخن پشنوی
چو دیدار باید ز پشت سخن

که ایزد نیافرید چیزی فزود
وزان پس زان کوهر تابناک
زآرام و روشنی
اندر آمد سیاهی
یکی اندر دگر تیز چون برشده
که آمیخته
گیارست با چند گونه نبات

چنین است فرجام کار جهان
وگر راست برسی چو سر و بلند
زراه خرد بنگری اندگی
تو را لازه و کیتی برآورده اند
شنیدم زداننده گر کوه زین

نیایم که او هست خلاق ما
گر آن بر تر اندیشه برنگذرد
فروزنده ماه و ناهید و مهر
غذای مر جان و و پرستنده را
که او بر تر از نام و از جایگاه
سخن هرچه از ین کو هران بگذرد
خرد راه جان را همی بسپرد
ستودن نداند کس او را بدست
بدانش بود کو ستوده اوست
توانا بود هر که دانا بود
گرفتست هر یک ره و رهنمای
وگر مایه یابد که آرد بشنود
ز آموختن یکزمان نغنوی
بدانی که جان را نیابد بر تن
ز آغاز باید که دانی درست

بران تا توانائی آید پدید
میان آب و باد و ابر بره تگاست
زنی همان باز سوی فرود
زهر گونه کزوین براو فاخته
بچندید چون کار پیوسته شد
سه رستنی سوی بالا کشید
نگه کرد باید بدین کار سخت
نداند بد و نیک و انجام کار
چه دانا تواند بد و او کسه
نداند کسی آشکار و نهان
بکوشد خرد کار بند
که مستی مردم چه پیشه یکی
بچندین چه پیشه پرورده اند
چه داند راز جهان آفرین

خداوند روزی ده و دستگیر
خداوند نام و خداوند جای
نگارنده برشده گوهر است
چو یکچین نشوی بگذری از دوی
نیابد برو راه جان و خرد
و دانندگان سخته کی گنجد او
میان بندگیرا بباید بدست
بکفتار و دانندگان راه جوی
بگیتی بپوی و هنر کس مکاهی
از ین پس کوآفرینش چه بود
بپرسی همی آشکار و نهان

برآورده پی رنج و پیکار او
زکوهر جنش پس خرد آمد پدید
سرآمد
بدید آمد این گنبد تیزرو
نزیبد بکردار دانا شرع
زمین را بلندی نبد جایگاه
خورد و خواب و آرام جویدهمی
برآن زندگی کام جوید همی

شد این شنیدها را سراسر کلید
مرا و را بود دام فرمانبرد
هنرایزم تشنه داری همی
تو فی حاجت چین را بیاری مدار
که کاری نیاید برین برگزین

برخ اندر آری نشناسد راست
قوی دو دو کیتی زند دستکار
نگشت زمانه بفرسایدش
ازو دور فرزند بی هم بخاست
بچندین فروغ و بچندین چراغ
که هرچه بداد ان چو زین بگذرد
چو از مشرق او سوی مغرب شتاب
بدانگه تو آموزگاری بسی
چو چشمه بدانش دلت برشود
چو دوزخ کند بر تو پهنای خویش
بهر شب کتابان کند بستر
بهر بستر شب نگاهی بکار
بکفتار آن پیشه بر راه جوی
چو خورشید بعد از رسولان بسی
بس از هر دو آن نور پاک گزین
که بر شهر علم علیم در است
علی وصی آفتاب دماه
میان پاش کو گفت وزان گذرد
خردمند گردد ور یابد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
سبکی محمد کشتی میان دوک
بدل گفت کز بایستی و هستی
خداوند جوی و بگزین
دلت گر بر اه خدا مایلست
بنا شد چنین بدا گر خویش
هر انکس که دانش بغض علیست
محمد وحیدر چو بر کو تر ند

چو خواهی که بابی ز هر بد رها
کروهی برین گسترید تیز گرد
آرام جوید همی

وان اندرز کو هر دل فروز
زمین پوست از نور بر نیلگون
بگیرند بر یکدگر راه یکذر
چه لغت بتر بیت ریش
پدید آید آنگاه بار یک از زده
بر ستیان نهاد ش خداوند داد
چو دو سفته گردد تمام و درست
نوراد انش و دین نخاده درست
تو انایی که باشی و گر مستمند
چو گفت آن خداوند تنزیل و حی
علی را چنین گفت و دیگر همین
گوای و هم گاوان سخنداز راست
نشه بنده اهل بیت نبی
محمد بد آن اندرو با علی
چه غفلت و کشتی بر و ساخته
بدانست کان موج خواهد زدن
بهانا که باشد مرا و ستیکبر
اگر چشم داری و دیگر سر تنها
چنین است اندین کار راه درست
برین زادم و هم برین بگذرم
تو بر خار حی لعن میکن مدام
بکشتی نوی تا بوی مرد و دست
چو با نیک نامان شدی هم نبرد

سه اندر نداری بدام بلا
که در مان از و بست از و بیت و ده
نه چون مانیای پریزد و همی
نه از آب دریا نه از کرم و دود
که نور و رشنائی کر فخت و ز
شود و بیز ده کی او بد و رو شنا
بناشد از ین یکره وش راستر
به بد نا توانی تو هم کز جهیج
چه پشت کسی کو غم و هر خورد
بود تا بود هم برین بگذرد
بدان باز کرد و که بود از نخست
در ستکاری بیابد جست

خداوند ام و خداوند تهی
بیارا ست کیتی چو خرم بهار
که او را بجوید بستود ی سزد
علی را چنین گفت و دیگر همین
نو کوئی و دو کو شم برآواز او
ستاینده خاک پای علی
بهان اهل بیت و هستی نبی
همه باد با نها بر افراخته
کس از غرقه بیرون نخواهد زدن
خداوند تاج و لوا و سریر
بر تر ز بستی و وصی جوی جای
گرت زین بد آید گناه و مخت
چنان دان که خاک و چیدام
و بر ا قضی همچنین کن و دوام
تو ار ستکاری از ایشان نکوست

ازین در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی — سخن سر به کیوان همی برکشد — دُرِ باغ دانش همی بخشد
اگر بر درخت برومند جای — نیابی که از پر شدن نیست پای — نوانم مگر پایی نیکو نهاد — بر شاخ آن سرو سایه فگن
کسی کو شود زیر نخل بلند — همان سایه را باز دارد ز گزند — نگین نامه بر نامه شهریار — بگیتی بجانم سبکی یادگار
تو آن را دروغ چکانه مدان — بیک سان روش در زمانه مدان — از و هر که اندر خور خود بخورد — وگر بر رود رمز معنی برد
یکی نامه را از گه باستان — فراوان در و اندران داستان — پراگنده بر دست هر مؤبدی — ازان بهره بر برد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و برزگ و خردمند و راد — برو ماند در روزگار نخست — گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری مؤبدان سالخوز — بیاورد این نامه را یاد کرد — از آن نامداران فرخ مهان
که کیتی به آغاز چون داشتند — گرآیدر جا خار بگذاشتند — برایشان همه روز گند آوری
بگفتند یکایک ببخشش مهان — حقایهای شاهان گذشته سخن — یکی نامور نامه انگیختند
چپان یادگاری شد اندر جهان

چو آوازه گشت این در استانها — همی خواند خواهنده بر هر کسی — جهان یکسر آن داستان را سزد
جوابی بیامد گشاده زبان — سخن گوی خوش طبع روشن روان — همه ساله بایدبه پیکار بود
بشهر آرم این نامه گفت من — ازآن شادمان شد دل انجمن — نهادش لبه بر یکی تیز ترک
بدان خوبی بدجان شیرین بداد — بیاورد و دلش یکی روز نشاد — چنان بخت پیدار او کشته شد

کنون باز کردم به آغاز کار — سوی نامور نامه شهریار — بسی شهنشاه آور و روی
که این نامه دوست پیش آورم — به پیوند گفتار خویش آورم — به رشیدم از هر کسی پشمار
مگر خود دلم نام باشد بسی — بیابد بسی بر دگر کسی — دگر که کجم وفا دار نیست
به بنگو سخن هر چه اندر جهان — مرا تا یکی من سپنج فرخ مهان — نبی سگ بدی تر دمار همه‌ای
به شهرم سگی مهربان دوست بود — تو گفتی که با من یکی پوست بود — چو آورد این نامه تر دیک من
بران نامه چون دست کردم دراز — سگی گفتمی خوب آواز نرم — خردمند دید او در و شمن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب آواز نرم — که جانت سخن بر گرآید همی
بپرسید که با شد مرا دوست کس — زگیتی نیارم نیازت بکس — همی داشتم چون یکی یار و مهب
بگیوان رسیدم ز خاک ترند — ازان نیکدل نامدار ارجمند — که نامت ز من برز چیزی نجست
نه زو تندی و خشم نه مردوشان — بدست سخنگان مردم کهن — چو با او سر و سهی در چمن
گرفتار زو دل شد و نامید — فوان لرز لرزان بگوار بید — ور بغ آنکه کردار و آن کرد کاه
مرا گفت کین نامه شهریار — گرستگه آید بشاه نیسپار — یکی شاه آن شاه را یاد آورم — زگیتی روان سوی او آورم
بجان آفرین تا جهان آفرید — برآن نامه چون دست کردم دراز — بنام شهنشاه گردن فراز
سوی نامور نامه شهریار — چو خورشید تابنده بر گاه تاج — زمین شد بگرد اندر تابنده عاج

چه گوئی که خورشید تابان بتوده — گر او در جهان را روشنائی بتوده — ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت — همادا ز بر تاج خورشید تخت
زخاور بیاراست نامه بخت — بدید آمد از فر او کان زر — مر او را خجسته پدار گشت — بفرخ اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کاندر زبان سخن — کنون نوشود روزگار کهن — زمانه سراسر پر از خنک بود — بگیتی بسنده کسان ننگ بود
دلم چون نبود اندران هرد شب — نخفتم یکی لب پر از آفرین — بخفتم شبی لب پر از آفرین
چنین دیدم و شن روانم بخواب — که خشنده شمعی بر آمد ز آب — همه روی کیتی شب لاجورد — ازان شمع کشتی جو یاقوت زرد
ازین دشت برسان دیبای چین — یکی تخت فیروزه پیدا شدی — نشسته بر و شهریاری چو ماه — سبکی تاج بر سر نهان کلاه
رده بر کشیده سپاهش دو میل — بدست چپش مقتدر زند پیل — مر او را خجسته سراقرانس — وزان زنده پیلان و چندین سپاه
یکی گفت کین شاه و رزند تست — زقوتش نامش در بای بست — برایران و توران در و بنده اند — برای بحران او زنده اند
بیا استاد و ای زین بیاد — به پرورد تخت از آن تاج بر سر نهاد — زگفتار او رنگ و بوی گرفت
تو نیز آفرین کن که کوشنده اوست — بزودم جاوید چو بیننده اوست — چو گودک لب از شیر مادر بشست — زگفتار او رنگ و بوی گرفت
چو بیدار گشتم بخشم ز جای — نباید کسی سر ز فرمان اوی — نباید و کشتن زبان اوی
بدل گفتم این خواب را پاسخست — بر آن شهریار آفرین خواندم — بشود و درم جان بر افشاندم
ز فرهنگش جان شد چو باغ بهار — بره آفرین کو کند آفرین — بران بخت پیدار فرخ زمین
که آواز او در بهجان فرخیست — زابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم
هم ابر زابر و زمین پر نگار — بیزم اندران آسمان و فلک — بهزم اندر و شیر دام اژدهاست
بایوان همه خوبی از داد اوست — گجا هست مردم همه یاد اوست — سر بخت بدخواه او در جهنم
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل — بکنبار بهمن بدل رود نیل — چو و بنبار خوارست و چشم او
کند آوری گر ز تاج و کنج — هر آنکس که دارد ز بیداد رنج — ازآن آزاد و از نیک دل بندگان
شهنشاه را سر بسر بنده ایم — زدل بیزه دارد و زمردم زنج — که در مردمی کس ندارد همال
زگیتی پرستنده فرخصه — بفرمان بدستگر استوار — تختین بر او شن گهر نبسال
وه بگزد او در سپهدار ملوک — زبیداد شاه و ز پایه فرخصه — کی کش چو نامه بسه دین بود
به یزدان بود خلق را رهنمای — کریانگ او شیر دارد فروک — بخشد و درم هر چه باید همه
همیشه تن آباد با تاج و تخت — سه شاه خواهد که شید بجای — جهان پی سر و تاج خسرو بسای
سخن گوی و مهمان به گیتی نخست — زور و غم آباد و فیروز بخت — کنون از کردم به آغاز کار
بر از نده نامه باستان — که تاج بزرگی گرداشد درست — که بود اگه و هیم بر سر نهاد
که نام بزرگی که آورد و بیش — که از بهلوانان زند داستان — مگر گز پدر یاد دارد و پسر
که را بود و از ان برتران پایه تخت — چنین گفت کین بخت همراه گلاه
چو آمد بر بیج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آئین آب
بنا بید از آن سان بیرج بره — که گیتی جوان گشت تان گیره

که بود شد و جهان که خدا — تختین بگوه و در و دشتهای — سه بخت و تختین بر آمد ز کوه
یکایکه بپوشید و خورشا کرد — بنوی نشستن بجز بز کوه — که پوشید و زیبا بود نو خورش
یکستی بر و سال سی شاه بود — بهر یک از خورشید بر گاه بود — چو ماه و دو هفته چو سه و سهی

دو دو دام و همه جانور گرد مزید — بگیتی بر نرو یک او آر همید — دو مانیے شد ندی سر بخت او — ازان بر فزونان شد بخت او

برسم نیازآمد ندی پیش — ازان جانگه بر گرفتند گیتی — پسر بد بر او دایکی خوب روی — بسر بر مند چون پدر نامجوی

سیامک بدش نام فرخنده بود — گیومرث را دل بدو زنده بود — که بس نامور شاخ بنیاد بود

ز جانش پر از مهر گریان بدی — ز بیم جدا بیش بریان بدی — برآمد بر این کار یکروزگار — فرو زنده شد دولت نامدار

بگیتی نپوشش کسی دشمنا — جز اندیه جهان ز بیم اهرمنا — برشک اندرون ایم اهرمنا — همی رای زد تا بیاید بدال

یکی بچه او بچه گرگ سنگ — و لا ور شد و با سپاهی بزرگ — سیه کرد و تیز یک او آهنجید — بین تخت و بیم از و آهنجید

جهان شد بر آن دیو بچه سیاه — ز تخت سیامک از آن جایگاه

همی گفت با هر کسی راز خویش — جهان کرد یکسر پر آواز خویش — گیومرث زین خود نه آگاه بود — که تخت همی را خواهد بود

یکایک برآمد بخشم سروش — بران پری پاکیزه پوشش — دل شاه پیچ برآمد بجوشش — سپاه انجمن کرد بگشاد کوشش

بپوشید تن را بجرم پلنگ — که جوشن بد و خود و آئین جنگ — بدید و شد و دیو بر او بلنگ چو گ — سپه را بروی اندر آمد بروی

سیامک بیامد بر هنه تنش — بیاورد تخت باد بو اهرمنش — بزد چنگ ناگاه دیو سیاه — دو تا ماند زآورد و بالای شاه

فگند و تن شاه زاده بخاک — بچنگال کروان کرگ و چاک — سیامک بدست نفذ دان دیو — ببرگشت و شد بخش یکی خدیو

چو اگر شد از درگ فرزند شاه — زنهار کینی بر او شد سیاه — فرود آمد از تخت و بد کان — زبان و سه او کوش و بانگ و فغان

سپه سر بسر زار و گریان شدند — بران آتش تیز بریان شدند — دو رخسار و پر خون و دل سوگوار — ندیدم گروه بر خوشتن روزگار

بیامد بر خ لشکر و شهریار — کشیدند صف بر تخمر یار — بیرجا همی کرد و غیرو زه رنگ — دو چشم پر خون و دو رخسار رنگ

دو مرغ و دو نخجیر کشته گروه — برفتند و بد کان سوی کوه — برفتند با سوگواری و درد — بگفتند کار و سیکی شاه زرد

نشستند سالی چنین سوگوار — سپام آمد از داور کردگار — در و آورد یکی گروه از بخمن — کزین شش مخروش تا رای بهمن

بپیمود بر گرد یفران زمین — برآور یکی گروه از بخمن — ازان دیو بد کیش دو می بهمن — بپرورد و پرواخته دل زکین

کزان بچه اهرمن آید پدید — برآورد و بر خواست بر بد کان — بران بر تری نام یزدان بدش — بخواند و بیاراست مژگان بدش

و زان پس یکی سیامک شد بنام — شب و روز آرام و خورد ن نیافت — سیامک یکی پر هنر بود و شت — که نزد نیاکان خوی بد نداشت

که نامش سیامک بد از نام بود — تو گفتی بهر پوشش و رنگ بود — بنزد نیاکان بد و بد گمان — نیا پرور بد مر او را پدر

نیایش بجای پسر داشتی — بجز او بر کسی چشم نگاشتی — بپوشاند و دل کینه و جنگ را — بخواند ان کرانایه هوشنگ را

همه گفتها بد و باز گفت — همه راز با او بگشاد و نهفت — که من لشکری گرد خواهم همی — خود شی برآورد خواهم بسی

تو را بود باید همی پیش رو — که من رفتنی ام تو سالار نو — بروی پلنگ اندر آمد بکوه — تو رندگان گرگ و شیر و بره

سیاه دو دو دام مرغ و پری — سپه دار کیومرث شاه دلیر — پس پشت لشکر گیومرث شاه — نیرو بپیش اندر و با سپاه

بیاید سپه دیو پاک ترس و باک — همی آسمان بر پراگنده خاک — بشد مرد هر ای وارند گان جنگ جوی — شده دست بر دست گیهان خدیو

بهم در فتادند هر دو گروه — شد اندر زدو دام و دیوان ستوه — سیامد چو هوشنگ شیر هوش جنگ — جهان کرد بر دیو چشمش تنگ

گشید ش سر از بای بگسیخت بند — بپیکید بر بد آن سیه چهال — بپای اندر افگند و بسپرد خوار — درید و بر و چشم بر کشت کار

چو آمد مر کیومرث را روزگار — سر آمد کیومرث را روزگار — برفت از جهان مردی نامجوی

جهان سر بسر چون فضا تنگ شد — جهان سر بسر چون فضا تنگ شد — نماند بنیک بر بسی یکس

جهان آفریننده را یاد کرد — رد و بود و پیمود و خود بایه خورد — جهاندار هوشنگ با دین و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ نه سال و مه — پر از هوشش مغز و بر از رای و فر — چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که از هفت کشور معظم بدو شاه — بهر جای بیرون و فرمان روا — بفرمان یزدان فسیرد زکر — چو خورشید تابان میان سپهر

دران پس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر آزاد کرد — بخشید و بفروخت و بر داد و داد — بگنج اندرون سیم و زر بر نهاد

یا تش جدا کرد و آهن ز سنگ — بجای آن کو بهر آمد مر او را بچنگ — سر مایه کرد و آهن مایه کوه — سرا سر همه سنگ خارا کشید

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — چدین کرد و بشمشیر و بر تیشه کرد — ز دریا بیارد و دو ماهتاب ساخت

بجوی و بیرد و آب را راه کرد — چه ارگاه مردم برین بر فزود — بر افگند تخم و بکشت فزود

بفرمود پس هر یکی نان خویش — که از بیش گیتی یکی کار باشد بسیج — نبود خورد و بیخاب جز از بسوه هیچ

بسنجید و بشناخت یزدان شناخت — بنازی همی بود آئین و کیش — پرستیدنش ایزدی بود و بیش

همه کار مردم نه بودی مزک — که پوشیدنا نامه بود و درنگ — کزو کرد و با چند کس بوی کوه

چو بر نان شد کار یکبار و یک — پدید آورید آتش از دو سنگ — بدید آتش و نامش آذر نهاد

چنین آمد از دو چشمه ی روان — سه رنگ و بتر تن و تیز و گران — ز دو چشم از بر سر بد و شد خان

نگه کرد و هوشنگ با هوش و سنگ — کز فشش یکی سنگ شد بر سنگ — بزو ریگ یابی نیابند دست

بر آمد بسنگ اندران سنگ خورد — همان سنگ آین بر گشت خود — فروغی بدید آمد از و بر سنگ

نشد مار کشته و لیکن روان — ازین طبع سنگ آتش آمد فزان — مر انگس که بر سنگ آهن زدی

جهاندار پیش جهان آفرین — ستایش همی کرد و خواند آفرین — که او را فروغ جهان دیده داد

بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستنده باید اگر بخردی — شب آمد بر افروخت آتش فراز

نشستنگه کرد شه آفتاب — چو سیاره و بیر امن ماهتاب — گهی جشن کرد و آن شب بداد

نهاد آن شبانروز جشن سده — بسی یاد او چون دگر شهریار — بدان نام فرخنده آن جشن را

بدان ایزدی فر جاه و گیان — ز گجور و گوهر و کوزن و زبان — گرامی بداریم تا جاودان

جهان دار هوشنگ با هوش و گفت — بدارید شان این جدا جفت جفت — بایشان بورزید تا بشنوید

ز پوینده گان هر چه پوشش گرفت — بگشت و رنشه شان بر آمخت تو — چه سنجاب و قاقم چه روباه و گرگ

بین گونه تا روزگار هوشنگ — چهل سال بر تخت شاهی بجست — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

پرستنده گان هر چه پوشند و خورد — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

بسی رنج برد اندران روزگار — بیاموخت از هر کسی پیشه چند — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

زمانه مر او را نیامد بسر — بسی گنج آباد کرد و بسی رنج برد — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

بیامد بر تخت بر بنشست — بفرمان و اندیشه هشیار — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

ستدان رنج هوشنگ با هوش و سنگ — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

پسر بد مر او را یکی هوشمند — حوبش آمد روزگار بهی — بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

بیامد بر تخت پدر بر نشست — نه بر بسته تو اند جهان با تو مهر — نه بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

شهای گرد بر میان بر بست — گرانایه طهمورس دیو بند — نه بر آسود و بگذاشت رنج و درنگ

همه مؤبدان را ز لشکر بخواند — بگرمایه ی جشن سازان براند

چنین گفت کاموز تخت نگاه — مزا زید این تاج و آئین گاه — همان از پدر یافتیم برای — بسنگه کم و کی تخت جای
ز هر جای گوته کم دست یو — کمن بود خواهم جهان خدیو — هران چیز کاندر جهان سنا هته — کم آشکار اکشایم ز بند
پس از پشت پیش و برو بنگرم — برید و بر ایشن رضا ندروی — بگفتند وی بود هم بهتری
ز بوینده رگان هر که بر بنگ بود — خوشش کرد شان سیر و دلگاه جوی — سیه کوش پور از میان کرد
بجا رو پیاور و دشن از دشت و کوه — به بند آمدند انچه بد جنگساز — جهانی چه شاهین کردن فراز
بیاورد و آموخت شان در فنی — جهانی ازو ماند اندر شگفت — نخواستند شان جز به آواز نرم
بو کرد و شنود و ما کیان خرد بها — کیا بر خور شید کرزم کوس — نشستی همی بود مندی کزید
چنین گفت کین را ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید — ستایش مر او را که تخت و راه
مر او را کی پاک و دستور بود — کرایش ز کرد ار بد دور بود — نزد جز به نیکی به هر جای کام
همه روزه بسته خورش دو لب — پیش جهاندار بر پای شب — نماز شب اروزه آئین اوست
چنان شاه آسوده دل تا زید — که تا بداد او فره ایزدی — چه بر تیز تو با دکی برنشست
زمان تا زمان پیش داد آمدی — همه کرد و کنش راه آمدی — چو بوان بدند که دراو
شنید انجمن دیو بسیار مر — که پرد اخت او تند اتی ز — چو طهورث اگر شد از ان تاج و زر — بر آشفت و شکست با ز شان
بفر جهاندار بسته میان — بکردن در آورد کرز گران — بر فتند جاد و سپاهی گران
همه رسیه دیو شان پشه و — همی با سمان بر کشیدند غو — هوا تیره شد هم زمین تیره گشت — دو دو بده و دران اندرون خیره گشت
جهاندار طهورث قر دین — بیامد مکر بسته با آفرین — زبکسو غو آتش و دود و دیو — زبکسو دلیران کهان خدیو
بکابک بر آویخت با دیو خاک — نبد جنگشان را فراوان دو لک — ازان تن دو بهره با فسون به پست — دگر شان بگزر گران کرد پست
نگفتند دشمن بسی داستان — بیکان خواستند از تنان یک زنهار — که مارا منش تا یکی نو هنر — بیاموخت تا یاب بی لکر

جوان نامور داد شان زینهار — بدان تا شائی نگستد آنگار — بنشتن بیکزو بیا موختی — دلش را بدانش بر افروختی
بنشتند یکی نه کرد تزدیک بسی — چه روی چه تازی و چه پارسی — چه سعدی چه چینی و چه پهلوی — نگاریدن او بجا بشنوی
بر خت سر آمد بدین روزگار — همه رنج او ماند از او یادگار — جهانا سپهر و بدیه خواهی درود — جوی بدروی پرو ریدن چه سود
برای یکی را بچرخ بلند — سپاریش ناگه بخاک نژند

کرا نامه جمشید فرزند او — کمر بسته یکدل بر ازپند او — برآمد بر آن تخت عاج چو زر — برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بسته با فرش بنشتی — جهان سر بسر گشته او را بهی — زمانه بر آسود از داوری — بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهز افرا فره و بد و آبروی — فروزان شد و تخت شاهی بروی — مم گفت با فره ایزدی — بهم شهری و هم همه موبدی
مدان را زبد دست کوته کنم — روانرا سوی روشنی ره کنم — تخت آک جنگ را ساز کرد — درم جشن دیو با ز کرد
بفرکیی نرم کرد آهنت — بخود و زره کرد چون پرنیان — میان اندران سال بنجاه و پنج — بپرد و وزین چند نهاد گنج
زکتان و ابریشم موی معز — قصب کرد پرمایه دیبای نغز — بپیمود شان برشن تافتن — بتا راند روی پود را با تفتن
چو شد بافتن شش و دو فتن — گرفتند از و یکسه آموختن — بدین کرد و شد ساز دیگر نهاد — زمانه ز دوشت و داو نیز شد
زهر پشه در انجمن کرد و گرد — بر آن اندران نیز بنجاه و خرد — گروهی گر گاه فرمان خویش — برسم پرستندگان در خویش
جدا کرد شان از میان گروه — پرستنده را جایگه کرد کوه — بران پرستش بو دگار شان — شود جشن و دشن جهاندار شان
صفی بر کرد ست نشاندند — همی نام یزدان بر آراستند — کجا شیر مردان جنگ آورند — فروزنده لشکر و کشور ند
گرایشان شده بخت شاهی بپای — وز ایشان شد نام مردی بجای — فرو دست دیگر گروه کش بشمرند — کجا بهت در کین ایشان هراس
بکارند و ز بند و خود بدروند — بگاه خورش سر ز خوان نشمرند — زفرمان سر از داد و خورد و بند بگشت — ز آواز بیغاره آسوده گوش
نیازاد و آباد و کیستی بروی — برآسوده داور از کشتگوی — بچه گفت آن سخن گوی آزاد مرد — کرا زاد و را گابی بسته کرد
بچارم که خوانند و آموختی — همان دست و زبان با هر کسی — روان شان همان نیز اندیشه بود
براین اندرین چیز بنجاه و نیز — بخرد و بخشید بسیار چیز — سزاوار بگزید و بپمود راه
گنا هر کس اندیشه خود کند — بپرسند و دانند کم بیش چند — بابساند آبخشه خاک را
هر انچه از گل آمد بدشت افگند — سبک خشت اگاله ساختند — سخت اندرش بند سی گار کرد
چه کرم آبه و گاهای بلند — چه ایوان که پاشد پناه از گزند — جهانرا نباشد ز تو استوار
بدست آمدش چند گونه گهر — چه یاقوت بجاده و سیم و زر — بشد بند با را سه سر کلید
گذر کرد ازان پس بگشتی آب — زکشور بکشور برآمد شتاب — چه لعل و چه یاقوت و پشکنج ناب — بعود و پر عنبر چه دشن کلاب
درستی درمان هر درد مند — درخشنده رسنی در او کرزند — کیانی یکی تخت از زر ناب خشت — صابه در و گوهر اندر ب خشت
که چون تو هستی دیو بر داشتی — زبا موین کردون بر افراشتی — بخورشید بندان میان هوا — نشسته بر و شاه فرمان روا
جهان بخشن شد بر تخت او — شکفتی فرو ماند از بخت او — مر آن روز را روز نو خواندند — مر آن تخت جشت فیروز روز
سه سال نو هر سه بر نو دین — برآسوده از درد و رنج گین — بنو روز نو شت و گیتی فروز — بر آن تخت جشت فیروز روز
بزرگان گیتی همه هشتران — می و جام رامشگران خواستند — بماند و ازان خسروان یادگار — چنین جشن فرخ ازان روزگار

چنین سال سیصد همی رفت کار
بگاه بخت مهی بنگرید
بدارد و دوران جهان گشت راست
بفرمان مردم نهادند گوش

ز کیهی سر شاه یزدان شناس
چنین گفت سالار خرد مهان
جهانرا بخوبی بیاراستم
بزرگی و بیم و شاهی مراست
همه موبدان سه نگفتند و نگون
هنر چون زپیوست با کردگار
بیزدان هر انکس گرشد ناسپاس
ازو پاک یزدان چو شد ناسپاس

یکی مرد بود اندر آن روزگار
که مردم بدش نام و کرانه بود
بمان کاو دو دشمان فرمان گزاد
بشیر انکس راکه بودی نیاز
جهان جوی را نام ضحاک بود
بجایی پسر از پهلوانان شمار
شب و روز بود او در ترزین
دل پورشش از راه نیکی ببرد
ناوه داد جان و دل هوشناک
فراوان سخن گفت دیباد و نغز
جوان گفت بر کوی چندان مباش
جوان نیکدل بود و سوگند خورد
بدو گفت جز تو کسی پادشا
نماند بر این بد و سال خورد
براین گفته من خود آری وفا

نبد مرگ اندران روزگار
بکینی جز از خویشتن کس ندید
که بیماری و مرگ اگر کاشت
زدانش جهان شد پر آوای کوس

همی یافت از شاه فرمان و کیش

زبیزدان بپیچید و شد ناسپاس
که چون خویشتن ناندم جهان
بروی زمین گشت پر راستم
که گوید که جز من کسی پادشاست
چرا کس نیارست گفتن نچون
بدلش اندر آمد ز هر سو هراس
بدالفت شد شاه جوی نیاکان

زنسل سواران نیزه گذار
هراورا ز دوشیدن چاربای
همه نامداران پرخاشجوی
بران کاخ بر شاه بد پاسبان
پسر بد مران را بکردن رایکی
بران پیروزه مایه‌اش خواندند
زهیسپان نامی زنین ستام
چنان بد که ابلیس روزی بکاخ
بیامد بدان نامجوی بگاه
نه آگه بد از زشت کردار اوی
بپیچید ازان کشت فرخنده پی
که اهرا جز از من نداند کسی
بدو گفت هان تا نگویی دروغ
چو بشنید ضحاک اندیشه کرد

بیاراست کس گرد بیکار نی
زرنج و ز تر سان نبود آگهی
نشستند بارای دل شاد کام
زیزدان بدین نو نبود بپیچ
نشسته جهاندار با فرهی

چو چندی برآمد برین روزگار
چو مایه سخن مش ایشان براند
چو من نامور تخت شاهی ندید
بمان پوشش و کام جان گشت خوش
بمن گرد و وه هرکه اهرمن است
بگرد جهان شد پراز گفتگو
چو خسرو شدی بند کی را بکوش
بجمشید مر نیز برگشت روان
بران درد و فرمان بندند روی

زنرسی جهاندار یابا و سرد
زهر یک هزار آمدندی بجای
چو شصد گران راه بدها گزین
که از گرز هر یک بسنگ اندکی
چنین نام بر پهلوان راندند
ورا نو پسور که خواندند نام
زراه بزرگی نیازارد کهین
جوان گوش گفتار او را سپرد
که بر گرد بر تارک خویش خاک
جوانرا تهی بود از عقل مغز
بیب مرورا رانوای نیک رای
چنان چون بفرمود فرمانش کرد
چو بابد پدر چون تو فرزند بود
بگیرد این سرمایه گاه را
بچشید ضحاک اندیشه کرد

بدو گفت کز بگذری زین سخن
نشوی خار و مانند مدت همیشه
چه رویست ای بیهده جوی
تو تخت سخن بر منش از نخست
بدو گفت من چاره سازم ترا
بگی پوستین بر کرانه بجای
بپرستند او به بر دی چو راغ
بگاهی گرفته کمر گاه شاه
بگاهی بگون شد سر تخت شاه
چنان بود آن نیک پی مرد و زان
پدر بود و شاه و بدو داد تخت
نه نامی شنیدم من این داستان
بسر بر نهاد او افسر تاز یان
بدو گفت کز سوی من تا فتی
همه سر بسر باد شاهی تو راست
چو این کرد و مند سازد دیگر گشت
سخن گوی و چندان دل پاک تن
بدو داد و دستور و فرمان روا
نه هر چه از زمین سر بر آرد درخت
خورش کرد بیاورد و یک یک بجای
بفرمان او دل کرد و کام گسی
بخورد و بر او آفرین کرد و تخت
که فرداست ازان کو نه سازم خورش
وگر روز چون کشید لاجورد
شد از یان چون بخان و بمان رسید
برآورد و شو باد فیت آرزو
سه گرم خورد ایگون و سپرد
سه دیگر بمرغ و کباب و بره
بران سال خورد و همی بود تخت
چو ضحاک دست اندر آورد چون
مر او را سه سر بر ز مغز تست
که فرمان و بد تا سر کفت او
بدو گفت داد م همی بان کام تو

بدو گفت کز بگذری زین سخن
بسی بر نیاید بر و بوم تو
نباید مرا یاری از هیچکس
بخواهش بسر شید سر بر فراز م تو را
که خانه شد یکسر پر خواستی
پر آورد و ابلیس را و نه بند
بهر یک ده و شاه از آده مرد
بجای اندر افتاد و بنشست تخت
چنان بود آن شوم فرزند زاد
که فرزند بد کو بود تره شیر
بدین چاره بد کرد جای پدر
بر ایشان بخشید سود و زیان
ز کیهی همه کام دل یافتی
درود و دام و هم مرغ و ماهی ترا

ز بهر خورش جایگه ساختش
که کمتر بد از کشتهای خورش
بدل کشتن یا نور جای کرد
جهان تا کند پادشا را اسیر
جهان و خویشش بدی تن درست
که جاوید مانی و کردن فراز
که فرداز بخورد ان چه سازد شگفت

بپوشید خفتان ابلیس نیک بساز
برفت و بدید شگفتی دگر
خوشهای انگبه و تندرو سپید
خورش کرد بد گفت کای پادشا
برو زچهارم چو بنهاد خوان
شگفت آمدش ان ستیهنده مرد
بره تو شه جانم از بهر تست
بیوسم بجایم برو چشم و رو
بلندی کند زو نکو نام تو

بفرمود تا بوچهر جنت‌آرا
بیاورد و بگشاد از جان بابه
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
همیگشت از بهر سوئی چاره جست
سر انجام بیرید و بر دور کفت

چو شاخ درختان تار سیاه
برآمد دگرباره از کتف شاه
سر از کرمانی نتواند شگفت

زبر کوزه‌ئی گفتساسا ختند
مر آن دو دوا چارا پزشکان بساختند
بجای یک دو بستانها زدند

خورش ساز و آرام شان داد و گفت
بباید بجز این چاره‌ئی نیز کرد
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

سر تره دیوان ازین سیستی
بجوئید و چوبید اندرین آرزوی
کمر بر بسته کرد مردم جهان

بدو برترشد فرّه ایزدی
بکسری گرایند با بخردی
کیستند پیوند جمشید شید

از آن پس برآمد زایران خروش
پدید آمد اندر سوئی جنگ جوش
بکی نام جوئی بپهلوی

سپه کرد و جنگ‌آوران خفتند
دل از مهر جمشید پرداختند
سوی نامزدان بر گرفتند راه

شدند و بکاخ کیانی محه‌ست
پراز هول شاه و از دو بیکرست
سوی نامزدان ایران همه

بشاهی برو آفرین خواندند
در اشهریار از زمین خواندند
بایران زمین تاج بر سر نهاد

ازان مرزبانان نازیان لشکری

سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو آگاهی کرد کیستی بروی
به‌نگ اندر آمد جهان دار نو

برفت و بدو داد تخت کیان
بزرگی و دیهیم و گنج گران
نشان کشت و کیتی بر و شد بشاه

که حد ساز اش اندر جهان کس ندید
بشد نام شاهی او ناپدید
بدآمد آن ناپاک دین

همان بود چندان ازو بدترا
نباید به لفز جام رویه ریا
کسی بود ازو بدتر اندر جهان

فرستاده کاوه گردنفراز
چو آشکار و نهان از و خست
بجائی که بر گشته بخت زمان

زمن بست روزی جهان آفرین
تو را این زمان و جهان کار نیست
که او را نخندد و همتا بود

خدایت بر من سزاوار نیست
سزا گر بود کس همتم نیکخواه
نوید دهد کس هم شاه را بهتر

مرا نیست همتا بگرد جهان
مرا نیست پیش از یکی تن نیکان
روا نیست با من نجوئید جنگ

سه جایم ماهیر سه ویک، روان
برای دو بچگم تو من زنده‌ام
بکردم دو اریم و دشمن بغم

خدایت نگاه پیداشود
که از جسم و صحت به بالا شود
جهان از خدایت گرفتم دو را

اگر تو خدائی و من بنده‌ام
مرا سی هزار مرد جنگی بکار
در آید چو ایشان لشکر بجنگ

خورا لشکری هست بیش از شمار
خدای جهانرا بجنگ آورم
که آتش بر م تنگ بسته میان

بجنگ اندرون تیغ هندی زنم
خدائی بپیمانم و من جنگجوی
بقفقاز بر سر نهاد افسرا

بناشد جز این با دو ام گفتگوی
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بپیشش بر خاک نهاد سر

بدو گفت تنها بپیام آوران
بنوشت نامی بر شاه نام آوران
فرستاد چون مرد نا آزموده

اگر هست فرمان شاه جهان
بدانست جمشید گان پرهنر
بدو داد نر نهار پس نامه بر

بیارم کنم آشکارا نهان
نه برآزمود او را و نه آزمود
بخواند آن نامه شاه ایران سپرد

بخواننده شاه ایران سپرد
دگر بار بر خواندن آغاز کرد
پذیرفت هر گفتار پیوند همه

مرا خواننده نشنید و نه دید
هر ایسان شد از آز و با جام جم
نهانگر د و ترس و نگرد آشکار

میان مهان او د شاه کجا
بقشر چنین گفتگان بد گمر
چه او آفریدم بگردش رد

بی لفتش جاودان میترد
بدانسته بودم همه پیش ازین
ولیکن تو ایم هم اکنون ورا

که این گفتها از په گوید مرا
بر اصد هزاران بود هیچ او
یکیم من او را بجنگ گران

بشاید مرا بسمار اهرمن
نگوئی را آویزم او را بچاه
که گوئی بجنگ اندرون شیر نر

شوند عاصیان زنده کجنه اند
سر اسر سرانشان به بند آورم
برو یک بپور نرنند آورم

برو باز گرد بگو یش که من
نه بنده عاصی از نده که من
تو مغرور نوشی ندانیی همی

اگر جنگ جوئی تو جنگ آورم
نباید که یکدم درنگ آورم
که از گفته خود پشیمان شوی

از انجا که هستی شوی باز جای
بدانی که هستم تو ایک خدای
بخشم کناهت همه سر بسر

تو باشی بگرد و جهان پهلوان
که کار هشت فرستم روان
که با شد مران از دو با فرّ و شان

کنون مر تو را داد م این اختیار
ازین هر دو یکزین سه یکی بچای
بپذیرند تقفر همه گفت شاه

چه تر دیک ضحاک آمد شگفت
چه تر دیک ضحاک آمد شگفت
سخنهای جمشید یکسر بگفت

بقفقاز بر پور بر جم خنده کرد
که خود را خدا وند ما بنده کرد
بدان سر کشان گفت پس از دها

زبیداد ی دلگرش دل گران
بباید بدرنجهای دور ان
که لشکر کش را به تخها لبسم

شمار است صعبا بیار استن
مرا گر زدها دور اخو ستن
نباید برم از تنم خود کسم

بگفتند مانیکخواه تو ئیم
ستاده بفرمان راه تو ئیم
از و سر کشان چون شنیدند این

نباشد بدو راه و دیدار مان
بود جانها گرده ایثار مان
بپیش دل و مهر دو شن بر ی

خداوند خواهد مرا ورا جز ا
خورش ساخت خواهد سر شرا دها
نو دانی که جمشید دارد نر ی

جو شاه بزرگان لشکر بهم
زنو دند این چنین رای زنی
بگفت ست زما بیم سر بر زمین

سرانجام زهره و پور گوکسس — کشیده نه‌گام آهنگ خرد و بس — نشستند بر اسب شاه و سپاه — سوی رزم جمشید بگرفته راه

به جمشید رایش شده کند رو — به‌تنگ اندر آمد نسیهد ارنو — خبر شد بر آن تا یک شاه جهان — که آمد به‌دشت آزاده‌ایی دمان

ششاد و جمشید لشکر گرفت — پیاده سپه را برابر گرفت — برابر کشیده ندلشکر دو صف — سپهدار دران آشوب هر طرف

از آن تیره ضحاک خود را بدید — که او را چنان خوار و بی‌آفرید — شست از نیران خود آهنین خویش — گذاره‌م بادا به تنگ

بادو گه شد یل و مند — هم او را دو بند بر زبند — چهل روز بسته آن جنگ بود — مبارز بادو آهنگ بود

هر آنگو هنرمند تر بود و گسه‌رد — یک گرز پور بجاکش سپرد — زتابیدن روز تا گاه شام — بجایک شده دی مبارز مدام

بهشت شان دود و تیغ و تبر — که مازندش اصلا نیامد بسر — هم آورد پاک و خون کشید — زسر مغزشان چتر بر دن کشید

خورشش افتان آن مغز آزدها — نیامد یکی تن ز جنگش رها — ز ضحاک نرسید جمشید بان — نماند هیچ شان رای و توش توان

پس از هفت سال شاه چنین — بیاورد و از شاهی افتاد کج — بیفکند در محنت و درد و رنج

نهان از همه مردمان شاد رفت — را گرد او راه و پیرامن رفت — برفت بیداخت تاج و کلاه — بهندی و رومی و چین و سپاه

جهان بر فرمان ضحاک شد — زمرز نامدار جم پاک شد — به‌هشت پور شاهنشهی — فرستاد کرد جهان انگهی

که بارای ما بر که دل کرد راست — بجوید جمشید را بر کجاست — کرش جایی بر گه بود چون پلنگ — وگر زیر آب اندرون چون نهنگ

بخواهیم ازو بی‌گمان شاهی — برانند رایش بپای بشصت — بیابند جمشید را هر کجاست — بدرگاه ما هر کرش آرد به بند

نخواهیم ازو هیچ شاهی نه باج — برستانش یکسر ز خراج — وزین گر بود کشتن و سوختن — نباشد بر ما پیاوار جستن

گزیران شدند بی‌شمار اندر جهان — پری و اژدها شد نهان — بود از نشش اندوه و تیمار و محنت — وزو صد سالش اندر جهان کس ندید — زچشم همه مردمان ناپدید

جهان شد ازو همچو پر طاووس — بشهری گه رفتی بنودی بسی — جهان تازه‌تش نماند کسی

همی بود سالی هزار و سه صد — بیاراست گیتی بدو نیک و بد — بیابد بزابلستان سر فراز

بیامد بر جمشید و بفریفتش — بیاورد و بر تخت شاهی نشاند — بدو گفت با چهر شاهان بمان

سپاهی و شهری بفرمان ببرد — پر از جنگ جوی و پر از خنجر بود — پر از باغ کرد و ی از لول پری

بیاراست چون بارگاه جمی — بیاورد چیزی نبود مرد مرد — بر ایوان نگار بنمید ان سوار

بفرمود تا رفت جمشید شاد — کی دخترش بود گزد لبری — دو هفته از بر ماه تو گاسته

بیامد بر آن خسته دلستان — بجان و بسر شاه زابلستان — زتخم پر آن دخته دلستان

بیامد بر آن خسته دلستان — بجان و بسر شاه زابلستان — نه‌روی ز فرمانش گردی گذار

نه‌بر گرد کس و اوی اورا پدر — مر او را ز فی کابلی داد بود — که افسون و نیرنگ را یاد بود

که جمشید را بود فرزند سی — که بودند با فر و با برز و بهم — زگفتار او کم نبودی نه بیش

نهان سر بسر پیچ گفتی ز پیش — بخوانی بیاشد چه او آورد بجای

بدرنگ که ماند او بر زمین — همی بر نهان راز دل پر امید

پری چهره شد شاه دوان ز من تو — بیامد ازان راز چون در گوش

بگردی بپیوند بگیس را بر هوش — سه گوهر بیاورد زین پر نوا

خزان بود و شد آب ابر اندر هوا — چو آب نبات اندران میوه پاک

چکان از هوا همچو گاتبی سرشک

روان آبیار بر گرد و دشت — ز جوی پاران همی بر گذشت — ده و صد سر و بن دید پیرامن چند

جهان سبز گیری به‌پهنای راغ — شده از نوع و شکن گیر زاغ — خوش آمش بر شده زگان برآ

یکی باغ خرم بر او بر پیش جوی — همی بود در شاه فرخ پی جوی — بر آسود و بخشی دران سایه شاه

پرستنده و سوی و بنگر بدند — زباغ اندران همچو خرم بدند — همی بود در دست و دامن پیش

بیامد بر آن خسته دلستان — بجان و بسر شاه زابلستان — فرو ریخت از ان فغر و خنده دهان

بیاورد و بر تخت شاهی نشاند — بدو گفت با چهر شاهان بمان — بدو گفت با چهر شاهان نهان

کی گره بخت برگشاده ام — ننگم آید ز راه سر کشاده ام
سر جام از خدا اندین نخواهد — بین دور زمان جام از که خواهد
جوانی درم دهد ز ده بر دهست — که کوری بر چشم دانه تر تیلکوست
هوا غم چه خواهد می لعل فام — که زخمی دلی بود از ترمیم نام
که ور ناگزیر چیزی نخواست — بدانش که محتاج خواهد نخواست
پیاده بدر با کنیز ک بهم — بدید اد در باغ دیدار جم
شده روز و گلنار خش زده دوغ — بگو داغ دون کرده بر برز باغ
بانوش ده گلنار خندان نژند — بر یحشید پولاد خش افگند بر بند
بی در سرشت بد رود بگفت — پر ران بخت ابلیس گر بگفت
گر زین پرستنده کام آمدست — که چون دینت باد جام آمدست
بد گفت بر کی بت مهر مهر — زهر تو بر بر دو لے مهر مهر
تو زین چار کو مهر که امین یکوی — دلم زار هشت و دانی بجوی
پیروان مهر اشاد زیستان — ندارد یخ من دگر دستان
بر جوی مشین جای چشن — بدین باغ ماند آی اد بر بهن
بد از پیش دانسته بد کار او — خوش آمدش دیدار گفتار او
ز نار با بیب سنگ فسان — بدان زخم تیغ دیدان بگون
سه دکیس در پای چنبر کشان — خم زلف در پای عنبر فشان
کمانی نشستن کهی دلپذیر — گزیده بر کوشها آب گیر
پرستنده دو خمره بر آبن خوش — زغالیگران خوان می خواست خوش
زده دار پس باد گردان گرفت — بامیدکی راه خود دان گرفت
می دیده کش فرزرگی ایست — ولیکن خراهست این که گیست
نه لولو به چاه دبگشاد بند — بر انجخت سنگ رف انگیخت بند
هم از پیش یا می ار دستی — بم گفت دشن مرا مش دار
جنش گفت دشن مرا مش دار — شکیبد دم گر نیابش نیز
بروز انگه با با دکشتی کند — فگنده شود گر دشتی کند
دل تیره روشنائی می است — که را کوفت غم موبیائی می است
بر آور گشد رخت بد هم در را — کند سنج چون کل نخ زده را
خورشش را جوانی می افزون کند — زدل در دو اندوه بیرون کند
خورشش خ بر میهان کو زگان — مکویش گر دکم خورد کم زدان

ماکه گمان دخترزه مهر — ازان خون باد خشه آبخته — که بست از رگ ماتگ راریخته
همه چهر و جم دانشند آشکار — که این ست جمشید خورشید چهر — بر با د بگفت ایمه با تو ان
بین دلبر اگه بدار دکم و پیش — که کیر تگ بخندید ده آمد دوان — زگیتی جوین تو پناهت سپه
پزوهش همی کرد و نگشاد راز — که جم را چه آمد زضحاک خش — زجاست می لعل خواهد همی
هم اندر برگلرزه کار — جنان تاز خان اسپری گرد باز — چنین باغ آور دل خواهد
هوا بست ابر از بجوشید میر — زبکار زداشش کر فتند کار — بخ خوب و شادی و شاد سرد
همه لوق و از زبه جلوه ش — بخندید دیدم و بنا لید زیر — کشاد و بر و تنگ بست بهان
هنوز از دو جای شده شاد کام — نهاد و نگ و بر پچاره و خام — که جای بجا لیش فرد نگ خشه
نرو ماه و کاوان برنگ و کر — نبود بود و شاد داده جام — که سپه دا بش چشه نوش دا
بهم خرد و مقدار بر فراز — بجم گشکی خسته از بخ و آو — دلس جا به کاه از چه کردی بپا
بخندید عیقی و لقط سیم کرد — پاکر به باد و دلت کرد آمی — ازین در دین باغ خشم دا ری
ازین دو کبور شد و خت اکبر — زشان باز و از چشه کو بهری — بدر بز کر دا ری ار لشکری
زآمو پاک پر دا خته کوی — بت زا بی گفت زین بهر چار — یم من بخشه تخمه شهر یار
زابی ار چه لبر است و مار و دست — اندو مرم است فرمان دوا — که بخت او کز نیم که آید بهوا
سزا آن بدی کز بخشین فزان — اکر دای دا دی می نیکدار — بمت چه رسم بت مشکبا
که تا من یکی را نگفتند دزبای — چهان و چمن شد چه سرو سهی — پیش چم چه شاخ نرخ بهی
بخشید از مهر خواهش فزود — می رفت پیش جم جان جستری — چهان و چمن چهر کلبک دری
چیاوش یکی جام می در کشید — رسید ند زین اکبری فراز — زده کار زار بر فت اندر فراز
دل و مر او جم آن ماه روی — کنیران کلرخ فراز آمدند — بدر پیش جم در نماز آمدند
خدنگ الف تخم نون و دال — جم اندیشه از دل فراموش کرد — دو جام می از پیش شان نوش کرد
بزابل نیندیچ زور آزمای — زاه و نگ او با دی فرچهر — فزوده و بده و خسته از دی مهر
پیش آفرین کرد با فزه هوش — بدل گفت ان شاه مشک پرخود — کزین ان نشسته نشان و خواه
بگفتا بدان تر کبور ترکه خواست — بم گفت می دا ستد ای کر — که چیزی نخواهی تو چیز دکر
پر بشید دختر کشید او کان — بر انکشت بکان چه آمد دوان — بهی دکر کار بر ساختند
زتیر و کمان چون بر پر داختند — بهی سخت بچاره و ا بسته دست — همان گفت با دختر مهر جوی — که ای بیجمان چون قناعت کجای

ازین بود خواهد تو را این پسر — که دادم نشان ز محنت بسیر
چو گفت ارچه دهقان کرنشت داشت — برآن آرزوئی که داری رواست
روان برنیان گفتش ای پدر پاک — که هست از ترش چهر و چم نگار
بشد دایه آن نیکبخت پرنیان — سپارد و بخانه اندر نهان
چو آن پیکر پرنیان دید شاه — دلش گشت دریای در از نیاز
بگیتی نمانده است کهتر بدو — دریغ و درد گفت کای ماه روی
چو ماه و ترنج گفت کای ارجمند — ولیکن بخت و چهر گشت نگار
اگر نامور گفت ای ماه روی — نوشته دو کس را بیخ اندر بگاه
اگر چند جوئی و پوئی همی — زبون افتد اندر گف بخردان
یکی نیکبخت و ان اگف بخردان — دکر پادشاهی که از تاج و تخت
بدان پرنیان گشت دوم دزدم — که دیدم در آن چهر شاه جم
نخوانی بدو هیچ مادم سگفت — گرانچنان شه چو برابر گرفت
که اندکنون کو بخاور بود — بدریا شبرد پلنگش سیرد
بجگوان مرگت الاسران — برآرند کاینے رسید کو هران
چنین است آئین گاه زمان — نشاندن ماه و خورشید کان
بگفتا این و شد بر خورشید شاه — چو دهقان و شد بر جهان خرم
زمانه جای بر جای نو ساخت — یکی را بخت گاهی بر جهان فراز
نخفت خود است نا خفتنی نام — بیاراش گیتی بدو بهرست
چو پرده حشمت جای بر پای نو ساخت — پسندد هوای تو آن نشنام
نخفت خود است نا خفتنی نام — تو را دام گیتی بدو بهرست
خورد دام گیتی بدو بهرست — بایمن خود دست گیری مرا
بیفکند و از نرگس ان سیاه — بسنده بود بخت بر گاه
جاسته پس ماه از مهر دان — ولیکن درستی نباشد دوان
گانی گهر بود ای ماه پرنر — ولیکن گاهست گمان بد نبتر
چنین داد پاسخ بخت ال کمل — که خورشید پوشیده خوابی بگل
نمان کرکند شاه نام تخفه — نماند نمان نام شاهی فراز
خورا دام خود دانه اندر مخور — چو دوم بود دکت بانبد بچهر
مرا این زن پسر چون مادست — یکی چابک اندیش کند اوست
خود است دانست بمن سر نسیب — کز او تو ابود خواهد پسر

نخواهی نگاری بهشتی سرشت — گر باری او با تی مدر بهشت
جهان دام دارست پر نگار — برای دلش چیره دام مکن
بدو در فروغ برافروخت — زجهره جهان دل فرا مینهند
ازان او بجایست تا در گذر — کجون ماه خواهی ازو در گذر
بگفت این و بگشاد بر رخ نگار — زخوبی بدان چهر کس را ندید
بدو گفت کی کچ فرنگ شرم — زنان را نباشد دل و رای و خرد
چو از تو گذارد زنان دل راست خیزد — زنان را دو دل باشد و در زبان
بدو گفت کاکا مرا من نیز — وفا را عوض جز بدان در زنان
کسی کش گوهش نترسد ز ظلم — بود کم شود دشمن از هر چیزی
دل ارام گفت ای شه نیکنام — کند هر چه را ی آید پیش او کم
برارنده گفتا مرا من بدم — نه هر زن دو دل باشد و بدزبان
چنان دان مرا بدر بنوشت و گام — خواند برآرد ازین تیره کوه
شوم تا من ابدر بنوشت و گام — که باجان بود گر برابد ذلب
گذارد تو ماند بر من نهند — نباید بجائے در استی بدام
کرا نیست دل خوش پیکی نیز پوی — نماند قرار اندکس در جهان
چه کس بخرد سود خواهد بدان — گذارد بود گر بدآید ش پیش
چنان دان کز هوا مدان نوکران — نخواهد کسی جز نیکی ز دوست
هنین کار پاک بر تو ان کو بست — بسنجد بدانه اور کرد کار
حی نارد روشن شناسند گان — بدانند کان

چو بشنید پرنیان سر گشته خویش — کز شش دل جفت بود خویش
بشادی بمند اد و ما م چند — بر او مند تا خور بخاور رسید
بکسترد بر جای زربفت پرند — بر مرغزار خاند و یار خود
نشستند با نذ و خورجوی — شب و روز زره آورید بر بری
چو اندے دیا یمنی خواسته — بیاراست خوشش با شد این هر سرا استه
کلید در گنج را شاه — بیاورد و بگشاد و شش آن گنج نژ
بدیدان همه سر افراز ا نه — نگ آور و تنگ مجم بر نهاد
بخورآمد بر برج هستر — زمین شد بر و مند گیان پر گهر
بتر و پدر گر شدی سر و بن — بدو بد گمان شد پدر زین سخن

بهانه مداری که پیوند بم — زخوبی و خوی خرد مند بم
بجوئی جهان پیشه کار مند — بدوی سوی ان نیکنام مند
کشد سوی دام انگه تندد ام او — کش انگه او بخت بر دام او
توا این دی شاد زین غم مخم — کز زین در شد باز نائے دگر
زده از کس مست تا رک مکن — بیاران مهی شست پرک سمن
ازان راز پیروان نیا رم همی — که دارم دمی
کهو چنین داستان از زنان — نشنید هرجا چه یکجد زوام
سخن چند مر غیت کشم گاه — بطلک پاک لب پر دم
بسی بهتر از چاره بازه رنج — دروغ آمد مردم بهم راست نیست
هم رنج بسیار ه نازارست — که نازدام بسیج نازارست
همه داشتند مر خود بست بس — بکستی نازم پاه تو کس
برمن بیازد سوی من متاز — بیارام و بگذار رای و راز
مرا دود زامرد و پشد و بال — بر خاک آگاه کرد و تا حال
بر خورسند بود و امید بگاه — کز ابخت فرخ بود تاج گاه
ازو ایمنی یافت شاد و بلند — زپس لابه و مهر و سوگند و پند
بپیوند بگرفت و شش بر بست — بر آئین او عقد آن بر بست
همی پاک جانهای فرزان داد
همی چرخ چاهی نا بند گان
بیازی گرهی همی دود ل توانست
زمه گرد شب پرش نم انگشتے
بفرمان بود جم را سوی گاه
همی دود و بازی و بوسن و کنار
و آورد و بگشاد و شش آن گنج نژ
ازو نیز صفت نمود چهره و چون
دو جان شد یکی چهره دیدار گرد
بین راز چندین بپیمود روز
که ماه از خرش تیره گشتی فروز

بدو گفت شبگیر چون دخترم
بخواهد نشست و رساند آبی
بتر و پدر شد بت و لربای
وزان قصه یاری که گفتم کنیز
خوش آوازه گلرخ مهی بلعجب نام
نوازنده و خوش و دلربا و بچهره
که از زخم بشت از رنج بسیار بستوان
همه هر چه دارش اندوخته
بچه بشن بارد کروزه خشم
نه تاج سر بشک بشگفته و
دو چشم تو را دیده نم سرد بود
کنون بوست و دستهای گرفت
زنو شد نوت بدانگه تو آن
زدوان همه پیش بشک آمدت
چو دختر بود بچه زواره
اگر چند دختر پدر دانست او بست
چنین بخت کی بخت بد بیست
بس از داد و بود می تو آن بشک
جوان کاهم باکره بچه بود
گرانگشت فرخ مزاج بخت
زگفت هر که آزاد دارد بست
زجان هم و خویش دل برافت
هم از خویش تا جاودان کین نجوا
بتر بس از خانه و ند جان جاودانه
وی کر به کردن توان دیگی
بماند بست جان کسی رنجمن
زجان و از ان خویش یاد کن
کز او را جدا کرد و خواهی زمن
زدوان پدر سوخته ای مهی

بدو گفت کین مدبک خوشم
بدان جان رسان زین سپس یاد کن
بگفتند و نشست رود ساز آورد
نشستند و اندیشه بر گونه زدی
سخن را نو کین هم خوشتر نیز
شب تیره تابان خانه زد و
گرامی دگر تاج دارش بطهر
علش گشت کز نگ بر چهره گلگون
گیرنگ جانت و با نگ گفت
بدو گفت کین مدبک خوش چشم
نهر جاده شرم بر کند ژاله
کنون از چه گشت سر و چهره بود
گلت بخت لاله ژ ندی گرفت
چرا تیغ ژ ندی خداوی کنون
زجوان بود مرد از پنگ آمدت
خانه و داد داشت او بر نگاه
بتر داشتی بهترین نگش است
تو دانی که تابد زمن بر تری
هر نگش که خواهد هم چهره نگاه
چو نشنید و زو شاد و شادی نمود
زگفت این که چهر دلبین داد بخت
بچنگ بگرد نگش ارجمند
پشش پدر داری اندر گرفت
هی از نگ بان بر تو فرین بود
که بست او تو نادانه نادانوان
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
که تو نیش باز ار نجمن
زبد او بکند رشتها و اد کن
بخت بن جدا کن مبر من زمن
بگفتا بر و بر مهر بر بود چهره

زچهر چو از جان و شادی و کچ
بشد دلبر و شد روانش دژم
بگفت بدو نیز بر شد و راه
چو خورشید بگاست ای دلربای
بچهر و بگفت بر من گمان
هی از توان و نیکی بپیچ
وزان پس دو دیده بر خواست
بچهر بپیچ باز کرد او زمانی
فرو برد سر شیره و نیز و شنگ
ولیکن نرم کت آنچه من
پس گفت کو نگ کی خواهد
که چز کام تو نارم زین پس
بخاراده بخت هر کز کمن
گیا و خترخویش نامزده ام
و نگ آورد بده ری زین باز
پس از نیز و کی راستی کرد راست
فی بست کو جان بهاسان کند
بگفت این و بر خواست و بر گشت
فرو شید و زین هم چهره دوش
شان بود و گاج بایسته و بجا
پسر زاد آن مرد کو گفتش بهر
دل جام جم بد از و شد روان
بشد زابش فورخواهی هی
جنان شد زاد و نگ خوبی بآب
علی کز اباد فرزند او ست
سخن گو گرشت از زبان دوان
بگرا غاز گفت ابر من چهره
فرا و بسر جان و دو بش گیر
برو تا بهم زود راه گریز

دهنده دل خادم بخارای و بیخ
شد این هم و بود تا بام مداد
چو خورشید بگاست ای دلربای
بچهر و بگفت بر من گمان
هی از توان و نیکی بپیچ
وزان پس دو دیده بر خواست
بچهر بپیچ باز کرد او زمانی
فرو برد سر شیره و نیز و شنگ
ولیکن نرم کت آنچه من
پس گفت کو نگ کی خواهد
که چز کام تو نارم زین پس
بخاراده بخت هر کز کمن
گیا و خترخویش نامزده ام
و نگ آورد بده ری زین باز
پس از نیز و کی راستی کرد راست
فی بست کو جان بهاسان کند
بگفت این و بر خواست و بر گشت
فرو شید و زین هم چهره دوش
شان بود و گاج بایسته و بجا
پسر زاد آن مرد کو گفتش بهر
دل جام جم بد از و شد روان
بشد زابش فورخواهی هی
جنان شد زاد و نگ خوبی بآب
علی کز اباد فرزند او ست
سخن گو گرشت از زبان دوان
بگرا غاز گفت ابر من چهره
فرا و بسر جان و دو بش گیر
برو تا بهم زود راه گریز

بدو گفت کین مدبک خوشم
بدان جان رسان زین سپس یاد کن
بگفتند و نشست رود ساز آورد
نشستند و اندیشه بر گونه زدی
سخن را نو کین هم خوشتر نیز
شب تیره تابان خانه زد و
گرامی دگر تاج دارش بطهر
علش گشت کز نگ بر چهره گلگون
گیرنگ جانت و با نگ گفت
بدو گفت کین مدبک خوش چشم
نهر جاده شرم بر کند ژاله
کنون از چه گشت سر و چهره بود
گلت بخت لاله ژ ندی گرفت
چرا تیغ ژ ندی خداوی کنون
زجوان بود مرد از پنگ آمدت
خانه و داد داشت او بر نگاه
بتر داشتی بهترین نگش است
تو دانی که تابد زمن بر تری
هر نگش که خواهد هم چهره نگاه
چو نشنید و زو شاد و شادی نمود
زگفت این که چهر دلبین داد بخت
بچنگ بگرد نگش ارجمند
پشش پدر داری اندر گرفت
هی از نگ بان بر تو فرین بود
که بست او تو نادانه نادانوان
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
که تو نیش باز ار نجمن
زبد او بکند رشتها و اد کن
بخت بن جدا کن مبر من زمن
بگفتا بر و بر مهر بر بود چهره

بدو گفت اگلی چه کاوه
بر آمد ز کاخ یاقوت
نشستند و اندیشه بر گونه زدی
تو داستان شاید این گفتن
بدو ان هی دل شاد آمدش
سمن بر بسه اندر آمد و مهر
بچهر و بگفتش چه گفتند شاه
بیامین بگی راز آمد بر شش
چنان تنه تو کام گشتی ز نگ
نگو فی چرا اندرین روزگار
بجنت بچهر چون بگی گلستانا
بهاری که بد چون نو بهشت
زآنی که بودی اگر چه تو نیز
ندی پرده گشتی چنین بر فروس
نگو گفت دانا که دخترا بهاد
پرنج بفضید و پیش شاه
اگر زهر و گر شهد پیش آورم
کنون چهر تابنده و نگ تو است
بدو گفت خوش مژده دادی بدم
کنون بر چنین بسته او را بکار
چو دختر شنید این سخن بر شاه
مشو گفت دخان شاهی چنین
گرت سوی بگهر گردن بهاست
گر ابد دگر گرست فرجام کار
اگر چند بد خواه گشتن نگوست
توانی هم و استانی نگی
میازار موری که دانه کش است
بگفت این شاه و خوش گفت
نوز گفت خوان تو هم گفت بهاست

خدایی عمید دارا زاد گاه
برآمد ز کاخ یاقوت
جهان افسر بخت او بر نگاه
که هم بای کو بست اسم روان
بچنبر بانوان سپیچ خوش بادش
سوی کاخ شاه تاز بک چم
علی گشش از زم کان بر شد
یامین بگی راز آمد بر شش
بگار اندر از من تخواهی بسیج
گر تر تابی از من بر بال نگاه
فرآن گلستان هر نگی دلستان
بماند کنون جنبه پیرایه گشت
گر انگه نگی بودی اکنون دو بی
من آگه نی از کار تو تا عروس
چو بشنید بخر خاکش افسر بماه
بخاک اندر سر سر و بر سه داد
زاقوم بر بره دود نگ آورم
گر از هر شه اندر جهان مهتر است
بدو گفت خوش مژده دادی بدم
زشادی دوی نامزد بگشادیم
زستم بر تو نیک مضاک بشاد
زدل بر کشید آنگهی سرد آه
که بد نام گردی و این بین و این
هم از خانه بخر گیری مخالفت
بگیرد بپاداش دادار شمار
زدان گشتن آن بد گر دد آه
که جانی دادی و جان ستانی نگی
که جان دارد و جان شیرین خوش
بلوله لاله همیر بخت رنگ
بر من تو را ای فرمان روا ست

بگفتا این و بس رفت آن جوانمرد
دو صد سال اندر جهان بد نامانا
همان گشته بود از دوم از نو با
برآرد مر او را به دیهیم گرد
شد او تاج شاهی و او بوستاگو
گذشته بود سالیان هفتصد
همی پرورانند بادزهر خویش
بود شاه گشتی و دادی بدو
دلم سیر شد زین سرای سپنج
شب و روز بی‌خواب و خورد و بیستی
چنین گفت انتر چه عالی برادر
جهانی سپهری بگشته بر او
بماند نام بزشت و نیک اندر
یکی پرورش آمد مر او را بزرگ
یکی نه که دو تن مر او را بنام گشت
بدانگاه و قتی او گس نیافت
طوک آمد او را که برنا خوان
بدو گفت نگشت یک روز تنگ
برانگیخت و بنشاند او را بگاه
اگر گو بگیرم گناه مرا کان
چنین داد پاسخ که ای نامجوی
چه کوشش تو را گو همی باز نی
جهان یکسر از بهر کین منست
ترا شاه ایران بدین جایگاه
بدو گفت کین را مدار تو خوار
بیامد چو بنشست بر پیش تخت
بدو گفت کای نامور شهریار
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش

بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش
بدو گفت کای مرد بسیار هوش

بروز نوش و چهره و بر زبان
همه کام بود اختر ش دلفروز
چو بخشش بهر کار مشهور داد

از آن پورش آرام لبرز ده وکام
بزرگ نخستین چو یک ماه چهر
زده خواست پوشین بجای حریر
بده سالگی شد ز کردان فزون
بدی شد که هستی ز تخمش گریخ
گریزنده کردان گرفتی کمین
گروه رمکت اندر آمد بلخی

بزرگان این نخسه گر چیره شد
بده گشت بد
ازین تیز یابان
دیوان از

چنان بد که هر شب دو مرد جوان
بگشتی مغزش بر آسیختی
دو با گیزه از کوه هر پاد شاه
چنان بد که روزی بدو داد بهم
سبک گفت مارا نخالیگری
گرزین دو تن گرد برنده خون
کز شتاز پادشاه جهان
مر آن دو جوانان مردم کشان
پراگنده شد خالیگران بهر کر
از آن دو یکی را به پرده نشست
یکی را بجان داد و دو زنهار گشت

ازین گونه مرد و بسی مایه ران
ز بحر خورش هم ز پی چند و بیش
بود خانه شان سر بسر پاس
نه دار نده بر دل ز بر دان هر ش
نه دان جنگ یکی خواستی
پرستنده کرد یش و پیش خویش
یکی چو آورد کر شاب خواب
همان سال ضحاک گشتهان
در گنج از تخت بیک بار کرد
کیانی یکی بز م فرمود شاه
ز نگاس مے زرد و جام بلور
گشیده ورا دو دیده کان سرخی
می زرد گفت بر سر آتش گشته
نوازان نوازنده دو چنگ چنگ
همه چشم ضحاک از آن بزم سور
با نرد حسین گفت کز چرخ سر
بسر بر ش از آسمان شید هم
بفر خنده شاه جهان دار گفت
سنانش آتش کین فروزنده می
که گر است به خواب بر چرخ چرخ
ستر هر چه دارد مرد والا بود
چو کو هر میان کره است سنگ
ز آب آدمت زاده باشد بد
گر خنه نشین بنده گو د
چنین گفت کز شاب کرد شا
بر یدم جهان اهر من بد نژاد
چه باک آید م از دو با ژدها
همه روز از دو ر سخن ناشب
بگر شاب گفت از کدا شهر چیست
فرا وان در خت گمان بد ز دست
که شهری که شاه بد بد گهر

ز دیشان همی یافتندی روان
بداوی و صحرا گر فتند پیش
نه دار نده بر دل ز بر دان هر ش
بگشی چو باد و بر خواستی

زبان سپاه پر از بیم شان
سپه را به ترل و علف ساز کرد
که آمد ز بیدا دان بزم جو ر
سحر گی شد ایوان پر از ناله
ز بین جو د و ز بر ین قبای
چو د از بر ز تر بگذا شته
ز دل پر د و بگا ز خون رنگ رنگ
بگر شت سپهر چا نده ز د و ر
اگر بگذ ر ای مر د ز بن پیر
که نا و به با د ر ندا د کسی
چنا نت کش د ر پر فر خ بخت
که بتر ش دل شیر د ز د می
شر ش نا به بر د به بر نده تیغ
بچر ش پر ا ند ه ر پ ا بو د
بپر و ان به بیدا ر ش نشد ش رنگ
گر ان به د گر ا ز ه با کس ند د
همه د ر ا ز ی ج گنی ستو د
به بینم جهان ا هر من بد نژاد
چه با ک آید م از د و با ژ د ها ز ین
همه روز از د و ر سخن نا شب

فرا وان د ر خت گمان به د ر ست
که شهری که شاه بد بد گهر گشت

چو کر آمد ی ز د شان هر د و ست
چنان کر د و از آن تخمه ا ژ د ر ها
بلس آ ین ضحاک د ار د ز ی ن
یکی ا هر م د خت خوب ر و ی

همان سال ضحاک گشت ا ژ د ها
بسو سنان خواست ر و ین سیاه
که ر فتی جهان یو م هر چند کاه
فرو د آو ر د ش بایوان خو یش
سر ا ز ا همه خا ند همان خو یش
دل مر د م از آن غم ز ب ر آتش شد
وم مشک ا نبر بر مر د م شد
بطل بر ز و ر بر نخه ز بر کام
شد ه سر و ل ا ز خر می را ه ی
ز بس د ر خا بو د ه د ر چر خ خو ش
گر ا ز بچه و با د ا د ه فر شکو ه
بخشید ماند ه بچه و بر پو ست
شو د ، آنگاه ضحاک ا
چنا نک بر ا ب ا د هم ز ند
کس ا ر ست به خوا ه شاه ز مین
جهان د ا ر گفتا چنین ست ر ست
شنید م سر ا ش بد م گو ن
و ین با ل و بر ز و بر ین

ز د یا د ر آمد پ خشکی نشت
ا ز ان ز شت پنا ر د و گین آ هن
میان بست با بر ش بر نا هن
تو ا نا ند یشه ا و سپر جام کیه
مرا چون بکف گر ز و شمشیر نیز
تو ا نا ند یشه ا و سپر جام گیر
سر ا ز ه با بسته دا ر م کیه
جهان ر ز و ی ا ز ر و ی ا نبر بشست
چو د سر و بستان شکو فه بر ست
ز ست و ا ز چه پر ژ فتی ا ین کا ر ست
گمیر شمشک ا ین ا ز د ها سر ی
چو آن جنگ ها ی ا گر سر ی
ز ه بو ی گه آ ید بچم کمند
ز د ی کش ا ز ین تو ا نی بکمند

دمان اژدها بابت گرچنگ او — سیه شد جهان پاک در چنگ او — تنش بر بر آتش لف نو خت
منوشه غرو زین عروسی دروزن — بمن بر بجنگ سی بر خو بشتن — کش از آرزو دور دارد گمان
بگیتی کسی مرد این جنگ نیست — اگر تو نیاری شدن تنگ نیست — فرایت کرنیاد شایت باک
بر امید دار کار نامه بر بر گست — پس انجام کار بد اوست گرگ — تو را با چنین اژدها راست کین
بدو گفت کر شاسب چندش بگ — تو از خرد و رزم و رهش بسیج — من و اژدها و کو آرد کیسه
اگر کوه آید ز جنگ نیم دست — سرش کند و کیره کو آگنده پوست — کشد از دهانی بس او شگفت
بزم و رود چون پنداشتی — بزم اند پسیل بیو داشتی — ز اژدر بدیدی عقاب دلیر
کجی جانور بد رونده ز جای — لبینه زمین و بتن سنگ های — چو سیل از شکیج آتش بجوش
چو شه بسر موی و چون کوه تن — چو دود و شش اژدر و پیچ و بن — چو برق از دو خشش چو خورشید تاب
زبانش چو دو دی سیه سرنگون — که بهرام زخاری سر آرد بهرا — چو خورشید تابان ز نقاب آفتاب
تنش بد بشیرو بمر سر سیه — ز آتش بیا هن بده کار کر — بهر چار دان دو دی از هر سوی
نگاه اوشد ی از دش ز هر نیز — دو منزل از دو دام دو دو گرفت — بدان خفته چندان که سیل بهار
پس از بهر جنگش پل زد بمند — سگے چون فرو دید بس بلند — ز آهنگ او نیز هم بگذرد
همان بود بر تنش گز و بین گران — خرد مند بر نیز خشی گران — درخت گیا را بهم بر شکست
باژ دها چنین گفت ضحاک تبا — بدست آر کر شاسب فرد ا بجا — بپرسند کرد ند با هم دگر
سواری او نیز با سکر بهم — بیدان سرای او نیز هم
چو از خواب بر از دها در آمد بخشم — خروشش بچشمه بر آب چشم
بغرو زمان لشکر آراسته — بدشت آمد و کرد بر خواسته — بپرسند بسلان جنگی درای
بتاج آمد و مردی و زور و هنر — نماند هر کس و گر کوه شور — یکی بود چون کوه آمد و دو بزیر
کر چون دل عاشقان کرد رنگ — چو ابر دی خوبان کافی بجنگ — بناور د صد کوه تا بازی کرفت
بپیچید اخ و بر بر بلک بره — چو رنجور پوست بر بگو کر — بزد تیر پیرون ز هر شش کذاشت
بهم بست اخگر پیلان چهار — ز آهن سر شش بهم بر نشست — چنان بنره آهن آهنگ کرد
بهنگ بر هش اسب تیز و بیست — هیکل بر بود و هم از باد برزین نشست — بشیشیر چار فعل ستود
سکے کوی و کوهم چوکان نگند — بخشش سوی چوج کرد و ان نگند — که کوی از نشستن کر چوج آورش
بچوکان خم از داد بر داشتش — برخش رخ داد و داد بوسش
شد آن کوی بر دو چنان او فتاد — سپهر اخت چندانکه بازش بر د — سپهر اخت کوی از آنجا بر زمین
که از بهر آن اژدها کرد بود — سه روز دیدار بر دش بجهین — دو دو از آرش بر د بد کرد و بین
کر آن بیمه اش کر د بر آن کرد — چنار ی بدا بخش میدان کهن — کرفت آفرین بر کس از دل بجای
خوا ی کو حس اند آمد بجاه — پیاده بشد پای پیل و دمان — خما ند از خشش بر سید و روی

بد و کفت از ایران هنر کار نشت — تو دانی هم اژدها کیه جست — کر این کار کر د بدست تو راست
بسنکر پر اکنده و شد سازد و کرد را — سپهبد شد و سازد و کرد را — بکیتی جهان بچلوانی تو راست
چو چار د شد بد پسندش کار کرد — بخو بشتنش د و چار د کر بار کرد — بد ان تا اکر رزم راد و ی کار — نه پسندش آرند ار کار زار
حسین آمد از موبدان کهن — ضحاک اند از ایشان سخن
بجاد و شے ز و رنکه داشتی — ز نابل بسے جاد و ی داشتی
بفرمود پس تا شکفتی سبسے — فرو ند کر شاسب نامور کسی — بخوال و رزم شید و ز زیر و بر
شد بیچ از و کونه شیر دلیر — کشت از میان شان چو کوه بشیر — کهاز ان و کو بان و بر زه و کان
چو زان اژدها ماند و بکسل راه — بیه ند در و سیکے د ید کاه — و رشان زبانش کی د ید بان — یکی بار فه از کیخ و خار و سنک
فرو شان زبانش بخت بر جان نام — کر ای بچشان بخت بر جان نام — کر آن د و ز هر آید نه جای شماست
از آن د و ز کر سر یکی د کشد — هم از جایکه تان بد م د کشد — ز د م بر بر د و خت تان بن بکند
کنون بار د بوم د و ز د شب د ید و ان — چو آید شب آتش کم از د ان — کر نه کر بسند کر یز ند ز بو د
با سپهبد ان کفت جانش کجاست — جو با یست بالاش بر کوی ر ست — نشیمش کفتا شکسته د ره
بد ین خانه بر کر کشاید سرش — بیاوی د یوار با شد سرش — کر یز ند ز ین د ر کر نا کاه کنون
بد ان پهلوان کفت چندش بکو — هم اکنون بد ین کر ز د ر نا کهان — هم آید بد ان کفت جانش بکو
بد و کفت کر شاسب کاین چیست — من از بهر او آم جنکت جو — بد و د ید و ان کفت کیس کر کهن
ز نر یاک تخمی ز هم کر ز نه — سرش بر ز نم تا ز خو بشتنش ا — فرو ز نش ز هر ش تف تاب
شد اند ر د و هر سو بے بنکر د — من د و د ا ز خو بشتنش ا — پذیر ه مشو م کفت از بهار
چو بر پشته بشت سیاه کجین — بجنکر د و کر د بر ز ین کمند — پسی لابه کر د ند و نشنید ز
چو تا بک خار ی د ر بن کر د و از — مر آن د یو و کان را هم اکا هانو
ز لف د ا نش د ل خار د م م — ز ز هر د مش با د کشتی هم م — د و د نفس هر خشش ز نو ر
کر د د کر د خم د م ا بیشت — بر سر ش چو ان خار خو بشتنش — بیشه ز بیشه د نفش ز نکبل
کجی چو سپهر بر نکنه پیش با ز — همه کام تیغ بمد د م طبیه
بر د کو د سو ی ز ن نشک ز نکبل — ز نهر سنک ر فتی چکا چاک سنک — بد بخشیر د د یو سلوان سترک
تو انبیے ز نو بش ز ر است — تو ساز ی از بیشان تو ز ش ز ر ا — کجی ز نده د هر کد کون بر د و ا
کذ ار ی تن جانور صد هزار — کر بشان د و سسان ز ا ز د ها — ز د و با بد ین کو نه کو د آو ر ی
بلشتیان و ز ین چرخ کین ستاک — بر د کر د چان ز ا بر ز و ان سپه — سمند ش چو ان بشت پیلے بتاک

ترا کام هر چند بر کامش
ترا بر کله کاه مغزش بدوخت
بمسمار اژدر چو ابر اژنیب
بسر برگی کز باد وه دست
همه جوشش از دم زهر تر
بغلطید و جوش بر آن خاک
بمرد و ز دشت خروشان بشد
همه دشت پر مرغ و کرگ گوان
گمان شان چنان شد که گردنکشان
چو با هوش آمد دل دیده بان
همی آمد آشفته چون پیل مست
بمیگفت هر کس نیرد آن سیاه
بل موکفت اگه بذ خواه ما
ازان مژ برخواست هر سو خروش

سپید

بهم انگه هروان گرد گردی گرفت
یکی دشت پهای پرند و زاغ
که اندام و مه تاشش از چرخ کرد
زاندیشه دل سبک بو می ترد
چو بر تاب بو می چو چنگک
بدو مژ بر جوان رد اندر گرفت
همی رفت تا شد نزدیک سپید
بسی بست از گرد تنگ چشم مهر
رسانید مژ دو بیاه دلیر
دمانش زیاد قوت گرد و پر
چو باران دم بگسست از بر برش
ز گرد و ان بو می پیل از پیش شد
چو نزدیک بر شد ز پیل سپید
بزرگان ابا تر بط سر فراز

بیاده شد و اسب بگذاشتش
بهنگان رزم آفتش اندر فوخت
چه چرا اندر آمد ز بالا بشیب
چنان زد و گه لشکش بیگذید پست
پوسیده و بر جای شد رز و ریز
بمگفت ای داور داد پاک
تو دادی مرا نزاد که خواهی دهی
برآمد دوان از و بیدان بستد
بمرد بدشان خون شد و رنج بزرگ
دلیران کز اسپ اندر آیخت بزیر
بیاز و گمان گرز و خنجر بدست
که رستی نیاز بشک از بهر کس
چنان باد بچاره گان از دو بهست
ز نظاره گه و اندر آمد بجوش

بیاده و رفتند راغ و مرز راغ
زمین کوسپ و دیبا مرو د و خود
زدای خرد مند و هوی تر
بروز اندر خور افروزی و شب زدا
جهان گفتی از باد بی بر گرفت
ز غلش زمین خاک و باد و گرد
بمیگفت ارشیده کوش سپهر
که برا تو با چیره شد نر شیر
دو دستش ز دینار و دامن ز مشک
گرفته در مشک سار سرش
گمان از دو با پیل آمد برش

برا ژده ماشد برا فراخته دست
چو بفراخت سر و گرش با بخشم
بگز گران نامخت کرد و لیر
ز مهر خویشش امید با خون مکاس
زمانه بیفتاد بی خود و لیسه
زنستاین خوان من از دو نیست
سواران او هم چون بده گاه
ز نرزه کون کرد و سپیس چو سنگ
بخاک اندر خاک پهوش سر
در آن سوک بود و غم گیسو
چون مژده از دید بر خواست گرد
سپه آگاه باز آمدی تندرست
برفتند دیدند هر کس گروه
برا ژده با آن مل نامدار

سپید پشم و کیش چون مشک نم
بتندی چو باد و پشته ای چو باد
چو شب بد و لیکن چو پشته ای فتی
بهشتی بیاورد و بر یک درم
چنان به مهان هوتبر توی
فرو شته پس خون زده بر خاک
سوارش از و باز تا دره پاسه
زنشا همه جان برافراخته
بشبر نگ بر سینه و نیاز دل
شتابنده و چون شده بر تر یک خاک
همه روز پس بار آن کوه پیل

ز کوشش فتیر و بر آمد خروش
شده کوه و بر زن چو ابر ام
بپشم اندران جوشش آگنده گاه
بفرمود تا مه ز دل شاه و کام
مان پرشش خوبش خشان تنگ
بزیر در فش اژدهای سیاه
جهان پهلوای ما و آسیه
شبی بود و دشت مهر اج شاه
بهر اج بر گاه کشی بهشت
پر اکم کنی کو مر پاک را
مهان شان ازین سر به پیکار جست
ازین آگهی تر د ضحاک شد
ز سر بر چو شم فکشت تار
شد از خانه آن خط و فش فرو

چنین گفت کز کشت چر خیم شاه
پو نو کشور او مان بگسلت
بین چاره گر شاب با بد کسی
زمانشکر و ساز و یاری و گنج
چنان از بیاغ رسان پند ملک
بگرشاب گفت ای پژر زمان
جهان پهلوان گفت گاهی پژر
چنین شنج و بال چنین داور
کس ار دید می من سزای تهی
سر انجام با پادشاه جهان
بود پادشه سایه کردگار
ندیدی تو کار شان تو بیج
اگر پر نداری که تر تو یک شا
بخوانش بر دیده مکار بیج
کر از خاره گر دی سه انجمن

بفرمان او کشت تاج و نگین
کنون خواست در بند و بی
بر او دستش ببیچی ساز
چنان کن کز این نامیکیم پیش
چو نامه بتر تو یک اندر سپید
بر شم که جانی بی بخت
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
سپه کو جانش گرامی بود
ولیکن چو نا بد نگو کس بداست
بباید نمان نفرمانش نسپ
بود گفت از تخت کان بر کشل
چو رستی بر شته پرستنده باش
ز گرد اره گفتار بر گو زان
مزن فال بد پیش از بیج سان
چنین پند لیسیار و داش بدید

بهر شهر بر و او بر خواسته
پذیرفته شد از شهر و نامه پیر
بوان خرمی بزمی آگنده پیه
زده و اد شش تو ز زین سپهر
گران از دو با گشت بیژی نو
زین همه زابل و بوم و بست
بفرمان او بخت شاه جهان
ازان پس چو ضحاک باز جهان

خداوند تاج و بر زکی تخت
دهی بد به و باج ضحاک را
سپه نیز بر بو گشت راست
شد از مهر مهر اج خشاک شد

بر شم ز ضحاک من روز و شب
مهر اج بر شده جهان تنگ و تار
بر گشته فرمود تا شد دبیر

بهر مان او گشت تاج و نگین
بر او دستش ببیچی ساز
اگر زد نیا بد شا بیسپیچ
ازان مردی و کین گذاری بیج
که آواز باز آید از کوه و دشت
بچاره بتر تو یک ابر سپید
بگیتی نیاورد و بر یک درم
چو گان بیش دشت خروشیدن گرگ
براژده کو شها چون سنان
مگر بر دشه زابل خدای
بدو مژده دو آفرین خواند ند
فشاندند ز ر بر فش گرد ند نفش
گشیدند مر او را با برا ه
ز گرد و ان همی پیش پیل سپید
شد زابل آواز داد و شنید
در فش سپه پیش بر بند باد

هزار از ایل بیتخ زان زابلی — کزین گرد با نخشه کابلی — همه چشم ماه و رخ اختر نشان — همه چهره ماه از دیهیم شان

رده در رکشان زرم کین آهنین — بجوشن بخفتان و خود و نگین — بجاه از برش خان و خوی ساختن

بزرگان و لشکر سوی شاه شد — وزان کرد و بد رزم خواه شد — وزان لشکر گشن کز بیشمار

دو منزل یکی بود پیش قرای — همی رفت لشکر بآرام جای — بیاراست رزم و بپرداخت بزم

بر انگه که ضحاک بیداد شاه — بیامد بدین مرز و بوم و سپاه — بیاراست با او بخانه رایلیا

همه لشکر و کوس پیشین آنج — بیاورد و بنهاد بر جمله میل — پذیره فرستاد بر جمله میل

سه هفته گذشتش سوی مشت زره — بیامد بدشت اندر آورد گه — بیاراست با او بخانه رایلیا

گرفت گنج بایدر بتن رنج بر — بیاورد و بنهاد بر جمله میل — پذیره فرستاد بر جمله میل

همان پرسش لشکر خود بجای — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

که پهلوان گفت چندین سپاه — بیاورد و بنهاد بر جمله میل — پذیره فرستاد بر جمله میل

بد گفت ضحاک گردی جنگ — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بلشکر چو دام نبرد آمدی — بیاورد و بنهاد بر جمله میل — پذیره فرستاد بر جمله میل

دو سپهبد همه کاردیده گوان — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

پذیرفت زابل سواران گزا — بیاورد و بنهاد بر جمله میل — پذیره فرستاد بر جمله میل

هزار بات بی نخشه پوسته باز — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

خوگر سیاست ز گاه شب خفته

چو یکسال بشش ماه در بر گرفت — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

ستایش همیکرد بر گرد دشت — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

پس آگه بیاب اندر آورد پای — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

یکی شهره بودی بدو اندرون — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

همه لشکر و پیل کاوی بجشن — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

چو گرشاسب آمد بنزدیک فراز — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

برخشنده از اینجا بجای نشست — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بگسترد و فرش زمیهای چین — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

نشانش برخشنده تخت عاج — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

پرسیدش از رنج و راه دراز — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

پرسیدش کرشاسب راست — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

دو هفته بشش اندر پیش نشاند — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

کنون با سپه گفته خواهد آمد — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

زنیکو بود چون شه دل شاه را — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

چو بر مهتر شش بیچاره می چیره شد — سران را سر از خوی نیره شد — جوان پهلوان ست ناکام و ناز — بلشکر که نوبشتن رفت با

بد سه روز ان گفت چون شاه — چو سازم کرا پس از تخت این سپاه — بهر یک نماست و دشمن هزار — جهان کرد بجولی فرزون از شما

بیاراست کافش گشتند از پیش و کم — گرت بخت یاور بود نیست غم — که جنگ پیروزی از نخست — هزار از نه لاوه سپاه و دو پیش

بصد لابه ضحاک نزد خویشت — گزین نامه سپهبد سه روز — دگر نیمه روز گروان خویش — بیگ هفته کارسیه کرد راست

مران آزدها را بیاوی بزر — بشه شاه مهراج و لشکر گواز — بمهبد وان برون شد سپهدار گرد

برون بر دو لشکر کرا بایست؟

جلایر بپرسش اندر ایرانیان — بنه از پس و لشکر اندر میان — سپهبد بر کوهی آمد فراز — که پیدا بغاز و نه بالستان بود

ز هم گشت صحرا چو دریا ز خون — بدو گفت کی گرد کردن فراز — وین پیشه زین بیش نگذاشتم

از اله دو دی سهگین لشکر ست — بر و زول از نیزه دو فوق سرست — بدشیر زد و بر بگذاشتم

چپین و راستان آمد از نزد شیر — گرشاسب دو انت پیره و پیر — که پهلوان گفت نباید رست

هم اکنون بر پشت نگذارم — بیاگر گزین کار زار آورم — نه ای گرشت دو آن لشکر

بگفتند این و باگرز و تیغ و کمان — سپهبد بی راند بر چپ و راست — چو بیدار شد پیر غرش ان نخواست

بر پشت چون بد خود بر کوه — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

دو بخش چو دو حمله خون شد — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

خم آمد دو دم چون کمانی ز تیر — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

فرو بست از پشت زین اژدهه — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

دگر آمد و زو بش یکی دشت — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

چو دید بش کو اگر کو پهلوان — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بزیر گله پاک ستوش بر گرفت — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بغرید و آن چون بر آورد کوه — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بدو غرید و زان غرش از جای گرفت — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بر آورد بهمه نامه شکیبا ز — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بخشانجهان آفرین کردیا — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

دگر گفت کین نامه پت من — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

جوان بی هماوگ شد و بخت بد — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بزرگ تو را شاه مهراج داد — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

زبیش گفت شی داد مرا دگری — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

ز ابران جوان آمد با سپاه — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

دگر نامی دگستهم خوانی گنی — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

کزین گرد با نخشه کابلی — همه چشم ماه و رخ اختر نشان — همه چهره ماه از دیهیم شان

ورا کرد بدرود شاه باز جای — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

همی خواند او خانه را ایلیا — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

پذیره فرستاد بر جمله میل — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بیاری مهراج بر کشن چو دود — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

گرفتن تن آمد همه کینه زار — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

هر منزل پیشت گرفتند باز — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

نبایدکه دشوار دود بر ست؟ — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

من این لشکری کارزون گرگ — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

گوارد بهم گرز زیر و خون — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

دل اژدهای شاه نگلین هزار — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بر هر سنانی در فشی بدار — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

روان کرد شان نامور گاه

بیاورد و بنهاد بر جمله میل — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بی آزار و خورم آشتی گرفت — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

روان تخت سپهدار و خنده گاه — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

سوی خنه جوی رد و خت کی — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

درای و چینی دو فرسنگ آشتی — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

سپاه وی پرزه فرستاد پیش — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

چاوه دشت از سب و درش گاز — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

گزاران و گریان بجوی اندرون — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بیاورد پیکر هفت کشور زمین — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

پرسیدش از رنج و راه دراز — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بهور اسپه پنده و جایش جای گاه — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

گهر بر همه زمای بر آمد گره — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

بتر یک اور و نواد اندگاه — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

نگفتند خواهد بدو خواهرا — بیاراست با او بخانه رایلیا — پذیره فرستاد بر جمله میل

شنو تو بر لشکر مینشا ۰ که در جنگ لشکر نیاید بجا ۰ بجنگ تنها کس نیاید کسم
ازین مرد و بگذر بین یکی ناگزیر ۰ اگر بندگی کردن آرد پسند ۰ فرستاده نامه بدانسو روان
فرستاده آمد بنزدیک شاه ۰ زمین را ببوسید نزدیک راه ۰ بهومانه را داد بشتاب زیر
سر ترجمان گشت و بردار کرد ۰ سپهبد بفرمود تا شاه کرد ۰ بدو گفت مهراج کی سرفراز
بخورشید خاک بتان بخت ۰ بگو برنی آدم بوم و بوم رست ۰ بدو گفت مهراج شه را بگو
ز گرشاسب گفتار دارم درنگ ۰ ز من پاسخ نامت بگزارد تنگ ۰ بر من زین سرافیب تن سرست
سپهبد برآشفت و زد کوس جنگ ۰ فرستاده شد آنچه دید و شنید ۰ بگفت و شنود آنچه بروی رسید
بدو گفت مهراج کی سرفراز ۰ بگو برنی آدم بوم و بوم رست ۰ سپه راند تا مرز بد خواه و تنگ
بل نو گفت تا بیاد سپاه ۰ تو برتیغ گه رو و بسکن نگاه ۰ دل و گرز و بازو مرا یار بس ۰ جهان تا سپه بگسرد آید فراز
شب تار و شبرنگ و زیر ترنج ۰ که آید بر گرز و شمشیر من ۰ بگردانش گفتا بر شد زرم تنگ ۰ نخواهم خورابرده نگهد در کس
که بر سر کند کاهنا گاه ستیز ۰ بهشه بجنگ بهود گریز ۰ زناننده پیش مردان مرد ۰ بدین گاه و تازان جایب جنگ
دلیران ایران برو تاختند ۰ چه از هر سوی جنگ پرداختند ۰ دم نای برخاست چون رستخیز ۰ لوو اسپشان گاه و روز ببرد
فضا با سه نیزه میازگشت ۰ بهنگ بلارا دمن باز گشت ۰ زهر سو بگرداب خون شد همی ۰ سنان مرگ آسود و از گفت خیز
سپهبد همان نیزه بخش بگواست ۰ که از بهر آن اژدها گرد راست ۰ بیفتاد اخت و نیزا دل زجای ۰ مدانست گردان که چون شد نگاه
برانگیخت پس بر نه گرم خیز ۰ دمانگند و بنهاد بان بر ستیز ۰ بجنگ اژدها هر نیزه بلند ۰ هر نیزه بلگند پیلی زپای
چیل اسب بر گستوان دارد ۰ که بر هر کش رزم پیکار بود ۰ چهاد خروان بر زد از خاک گرد ۰ بر آن هر چهل فیل فرسوده شد ۰ ز سیر اوز کوشش زآسوده شد
سرانجام دشمن از آن جنگ جوی ۰ همه سوده بودند اسپ و سوار ۰ یکی بخت خون و کفن بخت کرد ۰ بیکث جامه صد پیل برهم شکست ۰ بجز از سرشان همی بخت گرد
بر بود آن سپه را زبالا و پست ۰ پیرده سرای بهو بر شکست ۰ روان شد بهو دید هر سو گزر ۰ هر نیزه چهل خیمه از هم بکند
ز گرشاسب نزد بهو شد خبر ۰ که تختا سپه کرد زیر و زبر ۰ زایرانیان کس نشد پیرهوست ۰ چپ و راست بر خاسته دستبرد
بهو گشت پنهان و دید انگفت ۰ چنین گفت کز امرد زاد و گشت ۰ لصد چاروان در نگشتند بدانست ۰ کهبر از پیلان مار اشکست
رو رزم فرزاد گر کون کنیم ۰ سپه پیش پیلان بهرون کنیم ۰ بهومانده بچاره رخته دل ۰ بلان را به پیکار آویختن
فرطیل بگشن از رزم گاه ۰ برآمد ش و بنگ رابت راه ۰ بدل گفت ترسم گزاز بهره ۰ دلش تیره و پای فرسته بگل
پشیمان شد از گفته خود بهو ۰ ندید از ران چاره از هیچ سو ۰ سپاهم بخون سپاردند زده
نوراهست نزدوی بگریختن ۰ بهوی بر پیکار آویختن ۰ بدش نگی بهو و پسیاه ۰ بگرد و گالش دوان سال ماه
بزور از زمین کوه برداشتی ۰ پیاده بدی با بهو راست بار ۰ بدو گفت من چاره و دانست ۰ بگفت و شنود آنچه بروی رسید
شدی شخت زسنگ دیم راز ۰ پرزنگی پیاده بدی او سوار ۰ کزین زابلی مرد و بر بالست
بلابه یکی نامه کن نزد اوی ۰ بجان ایمنی خواه و فرمان جوی ۰ تامن برم نامه تزدیک وی
بشیرین سخن کوش تا بشنوش ۰ همه رای جای پرداخت فرخ سخن ۰ پس اندر گذر از کشن سنان
بخورد برش داشته را مانگان

سه ارم بدو کار گرم گرز ۰ ازانجا بن سیکے رسد با تیز ۰ بهو شاد شد گفت گرز نگ بخت
تو را بر سر از نیب شاهی دهم ۰ بسنه اندرت چشم گاهی دهم ۰ یکی نامه زانگونه کو دید رای ۰ بهو نامه زد نگی تیز پای
طلایه بدان شب گرایوان گرد ۰ کز فتن دوان نزد گرشاسب رد ۰ زمین را ببوسید زنگی و گفت ۰ زتردد بهو نامه دارم نهفت
بپایست دکر تا چه فرمان دهی ۰ گذارم اگر جای پایم سپه ۰ سه نامه ببوسید تا بخواند ۰ سبک پهلوان جای پرداخت داد
شه دنگه برش را نکونه بنگ ۰ سنان دشنه زهر خورده بچنگ ۰ بدان تا نماند بر پهلوان ۰ سراپرده بگرفت و بنواخت رای
بپیچید چون آن دید اندر شتاب ۰ چو تیر زبان کشت پرخم و پاب ۰ بیفشرد و بادو دشنه دشش پست ۰ یکی مشتش از پای بیفکند پست
بخفته کرشب از جای بیچ ۰ فقد بود کس را بجوشش نهیچ ۰ چوشش بافت زنگی بلرزید و خواست ۰ بفتاد و بخاک و بخون خواست
بدو پهلوان گفت گرنج من ۰ تو اگنده باشی سر خویشتن ۰ بنزدیک باشیم رهنمای
گرازاسه اشب بنجر نگشم ۰ تو ازاسه ران سپه سر نگشم ۰ بغرغ یکسه آباد کرد انت
سپه گفت از دست نگذارش ۰ هم اشب بنوخت بپیارش ۰ کشید و بپوشید ورع بنزد
بهرگاه باد و بداند گرفت ۰ سپه باد کرد و انگ برگرفت ۰ برو پهلوان گفت زنگی بیا
بفاگفت از پرمرغ تا بهای ۰ که گام تو را بر زمین نیست جای ۰ چپ تم گرا تو ان رکشتی و رجب
ازانجا بانت دمرغی پرید ۰ بدو گفت در راه گارشتاب ۰ وکرا و کشی ابکشتی ندید
بر این دستان اندر آمد سخن ۰ زخاک بشنود و بارد سخن
دو ان شاهی شبی دیر باز ۰ بخواب اندرون بود با رنواز ۰ سبکی بدید اندران نا کهان
دو صد پرده کهتر اندر سپان ۰ پیاده سه دو رویی چون کمان ۰ بکرد اش گفتا بر شد زرم تنگ
دوان پیش خاک نشی بجنگ ۰ زدی بر سرش گرزه گاو پیکر ۰ بخاک اهن بیک کوفتر سیال
جهان زه بستی دو دشنش بچنگ ۰ خداوند بر گردنش با طناب ۰ همی بکشت نابرده تا ناورد گرد
بپیچید خاک بیداد گر ۰ بکی بانگ برزد بجواب اندران ۰ بکی بانگ برزد بجواب اندران
بخسته خورشید رویان بجای ۰ که بدریدی از درد گفتی بگر ۰ حبیبه گفت ضحاک از آرزو
نوازخته در بام و بر جای خویش ۰ ازان غلغل نا موزگه خدای ۰ زمین هفت کشور لبفرمان گشت
بخورشید رخشنده بنهاد پشت ۰ بپنستان ترسی نوازجای ۰ اگر از من این داستان نشنوید
شب تیره گرانمایه گفت از نواز ۰ که چون این سگفتی نیابد بهفت ۰ نوانیم کردن اگر جاره نو
بپیچید کشاد و نهاد از نهفت ۰ کرا ما بیاید کشاد و نت راز ۰ چنین گفت ضحاک با موزگار
بگیتی زمانه سر تخت گفت ۰ بمه خوب و مدرا بایشان بگفت ۰ تو داری همی جهان زیر انگشت
زهر کشوری کرد گن مهتران ۰ جهان تا جهان رشن اندر گشت ۰ سخن سر بسر مو بد اندر اما نه
نگهبان که هوشش تو بردست گیت ۰ بایین شاهان گشاد و زبان ۰ چه دانی بر و چار سازان
شه بر نشش را خوش آمد سخن ۰ زدام و دد و وحش و نیو پری ۰ بهانا شاب تیره چون پرزاغ
نوگفتی که بر کشور لابرد و ۰ که آن مو بدان شرع انگیختن ۰ پیچید هر انجا که مو بد بدی
بگستر و خورشید یاقوت زرد ۰ سخن دان سپیدار دل نجرد

نگشود بیزدگت خویش آورید — بگفت آنچه خوبها را گزیدند — بخواندند و بیگانه جانشان گزیدند
بگفتار ایشان همی جست درمان — روان را سوی دشمن آرامگه — خفایی بخ گردشان بر سپاه
که بر من زمانه کی آید بسر — کیانند این تخت و تاج و کمر — که این راز بر من بباید گشاد
لب مؤبدان خشک و دشنام تر — زبان پر ز گفتار بایکدگر — که گر بود سنگی بازگردد بدوست
وگر کشته بود نیاید درست — بباید هم اکنون زجان شست دست — سه روز اندرین کار شد روزگار
بروز چهارم بر آشفت شاه — بدان مؤبدان نامبردار خواه — که گر ژرف دریا بباید کشود
همه مؤبدان سر فکندند و نگون — پراز هول روز و بد گمرهان چو خون — ازان نامداران هشیار هوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام — گزان مؤبدان او بدی پیشگام — دلش تنگ گشت و ماپاک شد
بدو گفت بردخت کین سرزباد — که هنرو هرانکو زنامور نژاد — جهان دارچش از تو بیگانه بود
فراوان غم و شادمانی بسرد — برفت و جهان دیگر آمد بسرد — اگر پاره آهنی تو بجای
کسی را بود زین بس تخت تو — بخاک اندر آرد سر و بخت تو — نجای نام او آفریدون بود
بهتور ابسی چید نادر نژاد — نباید که بر وی زند سرد باد — چرا ورا بباید زنامه بدر
بدو گفت ضحاک بیدادگاه — مگر گرد و تاج و تخت کلاه — یا لا شود چون یکی سر بسر
تو دانی که بر وی زند سرد باد — بدو گفت ضحاک بیدادگر — چرا بشنود مانش جیت کین
کسی بی بها نازنامه بدی — بباید چست تو هوشش برش — وزو ورد کرده پراگنده سرش
جهان جوی بازو فریدون شود — تبه کرده او هم بدست تو بر — چنین هم کشد کرزه گاو سر
بگردون بر آرد ز فرقد کمر — کزایشان نیاید ترا هیچ بد — بنابد رویش زناب کزند
بخت کیانی درآورد پای — بر آمد برین روزگاری دراز — همی بازجست آشکار و نهان
شده روز روشن برو لاجورد — نشان فریدون بگرد جهان — کشیدار ذبانش سیکی فراز
بگرد اندر آمد نهاد سپاه — همه نامداران جنگی سران — روان ایشان شد سوی آبتین
بگرد اندرش بیشه و مرغزار — همه نامداران جنگی سران — روان ایشان شد سوی آبتین
شده رام با آفریدون چو بر — جهان گاو کش نام پرمایه بود — زنگاوان در برترین پایه بود
بهر موی بر تازه رنگی دگر — شده بخش بر سرش بخردان — ستاره شناسان هم موبدان
نماز پرستنده گاوان شنید — زمین کرد و ضحاک پر کین بدید — بگرد جهان اندرین بست جوی
شده تنگ بر او زمین آبتین — گریزان و از خویشتن گشته سیر — تو آویخت با گاو در دام شیر
تنی چند روزی همی باز خورد — گرفتند و بربند بسته چو یوز — پراو بر سر آورد ضحاک رنج
که بر جست او مر جهان بدرید — فرانک نبرش نام دلخسته بود — سپهر فریدون دل افگنده بود
بمیکث گریان در آن مرغزار — بجایا مور گاو پرمایه بود — که تا پرسش لبسته سر آید بود

خروشید و نالید چون دد گرسنه — بدو گفت کین گاو ک شیر خوار — پرستنده و چشمه گاو نفر
پدر وارش از ماه و اندر پرند — از آن گاو سفرش بر آورد گرد — چنین داد پاسخ بان گاو هنر
پرستنده و چشمه گاو نفر — چنین داد پاسخ بان گاو هنر — همه ساله ش بود و او از گاو شیر
سه سالش بود و او از گاو شیر — همه داد و شبانگاه روز نهار گیر — فرانگ بدو داد فرزند را
فرانگ بدو داد فرزند را — بگفتش بدو گفتی چند را — که اندیشه در دل زایزدی
که اندیشه در دل زایزدی — فراز آمد است از در بخردی — بیرم پی از خاک بیداد دستان
بیرم پی از خاک بیداد دستان — روم با پسر سوی هندوستان — چو گفت این سخن خیره زایرد
چو گفت این سخن خیره زایرد — زبس داغ او خون دل ریخته — فرانگ بدو گفت کای پاکدین
فرانگ بدو گفت کای پاکدین — منم سوگواری زایران زمین — بدان کین کرا نامه فرزند من
بدان کین کرا نامه فرزند من — بمن بود خواهد سر انجمن — تو را بود باید نگهبان او
تو را بود باید نگهبان او — پدر وار فرزند بر جان او — خبر شد بضحاک بیدادگار
خبر شد بضحاک بیدادگار — ازان گاو پرمایه مرغزار — جهان هر چه دید اندران جایگاه
جهان هر چه دید اندران جایگاه — بیگشاد از ایشان سر بخت خویش — بابوان او آتش اندر فکند
بابوان او آتش اندر فکند — زپای اندر آورد و کاخ بلند — برماد آمد پژوهنده گفت
برماد آمد پژوهنده گفت — بگو هرچه دانی که بودم پدر — بدو گفت کیهان خدایی تو را
بدو گفت کیهان خدایی تو را — چگونه کیم اندرین انجمن — نژادم ز شاهان گیتی بود
نژادم ز شاهان گیتی بود — ز طهمورس گرد و بودش نژاد — چنان دان که ضحاک جادو ترا
چنان دان که ضحاک جادو ترا — بدست ان گرانمایه مرد جوان — سرانجام رهنم سوی چشمه
سرانجام رهنم سوی چشمه — نگهبان او پای کرده بکین — زپستان آن گاو هاوده شیر
زپستان آن گاو هاوده شیر — بیکبار بگشت ان گرانمایه را — از ایوان ما نامجو شد خاک
از ایوان ما نامجو شد خاک — دلش گشت پرورده و سر پرز کین — کنون کرد قی کرد جادو پرست

بدو گفت مادر که این رای تست
تو را با جهان سر بسر رای تست

چه او خواجه از کشوری صد هزار
کمر بسته او را که گمند گذار

که هر کو نپیچد ز رای تو سر
بگیتی جز از خوبشتن را ندید

تو ای پسر چند سخن یاد باد
تو را زندگانی مه و باد باد

بر آن بر زبالا زیم نشست
بخاک اندر آمد سر تاج و گاه

وزان چند چون گفت با خویشتن
بدان گوهر شاه بر سر نشست

اگرچه بسال اندکی رهنمای
همه کهتران سر بسر پیش او

ندارم همی آشتی جز بخواه
بر آن سان که فرمان دهد پادشاه

همیدون فرزان باید م لشکری
بیارم بدین بوم صد هزار

نباید بدین بوم صد هزار
بیامد بدان مرز و بنهاد روی

نگوید سخن جز همه راستی
بیامد بر تخت شاه جهان

وزان مهتر ارژه با نامور
بگفتند با او همه داستان

بیستد بدو پیش خود خواند شاه
بدو داد تخت و بدو داد گاه

دشاهی اگر ژه با پیکری
بدو گفت کز لشکر و کشوری

بسنگر برادی تو بر من رواست
همه هرچ فرمان دهی بشنوم

نمایم ما من بباید گرفت
بدو گفت کز لشکر و کشوری

سپهبد چو گفتار او بنگرید
بدو گفت کز لشکر و کشوری

شگوی بدل اندر آمد ازو
بدو گفت کز لشکر و کشوری

بهفته سوی پس گاه و راه پادشاه
بدو گفت کز لشکر و کشوری

بدو شید گاهی پای مردان او
بدو گفت کز لشکر و کشوری

بباشم بدو مهتر اندر گواه
بدو گفت کز لشکر و کشوری

گرانمایه فرزند او پیش او
بدو گفت کز لشکر و کشوری

ز رخ فلک رسرت باد سرد
بدو گفت کز لشکر و کشوری

می مهتر یار پیمان تو
بدو گفت کز لشکر و کشوری

گرای نامور پاسخ آورد زود
بدو گفت کز لشکر و کشوری

همیدون چنو پسر زود دست
بدو گفت کز لشکر و کشوری

چو گاه و بر و بوم شد رو گاه شاه
بدو گفت کز لشکر و کشوری

می برخورد شید و فریاد خواست
بدو گفت کز لشکر و کشوری

بدان گاه و آن بر سر شیوه کرد
بدو گفت کز لشکر و کشوری

کسی کو هوای قبیده دون بود
سر از رنج خاک برون بود

بپیش قبیده دون فرخ شویم
چو بندگان مهتر فرخ شویم

جبیده فت پیش آمد و دون مرد کرد
بران بی بها تا سر از بر پوست

ندانست خود کاهرمن چاست
سپاهی برو انجمن شد ز کرد

سه اندر کشید و بسر فت زود
نشانی بسر فت و می شد پیش

یامد بدیدار سالار تو
بدید آمد از دور بر خواست خو

بیارات تا زاد پای رام
جوان پوست بر نیزه بدرید یکی

بدان از پی جرم آهنگران
بر و بر سه خویش خود کرد ماه

بر آویختن نو نو کو سران
ز دیبای پر مایه پر نیان

که اندر شب تیره خورشید بود
بکشت اندران نیز تبین جهان

فریدون چو کیتی بر آن گونه دید
سوی مادر آمد گهر بر میان

که من فتنه ام سوی کارزار
ز کیتی جهان آفرین یار بست

فرو ریخت آب مژه مادرش
فریدون سبک بار زین کرفت

برامد دو بوسش دو فرخ جمال
بی بود زان ده کنایوشش نام

که کرده ون بگرود و کمر بر کسی
بیارد زهنگران تا فتند

چو بگشاد لب هر دو بنشاند
هر انکس کزان پیشه بد ناجوی

جهان جوی برفار بگرفت زود
نگاری نگارید بر خاک پیش

بران دست بردند آهنگران
بپوشید ساحته کار گزر کران

بیامد آهنگران جامه سپید فرو
بسی گرد شان نیز فرخ امید

که کرا زده یار اکنم زیر خاک
بهشتم شمار اسر از نگر پاک

شمار اد هم پایه مهتری
بدو گفت کز لشکر و کشوری

فریدون بخورشید بر بر و سر
بدو گفت کز لشکر و کشوری

بسر فت منزل بمنزل بپاد
بدو گفت کز لشکر و کشوری

پس آمد بر آن جای نیکو فراز
بدو گفت کز لشکر و کشوری

فرو هشته از مشک تا پای موی
بدو گفت کز لشکر و کشوری

سوی مهتر آمد بسان پری
بدو گفت کز لشکر و کشوری

فریدون بدانست کان از نهفت
بدو گفت کز لشکر و کشوری

خور شید یارا ست خا لیکری
بدو گفت کز لشکر و کشوری

مفرمود تا خوب چهر بتان
بدو گفت کز لشکر و کشوری

بر او شش آن مرد بر خو هستند
بدو گفت کز لشکر و کشوری

همی کوه بود از بر رزم کوه
برآورد شش هزار و نهصد سوار
بگیرید هر کوه و پیدا کنید
وز ایشان نبد هیچکس را خبر

نگه را نبد بر درنگ گران
بریدند هر کوه و کندند سنگ
کزان نامجو بد سرش بی درنگ

وزان کوه غلطان فرود آمدند
مران خسته را کشته پنداشتند
خوشیدن بر سنگ بیدار کرد

بامنون جان بستگ رجایی چو گرگ
بلیت و غلطید یکدم ز پیش
ناز از او بیکار و راه و بیت

تا آنکه کرلیت واندر کشید
نگروان تخما بایشان بدید
برانگیخته گاو یازنده فرش

برانگیخته گاو یازنده فرش
جایوان جان حمزه وانی بنوش
برانگیخته و از ایشان جایگاه

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی نوآرندرا جله خوان
چو آمد نیزه یک آورندرو

چو آمد نیزه یک آورندرو
فرستاوزی رود با بان سرو
براو سپاهم بران سو سران

براو سپاهم بران سو سران
ازین سو کسی را بدان سو مران
چنین داد پاسخ شاه جهان

چنین داد پاسخ شاه جهان
چنین گفت با من خرد رهنمای
فریدون چو بشنید بند خسک

سرش تیز شد گفته چنگ را
ازان رزف دریا نباید گذشت
بران ماه پایان با فسرین

بران ماه پایان با فسرین
بابر اندر آورد کرکنک را
برآب اندرون زین برآورد آن

برآب اندرون زین برآورد آن
بآب اندرون خوک کردند زین
کز بر پهلوانی زبان راندند

کز بر پهلوانی زبان راندند
بستند بار انش یکسر کمر
بجوازدشت نزدیک تخم آورند

بجوازدشت نزدیک تخم آورند
سر سرکشان اندر آمد بخاک
کرایون کشور بدو داد پاک

کرایون کشور بدو داد پاک
چنان چون سزید و بهنگام حال
بیاراست گیتی چو باغ بهشت

بیاراست گیتی چو باغ بهشت
همی گنگ دژ پیش خواند فراز
بیامد دمان پیش او سرخ شید

بیامد دمان پیش او سرخ شید
بتازی زبان خانه پاکان خوان
بپرسید کز تخم و از نام و جای

بپرسید کز تخم و از نام و جای
کزان شهر چندی بدو آمدند
بیاورد و بنهاد پیشش نهان

بیاورد و بنهاد پیشش نهان
نوگفتش شاه و بخواند برید
بفرمود تا پیش او شد دبیر

بفرمود تا پیش او شد دبیر
فرودند به مشتری بر سپهر
بگفتا که نام و نژاد تو چیست

بگفتا که نام و نژاد تو چیست
گرا جای بزرگی و جای بلاست
بدو گفت کز تخم ضحاکم و بس

بدو گفت کز تخم ضحاکم و بس
بگی را زدودم و کردم نهان
بپرسید کز بوم و بر جایگاه

بپرسید کز بوم و بر جایگاه
گرا پیش گفتا بایوان بهست
بدو گفت کز دشت نارون زمین

بدو گفت کز دشت نارون زمین
فریدون جهان آفرین را بخواند
بیامد بپرسید کز نام و کار

بیامد بپرسید کز نام و کار
سرش را بمان برفرازنده بود
بدو گفت کز تخم ضحاکم و بس

بدو گفت کز تخم ضحاکم و بس
گی گرزه گاو زد بر سرش
بپرسید کز بوم و بر جایگاه

بپرسید کز بوم و بر جایگاه
نشانی از و هیچگونه ندید
بدو گفت کز دشت نارون زمین

بدو گفت کز دشت نارون زمین
سر سیمه برسان مستان بدند
بپرسید کز نام و کار و گهر

بپرسید کز نام و کار و گهر
روان تان پس از مرگ بهشت
بدو گفت کز تخم ضحاکم و بس

بدو گفت کز تخم ضحاکم و بس
که تو باش با هست گیتی بکام
بپرسید کز نام و کار و گهر

گرایدون بیالین شیر آمدی
ستم کاره مرده ولیر آمدی
بپایان بجان کشت پرمایه بود

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ز ابر مین بدکنش اژدها
نه دیده کس را بدین زهره دست

کس اندیشه از کاه او آمدی
کرش آرزو چاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون گرد

شبرنگ پوران شکنبل آبتن
که کرفت ضحاک را بران بن
بکشتن نزاری من کینه جوی

همان کاو پرمایه کم دانیه بود
زپشکر کشش همچو پیرایه بود
زخون چنان پتیارهٔ بدکنش

که بیدادم اکنون بجوی همی
وز ایران بکین آمد و رویی
سرش را بدین کرزه کاو سپید

کشاده شد آن بدکنش بردل آن
بدو گفت شاه آفریدون تو نیز
بدو گفت شاه آفریدون تو

شده دام با دو پسر هلاک
همی تخت ما خوانده خود بختیار
همی تخت ما خوانده خود بختیار

فریدون چنین پاسخ آورد باز
که کر باید این چرخ افراشته ساز
بیرم بی از دو بار را بخاک

بیاید شما را کشف کنون راست
که آن بی بها از دو بار فش نجاست
بروخوب رویان کشاده ز ناز

زهول تو روز و شب آمد هراس
همیشه شمای شاه نیکی شناس
پرستنده کمتر ز بندی نبیل

کلاه کیانی و آن برز و یال
کریوه و دشت کردد تو این زمین
بگر کس نپیچد سر از تخت تو

دلش را ده خاک برآنش نشست
همان زندکانی بروناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن

مکو مهتر نیک بشنو سخن
شود فال هشتر شناسان نکوتر
بین کارشد سوی هندوستان

چنان بد ز دو مار بد روزکار
ز رنج و ز راست مانده شکفت
ازین کشور آید بدیکر شده

که آمد کنون وقت بازآمدش
کشاد آن زمان بکر بشتاز
کی مایه ور بد بایران رهی

بیکشور ضحاک بودی همی
کزاوده و هشتی تخت کنج و سرا
وز ابلیس کفتا کزاژدها

بکندی زدی خیش بنیاد کاخ
کلاخ اندر آمد روان کندره
نشسته بآرام بر پیش کاه

چو سرو بلند از برش کرد ماه
زیکدست سرو سهی شهر ناز
همه شهر کهتر بر از لشکرش

کمر بسته کان صف زده بر درش
سر سیمه کشت و بپرسید ازو
بی آفرین کرد کای شهریار

همیشه بزی تا بود روزکار
تجسته نشست و تو با فرهی
چو سر و بلند از برش کرد ماه

که دولت بکام تست تا جاودی
بپیدا رهشکران بخوان
نشانی کزو هست سزای تخت

برانش جان دل زداوی همی
بیار انجمن کن بر تخت من
بکرد آنچه کفتش بدو نوان

شبی کرد چشتی بیان چون بهشت
می روشن آورد و رهشکران
سوی شاه ضحاک بنهاد روی

پرستنده دام کنی بود و دم کندرو
بیامد بپرسش بسیه رسید
چاندر پیش تخت کردن کشان

سپهدار مان از و کرکشوری
از آن سر یکی کهتری بیکران
بیالا بسرو بچهر و کیان

بساط نکهتزاده پیش پیش — ازان عنبران او خطهای پیش — بی کرز داد و چو ملکت گرو
باساندر آمد بایوان شاه — دو پرمایه اندر میان گروه — همیستاد اندر میان گروه
بسالاکس کبوه از دلیران تو — نه بوان دوم زو یوان تو — همه بند و نیرنگ تو گرد پست
دو گفت ضحاک یابد شدن — که مهمان بود شاه باید شدن — که مهمان کبا کرزه گاه سار
بردی نشیند بآرام تو — نهاج کهه بسزه نام تو — چنین داد پاسخ ورا پیشکاه
بدو گفت ضحاک چندین — که مهمان کنان بهتر خان تو — باین خویش آور و با پاس
کوان نامور دست مهمان تو — پدر باستاند زنخجیران تو — که آری شنیدم تو را نیز گفت
یکی دست کبرد رخ شهر ناز — دیگر عقیقی لب ارغوان — نشیند زندای بر خرمش کم
چو مشک آن دو گیسوی دوتا تو — که بودند همواره دل خواه تو — بزیر سر از مشک پاکر کنند
پستنام زشت دیو ای بخت — شکفتی بخورید با شور بخت — شنیدند این سخن باز کرد پاسخ
چنین داد پاسخ ورا پیشکاه — که اید وکام من ای تخت یار — ازین پس بنشاخن و کرد ار من
چو پی بهره بایی ز کار بهی — مرا کار سازندگی چون دهی — بمن چون دهی که خدایی تهم
ناخ برزگی بوم و خیمه — برون آمدی چین ره خویش گیر — که بر گزنت نامد چنین کار پیش
بیفتد بود تا بر خداوند زین — بدان باه پای نارد بلک پن — بجوشش آمد زود نجاه روی
زبی راه مرگاخ را بام و در — کرفته و کین اندر آورد سر — همه سوی آن راه بردند روی
زاسبان یکی فرود نخشند — سپاه قبیدون چو کرد شنید — وزانجا بتنکی در آویختند
همه بام و در مردم خسرو بود — که از زود ضحاک پی خون بجست — کسی کرز بلک آوری بر نجود
همه در هوای فریدون بدند — کو اید و زین جایگاه — زخون دلک ضحاک پر خون شد
چابدیدچون کرز زرین سیاه — زنزدیک ضحاک پر خون شد — بکوی اندر آن تیغ و تیره خاک
همه سوی لشکر فریدون شدند — تو گفتی کمر بست روز سده — چو پران کرد مرغ سبک و ابدهم
خروشی برآمد زآتشکده — سراسر بجنگ اندرون بکروه — بخاک زفران او کله زیم
سپاهی و شهری بکرد اکرو — زلشکر سوی کاخ نجاد رهی — مران کژ و باد و بخش با کنند
بس از رنگ ضحاک بیچاره جوی — بدستاندرون بند کاری کند — برآمد بر آن کاخ بام بلند — که آمد بکبرت خورشید پاک
برآمد بر آن کاخ بام بلند — کشاده بنفرین ضحاک لب — بدان نابد اندیس از انجمن
دو خاچون دو روز اندر آمد بدشت — بابوان کمت اندر آکنده بست — بازجاه و نیکی بافزودن از
بفرمود زان آتشی تیرگ خواست — بخون بری که آن تشنه بود — ریابی نیابد زدست بدی
بچنگ اندرون اکبون بشنو تو — بیامد فریدون کرد اراه — خزه آمد از کاخ و بام بلند
زبالا چو پی بر زمین برنهاد — مران کفتکو را نیامد زیاد — نیکی اراد و بیابد برد آشتی
بیامد بنزدیک خیمه دمان — همیستاد اندر میان کروه — همه بند و نیرنگ تو گرد پست

بدار مرخت کنک اندرون بنهاد — نیامد بر شش نوبش و بخواند او — فریدون چو بشنید ناسود دیر
پسندیدی بنشش دو دست بسان — کز کشاد این بند جان انجمن — نشست از بر تخت زرین خود
بفرمود کردن بدر بر خروش — که ای نامداران لب بیار هوش — نباید که باشید ما را بجنگ
سواری نباید که دو پیشه در — بکی کاوزه و دیکی کرز دار — جهانرا ز کرد ار او پاک بود
چو دارکار این جوید ان کاران — سراسر بر آشوب کرده جهان — پسندانه راست دکه ناپاک بود
نماید بباشید و خرم بوید — برامش سوی دیو نخ خوید — وزان پس بنامداران شهر
برفته بار امش و خواسته — همه دل بفرمانش آراسته — فریدون فرستاد از بهر شان
بدیشان داد کرد آفرین — بی باد کرد از جهان آفرین — همکفتند ان جایکاه مخت
کیزدان پاکت ازمیان کروه — بیاد و دمار از اهریمن کروه — همه تاجهان از بداندیش پاک
چو بخت بش آور د نیکی دهش — بپاکی بیاید سپه دون رش — منم کرخدای جهان سر بسر
وکر تن مباد رسد بود می — بی باشما سال پهود می — جهان پش خاک و اوند بود
بدو کفت کاین خسته تاج بهر — خسته شان مران روز کوتاه کند — که تاژه با را بروان آورید
وزان خسته تا ماه شهر بهر — بپستند ضحاک را بسته وار

می روشن ز چهر شاه فرو
جهان فروز و سرماه نو
بفرمود تا آتش افروختند
همان خنبه و خمران سوختند

پرستیدن مهرگان این بود
غارشه و روز آبین بود
جهان جوان خاندش یادگار
تو نیز ار شوی سوزاندهٔ مجمر

بماند چنین دان جهان کسی
ورشاه دانی پرستی بسی
فرانگ نه اکه بداز این جهان
که فرزند او شاه شد در جهان

رنجاک شد تخت شاهنشهی
بس آگاهی آمد فرخ پسر
بدو اندر که فرزند شد تاج و
بنا بیش گمان مبر سرو بن نیست
بهش جهاندار آمد نخست
همه دانت فخرین بصحاک

همی آفرین خواند بر کردگار
جهان شاه مان کروش و توکا
عبد دانت برخویشتن بررز
خدائی روان کرد و کس نگفت
بس آگاه و دست نادیده گفت
جهان شد گرد و دلش نشاط نیخت

دگر هفته مرجم باز آمد
سیاهت چون بوستان گوزگ
همانا ابی کرد مهمان نوازش

ازان پس مهر کیخ آراسته
فراز آفریدش همه خواسته
همه کهتران را کشاورز کرد

گشاد ورکیخ را گاه دید
درم خوار شد چون پسر شاه دید
همه تازی اسپان زین فشار

همه جوشن و خود زرین بتیغ
کلاه کیانی بر افسر نهاد
بیاراست گردش دو رنگ

فرستاد نزدیک فرزند چیز
زبانی پر از آفرین دو هشت تیز
بدانگه که بر تخت شاهی نشست

بزرگان لشکر چو بشناختند
چو آن خواسته دید شاه زمین
بر شهریار جهان باختند

چنین روزگاری فزون بایدخت
که ای شاه فیروزبخت جوان
ستایش همه را سزاوار شد

بدانیشه کاز اکوان یاد نخت
سپه زد کوهر بر افراختند
بخت سپهبد همیر بختند

همه ساله برداشته باج خان
زیزدان همه خواست آفرین
بران تخت و تاج و کلاه کیان

وزان پس فریدون گرد جهان
که جاوید باد اچنین تخت یار
برومند باد اچنین روزگار

ز تبت گذر کرد سوی یمن
بگرد جهان دید دانشوران
هران چیز کز راه بیداد بود

نشست اندران نامور دیر کرد
بفرمود تا گنج گوش خوانی
جهانی بدو اندر آسوده بود

سه فرزند بودش چو سرو بلند
سه فرخ نژاد از نژاد کیان
بهر جای مانند شهریار

سه فرزند بودش چو سرو بلند
سه فرخ نژاد از نژاد کیان
بهر جای مانند شهریار

همه خواندنیها بآموختند
بدان تا بدانند هر سه پسر
ازین دو بپاکیزه از شهریار

همه خواندنیها بآموختند
بدان تا بدانند هر سه پسر
ازین دو بپاکیزه از شهریار

همی پیش سالان نهادند گام
ز ایشان پس انگه گرفتند شاه
همی بود خواهد که تا روزگار

سپهری که کیخا نهادند پیش
کجا نام او جمشید نامور
بدو داد گیتی بیاراست نیز

سه خنجر گذاری ز نژاد خان
سه خواهر زیک مادر و یک پدر
پرستنده بودند با تاج و تخت

چنان چون بیاید بود مرد را
چو بشنید جمشید گفتار اوی
بفرمود تا پیش او شد سخن

بهر دو دو ان بهشتی بخورش
سیه گرد او بر کشیدند رای
نهفته بجستن همه راز شان

زبان چرب و مایه کار آفرین
یکایک ز ایران سر اندر کشید
پژوهنده هر گونه گفت و شنید

که پیوسته با آفریدون سزید
خرد مند و دانا و بینا دل و
بیاراست و آمد بر تخت زر

سه دختر بدو اندرون چون بهشت
همان خنبه و خمران سوختند
همان خنبه و خمران سوختند

چنین گفت جمشید با انجمن
که ای نامداران با رای و بین
بپیچید جمشید از آن انجمن

بدو گفت جمشید کز خرم بری
ز تو دور باد اهرمن دست بدی
ز ایران کی گشتم چون کنم

وزو دور از آن شاه فرخ نژاد
سخن سر بسر پر سپاس و نیاز
تو را آفرین از فریدون کرد

مرا گفت شاه زمین را نکوی
که بر کاه مشک بوید ببوی
بشت من آزاد باد از رنج

بدان ای سر مایه تازیان
که شیرین تر از جان و فرزند کس
گرا خسته توئی میزبان جاودان

پس گر کس اندر جهان بود و هست
کرا دید بود مرم آن دید و داست
کرا می تر از دید و از شاستن

چگونگت آن خورد پاکیزه مغز
چگاه استان زو بپوشد تنش
که پوشد کس را نیارد استم

فرو بافته مردمی کمال
همان دوستی را نجوید بجال
که خرم بود روم بود روزگار

مرا پادشاهی و آباد بوم
همان گنج مردان و دینا و دست
بفرزندشان بسته آیین گاه

زهر کام دهر خوسته بی نیاز
بهر آرزو دست یزدان گرفت
وزین سه گرا نایه در تخت

نگارا گمان انگهی با شم
بدان انگهی نیز شاد شم
گیا از پس پرده پرورد شید و رها

وزان مهر سه را بسنده کرد و گاه
چو بشنید مرین شنود و لم شاد گاه
کنون ای گرا مے دو کوه گهر

بپرسید روزی ز هر پیشه ور
هنر برتر از دارمی گفت کیست
فریدون بیامد بنیکو نهاد

بیامش چو بشنید شاه زمین
بفرمود و چون آب کندو خمین
مشتابم نماند به باغ کنون

بیامد سرا جهان بین من
بپرسید سرا جهان بین من
فرستاد و رازش و جانی گزید

بیامد در بار دادن بپست
بیامد بدیدش گمان و نشست
فراوان ازان دشت نیزه وران

بفرمود تا آذر آبرزین
همه راز با پیش ایشان بگفت
که مارا ز کیتی بپوند خویش

فریدون فرستاده و دی سیم
بگفتار و پشتی نیکی خوب دام
بی گرد خواهد ز پیشم جدا

فرستاد و کوپه بمملکت شاه
که مارا رسد ماه است تاج گاه
گرا بد رسانه مهر چهر تو

بگرگوید آری و سر زان نهاد
دروغ نیاید خورد با کسی
دگر آرزو با سپاه رم تو

بگرگوید آری و سر زان نهاد
دروغ نیاید خورد با کسی
دگر آرزو با سپاه رم تو

بپیچم رگفتار اوی
سر افشان شود گاه بازار گاه
شود دل پر آتش پر از آب دو

شنید این سخن مرد دانا بهی
گرا صحاک ازدها آمد بری
برنجید باد اسکالت یکین

بجست از مرم دود گوپال
گشاد و ز بگیر پاچ زبان
سراسر بیابه بین بر کشاد

گرا شد فریدون چنین شهریار
نمایند کابنم با کوشوار
که بیدار دل تو بیچی رنجای

بخنجر زمین رهستان کنیم
سخن گفتن و بخشش آبین ماست
فغان سنان نافتن این ماست

دگر چاره باز خواهی سپهر
سه فرزند گرد بر تو هست ارجمند
سه ره رو بکشای لب پند

بخواند از نگاه زبان سخن
بزرسی از ین پادشاهی بهی
که آزار دو با می پرمایه جوی

فرستاد و شاه را پیش خواند
فراوان سخنها بجوی براند
نه من شهریار تو را کهترم

بگوش که هر چند چنی بلند
سه فرزند تو بر تو هستند جفت
سیه خواه گرا می بود شاه را

بپیغام داری به فرمان مے
فرستاده و یا گرا می سپهے
پیام آورید م شاه یمن

ز ایران کی گشتم چون کنم
تو را آفرین از فریدون گرد
بزرگان آن گسی گنادش فرود

سخن سر بسر پر سپاس و نیاز
بهشت من آزاد باد از رنج
پراگنده رنج و پراگنده گنج

گرا خسته توئی میزبان جاودان
که شیرین تر از جان و فرزند کس
عنانا که چیزی نباشد بشیر

دو دیده بود مرم آن دید و داست
گرا می تر از دید و از شاستن
که دیده روز دیدنش دارد سپاس

چگاه استان زو بپوشد تنش
که پوشد کس را نیارد استم
مگر کس بیاز خویشتن خواستم

همان دوستی را نجوید بجال
که خرم بود روم بود روزگار
بنیکو بود بی سپه شهریار

همان گنج مردان و دینا و دست
بفرزندشان بسته آیین گاه
دگر دستانها بود گاه و ماه

بهر آرزو دست یزدان گرفت
وزین سه گرا نایه در تخت
بیامد می شاد زاده بهشت

بدان انگهی نیز شاد شم
گیا از پس پرده پرورد شید و رها
سه با گیزه داری تو ای نامجوی

چو بشنید مرین شنود و لم شاد گاه
کنون ای گرا مے دو کوه گهر
سپید بر آمیخت با یکدگر

فریدون بیامد بنیکو نهاد
بی گرد خواهد ز پیشم جدا
تو باغ بگو و بچه آبدت یاد

بیامش چو بشنید شاه زمین
بفرمود و چون آب کندو خمین
مشتابم نماند به باغ کنون

بیامد سرا جهان بین من
بپرسید سرا جهان بین من
فرستاده و یا گرا می سپهے

بیامد در بار دادن بپست
بیامد بدیدش گمان و نشست
فراوان ازان دشت نیزه وران

همه راز با پیش ایشان بگفت
که مارا ز کیتی بپوند خویش
همه راز با پیش ایشان بگفت

فریدون فرستاده و دی سیم
بگفتار و پشتی نیکی خوب دام
بی گرد خواهد ز پیشم جدا

فرستاد و کوپه بمملکت شاه
که مارا رسد ماه است تاج گاه
گرا بد رسانه مهر چهر تو

بگرگوید آری و سر زان نهاد
دروغ نیاید خورد با کسی
دگر آرزو با سپاه رم تو

بگرگوید آری و سر زان نهاد
دروغ نیاید خورد با کسی
دگر آرزو با سپاه رم تو

بپیچم رگفتار اوی
سر افشان شود گاه بازار گاه
شود دل پر آتش پر از آب دو

شنید این سخن مرد دانا بهی
گرا صحاک ازدها آمد بری
برنجید باد اسکالت یکین

بجست از مرم دود گوپال
گشاد و ز بگیر پاچ زبان
سراسر بیابه بین بر کشاد

گرا شد فریدون چنین شهریار
نمایند کابنم با کوشوار
که بیدار دل تو بیچی رنجای

بخنجر زمین رهستان کنیم
سخن گفتن و بخشش آبین ماست
فغان سنان نافتن این ماست

دگر چاره باز خواهی سپهر
سه فرزند گرد بر تو هست ارجمند
سه ره رو بکشای لب پند

بخواند از نگاه زبان سخن
بزرسی از ین پادشاهی بهی
که آزار دو با می پرمایه جوی

فرستاد و شاه را پیش خواند
فراوان سخنها بجوی براند
نه من شهریار تو را کهترم

بگوش که هر چند چنی بلند
سه فرزند تو بر تو هستند جفت
سیه خواه گرا می بود شاه را

بپیغام داری به فرمان مے
فرستاده و یا گرا می سپهے
پیام آورید م شاه یمن

ز ایران کی گشتم چون کنم
تو را آفرین از فریدون گرد
بزرگان آن گسی گنادش فرود

سخن سر بسر پر سپاس و نیاز
بهشت من آزاد باد از رنج
پراگنده رنج و پراگنده گنج

گرا خسته توئی میزبان جاودان
که شیرین تر از جان و فرزند کس
عنانا که چیزی نباشد بشیر

دو دیده بود مرم آن دید و داست
گرا می تر از دید و از شاستن
که دیده روز دیدنش دارد سپاس

چگاه استان زو بپوشد تنش
که پوشد کس را نیارد استم
مگر کس بیاز خویشتن خواستم

همان دوستی را نجوید بجال
که خرم بود روم بود روزگار
بنیکو بود بی سپه شهریار

همان گنج مردان و دینا و دست
بفرزندشان بسته آیین گاه
دگر دستانها بود گاه و ماه

بهر آرزو دست یزدان گرفت
وزین سه گرا نایه در تخت
بیامد می شاد زاده بهشت

بدان انگهی نیز شاد شم
گیا از پس پرده پرورد شید و رها
سه با گیزه داری تو ای نامجوی

چو بشنید مرین شنود و لم شاد گاه
کنون ای گرا مے دو کوه گهر
سپید بر آمیخت با یکدگر

فریدون بیامد بنیکو نهاد
بی گرد خواهد ز پیشم جدا
تو باغ بگو و بچه آبدت یاد

سخن سر بسر کوئی پرزم همی
ز دخترم اندازه گیرم همی
که گر پادشاه وید خواند زمن
وگر بخت گردون وارونه بین

بفرمان شاه این سه فرزند من
برون زانکه آیند و بندند من
کجا من بپیچم سر شاه تور
فروزنده تاج گاه تور

بشادی بیایند نزدیک من
شود روشن این چشم تاریک من
شود شادمان دل زدیدار شان
پسندم وداهای بیدار شان

بلشکر سر دشت جویان پدین
بدلشان سپارم بآیین خویش
بر نخچیر بسکفان سوی شاه رنگ
بپیچم که دلشان پراز داد هست

چو آید بدیدار ایشان نیاز
فرستم بسکفان سوی شاه رنگ
بر نخچیر بسکفان سوی شاه رنگ
بر نخچیر بسکفان سوی شاه رنگ

پراز آفرین شهریار منست
سوی لشکر یار جهان کرد روی
سیاه انجمن سرو سایه فگن
بپیچند جنگ چو پاسخ شنید

سه دوش از بیار بدشان خورش
دو پیش ان هر سه تا خاک برگ
چو آنجا بیاسخ فرو مانند
بگفت آنچه گفتار پاسخ شنید

کنون تا بیاید براو شدن
بهر نیلت بدرای فرخ زدن
خوانسفته کو هر سه دخترش بود
بگفتار او بر نهادند گوش

بخوبی سخنهاش پاسخ دهید
هنر بر تر سخن راسی فرخ شنید
بجز من شما را آزید خواستم
سخنهای بایسته آراستم

سخن گوی و بشنا دل و پاسخا
سیاهی شایش بهر انجمن
سرانید باشید و بسیار هوش
بگفتار او بر نهادند گوش

نشاید براو نوشاه شد
سپهبد برخ راچو سرو سهی
ازایشان که پرورد پادشاه
تباید که باشد مگر پادشا

بروز نخستین یکی جرم گاه
لب از بوسه خورشید رخ چون بهشت
سه خورشید بر خ چون چرخ بلند
بیارا سیند پرز مشک و نگار

از آن هر سه کو هر بود و پسر
بالا و بدار سر سبز
بیالاید چون چرخ بر نیلگون
بهر کار او مر دو پشتیبان شون

میاز نشید هم اندر جهان
نشیند کهن نزد مهتر بسه
که از نامه داران نشاند یکی
مهان باز پس در میان تاج و تخت

میانه کدامست و مهتر کدام
بپرسند شاه را کزین پهلوان
مهین بازپس در میان تاج و تخت
مهین بازپس در میان تاج و تخت

میاند خواند اندر میانه راست
که این بیشتر سال مهتر بسال
بدانکه نشاند ه دانش زبان
بدانکه نشاند ه دانش زبان

زبان فریدون بر ون آمد
بباید از ین گونه تا نان بر ند نام
بباید از ین گونه تا نان بر ند نام
بباید از ین گونه تا نان بر ند نام

برفتند هر سه بیار استه
برآید تو را کام تا کام راست
برآید تو را کام تا کام راست
برآید تو را کام تا کام راست

گشادند با لشکری چون بحر
براز د انشش در خشان گهند
براز د انشش در خشان گهند
براز د انشش در خشان گهند

چو از آفرینش بپرداختند
سپه راست لشکر چو پر مایه ابر
فرستاد شان شاه کین را بپیش
چو بیگانگان و چه فرزند خویش

شدند این سه بر مایه اندر همین
برون آمد از ایرمن مرد و زن
همه کوه هر دو ز خشان ریخته
همه مشک بوی بر آمیخته

همه سال ایشان براز مشک و بوی
پراکنده دینار و زر زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت
زره هم اگنده در جای خشت

بپیمای ره می بیار استه
چو مایه ور و دانه ون خواسته
فرو د آورید اندران خانه شاه
همه ساز بزم و شه نامدان

فریدون چنان چون سزا دانست
سه فرسنگ بر ون آورید از نخست
چو خورشید برزد سر از نیل کوه
بیاساید سیک مر افسون بزود

سه دخترش بیاورد و دستور همین
بهر پایه بر یک چو تابنده ماه
بنزدیک ان سه پسر شاه ران
بدیدار خواهر شتابید چهر کیان

بدادار هر یک چو تابنده ماه
نشاند بهر سر آن بر نشان تخت
گرانمایه بر سید مه
گرانمایه بر سید مه

ازان گرانمایه بر سید مه
که زین سه ستاره که دارد کلاه
گرانمایه بر سید مه
گرانمایه بر سید مه

بدانست شاه گرانمایه زود
گرآمیزش رنگ نامش بود
گرانمایه بر سید مه
گرانمایه بر سید مه

بدانگه سوی سه شد کارشان
بهم بر کشید مه بازارشان
سه افسره نزدیک پیش آن تاج و

وی خازر فتند با طرف شرم
ی آزرده و میخواره گرد انجمن
سپه را زیان سر بسر نگذرد

براش سپار است یکشاد لب
گجا خواب آسایش اندر خورد
سیک بر سر آید بر کسی کلاه

سه نازیان سر و سیه رنگ
جفت آن سه آزاده نیک بخت
سه نازیان شاه افسون گران

بدانگه سر خیر و شد پر خرد
بیارا ست آرایش جاه و میل
برآورد و سر مایه و دمان

برزگان کس پشت او سے
جهان آمد و پاک در دشت او

برفشند بر خاک و اوند بوکه
فروزند بر جای پیلان سوک

چو آمد بکاخ کرانمایه با تو
پرستش جهان دار آمد فراز

دران پس جهان دیده گانرا بخوا
بخت کرد بهر یکان بر نشان

پدر بد که جست از شما بخردی
چه نشناخت کهتر ز مهتر بزرگی

تو که فخری سلم نام تو باد
بگیتی پراکنده کام تو باد

دلاور که تندیشه از هیر و شیر
تو او را نوخوانی چو نامش دلیر

وراتور خوانیم شیر و دلیر
که همتا نبودش بنیرو بزیر

اگر گفته زین سه با نام جنگ
که همتا نبد با بزرگی و هنگ

دلیران جوان چو که هشیار بود
بگیتی نیاید جز او را ستود

کنون برگذشت از بر شاهی دو لب
که باشد چو های باد های نشب

زن سلم را نام کرد آرزو
زن خورد ماه آزاده خو بود

بس از اختر کرد کار سپهر
که خشت شاهان نبودند بهر

بر سلم اندران بخت برتر نشان
سه هشتری دید طالع کران

بجو کرد اختر فرخ ایرج خاور
یکی آسمه داد نامش بگیتی

زاختر بر ایشان نشانی نبود
برایج بر آشفته بد بر سپهر

شد اندیشه چونکه او را بشناخت
گمرد و دگر گون سر او را بتاخت

بماند بشه از پژوهش روان
بسه بهره کرد آفریدون جهان

نخستین بسلم اندر آن بنگرید
نه روم و خاور بر او راست شد

بخت گیان اندر آورد پای
بمی خواند پس سام را و گرا

یکی لشکری نامدار گزید
کشید آنهی توز لشکر براه

بزرگان بر و کوه هرگز نخفت
بهان خاک توران نشان نیافت

سم ایران و هم دشت نیزه وران
بهان جای شاهان بخت گیان

نشستند همه ره بکام و نام
زمانه بدل در بهب راست تاج

بدان کوشکرد و سلم بر تخت
شود دست و بیزوه کرد و کهن

یکی پند سلم را دل زجای
دگر کو نیرشد بآیین و رای

بخندید و بشنید و بنهاد هوش
که داد و دش نیکتر بهره نیست

فرستاد نزد برادر پیام
که جاوید زی خرم و شاد کام

که اما سپهدار خاقان چین
کسنه دل و رایش و به کرین

اگر کهترم من بسال و هنر
زمانه بهتر من اندر خورد

چو ایران و دشت بلاد یمن
سپارد تورا دشت ترکان چین

بیونی فرستاد و چون پاسخ
که با باد جاه جوانیی پدر

بجویی نشیند همه باد کرد
سر تو بچنبر بر اورد کرد

تو را مایه اکنون بدین گفتگوی
بیاید بر و اندر آورد روی

زبان آوری چرب گوز بیان
فرستاد و چون پاسخ آورد باز

بجائی زبونی و جائی نویب
بنیکاه پرورد گردد جای

فرستاده را گفت رو تا نخت
نباید که بابی تو را یاد کرد

دگر کو بکوشش گروی گرو خدای
نباید که باشد بهر دو سرای

پرستار نی دنگ اندین جایگاه
شود تنگ بر تو سرای درنگ

بدو گفت کز گاه شاهی سخن
نگردی بفرمان یزدان نگاه

سه فرزند بودش خرد مند گرد
بزرگ آمد و تیز چنگ و خرد

یکی را بروم اندر و باختی
یکی بر آب اندر انداختی

نه مازه بنام و پدر کهتر یم
که بر تخت شاهی نه اندر خورم

اگر تاج ازو گر کمر یا نگین
شود دور و بابد جهان زو رها

اگر زو سواران ترکان چین
همه رزم جویان گردان کین

بخندید و بشنید و صد پیام درشت
زمین را بیوسید و بنهود پشت

بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورد و دید سر نامدید

نشسته بر و گرد گردان سپاه
بپرده درون جای بر پایگان

بر خشندگان از بر آراسته
خروشی بر آمد چو آواز کبه

بر خشنده بیدار گار آگهان
بگفتند با شهریار جهان

سه بالا چو سرو و چو خورشید روی
ز مژگان سیه چین گشاده دو تا
بپرسید شان اول زود گفت
که چون بود کار شما در نبرد
فرستاده گفتش که ای پادشا
ز ما هر که بد نامدار و سزا
بخورد و بپاس زبان برگشاد
فرستاده را گفت ای نوشنید
بگو آن دو بد پاک پیوند را
ز پیمان من از سخنشان مگوی
شمارا همانا همان روزگار
بپیچید گفتار بسیار ازین
بخشت و بگذاشت و بگرفت راه
بسی ترس بردان بدانند خان
که جنگ آورد با چنین لشکری
بپرسید تا کرد کار بلند
چنین گفت با من بسی داستان
بپرسم که جنگ این دو تن با
ولیکن چنین گوید آن سال خورد
کسی کو برادر بود بر برادر
کنون هر که آید از کرد کار
بخندید و بشنید گفتار اوی
فرستاده سر چون گشاد از سخن
وگر گفت اخوان تو جنگ جوی
وگر شان زده گفتگو بیش تو
چو بشنود این شیر روی زمین
تو گر بیش شمشیر هجر آوری
گرت سر بکار است پیچی کار
شب تیره گر کینی خواهد ز بخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار

زمین را سراسر بپرسید اوی
که هستند شادان دل و تندرست
که چون بود با کسی پیشکار
چنین گفت پرمایه خسرو بپاس
نشیند و خفتا بد و گرد باد
نه از مرز ما هیچ اندیشه دار
دو اندر همین هفته بالا و زور
همه از خرد مان نماند نهفت
نماند بجا چند و هم بادمار
چو سر دسی مرد جوشن وران
کمین بد نگردم شمار اندکی
اگر کرد هم باد و بخش زمین
بسی راستی خواستم اندر جهان
چنین گفت با من که از داستان
چرا بایت جایه ما اسپری
دوان باید از کابل اسپان ما
که بوسش سه فرزند از آب پاک
سزا گر بجایش در آب پاک
بود بستگانی بروز شمار
زمین را بپوشید و کار اوی
نشستنگه و بخشش و برگزید از
زخاور سوی باختر اندر روان
که آن تو نهاد اندر شتی پرست
گزید و کسی گرد با این تو
سرت کرد و آسوده و تازه روی
درخ بگشت و برخند بار
چی آزادی و راستی بار بخت
که گردن بپایان گردش نهاد

نشاندش فرود آن و دیگر بجای
وگر گفت کین و شت را بی وار
نه بر کس گزیرد ی جام اندر
بیامی درست آورد نزد شاه
فرستند بر چشم من بسگناه
چو بشنید مغزش برآمد بجوش
بی برد دل خویش بگشود لب
همه راز شما هم به یزدان گزید
شمارا نیامد جز این چاره نیز
بدان برترین نام یزدان پاک
سپهری که گشت راگر گوی
یکی انجمن کرد هرام از نخست
بی راستی خواستم این سخن
چنین داد پاسخ که ای شهریار
شمارا کنون از دل و رای من
همان از نخست اندر آن انجمن
بخت خود بر نگشتند از آن
مرا خود در بستی که رخش است
که چون از گروه و ز دلها یکی
همان چون شما بد بد چه بدی
بجز بند آن بر نخشد و نکشید
پیش فرود آن بپاد و گشت
که ای جهان جوی ایرج خوب چهر
زخشت چنین است شان بهره خود
برادر است چندان برادر بود
گرت سر بکار است بیچ از کار
وز فرزند من گزد گوشه جان
تو گر چاشت راست ای نامجوی
که گردد پس ایرج پرهنر
که جاوید بر ما بمی بگذرد
شود مست مردم چرا غم خورد

بی پرایه گل از غوان
که بد زرخاک و با این نشست
خداوند شمشیر کاوه نگین
به بستور باشد مرا شما را
بگویم که آن نامدار ان من
یکیتی چو دارد بدین امید
مرا با شما هم بفرجام کار
بدو گفت شاه ای خرد پیشه گر
تو خود را باخ ایدون مبند
بدش چون گرانمایه
همه از میان سپاه
چنین تن تو دست
کابن نامه چند
نمانان دست
که بر کوه نه بود
تیغ و گرز گران

کنون رنج کشتن بر ما
مناسب ترا با خرام آرام و ناز
دوان آمد از بهر آن ناگهان
رخت آمد آنجا بزین بر نشست
گرامیش دارید و نوشنده تن
چو بر درد و شد تن روان پرورد
از ایران برایرج گزین گرد شاه
بتوفا کرا را و نامجشان

چو ایدون شنید آن سخنگوی اوی
نگه کرد بسیار سپاه
بر اکنده دید خیمه
کز ایشان
پر دخت از انجمن

کنده دید و تیره نه روشن روان
درختی چرا باید امروز کشت
چو ما دید و بسیار چندین زمین
همان بگذراند بدین روزگار
چنان چون گرامی تن و جان ما
نگر تا چه گردد با چشم و شبه
ببا مه چشید ن همان روزگار
برادر همی نزدم چون بد نهاد
دلت مهر و پیوند بشان گزید
کز آغاز خویش چنین است بهر
بهر های گاهید با تو برا
که روشن روانم بدیدار تست
بتر ده و خورشید کرد ان بلند

نه رزنده نامه دارد فسوان
برادر ورا روشن اندر آورد و بر
ازان پس گزیدیم بیچ از راز
جهان آزمود مند و بیدار مان
بیامد میان بندگی را بهست
چو پرورد و شد تن روان پرورد
سامند نامه مر مهر شاه
چو بشنید این نامه بزدگشان
چو بشنید روی برادر بدید

گرفتند پرخاش نزدیک اوی
که او چند سزاوار تخت و کلاه
برانگیخت اسپ اندر آمد بجنگ
سر شان گشت از آفتاب انگران
خود و تور غشت بادای زان

بآغاز بخشت و فرجام رنج
که هر چند چرخ از بر شش بگذرد
که آن تا جو رنجه بیارا ن چنگ
بنیاد مر اتاج و تخت کلاه
بگویم که از تخم یا از تبار من
مرا با شما هم بفرجام کار
تو این سخن یاد باید گرفت
وز آن پس بر گزیدیم چنین راز
زدود دل اکنون یکی نامه من
یکی نامه بنوشت نزدیک من
دو شیکی دو جنگی دو شاه زمین

شب بر دمید
یکی خوشتن را
بنود دولت
شاهی نخواهد کرد
برادر بپاس دل از شاه گفته بهست
بگذارد روز چند
تنی چند و راه پیر
بنیرو شد نزدیک آهن خویش

کرفتند پرخاش نزدیک اوی
که او چند سزاوار تخت و کلاه
همه تخم ایرج برادر نخست
که ایشان سزاوار تاج و نهی
بلشکر گه آمد دلی پر ز کین
سخن را ز هر گونه بشنید مرد

بپرسش گرفتند هر سو پیر و سرای
دل از مهر و دیده بر از چهر اوی
جز این را مباد اگاهی کسی
بگرز و بخون ابر و ان بر زمین
رشاهی و از تاج هر گشوری

تو از سپاه من سلم گفت — که لشکر سپاه از پی گشته بخت — همانا نگردی ملشکر گاه
که هندان نگارا و کد داشتند — یکی پشم از ایرج نه برداشتند — دگر بود دیگر براه آمدند
از ایران دل ما همی بتر بود — براندیشه کان برفزود — ازین پس جز اورا نخوانند شاه
اگر تخ ازو نامداری زجای — زتخت بلند اوفتی نه بپای — همین گونه از جای برخواستند
چهره داشت پرورد پیش آفتاب — سفیده برآمد بیالود خواب — همان شب همه چاره آراستند
بزرگان هر دو گزاران زجای — دو بهره دو دل پر ازنگار کرم — که دیده فشوبند سرد و نشم
برفتند مالو بخیمه درون — چه از خیمه ایرج برون شد سپه — بزد خیمه بر دل پشیمان دوید
نرا باید ایران و تخت و کلاه — سخن مبش تر چهره داشت چون — چرا بر خط دادی کلاه سپید
چنان بخشش کان جهانجوی کرد — مرا بر در گیتی بسته میان — برادر که کهتر زخاور برنج
بدو گفت کای مهتر نامجوی — همه سوی کهتر سپهر روی کرد — بسی خوشتر باشد آورد و رزم
نه ایران کجا هم نه خاور نه چین — اگر کام دل خواهی آرام جوی — نه نامی بزرگی نه ایران سپاه
سپهر بلند ار کشد زین تو — نشستی زکشور دو دیوی چین — بر آن مهتر برباید گرست
سرم شمار اکلاه و نگین — سرانجام خشت است بالین تو — کنون کشم از تاج و از تخت سیر
نمانم نخواهم نه آزار تان — هدا دیدبانی شما تر کنم — مرا مانه غیرت جنگ نیرد
چو بشنید توران همه سر بسر — وگر دو رامم زو بدارد نهان — نباید من هیچ دل برگزد
زکرسی بخشم اندر آورد پای — بگفتار مش اندر نیارد درنگ — نه پند اهنی نرود آن ارجمند
بزد بر سر خسرو تا جدار — یکی کفت بر جست ازان جایگاه — گرفت ان گران گرسی زرنیت
مکن خویشتن را زمردم نهان — نخشم از پدر خود همین را شناس — بجانه اندر خون من مکن کار
مکش مور کو را که دانی گزند — کزین کس نیابی خود از من گزند — بپندی مرا استانی مکن
مجوی براد بدبندی کمر — که جان دارد و جای شیرین خوش است — بلندی گم زین جهان کوشه
چو چندی بشد پاسخ نداد — بد سوزی دل پر کشنه بود — بکوشش فراز آورم توشه
جهان خیره بر آنگون مجوش من — نهان خشم خویش بدان مرد داد — نگین خجسته بدان مهتری
دوان خون ازان چهره زد بر زمین — همیکرد چاک و کیانی درفش — سزای او جاودان خون شد
جهانا بپرورد پیش بر کنار — شد آن نامور شهریار جوان — ستاند کسی تاج شاهی ازو
نو نیزه ای بگیره خرف کشته مرد — وزان پس نداد همی جان زتن — نه بر تخت شاهان بد کرد سر
بیاکند مغفرش بشک و عبر — بخون و خاک اندر آغشته سر — ازان پس نیامد بگیتی دگر
گزین خواند نامش خداوند تخت — شد آن تاج کستر بیاراست فرّ — کی سوی چین شد کی سوی روم
فریدون شنیده بود دردرا — سپاه او بیامد بدشت شناد — بیامد بر شاه ایران سپاه
کهی شاه را تخت غیرت نداشت — همان نامی نزد گهر اندر نهاد — بپذیره شدن را بیاراستند

بپذیره بیرون شد از پیش لشکر — بدان اندرون شاه و سپاه بزرگ — یکی گرد بیشه برآمد زراه
بپرسند آهن همه کشورش — خروشی برآمد ز لشکر گاه
بهوش بر آمد ز سوگواری بدرد — نشسته برو سوگواری بدرد — یکی زرد تابوت پش اندرون
بتابوت زرد اندرون پرنیان — همه سر ابرج اندر میان — بابا نامداران همه پرنیان
زنابوت زرشته بر داشتند — که گفتار او چیره پیوند داشتند — بریده سر ابرج آمد پدید
در افتاد و انگه فریدون بخاک — سیه سر سیر جامه کرد و جاک — سیه شد جهان دیده بان بر گشید
بخسرو بدان آمد زراه — پیچید باز گشت از فرّ و سپاه — که دیده و فرش سرد و گرگون شد
چو دیده فریدون بر آن گونه دید — پیاده سیه شد پیاده سپاه — پر از خاک سر و گرد شد زره
بزد بر سر و بر کند موی از سپید — بر خود همه بهر نامه گان — نیکو بود راستی در گمان
بدین گونه کرد و بیامد سپهر — بخاید بنوک پنگشت هر — بگی چند گویم تو را من درست
بپوشید آهن همه پهلوان بداد — سیه را ز دل شاه بابهی تو — سوی باغ ابرج بخت اندرون
بروزی کجا جشن شاهان بدی — در آن خرّم خرّم شاهان بدی — فریدون سر پادشاه جهان
بر تخت بنشست بر سر بدید — سر شاه فرزند بر تن ندید — سر و تن شاهی و سر بهی
همی بود از آن کار دلها دژم — بگیوان بر آورد و بگسست چم — همی سوخت باغ بهی خشت بر گها
میان را ز نار خونی ببست — ملک آتش اندر سراو نشست — کلاه بنفش برکند و سر و تنش سوخت
نهاده سر ابرج اندر کنار — سر خویش کرد و سوی گردگار — عیکفت گای داور داد گر
بخیره سر ابرج اندر کفن — تنش خورد و شیران آن انجمن — دل مهر و پیوند از ایشان بکند
مباغ جگر خان کنی آذر ده — که تخمش ابرج بگی نامور — که هرگز نیند خیره بروز
کزان تخم ایرج بگی نامور — که تخمش بایش آرد و دانشان بود — که چندان امان یابم از روزگار
خود یدم چنین بر سپس شایدم — بپسندم این گفته کم — بسی خواهم ای روشن گردگار
زمین بسته و خاک بالین من — کجا خاک بالا بپایدم — جهان آفرین بر من این بر گشاد
کس از نامداران بدینسان نمرد — بدین روز بگریست چندین هزار — که تو مردی از نامداران گرد
مرا نیز هم فر چشم پر آب — دریغ آمد آن مهتر پاک رای — سر تاج و تخت و کلاه و نگین
همه بیدو بر آب دل پر ز خون — بدان سوگ بنشست مهتر بزرگ — بیاراست بر سان شاهان سریر
چو بایه چنین رود کند اسپند — بدان سوگ بنشست مهتر بزرگ — بیاراست بر سان شاهان سریر
فریدون شبستان سراسر بگشت — بدان سوگ بنشست مهتر بزرگ — بیاراست بر سان شاهان سریر
شد امید کو تاج بر سر نهاد — بدان سوگ بنشست مهتر بزرگ — بیاراست بر سان شاهان سریر
چو هنگامه زادن آمد بدید — بدان سوگ بنشست مهتر بزرگ — بیاراست بر سان شاهان سریر
چو ان لاورخ را سه تا پای کرد — بدان سوگ بنشست مهتر بزرگ — بیاراست بر سان شاهان سریر
بنام نو کردش همه نیک فال — بدان سوگ بنشست مهتر بزرگ — بیاراست بر سان شاهان سریر

گوی بود از خم چوگان او
بشای سزاوار تخت و کلاه
بداد و ش یزدان نیام برد از بدی

چو یک چند گشت اندرین روزگار
بگیتی نکرد ایچ شاه آن که او
چو یک چند دیگر برآمد بروی

یکی پور زاد از بر شهریار
سبک نامش اردشیر بابکان
پسر پرهنر شد چو او کهتری

چو از مادر مهربان شد جدا
بدو داد چیزی که اندر خورد
که از بخشش آید همی بوی مرد

جهان بخش را لب پر از خنده شد
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

گرانمایه مهتر بدو داد نیز
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

گرانمایه مهتر بدو داد نیز
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

فرهمند چون هوش بر جای دید
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

ز دانش بیاراست و بر مایه جام
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

جهان پر ز دانش کند هر دو جا
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بیاموزد آداب شاهنشهی
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

هنرها که اید بپادشا رگان
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بشاخت زین و گرز گران
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

سراپرده و دیبه رنگارنگ
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

چو از جوشن و ترگ و ز دیدنی
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدیگونه آراسته جنگها
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

کلید در گنج آراسته
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بفرمود تا پیش او آمدند
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بجشنی بزرگ بود روزی چند
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدشت ساخته کارلشکر همه
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

چو آگه شدند آن دو بیدادگر
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

نشستند هر دو برآندیشه گان
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

که سوی فریدون فرستند کس
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدان مرد با هوش و رای شرم
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

ز کنج نکهت تاج را خواستند
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

ابا پهل گردان کش نامجوی
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

چو پیروز بختشان شد دل بآراست
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

که خاور به باد آفریدون گرد
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

سر شش بنیرو بداد خرد آراسته
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بپاسخ گذارم ز هر در سخن
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

برآهن در کار نشنیدمی
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدان گاه دو بدخواه پیدا کرد
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

برآتش بدو آب دیده بشست
بفرمود تا هر چه بایست داد
ز دینار و از گوهر شاهوار

پشیمان شده داغ دل برگناه
ازایران بگاشته هم پشین بود
که گفتار شان کس نتواند شنود

چو گفتند گفتند این پرخرد
هر آنکس که بد کرد کی غم برد
جاند و بنیاد دل پر زدرد

نوشته چنین بود و مان از نوشت
بر سم نوشت اندر آمد درشت
ز دوام قضا هم نیابد رهای

دو دیگر که با پاک بی باک دیو
برابد دل از ترس کیوان غدیو
بابر جهان خیره شد رای اوی

سی چشم دارد یزدان نگاه
که بخشایش آرد بجایی بر کسه
اگر چه بهذر کست بر ما گناه

دو دیگر بجانه پسر بلند
که کاهی بپناهت و گاهی گزند
سرم دو بوگاذر میان چون نبود

اگر پاد شاه ار سر از کین ما
شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را سپا بیکران

بدان تا چو بندد بپیشش میان
بباشیم جاوید فرمانبران
مگر آن درختی که ارکین بروست

چو پیام آب رخش و اسیم
خوانند شود تاج و بخشش دو سیم
فرستاده آمد دل پر سخن

ابا بیل و با کوچ و با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته
نشسته از بر تخت چون روزشش

دو ده ویه بزرگان گشیده دو ده
بدرگاه ایوان گشیده دو ده
چو تزدیک شاه آفریدون رسید

بدرگاه شاه آفریدون رسید
چو تزدیک شاه آفریدون رسید
بفرمود تا پیش او آمدند

بدیباي چینی بیاراستند
گلاه کیانی بپیرا استند
بر تخت منوچهر بر دوش شاه

ابا تاج و با طوق و با گوشوار
چنان چون بود تاج و گنج و سپاه
برزین گلاه و بزرین کمر

دو ده ویه بزرگان گشیده دو ده
بدرگاه ایوان گشیده دو ده
یکدست پر مایه خیره و بلنگ

بدرگاه ایوان گشیده دو ده
بدرگاه ایوان گشیده دو ده
فرستاده چون دید درگاه شاه

برون آمد از کاخ شاپور گرد
طبق و بر خیر رزین نهاد
زبالا فرو برد سر پیش او

چو تزدیک شاه آفریدون رسید
فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده و پیش او بنده وار

گرانمایه شاه جهان کو خدای
سر و تاج و تخت بلندش بدید
بپرسید و بنواختش چون سزید

زمین کلشن از مایه تخت تست
بفرمود تا هر چه بایست داد
فرستاده و پیش بگشاد چهر

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
بفرمود تا هر چه بایست داد
فرستاده و پیش بگشاد چهر

گشاد و زبان مرد بسیار جوی
بفرمود تا هر چه بایست داد
فرستاده و پیش بگشاد چهر

که ما بنده خاک پای توئیم
بفرمود تا هر چه بایست داد
فرستاده و پیش بگشاد چهر

خرد جان او را بزرخون پدر
بفرمود تا هر چه بایست داد
فرستاده و پیش بگشاد چهر

بخوشید شاه جهان کو خدای
بفرمود تا هر چه بایست داد
فرستاده و پیش بگشاد چهر

بگابک بر و گز مناید گفت
بفرمود تا هر چه بایست داد
فرستاده و پیش بگشاد چهر

بخانی دل آن دو مرد بلید
زخورشید روشن رآید پدید
بشنیدم همه گه گفتی سخن

مگو آن دو بی شرم بی باک را
دو بیداد و دیده چه با پاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز

اگر بر منوچهر آن بهتر خواست
تن ابرج نامور در کجاست
که کام دو دوام بود و شش نفت

نه آن خون بیرج بپرداختند
بخون منوچهر بر ساختند
بپیشند روشن مگر با سپاه

ابا گرز و با گاو پایه درفش
زمین کشه از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن آرم بجوی

پوشاه و جهان بسنده دیدن — پیش سپاه اندرون آمد
ازان تا کنون چون کسی گوشت — کز پشت زمانه دیده برداشت
کنون زان نهیبی که دشمن نکند — هرمز شاهی برآمد بلند
ایا نامداران ایران بهم — سپاهی که از کوه تا کوه جایی
دو دیگر که گفتند باید که شاه — دل از کین بخستند نواید گذاشت
شنیده چو جنبون بوش این بگفت — که هرکس که تخم جفا کاشت
که امروز سر آمد ازین داستان — شما را خون برادر چاکست
زوشن بجاندار شان نیست باک — سه دل زان نیز گفتار کرم
سه دیگر فرستاده تخت خاک — دگر زنده پیلان فرود آرنا
سزا چداران قوشم برز — که تخت بناد انه تاج دهد
که گوید که جان گرامی بسه — نهانی که پیر کشه پدید
بود تا بود زنده زین بهتر — ازین کین نخواهد گشادن کمر
نوشاده کو هول کهنار او — نشست منوچهر سالار دید
عمد بود بجهار وشن دل بجای — مبادا آن گرانمایه مرد جوان
بباد بگوداد داد و امان — سری پر ز باج دلی پر گمان
بیاید بدرگاه برده سرای — پرده دوران بود خاوندی
دوشاده و دو کشور نشیب راز — نیفتند آمد فرستاده باز
نشست که تو بیدار استند — رشاه تو آین بنیوشند
رشاد اقبال دان لشکرش — نگردان جنگی واز کشورش
بزرگان که بند و ستوریت — چهارشتستان و کوریت
فرستاده گفتا ز دوش ابها — خداوند بیند و شریار
پسیجیدن کاخ ایوان اوست — بهشتی بین نام خندان اوست
بدالانی اندر بایوان اوست — به پیشای ایوان او بانگ بست
ابر پشت پلانش مر تخت راز — زگوسم بر خاقان خبران
تو گفتی که میدان بگوشند همی — زبین زاسمان باز پرشت همی
ازان نامور بی هنر چون بود — که آموز گارش فرومایه بود
بالا فور موی و چو گل تنگ بود — دل آزرم جوی و زبان چرب گو
منوچهر چون راه سر بلند — تو گفتی زبان و دل پاک راست
نشه بر شاه بود دست راست — ز آهنگران کاوه پرسید

کزانام او قت ران زرم زن — چو شاه ایمن سرود شور شاه
شتاب رد کجها نا بد — همه گرد ایوان دو رویه سپاه
سپاه از چپ شیده دی مانند شیر — بزرین شود و بر زرین کلاه
پوشاپور یل زنده پیل دلیر — مو اگر داز گرد چون آبنوس
گرا بنده روزی ماند نگ اگر د — چو نوبت بر کوه پیل کوس
شود که چو پا موان دا موان چو کو — همه دل پر از کین پدر بیوی
براپشان همه پر شمرد انچه دید — دو مرد جهاندیده تا دل زرد
نشسته و جسته هر گونه رای — سپید ار و سپیدار لشکر شکن
چو شاه این سرود شور شاه
چو فیروز گر نام تاب گجور شاه

ولیکن چو اندیشه کرد و دراز
اگر با شما دام و دد در نبرد
درخشید تنها سنانش بنفش
فتاد آمد آنگه ببر تنگ شاه
سپاس از جهان دار مرد و جهان
کنون چون بجنگ اندر آریم سر
که بر هم زند چشم راز نیرو بر
بفر هرمز و تاج بهرام شاه
پس آنگه بفرمود تا خان شاه
پیش سپه قارن رزم زن
خروشی بر آورد پیش سپاه
کسی کز شما کشته زین رزمگاه
سه تنگ نامید تا جاودان
بدارد دگر سر همه جای خویش
بیاورد آواز کفتند ما بندگانیم
سوی خیمه خویش بازآمدند
بفرمود تا بر نهادند پیل
برافروختند از پی کینه گاه
زمین شد بکردار دریای آب
بزد طبل بر کوبه رزم پیل
همه دشت پیلان نپیدا ز خاک
برافتند از جای یکسر بجنگ
بیامد پلان نجاک اندرون
چنان تاب بر سر برکشید
دل سوم تو آمد از غم بجوشش
چو آن روز برکشید نیلی درفش
که چون شب نمود اشکبوس آن گروه
دو بهره ادو کرد لشکر آراستند
ستبره پیش سوی بهره و
سپه اسر سر جنگ آن سپهبد

خرد با دل تو نشیند برابر
سی گرد بدی خیبی بین عجب
چو چندند با گاو و یابی درفش
ملفت اچو بشنید از آن رزم گاه
شناسنده و آشکار و نهان
نبود آشکارا ترا و بگاه
یکی تن بلشکر گه نام بیر
نشستن گه رود و نی خواستند
ابا رای زن سه رد شاه بین
که ای نامداران گردان شاه
بهشتی شود شته پاک رگ
بماند بدو فره و نیروی دین
یکی از دو کرباس منید پیش
خود اندر جهان نام بزد و نیم
همه با دل کینه ساز آمده
بیاویخت تیغ و ببر می گداد
سی بر نوشته کفی بین
خروشان چو شیران چو پیل دژم
دهاده بر آمد ز هر دو گروه
چنان چون که بیاد با بستوان
درخشید و خورشید شد ناپدید
براو شب چنان زمانه کوش
دل مرد و جنگی نگیرد بخفت
همه دشت با سون برانجون گشت
شبیخون همی بازرانی بجست
بلشکر نبا برد شب سیاه
کمین گاه بگزید تا شب رکود

بدانای کو گاریت هوشنگ پیش
که از بچه نارون ناپجین
بدو دل و هفته تان ایزنیب
مو بهر خندید و گفت اگهی
که داند که ابرج بنامی مفت
بزور خداوند خوشید و ماه
نجوا هم از و کین فرخ پدر
هر اگر که لشکر جهان بر گذشت
بجنگ کین جنگ بر نفت
میان بسته و ابره و چار پر
هر کس که از لشکر روم و چین
جز از شاه باید بجوی تخت
سران سپه مهتران دلیر
چو فرمان دهد شاه بیدون گشم
بنیزه چه از جای خود بر جهید
سپه یکسر اتیغ ردا شتند
چو راست افکند فرمان سپاه

یکی رزم گاهست کوهی بجای
جهان جوی بای خون شد
همه هر کی با شوهچهر بود
زمانه بگیهان نماند و درنگ
جو شب، ورث کس نیاد بجنگ
بتدبیر با بکر کر ساختند
چو آمد بشب زور شد در جهان
چو گاه آنگهان نگهی فتنه
مو بچه بشنید بخت او گرشا
سوی چاره آی مرد بیدار هوش
ببینه بهر شیر مردان فار

شبی خون سگالید و ساخته
بزد از خنک و بکار رائی مزید
سواران توکنی سی بر فروخت
برآورد و ستاد از کمین گاه سر
دمان از پس اندر منوچهر شاه
زمین بر گرفش یکسر و باد
بیامد بلشکر که خویش باز
بناوآفرید بدون یکی نامه کرد
که تخت آوزن بر بجاند کرد
که هم رنایت و بهوان کنگ
منش داد و هم بن دام و گرز
رسیدم بخوبی بتوران زمین
از ایشان شبیخون و از بانگ و
کمین ساختم از پس پشته وی
بجنگاه شش هزار بگزیدا شتم
درفشاد م ایانک به تزدیا
بر نجشود و بسر منش نداشت
بنامه دران چون بخواند گرد باد
که چون هم بر بد آن سر شاه چین
ز پس گران بود بوش کرد
پس پشت اندر یکی حصن بود
پشنگ منوچهر از آن یاد کرد
که گر حصن و با بدی جای نگ
بخاند و ز هر بتر گفتن بجای
بداندیشه کرد این بتگان گفت
اگر شاه چندین بجنگ آوران
سپه بود فش جاودان بیشه
من اکنون کز شاب زین بتر شب
همه نامداران برنا و پیر

به پیوسته نیزه و گران آهنه
فروش از میان سپه بر کشید
جوالماس سوی زمین بشت
بفرمود تا بر کشند از میان
رسید اندران نامور گرد خواه
بزد بر زمین داد سودی بداد

که بخشی چنان خفته بیدار کرد
که جاوید باشد بهشت بجای
هش نامور هم کی تخت هش
سپه بر کشید بم و جیتم کین
کشید بم و جیتم هر گونه کین
نامدم بچر خاک دشتاوه
چو باد اندر آرد بزش بر دا شتم
بیا زم کنون سلم با گیب
جهان آفرید نم برو گاشت
بیوشید از انگذند بر سان باد
بریده سر شاه ایران زمین
دو بگر که کین خواه تو بود کرد
برآورد و بسر نا بچرخ کبود
که بر کار و ش سلم و ای ابشد
کسی نگسلاند تن و پای اوی
برو بر بشنگند و سار جای
کجا جوان زاد با فرنشت
بگشتر سپاه و سپاهی گران
هم انگشتری خور با من براه
بر این را ز راغ بگشای لب
زنشکی و بر یا نماند و ز جای

چو آمد سپه دید بر جای خویش
ز گرد و سواران هوا لب میغ
بفرمود تا بر کشند از میان
عنان را بپیچید بر گاشت یکی
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
سرش را ز تن انگبی باز کرد

سپاس ز یجاند ار فریاد رس
خداوند تاج و خداوند کرز
بدر است تی راست از تخت او
بدو شب چیا خور کیستی فروز
ز چهار کی سار افسون گرفت
بی اندر گرفتم بسدم بر اوی
بر و بم سر ش از تن بی بجب
بنا بوت زاندا نگفند خار
هو بران گم بوم و بر خوان آه
و ز چشم فریدون بر از آب گرد
بسوزد دلم کش چه دل ز کین
و ز ان بر ک و نوا آمد بگاه
که آرد زمانه نشیب و فراز
سزد گر بر و بر یکی بم راه
هم بر آورد و از قعر آب
رکاب و عنان را بیاید بسود
بپیش گفت که ای همه گونه خوا
کز ین راه جنگ آن راست جت
سپه را بیس اندر انداخت ضحاک
نماند و بر کوه بسیل کوس
که من خویشتن را بجای هفت

شوم سوی مرزبان بپیغام بدی
نیامد چو نزدیکی در رسید
شماره دوی یکسر سوی درنهید
مرا گفت دیرآمدی دربان بکوک
بیامد چو نزدیک در رسید
کرآمد در فش منوچهر شاه
مرا گفت دیرآمدی دربان بکوک
عودبان چنین گفتار کشید
کرآمد در فش منوچهر شاه
بگفتا سخن گوی دهقان چه گفت
بدیگ بر همه خوشی بخاه
بدیگ بر همه خوشی بخاه
خروشید و بنود دیگ یک زمان
خروشید و بنود دیگ یک زمان
درخش بخاه و سم بخاه بر
درخش بخاه و سم بخاه بر
بخورشید برتیغ گنبد رسید
بخورشید برتیغ گنبد رسید
درخشیدن آتش و باد خواست
درخشیدن آتش و باد خواست
بگشتند ازایشان دو دو هزار
بگشتند ازایشان دو دو هزار
وزآن جایگه فارن گیسه خواه
وزآن جایگه فارن گیسه خواه
بزد بر منوچهر گرد آفرین
بزد بر منوچهر گرد آفرین
ز پهر سپه دار ضحاک بود
ز پهر سپه دار ضحاک بود
بگشتند زایشان چهل مرد را
بگشتند زایشان چهل مرد را
کی دیو جنگیش کو بند است
کی دیو جنگیش کو بند است
ازین باز گاید سوی جنگ
ازین باز گاید سوی جنگ
کو است گاکوی و گاکوی چیست
کو است گاکوی و گاکوی چیست
چو برخواست آواز شیدوره نای
چو برخواست آواز شیدوره نای
من اکنون بهوش دل و پاک مغز
من اکنون بهوش دل و پاک مغز
بگفتند آوای شیدوره نای
بگفتند آوای شیدوره نای
نوگشتی که الماس جان داوری
نوگشتی که الماس جان داوری
فشرده بخون نجبه و دست تیغ
فشرده بخون نجبه و دست تیغ
میان در شناء آزرم جوی
میان در شناء آزرم جوی
نوگشتی دو پیلنده مردو زبان
نوگشتی دو پیلنده مردو زبان
زدو بر کرت او بر او بر بید

نیامد بدو هیچ آگشتری می
چو من بر خرد و شرم دیدم بدو
سخن گفت و وزداد هرچه شنید
کرو روز و شب آرام و خوشی مجو
سو در فرستد هم اید ون سپاه
همان هیچ و آگشتری را بدید
کو رازدل او دید و کو دل نهفت
همه راستا نا بیاید زدون
بداد از کرفوهر در سپاه
بشروی و کردان کردن کشان
سرانراز خون پرسند فرخاه
هنوز بود پیدا نه زبان بچه
خروشش بسیران و فریاد خواست
همی دود آتش برآمد چو قار
بیاه بزد منوچهر شاه
کو بی نو هیچ و آگاه و دنکین
شنید و که گاکوی ناپاک بود
کو بود نشیران روز نبرد
کرزم ناپاک و بازار دست
مکر کوبش کرز بر چو سنگ
هم آورد خود هیچ ان مرد گیت
بخواست اندرون شاه بکرز جای
کی چار مد زم بین گار نغز
برآمد دلیر بر دو سار ی
بسی کرد نیزه زبان دار کی
چنان قطره خون زنا بکه میغ
همان کرد و کا کو بر ان کرد آی
کشاده بدو دست بسپه میان
زدن تن باکش آمد بدید

چو بر دز شوم بر فت از مهر فش
سپه را بترکی درآ بنداد
چنین گفت کز زاد تو آدم
تو با او بجنگ و به بد بار کش
ثخایار باشید و نیرو کنید
هم اکنون در و نگشاد نه باز
مادو تو را بند کی پیشه باد
تو باز و دار با قارن رزم جوی
خوشب روز شد فارن رزم جوی
چو نیزه وی دید آن درفش کی
بکوست قارن بکوست شیر
ز ابر خوشی تر کشی در آب
بخورشید تابان زبالا بکوفت
همه روی در باشد و فیر کون
بشاه و تو آیین بکست آورد
تو زین در فرستی بیاه سپاه
کی تا تخن کرد باید بسر از
کنون سلم ارای جنگ آمد است
بنوزاند آور د خیود و خش
بدو کفت قارن کرای خجسته
اگر هم بزه تو باشد بکنک
چنین گفت قارن کو شاه جهان
چه برآنگاه و چه اندر زمان
بکا کوی باشد بیاید بجنگ
زبس سوی مادر بوخت کنگ
خروشش سواران و آوای کوس
بیاه و خروش آمد و داد و کیس
تو کفتی زمین موج خواهد زدن
بر و ن رفت کاکوی و برز و فرا
کی سینه زد بر کرشه شاه
کی تیغ زد شت بر کردنش

درخشان کمر تخجای بفش
بشیر وی شاه این بکفت و بداد
بفرمود تا بکزنان دم زدم
تخجان درباش و بیدار باش
مکر کان سپاهش در آیند بخند
بدیدآنکه را ندانست باز
اباپشه مان نیز ندیشه باد
بکا یک برانداز آورد روی
درفشی برافراشت چون کرد
بدان زد بر آمد خروش کی
لب برز تیغ آفش آب زیر
کی دود و بدی سند اندر بخاید
همان درفش بر آشفت
بدو روی همه آشنه و جوی خون
ازان کردش روز کار بلند
نوآیین کی نام و کیسه خواه
سواران کردن کش نامدار
کو بابش روز خانه لک مرد
بکرز ابران زپیچ دامش
کرآمد بپیش قارن کاوه
بدو دست و پوست اندر پاچنک
چه برآنگاه و چه اندر زمان
بکا کوی باشد بیاید بجنگ
بهر سو تا بکزنان دم زدم
تخجان درباش و بیدار باش
مکر کان سپاهش در آیند بخند
بدیدآنکه را ندانست باز
اباپشه مان نیز ندیشه باد
بکا یک برانداز آورد روی
درفشی برافراشت چون کرد
بدان زد بر آمد خروش کی
لب برز تیغ آفش آب زیر
کی دود و بدی سند اندر بخاید
همان درفش بر آشفت
بدو روی همه آشنه و جوی خون
ازان کردش روز کار بلند
نوآیین کی نام و کیسه خواه
سواران کردن کش نامدار
کو بابش روز خانه لک مرد
بکرز ابران زپیچ دامش
کرآمد بپیش قارن کاوه
بدو دست و پوست اندر پاچنک

سی چون بلنگان برآویخته
دل شاه و جنگ برگشت تنگ
شد آن مرد تازی زتیری بیاه
برشد زکیسه سر کیه دار
بگفته برکشوان در بخاست
بکشی براور زهمه کاوه
کنون تاخت آورد هم کی تهمتن
زتیغ برزی کز بران شد
کرش بارخواست خاوشد
بکی تیغ زد بر سرو کردنش
بماند زدن بگفت مردوی
برفتند بی سر کرو پاکرده
بگفتند تازی منوچهر شاه
کرای خداوند هر چار پایه
کنون شاه را سر بسر بند دیم
سران یکسر پیش شاه آوریم
بگفتند این سخن مرد پاکیزه دیو
همان چرکان نرد ایزد پرست
ماکر مه کیسه دار سپید
کنون روز داد است و بیداد شد
خرد مند باشید و پاکیزه تن
بروشن روان اندران جایکاه
این من بخجسته و مرز مه خواه
مه آفت انکر و تاز تنک
بدو هوشن و ترک هر کشوان
بر شناد زدابر دن کرد کرد
کی نامه بنوشت نزد یک
تخت آفرین کرد بر کرد کار

بدر خاک با خون بر آمیخته
بخشم اندران بیشه چنک
چنان روز بد اندازه او نزاد
کرزان سی تن سوی صحا
کر پوسید دارا و دشوار کشت
بکرد سپه چه ماند بجاست

فرید و ن تت کاهی بیاراست تخ
وکر پرنیان است خود رشته
بدو نیم شد خسروانی درفش
ازان زور بازوی آن جنگجوی
پراکنده دود دشت و در غار کوه
سوه کرم ناکوید او با سپاه
کروی خداوند هر چار پایه
دل و جان بهجر وی آکنده دم
همان نامه بکشاد و آورد پیم
سپه دار خسرو بدو داد کوش
بدر اه بر شت و بیدست
وکر دو سند اید و بار بند
سران را زکشتن سر آزاد شد
وزآنجا بدر یاک بر دن کشاد
بدر یاک بر دن بکشاد راه
بکوپال و بر تیغ بندیان

بی کشت بر خون او کوه و دشت
کر بنده کاکوی بکرفت خوار
چو او کشته شد پشت خاور بخاک
پس اندر سپاه منوچهر شاه
پر از خشم و بکیز سالار غو
سپید آنکی تنک بر شاه روم

درخشی که پر دوی مه بیاراست
همی تاخت اسب اندرین کشتکاه
بفرمود تا سر شش بر دند راست
همه لشکر سلم چون ره مه
بکی بر خرد مرد پاکیزه مغز
بکو مه که کشتند ما کشتیم
سیاهی همین زرم کاه آمدیم
کرش بابی جنک است و خاور کهن
ازیرا که بر جان ما باشت
بجنک اندرون بر کشم نام خویش
بدی را ن و بور بخشاد باد
کنه کار شد رست شد پکناه
زن آت جنک بیرون کنید
اکر شهر چین است کر مزرد
کرامی چه اندازه فرخ نداری
بکا یک بخاید سر بر زمین

ازانداز و آورد بخش او کذشت
زازین بر کرفت آن تن پیل را
تکسته شد و کشت این نبرد را
دمان و دوان بر کرفتند راه
نشست از بر چرمه بیشه رزم
چنین کفت کین سر و بد اد شوم
کهاباقی چند بوئی برد
سیه آمدان خسروانی بجار
وچین برخش هم کنون در کنار
بکا یک بجنکی رسیدند بروی
پنیزه برابر اندر افراشتند
پراکنده و چون روز کار دمه
که بود بخش زبان بر کرفت از نغز
زمین جز بفرمان تو نسپریم
نبرد آزمودن نزد شاه آمدیم
ندارم بخیره وی آویختن
ازیرا که بر جان ما باشت
بجنک اندرون بر کشم نام خویش
بدی را ن و بور بخشاد باد
کنه کار شد رست شد پکناه
زن آت جنک بیرون کنید
اکر شهر چین است کر مزرد
کرامی چه اندازه فرخ نداری
بکا یک بخاید سر بر زمین

در مرداد و زرداد و نیوخشان
سر شاه بخاور مرا در سپرد
جز از جنک و از چاره و کیما
دکر یاد کارش نشه نامدار

سپاهی بجاماند از فرّ و فرّ — همه نیک پی زیر فرمان اوست — سه بند از زیر چیان اوست

کنون از قفسدان بپرّد همان — خرامنده بر دست شاه زمین — کشاینده و بنده شاهی بوی

بپیشه دهی شاهوان زنده کرد — کشاده بم بر دست فرمان کرد — بش رای هم فرّ ایزدی

من اینک پس نامه بر سان باد — بیایم کنون هر چه فرمان باد — بشسته بپولاد روی زمین

بفرمان او خواسته بر کرای — نگهدار کرد و جهانجوی را

خواسته نزدیک فشه گاه — سپهدار دریا جاموس کشید — زمین در سوی آفریدون کشید

همه بشت پیلان بنهاد تخت — برآمد در و نار اکسته نای — سراسر کشید لشکر زجای

بپوشید گوهر سلاح رفیق — چپ و راست سالار فریدون بخت — بگوهر سپاه راسته همچنین

بزین ستام و دشتاوی کمر — جهانی شده زنده و مست و خویش — دوم سپیدی بشادی سپاه

خواند نزدیک شاه و سپاه — بسین بکاب و بگوپه کمر — پذیرفتن لشکر آراسته

پس پشت شاه اندر ایرانیان — فریدون بیاده بپیش و براه — باخوف زرین آهنگین کمر

درفش فریدون چو آمد پدید — دلیران هر یک چو شیر ژیان — پس پشته پیلان بلان و دلیر

زمین را بوسید کرد آفرین — سیاه منوچهر صف بر کشید — وهی بر آیین پرانباره تو

سپهدار بگذاشت و فرمان کس — بران تاج و تخت و کلاه و کمین — بوسید و بستر در و بش بست

بیاورد چندان زر خواسته — بسام نبیره مرگرزه آهی کیی — بفرمان آن رزم جاه و بستان

بدو گفت بیدار دل باش تو — اباگه بدشاه ارزانی خواسته — پذیرفت مر او را بجان شهریار

بگرد جهان بی نیازی کنی — گر من رفتنی گشتم ای نیکخوی — همی بود خواهم ز یزدان سپاس

بدو گفت بازی نماید بزرم — فریدون بدو گفت کای شهریار — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو داد شمشیر هندی چو آب — نگاریده بر تیغ چندین نگار — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین تیغ را بر میان — بکابلستان و بدشت سوار — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین گرز را بر گزین — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین تیر و کمان مرا — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین تخت زرین مرا — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین تاج شاهی مرا — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین اسپ زرین ستام — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین طوق و این گوشوار — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین جوشن و خفتان — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین ترگ و این برگستوان — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین یال و این خود و زین — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین گنج و این تخت عاج — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین دشت و این کوه و راغ — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین شهر و این بوم و بر — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین لشکر و این سپاه — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین تاج و این تخت و بوم — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین رود و این آبگیر — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین کاخ و این بارگاه — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین باغ و این بوستان — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین کشت و این مرغزار — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین آب و این آبخور — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین ابر و این آفتاب — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین ماه و این مهر و سپهر — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین روز و این روزگار — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین شب و این تیرگی — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین روشنی و این تاب — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین آب و این آتش — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین باد و این خاک — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین جان و این تن — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین مرگ و این زندگی — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین بخت و این فرّ و هنر — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین دانش و این خرد — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین نام و این ننگ — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین شادی و این غم — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین رنج و این درد — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین مهر و این دشمنی — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین دوستی و این کین — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین راستی و این دروغ — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین نیکی و این بدی — بگاه بزرگی و روز نبرد

بدو گفت کاین آشکار و نهان

شش نفر با کاک دنج چون بشست
برین بخشش او کرد با مداد پسند
چو فرزندزاده به پیشش سفید
سوی داستان سر برآورد راست
اگر من گناهی گران کرده ام
بچد همی تیره جانم ز شرم
به کوهم کز این بچه تو بی بهیت
همه سود و بهر تباش بر داشتند
در آن جای سیمرغ را خانه بود
چنان پهلوان زاده وحشی کنا
کی داستان زد برین برنشیر
که تو خود مرا زنده سیمرغ دل
یکی شیر خوار خرد شنده دید
بکرد اندرش تیره خاک تژند
خداوند مهر همی بسپرغ داد
به پرورش دمان با البرز کوه
بپخشود بر دان به نیکی همیش
شکفتی بر و بر نگفتند مهر
برین کوه نه تار و زر کاری دراز
یکی صعبه شد چون کی زاکوه
بسام نریمان رسید آگهی
چنان دید کز کشور سندان
مر او مژده داد ای نفرزانه آوی
چو بیدار شد سوی البرز اندر آمد
به کوه اندر آمد بدان جایگاه
چنان پهلوان زاده وحشی کنا
سر انگس که بود و پیروزه جان
که بر سنگ و بر خاک بیشه و پلنگ
نداد همه بیگی از و پشگی
خوشه تیر و شد جایگاه آب و آبگیر

برا و بر چو بیستی یکی اژدها
کمن جان خورا کران دل ترند
بپرود از جهان یکسر و نا بید
ابا گردان دیو نا سازگار
و گر کیش اهرمن آورده ام
بچه شد بسی در شم خون کرم
بلنگ و ه رنگ ست خود بر درشت
ازان بوم و بر زود و رگ داشتند
بدو خانه از عقل بیگانه بود
ندانست رنگ سفید و سیاه
بچا گرد و به بچه شیر شیر
دلم بگسلد گر ز من بگسلی
زمین را چو دریای جوشنده دید
بسر برش خورشید گشته بلند
نکرد او بچه ز دن اندر سپرغ
که بر دش ابا بچگان نام کرد و
همی بود و میداشت اندر برش
بیاورد و داد او به نیکی همیش
برش کوه سیمرغ همیان چو خود
ازین درخ چند گونه برانند
خرد مندان برین ست بهمان
زبان برگشاد و بر پهلوان
چو مای و آبی اندر و ن با هلت
چنان بیگنه بچه را بلنگی
گر اندیشه کرد ول شاب آید

ازآموز هر گمش سفید است مهی
فرود آمد از تخت سام سوار
بر سید سخت از پی سرزنش
کی بر تر از یکی و کاستی
پرسش گر گرد و کار جهان
جوانید و پرسند گردن کشان
بمند در من سرای جهان
کی کوه بد نامش البرز کوه
نهاد و ند بر کوه و کشاورز
بد مهر پیوند بلنگ خوار
گر من تو را خون دل داد می
چو سیمرغ را بچه شد کریسند
زمانش کجا رد و د ایه بود
بلنگش همی کاشکی نام برد
فرود آمد از بر سیمرغ چنگ
سوی بچگان برد و نا بشکرند
نگر سیمرغ با بچه گان
شکاری که نازک تن آرد بچنگ
جوان کوه کف خورد پر با به
نشانش پر اگند و شد و جهان
نبی از شبان داغ دل خره بود

چنین بود بخت جوانی خبر ی
پرورده و آمد سوی نو بهار
شد از زاد و دیگر بر گرمنش
بی زان فتر ایه که تو خواستی
بمن ریخت یزدان دل اندر نهان
بپرسند ازین نحه بدنشان
ازان بچه در شکار تهمتان
بجوشید تو دیک و د و از گروه
بر آمد برین روز بهمن ز راز
سپاس ایچه پرسید تهمتاوی
پرورده بر شد بلند از نیه
تن از جامه دور و لب از شیر پاک

برا نشان نگفتا بچه و خواب ه
گزنده ز دستان تو ر و کوک نو
که هر کو بپیروزان شود با پیل
بباشد بهر کار نیکی شناس
ستایش بپیروزان رسا بنده
که او بهت بر نیک بهد رهنمای
در فشی برافد خجستهدی برند

خداوی مهد آمدی خوب رو می
کی بهش بسام آمدی ز ان تو مرد
تو را داید گر مرغ شاید همی
همان و همین ایزدت هدیه داد
بسر کرد به نیز و بدر کشت خوار
بجوانب اندرون بر خرد شید سا
چو بیدار شد بخرد ان را بجوانم
سه اندر ثریا بیک کوه بود
فرود بر و د از چوب سندل گزید
کی کاخ دید تا رک اندر هماک
بر و آفرید نده گرد آفرین
بدانست کو را دگر داد دست
همی گفت کین بر تر از جایگا
ازین بندد ایر بر شد و شنگبر
گزین کوه دک از پاک بیشه خت
نگه کرد سیمرغ زند فانه کو
چنین گفت سیمرغ با پور سام
نهاد م تو را نام دستان زند
بر سام یل پهلوان جهان
روا باشد اکنون که بر دار مت
ندا و از سپرغ نگفتی سخن
زبان خره بود و را ی درست
نشیم تو رخشنده کاه مخت
چنین گفت پاسخ که گر تاج گاه
نیاز د شمنی د و سلت دارم نوا
ابا خویشتن بر یکی پر من
بر انش بر افکن یکی بر من
هم انگه بسام جوانبری سپار
دلش گر د و بد ارم بر د و انشش

سپاهی گران بود از پشت پی
زبان بر گشا د و بگشا د سر د
گو ای مرد ناپاک ناپاک زای
گو ا ست بر مرد سوی سپید
پس از آفرینند د و بیدار شو
گر آن مهربان تر تر او ایه ست
بر شید از ان خواب و ز گرد گار
سران سپه را همه بر نشاند
تو گفتی ستاره بخواب ه کشید
یک اندر دگر بافت چو به جو
نه از دست یخ و نه از آب خاک
بیالید رخسار گان بر زمین
تو انا و از بر تر ان بر تر است
ز د و شش گان و ز خو رشید ماه
مر ان پر گه را خو د و ستگبر
نه از تخم د یو و نه از هر و شمن است
بد انست چون سام د ید د گر د
که ای مرغ د ید ه و شم آ ز مت
که با تو پد ر ساخت د ستان سپید
سه از تر کس سیمان جهان
ی آزار تر د یک آ و ا ز مت
فر او ان خنه د بر و د و انش نگفت
بمن نیز با ری ز بر د ان بگشت
د و بر تو فه کلاه و خت
چ ینی و ر سم کیانی کلاه
سوی پا د شا ی که د ار م تو ا
ه نی باش د سایه فر من
بمی چنی اندر زمان فتر من
تو را باز آ ر م بد ین جایگا
گر ا ز ان پ ا ید ار م خو ا ند ش

بد ست چپش بر یکی مو د می
گو ای مرد ناپاک ناپاک زای
گو ا ست بر مرد سوی سپید
پس از آفرینند د و بیدار شو
گر آن مهربان تر تر او ایه ست
بر شید از ان خواب و ز گرد گار
سران سپه را همه بر نشاند
تو گفتی ستاره بخواب ه کشید
یک اندر دگر بافت چو به جو
نه از دست یخ و نه از آب خاک
بیالید رخسار گان بر زمین
تو انا و از بر تر ان بر تر است
ز د و شش گان و ز خو رشید ماه
مر ان پر گه را خو د و ستگبر
نه از تخم د یو و نه از هر و شمن است
بد انست چون سام د ید د گر د
که ای مرغ د ید ه و شم آ ز مت
که با تو پد ر ساخت د ستان سپید
سه از تر کس سیمان جهان
ی آزار تر د یک آ و ا ز مت
فر او ان خنه د بر و د و انش نگفت
بمن نیز با ری ز بر د ان بگشت
د و بر تو فه کلاه و خت
چ ینی و ر سم کیانی کلاه
سوی پا د شا ی که د ار م تو ا
ه نی باش د سایه فر من
بمی چنی اندر زمان فتر من
تو را باز آ ر م بد ین جایگا
گر ا ز ان پ ا ید ار م خو ا ند ش

سوی راستش نامور بخرد ی
ز د و بد و بستی تو شرم از خدا ی
تو را سوی سر کشت چون تگ به
که د و شت هر د و ز چیت تو
تو را خو د بد اند رون پا ه نت
پ ا ید که چند بد ر و ز گا ر
که افگند و خو د کند خو ا ستا ر ا
نا ند و ز گیوان بر و بر کسه ند
بد ان چیت مرغ ه سول کنام
به هش یکی کو د ک تن بر ز
ز نگا ر ا سرش هم بد ر یا کشید
د و د و ام ر ا بر چنان جایگا ه
ز ترس تو جان را بر ا کند ام
چن با ز د و خو ا نگند و ر ا
نیا ید ش گمان د ل سخن بت به
نا ز ا بچه سیمرغ او رنجه بو د
بت د ا یه هم نیک سر ا نجام
نگر نات خو ا ند کی ر سنمای
فر ا ز ا د و آ یر وی آ ر ا ست
ر ا ز آ یه چشم و د ل مژ د ه کین
ز سیمرغ آ مو خته کمتکو یی
که سیر ا مستی بمانا ز بخت
کی آ ز ما یش کن ا ز د و ر کا ر
که آ سان شد م از تو د شوا ر د خو
و لیکن تو ر ا این ز ان بهتر ا ست
ر نگ ز ید گفتگو ی آ ر ا ز
با بچه گانت بر آ ور د و ا م
که د و ل مر ا همه تو د ل کسل
ر سید و به پیش بر ش سوی مر

تن پهلوان ارزخش چون نگار — پر چون سنبله بگرفت قرار — فرود آمد سیمرغ سیمین پرش — نیابش همین بافرین پرفود
گرامی شاه سه خان نژاد — بدون داد نیروی ادرنج و کژ — گرفته باد چاکران باد وی — بکی بهره از اوران دوری
ز تور بزگالان عیبت نژند — جان چنین بن شاه مان وبلند — سرایای کودک همه بنگرید — می تاج و تخت کی ایزید
بروبازوی شیر و خورشید چهر — دل پهلوان دست شیرش بچنگ — سیه مژه دیده دکان قیرگون — چو پسته دولب باغ باغ چون
چو از سوی روی نگو بشن دید — بزی دیگرش راز دوش برید — دل سام شد پر ز بیخت برین — دران پاک فرزند خوانند آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن — کدر نشت کین یاد و دل گرم کن — منم کمترین بنده دین پرست — ازان پس که آورد بت بازدست
پذیرفت زنهای بزدگت — که دل از تو بر کز ندارم بسنگ — بجویم هوای تو از نیک و بد — ازین پس چه خواهی دگر چون مبود
شش پاکیزه پهلو بنزد خدای — پوشیده دارد کو کبد اپای — فرود آمد از کوه و بالای کوست — همه جامه شد بر تنش بوی دوست
بشادی بشهر اندرون آمدند — کشاده دل شاد و کام آمدند — برآمد بکی دود چون پرنیان — برآمد سبک کرد چون کرد نیل
ازان انکمی شد منوچهر شاه — همان زنگ رزمی بهندی کشا — بدان خرمی روی بگذاشته — بدان اختر از بخت سالار بخت
بفرمود تا نوذر نامدار — اباپهلوانان سپهرد آمدند — نگاهبان او آمدان آنکه — خواهند تا افسر زال چیست
گشاد آفرین کیانی بروی — شده تازیان سوی سام سوار — توفیق دارنده دست بکیر — ستاره شناسان برهمن زبان
بفرمود تا سوی بهشهر بارد — بدو بر درایند دلدار کنام — وزانجا سوی زابلستان شود — خوشید سام این سخن شاد شد
بپرسید یکی روی دستان سام — یکی پهلو نوجوان را بدید — برآمد سبک تا در سام سوار — ز اسپان تازی بر زرین ستام
بپوشد در سام هنرم رسید — ورا پیشان بد و او نوپسام — فرود آمد از اسب سام سوار — خداوند روی زمین بنام
زشاه و زکردان بپرسید سام — بپالکش بفرمود و بیم چوی — خوشنبه پیام شاه برزک — بر همه بر همه پرستش کنان
دوان سوی درکاه بنهاد روی — پسندید پذیرفت شد پیاده — فرازیکی پیل نوذال نر — همه بخش عصیان برو بر ببخشد
تو آمد بنزدیک بهشهر بار — مران پاک دل مهر دین پرست — نشسته در ایوان فرخنده سام — جهانجوی دستان سام سوار
منوچهر بفرمود تا برنشست — کلاه کیانی بسر بر نهاد — سوی تخت ایران خرامید بود — بیامد بدرگاه بنهاد روی
منوچهر بر کاه بنشست شاد — برزین عمود و برزین کلاه — چکد ست تازان بکردست ماه — بدرکاه بنشست با کام و ناز
بزد آستر زال را پیش تخت — کزین رامخانی نیست جفت — کزان چاوزد راست سازد رزم — بدرکاه بنشست با کام و ناز
پس انکه منوچهر با سام گفت — که فرکیان دارد و خلق شهر — دل هوشمندان و رنگ نژند — بجوشن همه جنگ را ساختند
پس انکار سیمرغ کو کرده یاد — ازان خانه چرا خواسته ارجمند — بیاموزد او را رد و رزم — چو بنشست بر سر پیران فرزند
ز افکندن دان بخشاد راز — که چون کشت بر سر پیران فراز — بکایک بر سام با شاه گفت — بدان تا بدان جای بنهاد روی
بفرستم فرمان بکیخان فلان — ز البرز کوه اندران جای جای — سر انجام کهتی و سیمرغ فال — بیامد بدرکاه بنهاد روی
بهر دو بشهن چو کاخ بلند — زهر سو فرازیده راه کزند — بداند روان پچه مرغ و زال — پدر بر پسر بر بزرگ و خرد

دل نوی مهره آمد بیاد اوی — دل راحت آمد می یاد اوی — شد او را در کوه از بیخ و بن
لب بکاکشم بیاورد باز — که ای چاره خلق ای چاره ساز — رسید دبحر جای فرمان تو — کمر دو فلک خرد پیمان تو
بکی بنده دام من دل پرکن — پیش خداوند خورشید و ماه — امید م نخیبایش تخت و پس — پچیزی دکر نیم دست رس
توای بنده مرغ پرورده — بخواری و زاری بر آورده را — رسان باز من یام را راه کن — بدان حال فرزند م آگاه کن
که او چند م نوشد بجای جوپر — مدد کوشت بکام پستان شیر — بباد همی من رواند سوز — بمن باز بخش و رانم فروز
بفرمان یزدان چو این کفته شد — شیایش جانا که بذر و شد — برزو پر سیمرغ او پر شد پر — حسین جامه زد بر سر و کهر
نکو داند آمد چو ابر بهار — کر شه تن ذال اندر کنار — پیش من آور دیوان را — کو مهر باشد ورا پایه
ناباذیر و بر نیایش کرفت — سیمرغ بر وم نازانی کفت — بمن باز فرزند و خود باز کشت — زبر خلقش نشاید کذاشت
بس آورد شش نر دانش بجای — همه آنکار ا بکرد م چنان — جنبه مود پس شاد تا مونه بان — ستاره شناسان هم بخردان
بچویند تا اختر ذال چیست — بدان اختر از بخت سالار بخت — چو کیرد بلندی خاورد ان — جهان وبستان بر چه خواهد بدان
ستاره شناسان بر همن زبان — کرفتند پیدا ز اختر شان — که آن بچلوانی بود نامدار — سد افراز و شهباز کرد و هوا
خوشنید سام این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد — یکی خلعت آراست شاز بمن — که کرداند هر کس بدو آفرین
ز اسپان تازی بر زرین ستام — چو شمشیر هندی بزرین نیام — زدیبا و خذو نیا توخت ند — زکستردنیهای لبیار مند
غلامان روسیه بد پای رکاب — بهر پیکرش کو همه زر بوم — زبر جد طبقهای فیروزه جام — همه زرسرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر عنبران — همه پیش بردند فرمان بران — همه تیغ و نیزه و کمان — همان جوشن و برکستوان
همان طاق فیروزه و تاج زر — بهر منوچهر هدیه نوشت — سراسر ستایش جهان بخشت
همکاپلی زابل و ماهسند — بهر منوچهر هدیه نوشت — نبشتند بر خط پهلوی چست
چو این هدیه را خلعت شاه دید — ز زابلستان نامه دان روی بست — بخشای بر مرد بیچاره ای
پس اسپ جهان پلوان خواست — چو این کفته شد بر دریای سند — بخواند آفرین بر منوچهر شاه
زمانی برانکیش بر چرخ و ماه — از انجا بچین نامه بر پای سند — بهر کشوری بر نوشتند زود
همه کنج کهتی بچشم تو خوار — چو توشت و تخاور بر سر کماره — بفرمان یزدان بر و بوم تو باد
سوی زابلستان نهاد روی کار — سیاه از تو نام تو یاد و کار — بدان تا بدان جای بنهاد روی
چهارسند بستان چون بخشت — فرود آمد و بخت با داد جوی — بدرکاه بنشست با کام و ناز
سراسر ایران کهان جهان — بفرمان و رای منوچهر شاه — بدرکاه بنشست با کام و ناز
که فرخنده باد ای این جوان — بر این پاک دل مهر بهر پلوان — بدرکاه بنشست با کام و ناز
کسی کو بخلعت سزاوار بود — خرد مند بود و بجا نامدار بود — بدرکاه بنشست با کام و ناز
بپیشکاه سام سپهبد چو خویش — بفرمای تا بان پاداش پیش — بدرکاه بنشست با کام و ناز
چنین کفت با مهتر بخردان — که ای پاک دل مرد بسیار هنر — بدرکاه بنشست با کام و ناز
سوی کرکساران فرزانه دان — بی راند خواهم بسیار بهکر ان — بدرکاه بنشست با کام و ناز
بکاه جوانی و کیند آوری — بکی ساختم بهبد و داوری — بدرکاه بنشست با کام و ناز

گرانمایه سیمرغ برداشتش
چو هنگام بخشایش آمد فرا
ز سر تا بپایش گهر دار کرد
دهانش چو گلنار و لب ناردان
دو ابرو دو بادام گان طراز
برآورد مر زال را زان بخوش
شبی آمد اندیشه بگذشت زال
مر او را بگشتا دستان سام
بروان رفت خرم با زال یلان
بپرسید کز من چه خواهی بخواه
مر او را زد و در زمانه یکیست
چنین داد پاسخ که ای نامجوی
کما میکسار یم دستان سام
بخندید خرم بکرد آفرین
بدستان سام آفرین نگرید
برسم یکی چشم بگشادند
مر او را ستود و بزیبک نشان
دل زال یکبار دیوانه گشت
که آرند زام چه رحمت مفت
زیبا پشه گان زال شد خسته دل
همی گشت یک چند سر بر سپهر
نگه کرد سوی شبستان خویش
ببارا ستند یکسر باغ همه
یکی سرو دید او بجای همه
بپرسید سیمی دخت مهر ابرا
چو مرد و لیتان بپرسد ز سام
چنین داد پاسخ که مهراب کابل
چو دست جهانش بایوان گذار

همان آفرینندهٔ یکتا شناس
همه تندرستی ز یزدان بن اوست
بیامد یکی باد برزد ز راه
برآن هفت شیرین بیرهان بخندید
دو خشم بتان دو نرگس بکاست
بهشت سرای سه آراسته
چنان شد کزو رنگ و آرام یکی
بخوبی ازین نامور مه ایدون بود
خوزه هر سر کوه و تیغ شد
در پهلوانان بپای استاد
چو آمد بتزدیک مادر بکاخ
خروشش آمد از درد کز کجایی رفت
وزان انجمن سر برافراختش
سراغاز و فیه ز فرمان مرا
چو خورشید بر دشت کینی جاگان
بیاراست دیبا بسان بهشت
جوانان هر چه کوتاه و تابنده بودند
همی آفرین خواند بر تخت او
بدان تا کمین بندهٔ بیهشی
بدیدار تو روی فرخ نهیم
زبان از ستودنش کوتاه بود
زبان کرم را نداند بگفتگوی
زبانها ز ستودن بر سیکی داستان
چگوید بدین بر سیکی داستان
بزرگ و مهندر سخن گوشوم
کز بنده که دوستش این بارگاه
برفت و بپذیرفت آن بارگاه
چو خورشید بر خاور ایوان نمود
بیامد کمین بارید زان بن او
برآن هفت شیرین بیرهان بخندید
دو خشم بتان دو نرگس بکاست
بهشت سرای سه آراسته
چنان شد کزو رنگ و آرام یکی
بخوبی ازین نامور مه ایدون بود
خوزه هر سر کوه و تیغ شد
در پهلوانان بپای استاد
چو آمد بتزدیک مادر بکاخ
خروشش آمد از درد کز کجایی رفت
وزان انجمن سر برافراختش
سراغاز و فیه ز فرمان مرا
چو خورشید بر دشت کینی جاگان
بیاراست دیبا بسان بهشت
جوانان هر چه کوتاه و تابنده بودند
همی آفرین خواند بر تخت او
بدان تا کمین بندهٔ بیهشی
بدیدار تو روی فرخ نهیم
زبان از ستودنش کوتاه بود
زبان کرم را نداند بگفتگوی
زبانها ز ستودن بر سیکی داستان
چگوید بدین بر سیکی داستان
بزرگ و مهندر سخن گوشوم
کز بنده که دوستش این بارگاه
برفت و بپذیرفت آن بارگاه

چو رنگ باشد دلش چون بود
رخش را بیاشند دار غوان
چو در شکنج باشد سر افشان بود
جوان سال و پیدار و بخت جوان
کمین اژدر دان چون نهنگ بلا
بچنگ اژدران تیز چنگ اژدها
فشانند و خاکش دهد کین بخون
فشانند و خنجر آب کون
ز آموده نامش سفید ست موی
بخوبه بخن سر دم عیب جوی
سفیدی موی ش تر پید سی
نوکوئی که دهقان فرید سی
خوشید رود آب این گفتگوی
دلش گشت پر آتش از هر دو سال
ازو دور شد مردم خورد حال
خوشید دل خستهٔ رای او
وز اخ ترک لبندید بود
پرستنده مهربان خندید بود
بدان سبد رکان خرد مند گفت
شما یکبک دوستار مید
پرستنده و غم گسار مید
بدو هند هر چیز را کو بود
که من عاشقی ام چو یکجب دان
پراز مهر و ال است روشن دلم
همه خانه مهر پر مهر است
گوان این سخن را چه درمان گزید
یکی چاره باید همی ساختن
پرستند گان را شگفت آمدن
همه پاسخش را بپاد اشتند
که ای افسر بانوان جهان
ستوده بهشت و ستان تا بچین
بهالای تو چین سود و بخت
نگارنگ توز قفوج و رای
تو را خود بدیده گون شید فت
پدید آمد شد او چو ز اوج پدر
که پرورد و سیمرغ با نیک بخت
کس از نامداران آن پر سه گزتراد
جهانی سراسر پراز مهر فت
ز ابا چین بروی با لا و موی
خورد و آبکت را دشان خشید
برایشان یکی با نگ برزد بخشم
وزان پس بروی بچشم دژم
بر آمد بدو آتش دلش بر دمید
دل من چو شد بر ستاره بتاه
خیانی گفت کان خام گردا نیال
که را سه که دارد چو او بر سپهر
بچنگ نه توان شد بدو بن بباد
بالای من پور ست دال
شود ر گیتی بدو داو پشت
مرا مهر او دل بدو در کشید
بیابد ز دی شهر و اکنف و بال
پرستنده و خیمگین شد ز رای او
دل خستهٔ او بخوشید
که کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو خیرگی
چه مادر سزاران نه ای تو بتا
خرد تر نیست یکجای تو بتا
بپرسم چون مرغ چب دو تیوم
چو بم و جاد و او شد یم
گوان بندرا گر شوی کامجوی
درختی بر د مند و کاخی بلند
پرستنده بر خواست از پیش او
بران چار دیوار خیار دای
رخشنده چون کهکشان گل بکنار
زنان چون بکستان گل بر کنار
از آن سوی رود اندر آن گنبد بلند
بستان همی سوی بستانشه ند

گوگرد و استان رخت بلند — بپرسید کین گل پرستان کجاست — چنین گفت کو بند با پهلوان — گر از باغ خیزاب سرو روان

پرستنده دگان را سوی گلستان — فرستاده هی ماه گلبرگ نسترن — برآشفته دستان دانش پژوه — بپس بهر برجای او نامه نهید

فرستاده و ستوار پیش خواند — فرستاد آن نغمهای نیکو پراند — خراسید با بنده بر شتاب — بهر فرت دستان از آن رای تاب

بجز آنان پرستندگان بودند — که خواست از نرگ و اهرمن بندند — یاوه می شد ز بهر نگار — میدان گلستان در آن چوپار

گان نرگ گاریخ بزد بر خداوند — بزد با نگ بر مرغ بر نخوت آب — بدست جهان پهلوان در خطا — بسی چیز اندا خت اندر شتاب

بافزایش آورد و کردون فزود — بجان خون دشتی شد و آب رود — به نرگ آنگهی گفت آن سو گذر — پیاده نوآن مرغ انگیخته سر

بکشتی گذر کرد و نرگ سترگ — خراسید نزد پرستنده نرگ — پرستنده با زیر گی پهلوان — سخن گفت و بخشاد شیرین زبان

کز این شیر باره کو پیلتن — چه مردست و نامش کدام انجمن — کز آنگونه پیچاره است بی گمان — پرستنده گفتا چه فرمان دهی

نیم من از تیر بهر کونه چیز — زمانه نپیچد همی او ندارد — سبک بندد و نداز لیب رخما — کمن گفت زین گونه از شاه یاد

خراید گر پهلوان تا کمند — کدستان خوانند سامان نام — فرو هلک بهواو یک سوار — زمانه چند چواو نام دار

بهین ناخوش آید از این تورا — بخندد بگفتش که چینی کموی — که با بت محراب را و سرای — به یکسر ز شاه تو بستد بای

رسیده خوبان بدر کاه و کاخ — یکی آخوی بر سرش شکل تاج — دو رکس دو نیم چو دو ابر و کج — سنان دو چنی چو تیغ قلم

گه پیکر زه کاه بیرون شوید — سر از لغبه چون ماه رخسار دوست — دو چاه و شی در خواب بی آب رود — پر از لاله رخسار و پر سنبل موی

نگهبان نرگفت امروز کار — دل هر کسی همه رای کرد — هین چاره با او لب اصل خام — کند آشنا با لب بوسه کام

پسندند گر کاخ زابل خدای — کز این بابنده آن دو جهان — جو با شد گستن نیاید شکفت — بزاو جنگ را جفت او را بخت

اگر نان بپسند چین کاسیت — نباید شنیدن زنیکی سخن — اگر بر سیز جو بر جفت — خانه با آسانه اندر خفت

بزافرخت رو و ابه دل برآ — زنشت چه خانه بیرون کنم — چنین گفت مر بخت با باد بر — چه خانه و نخت گستره پر

کجون بود تان کار با چو سام — کز این خانه کردم بیرون کنم — از ایشان چو برگشت چندین زمان — بپرسید او نام او پور سام

کرا بست پرسان سراچی — کشاده لب و بسم زندان شدی — بگفت او چو بشنید با پهلوان — بزشادی دل پهلوان شد جوان

دو پیش جو دو نرگس قیر گون — کز آن خانه کردم بیرون کنم — گذار کلستان گرفتان بگذرید — بگردانها زباغ کو هر بر بر

سراسر بنفشه ست موی ترنگ — زنشت چه خانه بیرون کنم — درم خوانت باد گهر بار خ — گرانمایه دینار و زیبا تخ

کرا نیز هست این سخن در نهفت — کسی را کو سپید پنان بر بود — برشتند ازان ماه رخسار خ — ابا کرم کفتا رو دست و مخ

کز او کوی می اینچنان تا بدی — سپام جهان پهلوان نال زد — پرستنده با مادر دیدار گفت — که هر گز نفتا د سخن در نهفت

کنون چیاره کار جهان آباد — بس نامدان چیار انجمن — بگوی ای خرد مند پاکیزه رای — سخن گر براز است با ما سرای

جان ذال کان مغ بر رود بود — که آمد بدام — کنون کام رود آید و کام ذال — بجای آمد این ماه ملک و جمال

رخ من چنین چار اهشتند — که بودند اندر ان کار دستور شاه — سخن هر چه نشنید از آن ماهروی — می گفت پیش سپید بر تر

چنین گفت با تو می ماه روی — برزویک خرشید فالستان — بر روی گل رخ نیان خراز — برفتند بر مند پیش خاز

که کامت برآمد براز می دکار — زبا لاد و دیدار آن سرو بن — اگر پیشبانان بود کفتکوی — بزویک من آن بود آب روی

که کامت برآمد براز می دکار — هر آنان که با او کر اندر خور د — بگوید با من سراسر سخن — بکر می کو جید با من بدین

وکر پیچ کر می کانی برم — بزیر بی پیلتان بسپرم — بپیش سپید زبین داد بوس

سخن گفت کز ما و زان جهان — نزاید کسی در میان جهان — بدیدار سام و بوبالای او می

وکر جون نوی پهلوان دلیر — برین جز بالای و بازوی شیر — بپاکی دل و دانش و رای او می

سه دیکر چه رو و به ماه رو — یکی سرو بین با ریک موی — سپی چکاد کوئی از بوی تو — همه بیرست بکسر همه موی تو

از آن کنبد سم با بر زین — فرو هشته بر کل کند کر زین — زسر تا پایش کلسته فغن — چو سرو سهی و سهیل بمن

سر لف بود ش کر مشکین کره — مشک و عبیر سرش با قه — زیاقوت و مرجان شش با قه

بت آرای چون او نبیند بچین — دو اکشت بر سان چین قلم — بر و کرد و از غالیه صد رقم

کز اکنون چه چار است با من کم — سپید پرستنده را کفت کرم — سخنهای شیرین بآواز نرم

پرستنده کشا چه فرمان دهی — کز ایرم ناکاخ سرو سهی — همه آرزو بد بدن چهره دست

زیم من از تیر بهر کونه چیز — میان اندرون ثبت دارد درست — کز ماداول و جان پر از مهر اوست

خراید کر پهلوان تا کمند — بترزویک دیدار کلرخ بلند — زفرخنده رای جهان پهلوان

بهین ناخوش آید از این تورا — بدین کفته روشن فرزانه تور — سر سنک بوش بدام آوریم

رسیده خوبان بدر کاه و کاخ — بدستند کرکان بدر کاه و کاخ — کشد حلقه در کردن کشکره

که پیکر زه کاه بیرون شوید — نکاشم شود تا شما چون شوید — شود شیر شاه از شکار بره

کز امروز ره با دکر کونه نیست — براه کلستان ورا کونه نیست — بر قند خوبان بر کشته فال

نکهبان نرکفت امروز کار — بجار آمد از کلستان کل بیم — زبان کرد کستاخ و دل کرد تنک

بایند کر فتن بدان هم شمار — که آن سپید بکابل نه بود — بشکی دل از جای برخواسته

خرین اندر آرد بشکیر بای — همه روز بش آمد شدان بش اوست — زروی زمین شاخ سنبل چیم

کشد بر زمین بان هم کلاه بست — شد اندر ره ایوان بیان طراز — سراید روشاه زابل خود

بایند کر فتن بدان هم شمار — نشسته با هم کفتند راز — کرشد با یکه کر بخت دست

خداوند کو هم چو و پاز بش — بپرسید رود ابا زکم و بیش — بپرسید رود ابا زکم و بیش

پرسید و هم رنج نشا فتند — چو با ماه و جای سخن یا فتند — چو با ماه و جای سخن یا فتند

هش زنک بودی و هم خوشاخ — سواری میان لاغر و بر فراخ — سواری میان لاغر و بر فراخ

کفت و ساعدش چون کمند بلند — هشیار و موبد دل شاه فر — هشیار و موبد دل شاه فر

سرو جهان پهلوان جهان — چو بین رزه بر کل ارغوان — چو بین رزه بر کل ارغوان

بیدار تو دو دانش نوید — زمانا بر کشت دل پر امید — زمانا بر کشت دل پر امید

چنین کفت با نبد کان سران — که دکر بپستی برای سخن — که دکر بپستی برای سخن

بیدار ستد چون کل ارغوان — حسن قدو زیبا رخ و بچلوان — حسن قدو زیبا رخ و بچلوان

بی کفت یک لب پر از خنده داشت — زفان بحو کلبانک آکنده داشت — زفان بحو کلبانک آکنده داشت

بزوه کنون یکسوی و شو به — کیوید و کفتار او بشنوید — کیوید و کفتار او بشنوید

کی رفتاران عشر ماه روی — چنین کفت کز تو جاره جوی — چنین کفت کز تو جاره جوی

گو برادر این هر پنجت هوا جو داد او
سوی خانه رفت و با خود گفت کاین بیگی خمار
عشق او زیر جلد فرو رفته بود و او نمی
همه روز و شب در آن اندیشه بود و جا نشان
چون بشد نا بنده و شد نا پدید
سجده سوی کاخ شاه و کاخ بنام
پای بر سجده نهاد و کاخ بنام
فرود آمد اینکه او زال سوار
در و دیوار آن آفرین بر او کرد
بر پنجه این خسروانی دژ
شد و بام از آن کو هر بنا ناک
چو ماه تابان دید و ام و مغاک
کنون شاد گشتم بدآموز تو
پرستو ی گفت و سپید شنو ا
خم اندر خم ما رو مار بر
دگر باره رود آبه آواز داد
بگیر این سیه گیسو از گیسو م
بیاو بر مشکین دگمه ش بر سی
کمین دست اخیره در جان زخم
بگفته در آمد سه گنگر
گرفت از زمان دست شتاب
سوی خانه زنگار آمد فرو
نگفت اندر و ماند بر و ان
در خشان بر جون لاله اندر دشت
چلیپا یی کشاده بر بر ش
از آن سنج دیبای ان قرو ز
بسی بوسی بود و کنار و بنه
سو ی چهر چون لبشر و د استان
ولیکن سیاه بخانت ان

سر انجام این کار نو شد را باد
زنجیه بزرگان بر و چون نگا
می مشک و سپید بر انجمنشا
بر و ایش گلاب اندر امیز شان
در خور بسته دگر شد گلبد

سپهبد چو بشنید گفتار اوی
بدان آن جهان دیده نا مدار
خم چنگ گردان نگین تو باد
که از نیب آمد بیام سرای
بجای خرش سین نا بافت خاک
هنو شاه بد م پیش یزدان پا
بدین حرب گشتا ر با ما ز تو
ز شهر گلشا ر بگشا د زود
دیان جنبش نا بر نا مدار بر
که ای جلوان چو با گشته
زنجیه نو باید می گیسو یم
که بشنید آواز بو سش عروس
بر این جسته دل بیره پلکان زخم
برآمد زبان تا سپه یکسر
برفتند خود و یکدگر را درست
بدان مجلس شاه و ا ر آمدند
بدان سوی و بالای ان روشنی
سه و صد و نفش نگین بر شمن
بیا قوت سرخ و می نا مدش
که خا را کند سه را ز آب گو
گرشیه که کو را نگیرد
بنا شد بدین کار هم استوان
جهان نو ز گیسه بر یو خم کمن

دو چیره و بخنده و آواز داد
پر شد ز خرم دلش شاد با د
سپهبد چو ا ر شنید آواز اوی
پهن داد پاسخ که ای پاک چیه
سی خواستم تا خدای جهان
کنی چاره را ه و دیدار جویی
گشا دی گشاد او ز سر و بلند
فرو هشت گیسو ز ان گنگر
کنون زود پرسد ز هر گونه چیز
نگو گرد و ان اندرون ا ه روی
چنین داد پاسخ گلان نخست را
گشا دی ز او ایستاد و ا ه خم
بیا ر ام ان نا ر ز نخشت شاه
فرستاده و آمد ا بام کاخ بلند
بیستی بیا ر استه پر ز نو ر
ابا ر ه و طوق و با گوشوا ر
جهان ال ا فر شا ه جشنی
ز دیدنش و ا ید بسی نا ر سید
فروغ رخش را که تابش فر و خت
سپهبد چنین گفت نا مدار پاک
جان سام یز م بر آر د خر و ش
پذیر فتم ا ز او و بر گرد ا م

شه بپیش یزدان ستایش گر
بدو گفت رو ا ید من چنین
جهان مهر شان جوان شو د
پس ز ناد ر است و بدید و گر
گرا ی ز گیتی یکی تخت نیز
ز با لا گشا د اندر انداخت زال
سپهبد فرستا د و خوا ند و را
زبان تیز بگشا د و بستان جام
چنین گفت کز او ر پاک ز
خداوند کر د و خو ر شید و ما
ب ر آر د نیا ید و خو ر ان
فرمان و ر ایش کمی گذ ر
جهان آفر ین چو چنت آفر ید
م گر آفر ید است تخت آفر ید
ز ا ز مه ر م شد آر ا سته
و دگر کمی تخت این خوا ی
بر سنگ ز ا ر چلوان جهان
بگیتی بما ند بفر ز ند نا م
کنون اخیر و ا سان تخت
نگشتن این انگشتو ی
دو گشته ما دخت عرب ا م
ز گشته چو هیه و ا چنا ه
بدو گفت کاین سو یه پیش چین
ز سما ک عرب ا ید نیا
بر انبیشید ا ز ایشان بسیه سخن
و لیکن بر انگه که ز بیه ش
بجا ی نما نگه ز جهان
همه خو بد ان پا سخ ا ر است
بر ا نک ی خو ا ند بر ید ا ر است

چو بز ا ن پر ستان ستایش گر
بد ر فتم ز د ا ر گیتی این
خر د و ر جو ا ز ان جهان بیش بود
تن خو یش ز ا ر و بر ش پو کر د
بگا نو نیا ید آمد منیه
فر و د آمد ا ز کاخ فر خ جمال
که خوا نند بز رگان و ا ستو ر ا
لبی پر خنده و دل شا د کام
دل پا بر ا ز ترس و ا ید با د
روان را به نیکی نما ید بر ا
بر آر د خو ا ند میو د ا ر و زان
ف ر مان و ر ایش کمی گذ ر
که ا ز نیک فر جا می نما ید بد ید
کشا د و ز ر ا د خشت آفر ید
گ ا ز ز ا ن گیسو ر خو ا ست
بد ید م مر د جوان ز یب ی
که گر د و ز فر ز ند و ش د و ان
ک ر ین پو ر د ا لت ا ن پو ر سا
گل و نر گس نو ستان خشت
بیفر خو ر د نیا ید کسی
بد گو ید ا ند ین ا م
سوی ا ین آ ین خا ت
بد ید ا ر فر ز ا ن ا ن
دل شا د ا ز ا ب ان پر ا کنیا
بجا شد بر ا ی خوا ن ا ن
بیا ید شد ن سی سر ف ش
که با گشته ا نگس نگر د ا ز جهان
بد ام کا م و ا ر ام ا و خوا ست
سا ا ت گر گو ید ه بو د

بشو ید ز خشم و ز پیکا ر کین
ز با خشت و ا جت با نام و فر
چپر و ر ا مد ز پر د ه سر ا ی
ز با ن بر گشا د ن بر ا ن آفتا ب
که کینی ز د ا طا ست چا ر پند
بر فتند مر د ان همه هم کمر د
سر ا فر ا ز گر د ان فر خ ر و ا ن
دل سو ید ا ز خوا ب بید ا ر گر د
بر ا ن خا ت ا ژ ف گر د ن نها
هم ا و د ا و ر بهر د ه سر ا ی
گر ش ز مینی ف ر م گر د ه د ه
بز و د ر همه بو د نها ، قم
گ ا و ر ا ، ب ا ز ، ز مینت و یا ر
سر ا سر د ین است کینی ز بن
ت ا ر ی تو ا نا بی ا ند ر خا ن
گ ی خت با نه ا ند ر ا ز مین
ا گ ر خ ی خت ا ند ر ج ا ن
بو ر ز ه گه با شد ا ز گ ر ز ک
چ ا ستگا ه ر ض ف ر ا ز ا د ش
بد و گ ر د و ا ر ا ستند ا ج بخت
د ل ا ز من ر سید ا ر ا ستند ر خ ا
همه کاخ ر ا ب همه خت
شو ا ب نه گو ی ی منچه ر تا ه
بد ین ر خو ر د ند ا ن ا ک خت
بر ا ن شد ند بو د ن ر و ا ن
گشا د و ن گ ا ر ا ن ا ن
که د ا م گ ز ین چ ا ن بر و ش ن
گ ا د ر ا ن و ن ا ی ا ن
بیا ر ا ستی ا ن ا ن
ز ف ر ی ن ی ی و ا ز د ا ستی
ز و پا ش ا ر ا خا ا ه ز
ی ی نا ه با ید سو ی چلو ا ن

تو را تو دهقانان پیشتر
روان و نگاهش با پیشتر

نوشتند و دادند نزدیک شاه
که سام سوار دلاور سپاه

فرستاده و در پیش او باد گشت
ز ولایت نامه‌ی آمد درشت

بی کشت کردیگی کوهسار
که از سام فرمود نزدیک شام

که آمد سواری دوان کاسپی
از ولایت نامه‌ی آمد درشت

ز دستان ایران از شهریار
خدا و ندست و خداوند نیست

فرود آمد و خاک را بوسه داد
از او باد بر سام نیرم درود

سپهبد بر او آفرین کرد و داد
جاماسپ نزدیک شاه آمد زود

پسندش نیامد چنان آرزوی
چو بشنید از او نامه‌ی شاه روی

بفرمود تا رفت نزدیک سام
بیامد بر شاه ایران سپاه

بدو گفت کز پهلوانان سام
بیامد بر شاه ایران سپاه

بجز مهر و کین نیست در کار او
بجز مهر و کین نیست در کار او

زن ازهیم برگشت چون سندروس — بپرسید و پیش زمین داد بوس
زمان زمان شیش من بگذرد — بگرد در آئی این تنگ بی
بدو گفت زن من کی جا نم — سن آن فرازم اچیده رو
بدین خبر رو و اپسپه ایه خواست — بجان کو هران گرانمایه خواست
بدو گفت سی دخت نجا بم — دل بسته زاندیشه بگذ نیم
بجا گفت بگذار بر چشم من — گلی آب برزن بدین خشم من
سی گرزو دانست گفتار اوی — ببا راست والا پیکار اوی
جوان جا جمای گرفتند پیش — بجز مو ماند خسرش در خویش
برو و آبه گفت ای گرانمایه رو — بنامه بخشش برو راستی
ستمگر جوا گفتی ای نامجوی — هم از دست برزو و اپسپه بروی
سخن زچپ و راست اندر و گفت — سی دست برزو و چرخ آبنوس
بدین نام بد داد و خوانی بجا — گرزی گروی از نامبر جایگاه
دو رخ تاز دو، کان آب چهره — که بر چاسر و سد، و انگشتری
مرا سام فرخ مرا دی زمین — حو من زاد و ام دخت برگر سپا
بخواهم بدن زندوی روی او — نرفتی سن تنگ و مان بخو
حز از دیده وی کار دیگر گرفت — جانم نمیرز د بیک موی او گا
نمانی بچیره دو ستور بود — مسان من او برآتش بافت
بدست بین ن کو کند پیش موی — سخنهای بایسته باید شنود
فرو ماند سی دخت از بن گفتگوی — زوی برزمین و کشیدی برو
بزرگست چو رحمان پهلوان — بپسندا مدش زال را بهتر او
نو شاه و کینی بدین خشمناک — همش نام و هم رای روشن روان
مرا کرد و زن را نو خوانش — زکابل برا رد و نخورشید خاک
بیاز د نبارد و گریان گفت — چنان کرد پیدا کر شناختش
گرا نمایه سی دست ۲ حفه دید — همی پوست برتنش کوهی گفت
چنین داد پاسخ سی دخت گرد — رخش برزمرد و ال آشفته دید
ازین کاج و اباد و این بوستان — که اندیشه اندر و لم نشد در از
وزین مهر و سد و بالای با — ازین کام گاری دل بوستان
بنا کام باید بدشمن سپرد — اسپرغ باید و بدشمن سپرد

بگشتیم رو دو ایم آتش بر نیخ — چو رشید نخورشید شد سیاه و ا
برا یست انجام و فرجام ما — پاد و یخیم از برش تاج و کج
سرای سپنجی بدینسان بود — خرد یافته زو بهر اسان بود
چنین گفت سی دخت کین داستان — بدو گفت سی دخت نگین دان
نگه نتوان کرد از و سیچ چیز — چنین سازد این گاسان جهان
زدم و اسان تازه را خرد — خرد یافته مو بدیک بخت
بپرد ست رو شن دل او زدا — حسن بد کرد و ابا پور سام
بپوشید محراب بهای جست — گمارا سی پاد این پر خرد
بدو گفت رو دا به بنده کنون — بسی داد مش پند سودی نکرد
چنین گفت گر اکنون یکی گفتم — یکی چاره مان کرد باید بکار د
بپیچید و اندا خت او را بدست — شش کشت لرزان و رخ تاج
بدو گفت رو دا به بنده کنون — خدا و ند بر دست شمشیر و نست
چنین گفت گر اکنون یکی گفتم — بروی زمین پر گم هم کنون
زکابل برآمد بخورشید دود — سن گشته رو کو شدا رانده کی
رسن الکی یافت سام سوار — خروشی برآورد چون پیل مست
چنین گفت کاندر خرد با خرد — چنین جاخت مرمن کنون کیسا
زال ار نمانده نکشت نه رود — مرا گه گرو هلک شد نه تیر تنگ
دو گفت سی دخت کای نامجوی — چرا باز داری سرم را ز تنگ
چنین گفت سی دخت کای شاه نر — زنا باد مانده نکشت نه رود
دل ترس و بنا رو تنگی مدار — که خاک را باد فرمان برد
نزال گرا فسانه را باد به — نباشد مرا نم زنا گه به
دو گفت سی دخت کای سرفراز — گمانا گرگی مبادم نیاز
چنین است این بر دلم شد درست — همی بر گانی مرا راز گفت
اگر باشد این نیت گاری نشگفت — گر چندین بر اندیشش باید گرفت
گرا نآتش و آب و از باد و خاک — بشد تیره روی زمین چون مژ
بسی دخت بپرد محراب گوش — دل پر ز کینه سری پر ز جوش
بترسید سی دخت زان تیره رو — گرا و راد و پای اندر آرد بگر د
زمان سی دخت را نجوی — کمر د و ابه را پ شاد و پر وی
بپوشید سی دخت سر پوش او — فرو برد و خاک نجا د و پی
بی شد و دا دش گبنگی بلنگ — زگوهر خمان گرد و گوهاد هلک
بدو گفت رو دا به پیرا یه جست — بجای سرا پرد پیرا یه جست
بهش پر شد چو خورشید تیره شد — بیاقوت و رزا ندرون گشت غرق

بر اندیشه شد جان سی دخت زی — به آواز گفت از نجا یی بگوی
دل رو شنم شد بتو د گان — گو یی مرا یا زهی یا گوان
بصانی زجامه ز پرنیست — فرو شم رسر دم بود یا برد
پیاورد مش افسری زنگار — یکی حقه پر گهر شاهوار
سپه د مبد و ا به گفت آن زمان — فرو خوست اکنون نبا رش نشست
درم گفت فرد ا و مرماد روی — بصانا نیا یم تو از من مجوی
بنامه بخشش برو راستی — همی بست از و گرزمی و گاستی
درگاخ رخو بشش بر بست — ازا ندیشه کان ند بگرد است
دو گل را بد و نرگس آب دار — همی شت یا شد گلان خوا دار
خوا ماند از نگه و اشتن در جهان — که تخو دست آشکار د نهان
که این زن نه پیش که آید همی — بمرتو مت از بهر حه آید یی
زگنج نرگ افسر تا زیان — بماند لب بیار سود از بان
بدین و بدرو د و ابه پرستش پای می — فرو ماند از شرم ماد و یکجای
ماد پسین گفت کای پر خرد — همی بخو جان مرا لشکرد
توان د و نرگس بیار است بچهر — چنان مهر او بر آتش نشت
نرفتی سن تنگ و مان بخو — بپیچان کر فتم دستش بدست
جانم نمیرز د بیک موی او گا — فرستاد و خند نرو نام ز
مسان من او برآتش بافت — فرستاد و پاسخ و ال سترگ
سخنهای بایسته باید شنود — فرستاد و راد او لبسا چیز
زوی برزمین و کشیدی برو — شنید م پاسخ سام نیز
بپسندا مدش زال را بهتر او — مرا پاسخ نامه این جامه بود
همش نام و هم رای روشن روان — خو دستان زبر د یا گرد بست
زکابل برا رد و نخورشید خاک — اگر د و سترش چند کی
چنان کرد پیدا کر شناختش — کسی پای خارا ندر آرد بزین
همی پوست برتنش کوهی گفت — کا شنید و چند کسی در خان
رخش برزمرد و ال آشفته دید — گرد گرد و بد و ال ابا و
که اندیشه اندر و لم نشد در از — چنین گی ابا و این خوا سته
ازین کام گاری دل بوستان — ازین باغ و این خسرو ابی بسته
وزین نام و این و اندرخ رای با — بنا گاه بن آید شن گاستی
اسپرغ باید و بدشمن سپرد — وشی گر نیاک ا زهر است

بشنی برآرسته پرخاش را
چو خورشید تابان بگرم سپاه
بدو گفت ای شسته مغز از خرد
بدو گفت هومان بدین گونه پاسخ

گوا بر من جفت گرد و پری
که هم تاج دارد و هم انگشتری
گزارد شت قحطان سکی بارگر
شود خورد نوش مرغ و سه و شیر

جو لشکر بدید و سواران گرد
سر شه بر و برز کشان درم
فرود آیند و نزدیک دم

بپرداخت لب را ز گفتار و خورد
بیامد بر شاه ایران سپاه
سوی خانه تشنه و خرد و لرزه

بپرسید کاین لشکر آراسته
همی کشت غران بسان پلنگ
نزد خان نرعز و پر آژدرد

کیست و ز بهر که آمد بجنگ
هم اندر دل شاه و هم پیشگاه
بر محراب و شمشیر مشترک

زبوذ محراب و از بهر دال
بس نگه خیره شد تا به برگستوان
وزان نامجا لیده نامخال

سخن رفت سر گونه با موبدان
چنین گفت با نجوان شهریار
پیش سراقراز شاه دروان

فریدون ضحاک کین تخت
کیر ما شود زین و رزم روزگار
بیرون آورید م کجایی و دشت

جوانی ز دخت مهراب و نیز و رسام
بر اید کی تیغ تیز از نیام
کزین رو سه افکند و کوپال

بگوید نه این بر پای آورم
رکفت آکنده سر شش
ز شهر ایران برآشوب و رنج

کنون تا من این را چه پاسخ دهید
گر این بار سر زیر پای آورم
بتابد کزین کار گردد دراز

سه تن پهلوان آفرین خواندند
بگویند و هم داستان بشنوید
سیاه و سپید اندر آمیخته تاج و کنج

بفرمود تا خود آمد به پیش
دو اسپه و پاکت این خواندند
همان سر فرازان با آبروی

چو دیدی بگویش کزین سو گرای
ابا هوده پاکت این خواندند
بگفتند کز ما تو دانا تری

رسیده دو پیش سام سوار
ابا دوده گان و بزرگان خویش
به گفت دو پیش سام سوار

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
نه تنها که از خانه و رزمگاه
همه نامداران ابا دشت

بخانه دو رام و شش این کنم
بزرگان با خود نام دار
پیام پدر شاه نوذر بداد

بخت اندر آرم سوی چهره بر دو نام
ز دیدار او بر شش این کنم
شنیدند روز جهان سام

چو خورشید رخشنده بگشاد راز
بفرمان او بر کمر بستند را
پس نوذر و سام بر آمد ز در

سوی بارگاه منوچهر شاه
خود و بای جوشن بر اید بجوشن
سپه در په خود سن و تن زره

بیاراست بزم و بیامد سپاه
سپه در په خود بیامد نهاد
بیامد ز خشم و بیامد ز رخش

ز ایوان گرشته بر سرش تاج
سپه بر سپه بر سر شاه گرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

بر سیده لب پیش تخت عاج
مذ و جوان گرد شیده چنگی بتر
بفرمود تا پیش تخت عاج

بفرمود تا پیش تخت عاج
بلنگان جنگی بدانند شان
بر شاه ترسان از ترشان چو خورم

بر شاه ترسان از ترشان چو خورم
وز آن پس بهر شهر کو قهرمانان
نهی کشت از ترشان متر شان

نهی رفته کو قهرمانان متر شان
همی رفت و کوشش مغز شان
کی سر و بالا کوه روی بود

عجب ان جوی را نام کاکوی بود
عجب ان جوی را نام کاکوی بود
نبود خاریدن اندر شت فتح

بیاسش بگیرد ار مورد و فتح
بیاسش بگیرد ار مورد و فتح
سپه را جای کند اشتم

من آن گرز کز بگرختم بر دو اشتم
من آن گرز کز بگرختم بر دو اشتم
سر اسر سوی زرم کردند رای

دل آسیه را بیامد باز جای
دل آسیه را بیامد باز جای
چو سپل ژیان ناکند می و راز

باده بر دو یک من رزم ساز
باده بر دو یک من رزم ساز
بر پیکان چو لاوه بر دو غد نکث

گان گیسای گرفتم بر نکث
گان گیسای گرفتم بر نکث
کشته و همه مغز با مغز مش

کاوم خیان بلیسند ان سرش
کاوم خیان بلیسند ان سرش
گرد کو مار نخها رخواهد بجان

چنان آمد م شهر یارا گمان
چنان آمد م شهر یارا گمان
من از چشمه مهر چنگال گرد و مواد

جو آمد بر خنک خنگی فراز
جو آمد بر خنک خنگی فراز
ز دم بر نخ هندی و راد مهان

ز دم بر نخش چو پیل ژیان
ز دم بر نخش چو پیل ژیان
نه مه سوخته انجمن با گرد

نشیب و فراز و بیابان و کوه
نشیب و فراز و بیابان و کوه
بپیش پر شده و بخت تو

چو بخشد بداد بش با بخت تو
چو بخشد بداد بش با بخت تو
عجب ان پاک گرد و بداد زه گان

می و مجلس آراست و شد شاه مان
می و مجلس آراست و شد شاه مان
خن با بر و شم بر گرفت

گشاد و جهان هشتر بر گرفت
گشاد و جهان هشتر بر گرفت
مر خاک مهراب کابل بسوز

بنه و سنان تنش اندر فروز
بنه و سنان تنش اندر فروز
شود رام گیتی پر از خنک و خوشش

زمان نامزان رو بر آمد خروش
زمان نامزان رو بر آمد خروش
ز بوذ مخاک و مخونشان اوی

سر از تن ز باکن زمین را بشوی
سر از تن ز باکن زمین را بشوی
گزین نزدل شاه سپهدار بخم

چنین داد و پاسخ گرایدون بخم
چنین داد و پاسخ گرایدون بخم
بان باد پایان جوینده راه

سوی خانه بخاد سر اپاسپاه
سوی خانه بخاد سر اپاسپاه
وز ایوان مهراب بر شد خروش

بر آمد همه شهر کابل بجوش
بر آمد همه شهر کابل بجوش
فرو هشته لنجی و بر آورد و یال

خرا شان رکابی همرف دال
خرا شان رکابی همرف دال
نخشش سر من بیاید درود

چکابستر ا بجواهد بسود
چکابستر ا بجواهد بسود
کز آمد ز درد بچه تره شیر

جو آگاهی آمد بسام و لیر
جو آگاهی آمد بسام و لیر
ودفش فریدون بیارا سپند

ز دیده لر اندر برش جان کنم
ز دیده لر اندر برش جان کنم
سپاه و سپهبد پذیره شدند

بیارست رزم و برش تاج
بیارست رزم و برش تاج
بیاراسته سر ز دره خشش

ز دولت خشنده بر سرش تاج
ز دولت خشنده بر سرش تاج
مر انجیب باد ی زرین ستام

بدان آمد م کاید بسام سبی ز دیب
بدان آمد م کاید بسام سبی ز دیب

بزرگان چو بشنید بگذاشت کار
سپه را سوی آب هیرمند راند
بزرگان پیاده شدند از دو سو
نشستند از بر آب نازی بسی
که آزاده کشته بتو بر پدر
پدر کرد یغما ز آزاده خرد
چنین داد پاسخ که شاها سوار
چو از آب دور کس بی گمان
زمین را ببوسید و بنهاد روی
که ای پادشاه جوانبخت شاد
زمین بوسه بر تخت شاهان دهد
بگفتا بیارید زرین ستام
بیاراستند و بیاوردند زود
بفرمود تا پیش او شد سوار
بیامد بر شاه و بنهاد سر
بدو گفت کز بهر ما رنج چند
بگفتا ز بهر تو ای نامدار

چنان شاه چشم بکابلستان
کنون رنج و محنتش کجائی رسید
کسی کز هشش دل شده مستمند
بداند که کار و به فریاد رس
بنامه نوشته شد رای رهست
سپاه برین اندر آورد پای
چو در کابل این داستان گوش شد
بدو گفت اکنون جزاین رای نیست
گر شاه ایران ازآن خشم کین
بخشنده‌ی دست پیش گرفت
وزان پس دو ماه اندر آن کارگاه
قوا خواست کز رنج من آسان شود
چو روز چهارم چو رخشان گرد
بگوی یکی دانی اهنگ کوشش
برارفت باید بی پیش سام
زمین زیر جان و زر خواست
برسنده دو اسب تخت و کلاه
چنین گفت سی دخت بابا و او
دو اندیشه جان او دست
یکی تخت جان او ز چون بخت
بدین سنتام آگهی دهند
پر از مشک و کافور باد و نوشت
کی تاج بر گوهر شاهوار
نبی خسروی بخت پیمای او
بوسی دخت کار اندر آمد بدست
بکار آگهان گفت تا کهان
ز محراب کور آورید و بسام
فرود آمد از اسب ای دخت و فت
نثار پرستنده و اسب و دبیل

خود برانده کرد و بر خویش کامستان
کنون بخشایش آید بر آنکس بدید
خود آنجا برد یک تخت بلست
بگیتی مر او خود چنین لست بس

سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
که با شاه گیتی مرا پای نیست
بر آنم که یابم ز دارم گرد و زمین
دل جاودان جوی اندیشه لست
سپاه و دران شاه دارا مجوی
بخشش جان کین شب آبستن لست
جهان چون کنین چشمه‌ی روشنست
دلیران گشیدند مران تیز از نیام
سپه را بن کج آراسته
سپاهی بانوفشین بر براه
یکی از روان خواسته نظر دار
کنون با تو امروز پیمان لست
بسی کز بدی رو چاره جست
نزاسیان آمدی داد پاک
یکی بر شراب و یکی بر شکر
ابا طوق و با یاره و گوشوار
پر سیصد فرون بود با لای او
بگردی گیر و دار آزاد گشت
بگرد اندر آمد چو ابر بهار
بتوز و سپید و بدیبای زرد
بیامد بر سام یل پرده دار
زمین را ببوسید و گرد آفرین
یکایک همه پیش سام آمدند
بر آشفت و سی دخت را پیش خواند
گر آزمت باد خت ناپاک تن
بکابل که با سام خواهد رسید
کی چاره آور د از دل بجای
بدو گفت دستور زن مکن سخن
اگر چشمه باشد ترا دیر باز
بدو گفت محراب کز باستان
بدو گفت سی دخت کین سوگ تو
گر بود بدو نیز گفتن سزا
بدو گفت محراب اکنین گله
گر خشم کابل بسوزی با
چو بشنید سام این سخن بر فروخت
شاید که چون من خروشم چو رعد
نداند همین اندکی خویشتن
سپاه است تن را نه پیرایه زر
ابا طوق و زرین پرستنده هشت
چهل جامه سیمای پیکر نگار
همان سیچر آگهی تخت زر
جهان زنده سیمان ستودی
سپاه گزاران بر نامدار
که آمد فرستاده‌ی کابلی
بتوز و سپید و بدیبای زرد
بگفت و فرستاده را داد بار
برستاد و بر پهلوان زمین
بر پهلوان جهان آمدند

چنان رفت چان که بشنید شاه
تو را خود که آموخت باید خرد
ستایش ز آفرین باد هم بر جهان
ستوده دستان و برنا بگوید
برآنگونه شیدن کرنای

برانیخته بر سان ست
کرا خواسته زو پذیرم همه
نوند و بگنجور بستان دهند
چو بوبه ماه و پنج مشه دید
کرند یکی جام بر یک بکفت
چو پهلوان کار بر ساختند
بزرگان رو دانش آموختند
کز کار اگر چه کز محراب بود
بر شد بر خاک پای تواند
نیاید چنین کارش از تو پسند
تو هر ایزا گهتری یا همال
نباید بدید رو فرهنگ او
یکی سخت پاسخ خواهم درست
بر اکاخ و ایوان آباد بست
بر شیر سر کج کابلستان
چو بشنید سی دخت سوگند او
که من خویش فرمان بر پهلوان
بفرمان یزدان پاک
کنون آدم تا سوای تو چیست
من یک بدین تو هم مستمند
نخستا چو بشنید از پهلوان
چنین داد پاسخ که چندان سخن
چنان نیز هم دستان گزدان
چنین ست کین من زین نگشت
یکی از تو فی دل آزار است
یکی خار با لاله و رود مند
بزین اندر آمد کز زین ندید
کمر بر ره و مرغ چپدل شناخت
یکی روی او پچه از ژاژ پای

بگش کرد و دست و سر کاشته
زمین کرد و آزاد و شاد و رمه
بنام همه کابلستان دهند
رمیدی بهی دیدی و رخ بدید
پر از سرخ یاقوت و پر مشک بست
زپگاه خانه بیرد اختند
بتوزه گیسی بر افروختند
زخوف کمند تو چو اب بود
بر شته خاک پای تواند
بر شته زند بر ی تواند
چنین چکنه را اگر رو دهند
مر آن و خشور ار بگاهید زان
که گر زو شود هم بر و بوم و رست
جهان کج و خویشان و دشمنان
بگوشم بر نامم بر ابلستان
جهان راست گفتار او بود تا
زن کرد و محراب زو شد زان
شب تیره تا بر کشد روز خاک
کابل تو با هوش و دست گشت
بگش کشی پیشی بر ابر بند
ز فی دیدبار آمی و رو شن روان
درشت اگر بگیرد جای کن
زکیتی چو رو د یه خواهد جای
کز با کز و کار جهان خنک تست
یکی دیگر چی دل کاسته
نوشند ز تو یک شاد بلند
بمان نعل اسبش بزین بر
زآب مژه پای در گل شد است
مر انیز خامی ابستان بجای

پانم بکاخ من اندر رسند
سرم بر شود با آسمان بلند
بگابل چنان شهریار آورم
چه پیش او و جان نثار آورم

لب سام سی دخت پر خنده دید
چه چیز کهین از دلش کنده دید
نوندی دلاور بکردار باد
برافکنده و محراب را ماه داد

گرآمد یشه بدگمان یاد هیچ
دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه خواندن زمان
چاپم بیویم ابر جان زبان

دوم هفته چون چشمه آفتاب
بجنبید و سپدار خندهٔ سر از خواب
گرانمایه دختی هزاوری
بدرگاه بسالار دستم جوی

زدار و برآمد زدرگاه سام
چه شاه جوان خواند مندش بنام
سخن گفت با او زنامی دراز
پرستوری یار کنش رجای
شدان شاه دمان پیش کابل خدا
فنودن بدرماه مهمان تو

ودر سام نیک گفت پرگرد و رد
که اینجا دبیری بمحراب کو
زکار آگهی هم زپوشیدنی
رخ اینجا برمایه تر خواستند

هم از مهتر محراب وی دخت یافت
هم از بهر رود ابه مهمانسرا ند
بابل و گرسام را مهتر بود
زکاخ و زباغ و زکشت و درود

وگر چار بان و دشید بنه
زکته و نی هم زپوشیدنی
پی دخت بخشید و دش بدست
گرفته یکی عهد و پیمان پیشه

پرستنده افکند گوپال را
برافراز مردی کرد و دست
بده و دگشش کز اکنون بدست

وز پیش این مهتر اس ارنده گان
شکفته شد ارزو سیه پژمرده ها
بنیکت اختری برگرفته راه

که آمد زره دال سام سوار
کزو بود نزدیک شاهان نشان

سبک تاز و شاهش کشاورزها
خنزر و یک شد اندر آمد زمان
بیوسید و بر شاه کرد آفرین

بدو داد و دل شاه آزرم جوی
عفو بود تا دو پیش اژدهاکه جنگ
بفرمود تا دو پیش اژدهاکه جنگ

بپرسید از شهریار بلند
کجان بود مای پهلوان نژاد
مین زاد و شوار یاد و گرد

اباتو همه رنج و را مشکر است
ازو بستد او نامه پهلوان
بخندید و شد شاد و بر داشش و ان

گرنجم فرو دی بدل بردنی
ولیکن مین نامه دل پذیر
که خوشت یاد دل سام سیر

برآنم زانیز تر از پیش و گم
برارم سب زم هر کار تو
که جشت انجام و فرجام تو

گشاد و بشت یاد ان نژ
بفرمود تا مادران همه
نشست بر خوان شاه و رمه

پرانندیشه دل پرز کشار لب
جوی خورد و شد نامور پور سام
پرآورد و بالای زرین ستام

پیش منوچهر فیروزه گر
بر او آفرین کرد شاه جهان
چو گرد بر بسته و پش اندر ان

نگار بنجری پژوهش کنند
بفرمود تا موبدان در دان
سناه و شاهان و هم بخردان

برفتند و رنج نبرده و راز
برفتند و رنج نبرده و راز
که تا بامستاره چه بابند راز

زبان پر کشاده دل پر شکار
زبان پر کشاده دل پر شکار
اگر دیم پاسخ کرد و ن شمار

ازین دخت مهراب ازپور سام
ازین دخت مهراب ازپور سام
کوی پرخش زاید و نیک نام

بود زندگانیش سی سال و ام
بود زندگانیش سی سال و ام
شود خشک هم رزم او را چگر

بگابل پاره او کند موی تو
بگابل پاره او کند موی تو
یکی برز بالا بود فرهمند

هر بنر کو ده بخشم کنند

پرآتش یکی کوه بریان کنند
هوا بیشه سیر گریان کنند
کمر بته سخته ریاران بود

چنین گفت پس شاه گردن فراز
کزین هر چه گفتید دارد براز
سخنهای پوشیده و پرو باز

بخواند از نشان دال را نخسته باز
کزو خواست کردن سخن خواستار
نشسته سپهدار دل بجز دان

بپرسید مر دال را مو بدی
نگه کرد و دیدش بر پارسی
همان نامبر دار ان بسیار

بجای آن بر زده هر یکی شاخ سی
یکی زو دگر دار و رویی دگر
دگر مو بدی گفت کابن سر فراز

یکی بلوز سپید آبدار
بجای بگذ راندند بر شهریار
هم چند مرد و شناسند و اند

سه دیگر چنین گفت کین سی یکی
گر کس زاری و لابه نشان نشود
دگر گفت کان بر کشیده دو سر

هی نر و خشکش همه بر دوند
نسیم این بسیاری بود آن شمار
بجای مرد گو چک هی بار برگ

یکی مرغ دارد و یر اشان کنام
کی پر مایه شود سو گوار
وزین جو بیش پر شود برگ خشک

ازین دو همیشه یکی ابدار
کس از یاد کردن سخن نشنود
بپرسید دیگر ابر کوساران

ازین شمار ستان هم هال یکدرو
همانه شه کان دراز آورد
کی نو عی چیز و از ناکجان

همان شمار ستان شمان نیارا تو
زخاک سیه سنگ سار اکنی
پرورده و دست این سخن باجو

کزین را زها آشکار اکنی
زمانی پراندیشه شد دال نر
بپرسید و بر شاه کرد آفرین

ازان پس زبان را بپاسخ گشاد
بخت از ده و دو دخت بلند
بلند اختر و نیک پی نیک رای

خدایی که او را ست جان و خرد
بسالی زاده دو بود ماه نو
چو شاخ نو آیین بر گاه نو

کنون اندکی گفتنی زکار و اب
فرازان بکردار آذر گشسب
بسی روزه مه را سر آید شمار

شب و روز باشد که می بگذرد
دم چین کردون می نشمرد
سیاه و سپید و درست مه روزان

سه دیگر که گفتی ز کار و اب
نجابد برگ گشتند بر شهریار
نیابند مه بگه گرانه نگ

نگفتی سخن چیز بنقصان ماه
کی یک شب نگم آمدی گاه گاه
ازین سی سواران یکی کم شود

زبیج بر و نا تراز و جهان
هی سیر دکی دارد اندر زمان
گنون از نشیب اندر این سخن بر

دو سه روز آن بازوی چیر بلند
کزو شاه و بانیم و هم باگزند
چو زو باز گردد بجای رود

اگر شارستانی اگر کوهسار
سرای درنگ است جای شمار
بران سیر گی سیاهی شود

همی مرد زین بر تو بر شهرود
حه اورا برفتن بهم او شکرد
جهان را مانند و باغ سان

همه رنج ماند و باغ سان
کذر کرد باید سوی سار شان
جهان را بر آن هم امید دان

چنین رفت آغاز یک سخن
بهین باشد این و نگردد کهن
که هم نامزد خاست هم و ده و سخ

اگر آرزو هم بجان شو یم
بدشاه و پدر و پیش جان شو یم
زکیتی برآرد خنه و خش و غله

برآید کی باد و باز ار لر
کسی دیگر از رنج بار خورد
فاند بدو نیز هم بگذرد

اگر نو خته مان نیک نامی بود
گر ایوان سر کبوان برشت
روانها بر افشان گرامی بود

ازین بیشه و باغی چاودست

که پوشیده بر روی او بر سرش خاک
همه جای نرمست و تیمار باکت
پایان و آن مرد با تیغ و داس
کبد خشک و ترزه دل خسته چراس

نزد خشک یکسان سنی بر دوا
اگر لابه سازی همی نشنود
درون و سب نشنا چون گیا
جانش بپیرد و جانش نیا

بپیره جوان یک بیک بنگرد
نگاری که پیش آیدش نشکرد
جهان را چنین است عادت نخست
که جز مرگ را کس زماند نترسد

ازین هر دو آید جوان یکزده
رماند بدو دم بدم بشمرد
نشاهی یکی انجمن برنشست
نخستش بگیتی بماند بکفت

یکی جشن گاهی بپاراست شاه
چنان چون شب چارده پنج ماه
کشیده همی تا بجان تیز شد
سر میگساران ازو خیره شد

خرد شیدن سرد با لابجوا
یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند کرگان همه شاه دست
که فرخ کیی هست دیگر بدست

چو بر زد زمانه بکوه آفتاب
سراپرده داران برآمد ز خواب
برآمد کرا بسته زال و اسپرا
پیش نخستاه چون خود بشیر

برستوری از کشتن بد بشد
بشدند سوی سالار فرخ پدر
بنا جان گفت کین بنگ خواهم
مر آنچه بسام آمد آنست زندی

بپوسیدم این پایه تخت عاج
دلم گشت ازین بیش فرمان بتاج
بدو گفت شاه ای بخوان مرد گر
بگ امروز بگسر بسیار بهره

تو را پوده بخت همراب خواست
دلت خواهش سام بزم گجاست
بفرمود تا بسیج بندی چرای
بلیدان در آرند با گرزهای

با سیمزده و تیر و گرز و کمان
برفتند گردان بر شاه سان
گاسا گر فقد و تیر خدنگ
نشاید نهفت و چون رند خنگ

بپیچید هر یک بچیزی عنان
بگردید و بیغ بر سیمه و سنان
درستی کمین بد بمیدان شاه
گذشته بد و سال لبسیار ماه

فان را بالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد بر میان دست سهمی
کزان برستد آن تیر شاهنشهی

هم اندر نگ اسپ کی جا بتیر
بینداخت و انگشت شد ناپذیر
بگرفت اسپ و برآورد یال
بکشت با خشتهای گران

بپوخاست نزدیک گرگین ز گیان
برانگیخت اسپ و برآورد یال
بزد بر کمر بند و زد بر کمان
بر آن گرز گران بر سواران خوار

بزد خشت بر سیمه سینه دار
کشاده و بگرفت سوفار خوار
گران تیر زین بر آورد و کمر
بینداخت و انگیخت شد ناپذیر

یکی بر گزیدش اندر نبرد
که از تیر زین بر آورد و کمر
بر گرفت اسپ و برآورد یال
بکشت با خشتهای گران

برآورد و فرشید چون گمان
با سیمزده و آب و آورد سنان
بزد بر میان دست سهمی
کزان برستد آن تیر شاهنشهی

نکرد ذا کیت زیشان سوار
نهان پیچ و گردن کش نامدار
کان را برانگیخت و زد بر کمر
بینداخت و انگیخت شد ناپذیر

جهان خواهش از پشت زین برگرفت
گران تیر زین بر آورد و کمر
بر گرفت اسپ و برآورد یال
بکشت با خشتهای گران

هر آنکس که با او بجوید نبرد
که مردم به بیند کسی زو نشان
بزد بر کمر بند و زد بر کمان
بر آن گرز گران بر سواران خوار

خدنگ سام یل کین پشین یاد کار
چو گرگان ازو سوی کاخ شاه آمدند
بیاورد و بر پیش تخت نهاد
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند

عماری بخت پر مایه و تاج و زر
بیاراسته با کلاه آمدند
بپوشید و بر نشست با فر و زیب
عماری بخت پر مایه و تاج و زر

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
بپوشید و بر نشست با فر و زیب
بگردوم هر آن چه بر کتف کام بود
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت

ز شیری که با شد نگارد بپلنگ
بگردوم هر آن چه بر کتف کام بود
نویدی بر افگند نزدیک سام
ز شیری که با شد نگارد بپلنگ

چنان شاد شد زان سخن پیلتن
نویدی بر افگند نزدیک سام
چنان شاد شد زان سخن پیلتن

سواری کابل بر افگند زره
من ایتک بابل دستان من در آمد
گذاریم هر دو چنان چون پسندید
بجراب کشت آن بجا رشته بود

نوازنده بن تخم یار جهان
ز پوشه خور شید زابلستان
که کیی همه جان بر اشانه نهد
ز مهر جای بر لشکران خواهد

چنان شاه شد شاه کابلستان
لبش گشت خندان و دلش شادمان
کرا نامه سی دست پیش خواند
عمه چرب کشتاب بادی براند

چو بجراب شد شاه در دشت نای
براو خواند آرایش این جایگاه
بر آشفت بادی بدشت اندرون
بر آشوب باران کند آفرین

بدو گفت ای خیره فرخنده رای
چنین همه جایگاه ستایش مرا
بدین کار تا کردگار جهت
که گنج پیش تو آراسته

چنین همه جایگاه ستایش مرا
پیامد مر این را سرانجام جست
بدین کار تا کردگار جهت
که گنج پیش تو آراسته

چو شیدی دخت زال زر تابناک
بر دختر آمد سر اینده راز
همی خره و ده ستش بدیدار زال
که محمو نو دیگر گیاید سمال

بدین خره و راز بلندی منش
سزد گر فرازی سر از سر کشش
سوی کام دل زده بستانی
کنون هر چه چیزی همه یافتی

بدو گفت ای شاه پیروز بخت
سرای ستایش همه انجمن
من از خاک پای تو با این کلم
بخاشاک آرایش دین کنم

دل و جان ز تو مانده پر باد
خوشید سی دخت گفتار او
آرایش گاخ خنیاگران
بزیر همه بافته سر بسر

چو راست ایوا نها چون بهشت
بیاغی بیفگند پیکر بزر
بآیین آرایش چین نهاد
که بخت کیان بود و پر مایه بود

دگر پیکرش قد خوشاب بود
که بر دانه نظره آب بود
دراینوا نها خت زرین نهاد
زبانوت مر تخت را پایه بود

همه پیکر نی گوهر آگنده بود
میان بگهر شمشها کنده بود
بابل بر شده کان خواهشند
همه کابلستان شد آراسته
پرانده نگ دیوی بر از خواهشت
خاراش همه مشک زر خوشه
نشسته بر پیل بر لشکران
نمانده بر سر بزرگ افسران
پذیره شدن را بیارستند
که بر فشانده مشک و عبیر
همی گسترانید خز و حریر
چو بر نزده مه فغان کوشتاب
کسی را که بر زد آن آسکی
خروشی بر آمد ز پرده سرای
که آمد رزه زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شاه وان
نشست از بر تخت پر مایه سام
بگفت آن گه او دید پوشیده پاک
چنین گفت گامنه کابل پیام
چنین خواست پیمان ده و دوستان
که بر گز بناشم ز پیوند کام
بخت کی باشاه زابلستان
شه و بخت خورشید کابلستان
فرستاده آمد ز نزد رهی
که شد ساخته کار پیوند وی
رشادی چنان کاید از دوستان
کز نکس شادی شد نعل فام
بدستان نگه کرد و بنشست سام
بر انت کار از آن چت کام
بفرمود تا زنگ بندی درای
زند و کشاده پرده سرای
بیامد که آمد بپیشش سپاه
ابا زال و پیلان و چندین سپاه
زمین شد بهشت از گران تا گران
زبس گونه گون پرنیان و درنش

سواران و پیلان و مرد سنان
خروشیدن بوق و آوای کرنا
فرود آمد از باره و بر نشست
بیامد بر شاه با فر و زیب

همی رفت زین کوه تا پیش سام
نه نام بکستان گرفت آفرین
نماند از بر تارک ژال زر
پس پال اسپنه گرگان نگرین
بروان رفت سی تاخت مانندگان
همه سام را آفرین خواندند
بخندید سی دخت و بر سام گفت
چنین او و پاسخ بسی دخت سام
برفتند زین خانه نزدیکتر
نداشت کش و ستاید دمی
بکبک بخشان شادی نماند
پیاده پس دخت را خواسته
برفتند از آنجا بجایی نشست
هزارگان لشکر اباتاخ بست
ازان پس که رفته بود و ژال زر
باوسی دخت و محراب پیوند جوی
بسیچید فیروز در یم روز
سوی گرگساران شد و با حشر
سوی چیره شد آن تهمتن بر
فرستاد و ژال ای بجای نشست
بر آن کار دل هیچ غمگین مدار
شنیدند ژال و زابل بر گرفت
فرود آمد از سب و بگذارد گام
همه بر سام و بر ژال جوی چنین
یکی تاج زرین بسر بر نهاد
برانند و دستگاهی و فر و غران
میان بسته بسته صد پرستندگان
پس از جام کو بر برافشاندند
گرد و آبه رچند خواهی تفخت
کز آن من بخواه و انچه داری تو کام
بگاندران بود خرم بهار
وز آن چشمه جان برگشاده همی
عنبر و زبرجد برافشاندند
یکی نغز آرامگاه سه
بیودند یکهفته با می بدست
گشادند در پیش دشت بلند
شاهی گرفته یکهفته سه
سوی سیستان راه گرفتند پیش
چنان شاد و خندان کجی فرود
درفش خجسته برافراخت سر
مر او را و گفتا بمرد و بزن
سی پاسبانی و هم با یکان
کز آن تازه سرو بلند آمد بیاد
چنین داد پاسخ که من روز و شب
نوکوئی بسنگسته آگنده پوست
بخواب و بآرام هوش نیاید
بکندند سیه کبودی سنگوی
بر از آب رخسار خسته بگیر
وزان پس بسیچ بخی بشخت
کرفشش جهان پهلوان در کنار
نشستند بر باره و تیز رو
یکایک رسیدند خندان و شاد
همه روی پیلان پر از مشک و بوی
مر او سر بکی را یکی جام زر
بر آن جشن سر کس آمد فراز
بدو گفت سی دخت بدهد کجاست
زبندو زتاج و زبخت و زبخشه
نگه کرد سام اندران خانه روی
بفرمود و آمد فرامرز پیش
سر او با فسر زر بخا
بر خواندند بخشها هر چه بود
وزایوان سوی گلاخ رفتند باز
سر ماه سام زبان برگرفت
قاری بپالای موج نشست
فرستند شاه ان هوا پر فروش
چنان شاه و خندان کجی فرود
درفش خجسته برافراخت سر
مر او را و گفتا بمرد و بزن
سی پاسبانی و هم با یکان
کز آن تازه سرو بلند آمد بیاد
چنین داد پاسخ که من روز و شب
نوکوئی بسنگسته آگنده پوست
بخواب و بآرام هوش نیاید
بکندند سیه کبودی سنگوی
بر از آب رخسار خسته بگیر
وزان پس بسیچ بخی بشخت

همه جان که آرایش جان بود
بچشم اندرون چشمه خواست
نبارد که کشتن ببر بش اندر
بپستد بر و بازو و یال اوی
بچشم اندرون پیل جنگی بود
بفرمان و او را بنکو داشتن
کی مرد و نامدل پهلوان
زصندوق شیر بیرون کند
دل دور کن ترس و تیمار و باک
پسی اندر زمان رستگی
بدش جان شادان بباید بدن
که شاخ برومند آید بار
برفت و بکرد انچه گفت این نشست
که گودک زپهلو که آرد بدر
تنها بدم بچه را سر زدار
بالا بلند و بدیدار کش
زمی خسته دل رشش رفته بود
ابر کرد کار آفرین خواندند
بدیدش درو فرشاد هنشی
بکرد اندرش جای گران نیز چند
بیرون دند پیش سام سوار
بهر کج صد مجلس آرای بود
نشسته بهر جای رامشگران
بدیر دند نزدیک سام سوار
پیاراست میدان چو چشم خروس
بخواندند گان مرد مرد نبرد
پیاراست چون مرغزار بهشت
ستوهش فراوان ابر دش نماز
کزین سرو سیمین بر ماه رو
وزآواز او چرم جنگی بلنگ
بآواز او اندر آید زجای
بیالای سرو و بزیری چپل
بدانش زپشی بود خرمی
نخستین پی ماه راست کن
نخواهد تهی گاه سرو سهی
گیاهی که گوید تو با شیر و مشک
برآن مال زان پس کی مهرمن
که آن داد است ان خسروانی نژاد
بگفت یکی پرنیان و بگند
برآن کار نظاره دید بگیان
سیاه کی مویدی چرب دست
چنان بیگزیدش زبون آورد
شگفت اندرو بود از مردوزان
ز اورگ خواب بیدار شد سوی آن
مر این بچه را مش اژدها خفتند
یکی کوه کی دو خشت از حریر
بیون و نگار بر انگیختند
کی جشن کردند در کابلستان
کابل دران گشت محراب شاه
بند گهنه از صندان برفروز
بهر سام یل سوی پرای خواست
بفرمود آهن گران تا گران
بخواندند گان مرد مرد نبرد
پیاراست جشنی که خورشید و ماه
بخت آفرین کرد بر کردگار
بر و کرد و ال آفرین در از
یکی شیر ماند تو را نام جوی
نبود چاک چاک و نیاید بچنگ
دل مرد جنگی در آید زجای
باکشت خشت افکند نادر همیل
در آید چنین اندر و مرد مرد
زدل چم و اندیشه رابت کن
نباشد مرا ور از و نه کسی
بکوب بگن هر سیاه خشک
تجسته بود سایه فرهمن
که مرز و بوم بشکسته کرد و رنجت
فگند و بپرواز برشد بلند
همه دیده پر خون چشمه دون
مر آن داد و فرخ را بسگرد دست
که کس در جهان آن شگفتی ندید
که نشنید و کس بچه بیل تن
بسی خشت بگذاشت لب بر سخن
میان سپهری برافراختند
بیالای او شیر نا ور او سپر
بیچ بر نگاریده دامن و خود
سگالست کوپال و دیگر عنان
بفرمان بر آن مرد م برخاستند
زابلستان و نگابلستان
برفتند بدرویش و دینار داد
نشستی همه رامش و ناز بود
مر او را ندان بر نشان گفت راست
در آن سخته سگسار مانندران
نظاره شدند اندران جشن گاه
بر تخت شاهان کردش روزگار

ستودن گرفت انگهی زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

پس آمد بر آن پیکر پرنیان
که یال پلان داشت فرکیان

هنرمند کهبن بپاسخ ز جمند
بدانم که گردم نیاساید خجند

نیایش همی کرد اندر نهان
شب و روز با کردگار جهان

که زنده به پیشم جهان پهلوان
که پسرم رنشلش یکی پیل تن

نباید جز از زندگانیش خواست
کنون شد مرا و من از بخت راست

فرستاد و آگه چو باد دمان
برزال رد شش ال دشاد مان

چو بشنید زال این سخنهای نغز
بدو شد فراز آمد از بخت گرد

بشاد ش بدیشاد مانی فزود
که بروی مراد است سر مایه شیر

برستم بیاورد و دایه شیر
برفت و بیامد بر کارجهان

همی بیخ برد مراد را ورش
بداد نداز ان مرد را بر ورش

چنان شد که رخشان شمار د شود
جهان بر ستار ه نظار ه شود

چو آگاهی آمد بسام دلیر
که شد پور دستان بیاشفته شیر

بجنبید مرسام را و پلیگای
برفت و بیامد بکاخ پدر

بجهرش سوی پور دستان سپید
سپهدار سوی زابلستان کشید

چو دستان شد آگاه بر بست کوس
ز لشکر زمین کشت چون آبنوس

خود و کرد مهراب کابل خدای
بیامد بر سام یل با سپاه

یکی لشکری کو ز تا کو مرد
بیامد بر رستم نیو نبرد

یکی نامه پیش بپارا ستند
بپیرامن شاه صف بر زدند

برش تاج بر سر کز بر میان
بر و بوم لشکر ز تنگی بجوش

فرو د آمد از اسب مهراب زود
بر سام یل شد بر و بوسه داد

چو کاهل چهره سام یل بر نشست
بر و بر فشاند از بر خویش دست

چنان محوا پیل پیش آورید
بر و بر فشاند از بر خویش دست

گرای پهلوان بجان تا باش
بر و بر فشاند از بر خویش دست

بهشت زین خواهم و رخ و خود
بر و بر فشاند از بر خویش دست

بپهرانو ماند سی پهرام
بر و بر فشاند از بر خویش دست

همی بر سر و چشم او داد بوسه
بر و بر فشاند از بر خویش دست

که گاهت بخت از بن خفاد
بر و بر فشاند از بر خویش دست

همی خورد هر کس بآوای رود
بر و بر فشاند از بر خویش دست

بپوشش اندرون سام گنجی نهای
بر و بر فشاند از بر خویش دست

بپذیرفت و شد تا خفا ندر ای
بزد مهره بر جام و بر خواست غو

بپیرامن سپهبد صف بر زدند
طلا یه شدن تا زی سپاهان بجنگ

برو بخت زین به بپر اکندند
نشست از بر تخت ز پور د زال

سر شب بر داشت بر و گان
جوا ز د ور سام یل د ر ا مد

بزرگان که بود ند پیشینه سال
بگا یک سیاه د سر بر زمین

چو فرزند او بد بپال و منش
چو بر پیل مر چه شیر د ید

که کرد با ج بخشش بد ید
چنین گفت با پهلوان پور د زال

چو خورشید تابنده بر آسمان
که ای پهلوان جهان تا باش

همه تیره تا گشت فرخ مرد و
همی بشنو ز من با هم د و ع خ و د

چنان نو با شد که ز ر سم نام
بگفتار تو با شم همه سا له ا

فرو ما ند از آوای پیلان و کوس
همی بر سر و چشم او د ا د بوسه

نشست و خورد ند و بود یه شاه
که گاهت بخت از بن خفاد

همی گفت هر کت بآوای رود
بر و بر فشاند از بر خویش دست

فرو هشته از تاج فرخ قبای
بر و بر فشاند از بر خویش دست

بدان بازوان زال و آن فره و شاخ
دل شیر د و نیر و ی سلی و هژبر

بزال اگهی گفت سام دلیر
بر و ن منگری چاره جوین آورند

بسیج ساه د ا ر آفرین
که گو د ک ز پهلو بر و ن آورند

برین شاه و ا نی کنون بجو ر یم
بین خو بر و ا نی بر ین فره و ال

همی دست بر د ه د ستان شاه د
که گیتی بپیچ است بر ز ای د ر د

بسی گفت تا بشنم از زال زر
همی خورد مهراب چندان نبید

که فرمانده آیین خاکت را
من د ر ستم آب شبو ر د یغ

نگشاد مهراب دل شاه کام
بیار م کنون من بغلتش بیغ

یکی مشتری زال شد با پد ر
سر اد نهم بر ز ر مهر د ا د

نگر تا نباشی بچیزی و اد گر
بر ف بر پیل ر ستم د ژم

بدر ز نسته ر و ا ن ر و ی
بز ر ین ر د ات سپر ز ین

یکی بنده بر د ات بنهاد تخت
که این پند ها را نباید نخست

ز ان چند گو ی د و ل آ ز م جو ی
بپهد سوی اخته کر د ر ی

کشید ان سپهبد بر اه د ر از
بر ف ت و بیامد بکاخ پدر

همی با د خو ر د ند و بو د یه شاه
خر ا شنده و کشته و ل یر و یم

بگر د ند تا د ر سر ا فتاد شور
چنین گفت فر ز ند زال ز

که ا ر ستم ا ر ا شد گو ر ان فر ا ز
بپر سید ر ستم بسی خو ا سته

وزان پس برآکنده شد انجمن
ختن بعید و ن برشش پرشتاب
و پیل بیفکند پیچد ز پیچ
روان گشت و گرز نبا برگرفت
گرازیم اسپیچید نامدار
بعید و ز ان پهلوانا مور
بروان آمد ازدر یکی دار باد
نگه کرد کوهی خروشنده دید

بی خواست با فغ تن به تن
بیاورد گران سوی خانه شتاب
نهاگشت و آمد بدوم گران
بروان آمد ازراه اندر گرفت
چگونه گشتیم پیش تو در
دلاور بیامد بزد یک در
بدست اندرش گرز فولاد زاد

پیچید بسوی شبستان خویش
بخفت و بخواب اندر آمد سرش
مران گونه نگذاشت اندیشه کش
گمانی گرو شد بردل خوش
شب تیره پیل بسته زنید
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
چنین بفتراز زان سوره گشته
خروشنده تا ساحت دیای نیل

پیامد بران سان که بدرم پرش
غروشیدن مردم پرورش
دلیری گرو می برد گرد جوش
بدیسته بود نیزه بر دای رش
ز پیران شوی گرو بران پیشه
چنین بفتراز زان سوره گشته
خروشنده تا ساحت دیای نیل
زبین نیز پاک جوشنده دید

بدانند ان رزم سالی فزون
پیل اسپچید ارگشاد با ز
خروشید بسیار و زاری نمود
بدوی حصار و ز آنده رگشید
بدو از ان ز سیکی تن بروان
خداوند پیل سپید برگشت نام
روی شاه دال با یکی کاروان
کزگنون ندانند سکی نام تو
بدو گفت زال ای پسر گوی گر
بیاشتر و نگدان و بس
بیاشیدند رستم برآراست کار
ز خان تن چند با خود ببرد
لبازچاره و خویش در خفت
بگشت گرآمد یکی کاروان
فرستاد مهتر یکی باد وان
فرستاد از در فرستاد و مر
بیاشد بنزدیک مهتر شویم
بی گوش از گفتها یکسک
یکی کاروان گفتا ام
بفرمود تا رگشت و نه باند
بیامد بنزدیک در واز نگ
بیاورد نگ پیش بوش بی
بدو گفت رستم که جاوید باش
بفرستم نیزه بر م چاپس
بدیدم بدو گرشد انجمن
بشتاب نیزه بنیزه نگ
بر گاه شد کو توان جدا

سپیدبر و ن و سپاه اندر ان
بشب بر شاه گردن فراز
همی هر زمان نامه بر فرستاد
بیامن یاد سپید صف کشید
سیاه و نشد نیزه و اندر و ن
ز خوان پدر نامه سپید و بگام
بدا ن ان که نشاسد ت یاد ان
ز رفتن برآید کمر کارم تو
بر آنچت یکو م ز من در پذیر
چنان وای کز شاه دت چکس
بدا ن ان که بد در خور کار ز ار
کسانی که بود ند سپدار و کرد
چنین نامه نزدیک کوه سپند
بنزدیک آن مهتر یاد وان
بنزدیک سالار آن کاروان
بزرستم آمد بکر دار کرد
بگو نیم گشاد و بیغم شویم
کو د بارشان بت کسر نگ
نگه کا بار و ا ز نای نیک نام
بران نامبود کاروان در فراز
بنزدیک در وا ز نگ
بدو گفت رستم که نام چیست
بدو گفت بنگر که نا چیت کار
بدو گفت کای مهتر کاروان
پاسخ چنین گفت رستم بدو
فرستاد و بر گشت از جای باز
خروشید مهتر برآمد ز جای
چو آگاه شد رستم چک جوی
بر رستم نزدیک مهتر رسید

سراسر بنام سکی بر فراخت
چو آگاهی آمد بیام و لیسه
یکی هفته بود و با سوک بود و
نشاند ند ان جا بی سال ماه
که عابت نباشد بکه برکه گاه
کزان ای پسر کار نیفت ان
ن خود بگو د بشید افر نگی
چنین گفت رستم که فرمان کم
برآرای تن چون بی چه وان
که بار نگ بت اینجا عزیز
سیاه نگ و مهان گرد گرز
بیاشتر بر سلیح گران
رسید و ز فرو بد ه با نش بدید
که نام که باشد نگ بار شان
بدو گفت بنگر که نا چیت کار
بدو گفت کای مهتر کاروان
پاسخ چنین گفت رستم بدو
فرستاد و بر گشت از جای باز
خروشید مهتر برآمد ز جای
چو آگاه شد رستم چک جوی
بر رستم نزدیک مهتر رسید

جهان را ز فهلو برانداخته
گر گشته و داور شده بر بش شیر
پس از هفته پهلو پ گرد گرد
سوی پاره و ز ز دا فتاده راه
اگر چند دابسته به حال و ماه
که سازی یکی چاره و پر فسون
مگر بخشد از زن بر کنی
مران در دراز و فتنه ان کم
شتر خواند و ستان آن کاروان
بتخت از آن برداند چیزه
برافراشته پهلوی بال برز
مهان گرد و آن نامور پهلوان
مر و نزدیک سالار مهتر و دید
پرسید کز مهتر از کارشان
چاره مرآ سکی و ز کار
مرآ نگی و ز کار مهان
گرد و نزد و آن مهتر سرفراز
بنزدیک آن مهتر سرفراز
بشش گشت بنهان و شادی فزاید
یا لاهاند از کاره روی
زبین بوس کرد آفرین گستر
سی آفرین خواند بر هر کسی
چو تابنده ماهید و خورشید باش
چاپار دباد و شتاب کاروان
خریده و بر و ند ان ترسیم
پس وی دلیران پرخاشجوی
گزیده زبن شد سترش فسر سش

همی موم در خیره یافتند — سوی رزم هم خواب شتافتند — شب تیره و میغ رخشان شده — زمین همچو لعل درخشان شده

نبس دار و گیر و تو گفتی جهان — نوکفتی شش آسمان شد نگون — تهمتن بگرز و بریغ و کمند — سران دلیران سراسر بکند

چو خورشید از پرده بالا گرفت — جهان از نو — بنزیر یکی تن نبد زان گروه — چکشته چه از رزم کشته ستوه

دلیران بحر کوشه رستا فتند — بگشتند هر سو که را یافتند — تهمتن یکی خانه از خار و سنگ — برآورده و دید اندر آن جای تنگ

یکی در آهن بر و ساخته — یکی کنبدی دید افراشته — صد اسپ اندر آن کوه پرداخته — پس آنگه سوی خانه بگذاره پای

چنین گفت با مادر سرکشان — کزین کوه به سر کزند و نشان — زدرهای شکفته لب اندر گزید

کزینشان همی تیز آورده اند — ره آمد شد اسپان بیاراسته — بدو گفت کاین جای بگذاشتن

کی نامه نوشت نزد پدر — سانا بگان اندران زد نامه — بدین چابکی بر بگذشته اند

نخست آفرین خداوند هور — خداوند نام و خداوند مور — خداوند بهرام و ناهید و مهر — خداوند این برکشیده سپهر

وزو آفرین بر بچهار و ال — دل راکی بهلوی نامدار — پناه و یلان پشت ابرانیان — فروزنده اختر کاویان

ستاننده شاهان ز تخت و کلاه — روان کشته فرمانش چون چهر او — چو کوش سپهر بلند — بهرمان رسید هم بگوید بشنید

شب تیره با مادران جنگ — بگاه رهیز فرود آمدم — برآمد بر آن سان که من خواستم

بفرمود تا بیدلان سی هزار — بدز در گیرا ندا دم در نگ — بر بسان زگیره فرو ریخته

بود خفر نابه و زنده جیا — چو بشنیدی و زگشته و زنده — بهر چیز گان باشه آورد پای

زمانی ز رش را نداند بسی — گنون آبد فرمان با و بهلوان — رسانید نامه بر بهلوان

رسانید نامه بر بهلوان — رسید چه نامه فرو خواند خشت — نوشت آفرین بر جهان آفرین

نوکفتی که خواب است از نوجوان — که با مور افسرین باد بخت — که یابی نام انگذین

وکر گشت کان نامه دلکشای — بجنگ اندر و ره فزاید بن — بفرمود تا بخت فرخ همای

بفرمود و زجای برخاستند — رشتاوی بر دجان بر فشاند — بیاراست رزم اندر آورد خشت

کز آنجا بدز بر گشت دل شادمان — نوآورد لشکر بر آن بوم و بر — همه دشت و هامون بکردار شیر

گزیده دلیران ایران سپاه — بیامد بر آن بوم و بر بر بسان — بیاراست رزم اندر آورد خشت

بیاراست رزم اندر آورد خشت — بیامد بر آن بوم و بر بر بسان — بیاراست رزم اندر آورد خشت

بزد نیک دل بر آمد بپشت — بخم اندر آورد و بر بر بسان — بیاراست رزم اندر آورد خشت

بزد نیک دل بر آمد بپشت — بخم اندر آورد و بر بر بسان — بیاراست رزم اندر آورد خشت

بیامد نزد او هیچ یار و یاری — نماند در جهان از آشکاری
ز کیوان تا بماهی هیچ کاری — دو چشم کیانی بهتر ندارد
چو سوگند خورد شاه نوذر بداشت — ز هفت منوچهر بر ده گذاشت
بران بر نیامد کسی روزگار — چو گذشت از شاهی منوچهر یاد
ز گیتی برآمد بهر جای غو — که بیداد کرد شه پیر شهریار
ز هر سو کی تازه شد رستخیز — جهانی کهن شد بر از کین نو
جوانان بیدار شد کینه‌جوی — دلش بند و گنج و دینار شد
جوانان بیدار شد کینه‌جوی — دلیران به آواز شاهی شدند
جهانی سراسر برآمد بجوش — بپرسید پیاده گر تهمتن
تحت از جهان آفرین بر دوام — کی نامه بالا به او بر نهند
نه آسانی بنده داند ز هوش — چه با توانائی او کیست
ز هر دو ی جان منوچهر شاه — بران پهلوانی جهان دیده را
بنام نریمان همیگرد یاد — هم پدر مرا پشت گردی به راست
ز هر دو گشت خسته نژاد و نهاد — که هم پهلوان بست و هم شهر و بوست
وزین تخت بر دوده ماند زمین — کنون یاد شاهی بر آشوب گشت
ابر کوه پیل بر بست کوس — سنانهای یکسر بر اندر گذشت
ز هر پهلوان نام بشنید نه — یکی با سر از نیکبخت بر کشید
نگفتن یکی کار نوذر بگفت — که دیای سبز اندر آمد ز شاه
ز نوذر همه دوده گفتند چند — ابا مهر پهلوان بلند
جهان گشته بر ان گروه بر بلند — فضا و سنه بخت پیدا شد او
جهان شد که از نام پهلوی و پهلوان — نشیند بر تخت روشن روان
همه بهر بهر شان کمر بر میان — همه بهر بهر شان گروگان کنیم
کجا نوذر است از نژاد کیان — بخت کی مرکم بر میان
خود این گفته دارد و کس از جهان — چنین زهره دارد و کس از جهان
بود شاد و کشته بهر ان بر زمین — بود شاد و کشته بهر ان بر زمین
همه آهنین است راز نگاه خورد — که خشته و دانه خواهد شد کشته
که خاکت منوچهر گاه دهشت — پلاس تو نوذر گلاه دهشت
که آهرمنش کرد و کار سپهر — نشاید بر تو نوذر شاه مهتر
بزرگان که گشتند پیشان شدند — جهان و جهل یاوران شدند
جهان پهلوان چون بر آن شد بجای — بپستور بر بند کشتی بجای
خلامان و سپهان بر ان سان بهم — بپرانگو بر سرخ نوذر بنام
بپستند کمر سوی ایران سپاه — بشد آگهی با تهمتن سپاه

نامه نامی نوذر تهمتن — بیک یک بگشتند یاد کان
بسی کرد یاد از پدر در نشستم — ز هر بر زرگی سرودم
بیامد ان بزرگان کشورش را — بخواند ان بزرگان کشورش را
سپه چون بیاورد لیه تیز خنگ — گسالید بر سپاه پشنگ
سخن راند و از نسل و از نو گفت — که بیداد کرد او بر ایران زمین
که بیداد کرد او بر ایران زمین — بپرورد پسندیده یک یک جهان
بیامد ز ایران سپاهی گران — بیامد بر آرام و نوش و خواب
ز شاپور تا شهر یار جوان — کنون چند ماند چو از نیا
بیاران گروی بگرد سپهری — کنون ز جستن خنگ و ز کمیا
گشاده بر یکسر تیغ تیز — که خورشید هم از سپهر من است
بر و بازوی شیر و بر و یال — ز شاپور تا شهر یار جوان
بزرگوار کشته روز نبرد — ز شاپور تا شهر یار جوان
بسی اندرین کاخ بیداد کرد — ز شاپور تا شهر یار جوان
چو خندان شد و بر نشست از بلند — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان
بیامد بر ان شهر یار جوان — ز شاپور تا شهر یار جوان

یکی نامه بنوشت پیش پشنگ — که جستیم ما نیکی پایه تنگ — هم لشکر تو دارد اندر جنگ — شکارست ایدر اگر بشکریم

وگر سام رفت از پس تخت بار — همانا نیاید بدین روزگار — ما اندر همان تنگ پای بر — شکارست ایدر اگر بشکریم

سزاوار نبود که با شاه کین — نماند بجان تنگ بر ما زمین — ز توران سپاهی بایران زمین — شکارست ایدر اگر بشکریم

بفرمود تا رفت پویان سوار — سپاهی بیامد ز توران هزار — بشد تیز و سالار توران سپاه — بفرمود تا ساز رفتن کنند

همان گاه بر آمد ز درگاه سر — خروشیدن کوس و آواز نفیر — بیامد بپیش دستان رسید — بفرمود تا ساز رفتن کنند

میان دو لشکر دو فرسنگ بود — سپاه سپه را بر آن تنگ بود — یکی ترک بد نام او بارمان — بفرمود تا ساز رفتن کنند

چو آن پس سپاه از لب رود رفت — سپاهی بود شاه نوذر بدید — سپاه توران بشد تیز و سالار — بفرمود تا ساز رفتن کنند

بهنگام شد آن مرد هنگ جوی — گمانها همی برد هر سو بدوی — نشان داد از آن لشکر و رزمگاه — بفرمود تا ساز رفتن کنند

چو آگاه شد از سپاه و نبرد — بدانست کان لشکر آمد ز گرد — چو از من کسی را نخواند کسی — که با بارمان رزم جوید کنون

بیامد بر شاه ایران سپاه — بیارایم انجمن کارزار — که تا بود گیتی چنین کار نیست — که با بارمان رزم جوید کنون

بدو گفت شاه ای سپهدار گرد — که با بارمان رزم جوید کنون — بیارای تا انجمن کارزار — که با بارمان رزم جوید کنون

بیارای تا انجمن کارزار — که با بارمان رزم جوید کنون — که تا بود گیتی چنین کار نیست — که با بارمان رزم جوید کنون

بیارای تا انجمن کارزار — که با بارمان رزم جوید کنون — که تا بود گیتی چنین کار نیست — که با بارمان رزم جوید کنون

توگفتی که الماس هر جان فشاند — زگاران چه افراسیاب آن بدید — بزد اسب تا لشکر سوی او کشید

یکی زد بر آن شب بر آمد ز کوه — بگردنده نامد دل از کین ستوه — پیاده و پیش و همستان سپاه

برفتند آمده بر دره سراسر — زخون برادر شده دل رجای — ورا دید فرخ فرود و بخواند آب

چنین گفت کز مرگ سام سوار — ندیدم روان را چنین سوگوار — چنین گفت قارن که نازاده ام

فرامرز دان را چنین گفت شاه — زمین را بجز از کوه گهواره نیست — همنوران گرد سپند نکشاده ام

که بر کین ایرج زمین بسپرم — بخون تور و سلم آب بگذارم — ابا شیر نری نوگرامه فرزند جنگ

برادر شد آن مرد هنگ جوی — سرانجام با هم بدین بگذرد — مرا دید باگرز و کاوه درعی

حصار اشکبوس گفت تخمی سوار — از آسودگان خواست چندان سپاه — یکی چاه ژرفی بساخت بین بجنگ

برویش دو آکنده اندر شدم — که با دیده کاتش برابر شدم — مرا باد و گاوش بر آورد چشم

شب آمد جهان سر بسر تیره شد — مرا باد از کوه خشیره شد — که تا کشتی نامه سرآید بسی

بیایست برگشتن از رزمگاه — که گرد سپید بود و شب بد سیاه — برآسود لشکر زین ره بسوی

بدو برگشیدند ایرانیان — چنان چون بود ساز خنجر کیان — صافراسیاب آن سپید اندید

چنان شد ز کرد سواران جهان — که خون شد ز گرد سواران همان — داده برآمد خنبره کرده

وزان پس سواران هم آورد جست — چه بود و روان خون همی کشید — همه سوی قارن شدی رزم خواه

کجا خواستی گرد افراسیاب — همه خون شدی چون بدو بر بتاب — سر انجام نوذر بشد با سپاه

چنان بد ز بر تیر و آویختند — سنان کوه گر را بر انگیختند — گریزم همچو بران کوه نامدار

چنان تا شب تیره بر شد بتنگ — بر خیره شد دست پرخاشجوی — ازایران سپه بیشتر کشته شد

بپیچارگی روی پرگاه شد — جهانجوی را فکند و بگذاشتند — دل نوذر از غم پراندوه شد

گزارنده خشت آواز کوس — بشد طوس با گشتم خود طوس — بیامد بفرمود تا پیش او

بگفت آنچه بود دل مرا دوست چست — بیفکند چندین و چندان درست — ز ایشان تو را دل شود دشمن

گذاکنده بود آن که از ترک چین — سپاهی بیامد بایران زمین — کس از نامداران نخواند نشان

بکشت رشاد آمد اکنون نشان — فراز آمد آن رزم گرد گشتان — وزان لشکر جوشن پهلوان

شمار اسوی پاسبان باز شد — شبستان بیاراستند آمدند — وزان جنگ نیزه نیامد بدست

کنون سوی راه صفهان رویه — وزین لشکر جوشن پهلوان — نگارنده شادل شکسته شویه

نگار شادل شکسته شویه — بران جنگی نیزه نیامد بدست — نخستم فرود آن گرگیده تن

ندانم که دیدار باشد چنین — شب آمد ز هر دو سپه بازگشت — شنیدند هر دو سپه بانگ کوس

وزان لشکر آمد بپیوند راه — بکام نهنگ اندر آرند روی — بیامد بر شاه ایران سپاه

نگارنده این نامه باستان — شود بیستان فرشاهنشهی — شنیدند هر دو سپه بانگ کوس

کنون ای سخن دان پرمایه مرد — کی با نامداران نیامد بنرد — بیامد بر شاه ایران سپاه

گرفتان دو فرزند دادی کنار — فرود بخت آب آمد شهریه — بشد طوس و گشتم خود و نوذر نخبیم

وزان پس سپاه سوی لشکر براند
سپه دیگر گه بفرمود کین فرد تر
بند شاه را روز کار و زمان نکت
بچار گرو بایست جنگ

با لشکر خود افراسیاب
چو فرمای چوشان به بد روی آب
خروشیدن آمد پرده سرای
ابا نامه بوق هندی و رومی درای

بشد بر در آمد بر گاه شاه
بفرمود سرای آمد افراسیاب
بفرمود تا بر سر ارمن کلاه
کسی را سر اندر نیامد بخواب

چو شب همین لشکر آراسته
بدین گونه تا گه بر کشیدند صف
زمین کوه تا کوه چوشن وران
برفتند با گرز های گران

چپ شاه گرد یتان بخواست
زره با بدر بر کشیدند صف
سپاه است قارن عقب اندران
کز شاه بایشه سپه دار وان

چپ لشکر شان چون بجوشاد
دمش پور نستوه بد دست راست
وزان روی افراسیاب دلیر
برآراست لشکر مانند شیر

چو سر سپه صف کشیده درست
بشصت اندران چوب آتش نهاد
سوی راست کرسیوز پیلتن
بایستاد چون کوه آهن بکن

دل تیغ کشت پالاد سین
چو خورشید بنمود رخ از نهفت
بدین تیره افراسیاب زمین
بند کوه پیلان بیاراستند

چو آمد بجنگ اندرون تیز گی
بفرمود تا کوس هندی زدند
بر آمد خروش از دو لشکر بلند
بجنبید بر سان دریا نهنگ

همی شد بکشتن دلیران دلیر
بیاراست قلب اندر آن جایگاه
بر آن قلب بنشست با گنج و گاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

همی رفت هر دو بر پشت پیل
ز گردان ایران بر آمد خروش
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

ز گردان ایران بر آمد خروش
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

خروشید نوذر که قارن برفت
خروشید از پیش روی چنان دشت
خروشید و بر سان شیر ژیان
بیامد بر شاه ایران سپاه

چو افراسیاب اندر آمد بجنگ
که سوی سپاه ایران خطا رفت روی
سپه انجمن کرد و چون ابر رفت
بیامد بر شاه ایران سپاه

خروشید و بر سان شیر ژیان
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

کتابخانه مجلس شورای ملی

کنون این سرای نشاط مست
بفرمود تا بربستند پوست

ز بربط خروشان بدو دوستان
بخنیده مستوران شام سوار

دلم شاد و ان غمذ زشت یاد
برآنم که برگیرم پیش رو ی

زبان خواهم از نامور بیشمار
بدان تا فرستم نهانی دوان

کی رود چشمه‌ای پر شتاب
فرستم نزدیک افراسیاب

که گر کنج من آگهی شوند
سخنهای کو بند گونه شود

نگاری فرستم بچین چون نگار
خوانم هر چه اندر خزانه‌ست

بخواند چنین گه که بنشست شاه

دل خویش را شاد دارد بدوی

فرستاده آید بنزدیک زال
فرستم برش چند گونه ز گنج

چو گرز یلان پای بر جای بود
بسوی فرستاده شد با گهر

بیامد بر شاه ایران سپاه
بسوی فرستاده شد با گهر

بدو گفت شاهی بشیده مرد
بسوی فرستاده شد با گهر

شنو تا چه گوید ز من گرد آزاد
بسوی فرستاده شد با گهر

نگه کرد تا جای گردان کجاست
بسوی فرستاده شد با گهر

بشب بر نشد انجمن شد سیاه
بسوی فرستاده شد با گهر

سه مرد سخن گفته از نوذران
بسوی فرستاده شد با گهر

خود ان چین گفت کین کهتران
بسوی فرستاده شد با گهر

خود ان چین گفت کین کهتران
بسوی فرستاده شد با گهر

بفرمود تا بربستند پوست
بسوی فرستاده شد با گهر

کز ایران نگاه سپاهی بیامد
برفتند ازان بیشه گرد هژیر

سوی شاه ترکان رسید آگهی

که آن نامداران زرین کلاه

ابا دانش و مردی و چاره جوی
بدو گفت کاین بوم و این مرز و شهر

بزندان و بر دار من کشته زار

چنین داستان چند خواهی شنید

سیه‌دی بیجای گریبت تاختی
بیان تا بیاید یکی کارزار

سیاه اندر آمد بدشت نبرد

بپیش اندر آمد سپهدار گرد

سپاری بمن شان بیجیدن بدست
بدو گفت کاین بند و این خواسته

بدو گفت کاین بند و این خواسته

بدو گفت کاین بند و این خواسته

بدو گفت کاین بند و این خواسته

بدو گفت کاین بند و این خواسته

بدو گفت کاین بند و این خواسته

شمارا داد جهان آفرین ... روان شان برآرام بداد این
چو کردان سوی کیپ زنشانه ... بسا روی سران آنجمنی بداشتند
وزان پس اغریرث آمد پیام ... که ای پرهنر مردم نیکنام
تورانی که رستان برایشان ... بجایست بشاد کامیشان
چو اندر بچنگ ای دلاور ... مدارغم ازایران چنین جنگ بازت
روان تیز تر کرد افراسیاب ... دلش کرد و از بیژن خان پرشتاب
که پیدا اغریرث برخشد ... مر این لشکر انوه و خشم
بپیش بزرگان ستایش کنیم ... چه بیژن نژادان نیایش کنم
کرایدون که رستان تو پیروز بگشت ... بگردان ایران نگشاد روی
بدانگه که آورد از بیژن آگهی ... بیامد بدیدار او شاد روی
که است کردی کنون نیکدل ... مگر خفته دانی بدین کار گشاده دست
بدو آفرین کرد و بنواختش ... بپرسید و بنشاندش بر نخست
چو آمد بدستان زسام آگهی ... بدو گشت و بنواختش همچنان
وگشاد و نزد زابل رسید ... بزرگان بشادی بیامد بدان
پس از نامور نوذر شهریار ... بسر خاک بر کرد و بگریست زار
چنان هم که سام گرانمایه نوذر ... چه با گنج و با تخت و با افسر بود
چو اغریرث آمد زابل برسید ... ازو کار او آگهی یافت کی
بدانش بیاید سر جنگ جوی ... نباید بچنگ اندرون بدسگال
سر مرد و هنر کی خود کی ستود ... که هنر گرچه بیوند با کین بود
هر آنکو گفت آید بدو دست رس ... زبدگوهران بترس و مکن بدکسی
سیه گی بزرگش کی برخرد ... خرد بهتر از گنج و از تخت و مهر

بزرگان ایران نگشادروی ... پرستان بیامد شمارا همه
چو آوازه بیژن بگوش سیاوش بشد ... بیامد بنزدیک دستان سام
فرامرز و زواره و فرهاد را ... بیاورد و زین نامداران بپیام
که ایران و توران و دشت سپاه ... کی بخت چون گشت بیدار شاه
گرفتند و بستند بر زین گره ... برابر نهادند بر سان کوه
بزرگان بجنگ آوریدند روی ... سپهدار توران بیامد بجنگ
بزد کوس و بنهاد بر پیل زین ... بپوشید خفتان جنگی گرزین
بیامد بدشت اندر آراست جنگ ... بیامد بدشت اندر آراست جنگ
بزد کوس و بنهاد بر پیل زین ... بپوشید خفتان جنگی گرزین
بیامد بدشت اندر آراست جنگ ... بیامد بدشت اندر آراست جنگ

میان برادر بدو نیم کرد ... بپان چو فتاسنزاد ارمرد
چنین گشت کاکنون سر تخت او ... بگردید و بیسره شد بخت او
بپیمود سوی فارس بخت بدی ... همرشت پرکین و دل خشم جوی
چو بشنید افراسیاب این سخن ... که دستان جنگی چه افگند بن
طلایه شب و روز جنگ بود ... نوکشتی که گیتی بر و تنگ بود
دو اشکر برآمد برین روزگار ... سپه ده فزون بود و ده بر هزار
چو از نیزه زین نامداران خویش ... ازان فیلتنان و ازان یلان
بپیلی گمان برد کاندر نبرد ... که دارد همانا که شد پیل پا
نگه کرد تا کیست آن نامدار ... سپاهست بسیار کران مر
بفرمود تا پیش او شد دمان ... بیاورد و بنهاد پیش گوی
بپرسید کز لشکر کیستی ... کی شاه و زپیمای تخت بلند
بدو گفت من بندهٔ اشکبوس ... تورا خواستندی بپیش شاه
بیامد بدان نامور پیش اوی ... که بخت کیانی توکشت نو
بدو گفت کز لشکر ما چه خواست ... ورا پاسخ شاه زین خواند
بدو گفت کز لشکر ما چه خواست ... ورا پاسخ شاه زین خواند

سپهدار چون بشنود این سخن ... گرفتی سپاراست کشن کمی
بفرمود تا پیش او شد دمان ... بیاورد و بنهاد پیش گوی
بپرسید کز لشکر کیستی ... کی شاه و زپیمای تخت بلند
بدو گفت من بندهٔ اشکبوس ... تورا خواستندی بپیش شاه
بیامد بدان نامور پیش اوی ... که بخت کیانی توکشت نو
بدو گفت کز لشکر ما چه خواست ... ورا پاسخ شاه زین خواند
بدو گفت کز لشکر ما چه خواست ... ورا پاسخ شاه زین خواند

چو سال نوزده آمد بر شاه دادگش ... پذیرفت و سالار جوشید فش ... خوشدل بخت برانیان کند رو ... شدان واگشته جهان دار رو
پسر بود و برآمی خویش کام ... پدر کرده بودش گرشاسب نام ... چاه داشت از بر بخت نیکا ... بسر بر نهاد ش گیانی کلاه
چو بنشست بر تخت گاه پدر ... جهاز اجمه داشت بازیب و فر ... خبر شد بهتر کان که زو در گذشت ... وزانسو که بر تخت بی شاه گشت
بیدخت برانیان کند رو ... شدند زو اگشتن جهاندار رو
سیاه گاک رهی فراسیاب ... بخشید کشتی گنبداشت آب ... بناه و یکهن ۱۰ رو د پشنگ ... سرش پر زکین بود و دل پر زنگ
دلش پر زبخت و کلاکشته بود ... بیتار یعزت آغشته بود ... بود سال و ده هیچ تو رو د ... شدان تیغ روشن پر از تیره رنگ
فرستاده آمد بنزدیک او ... بزه رو د و رهی گرپری همی ... عیکث اگر بخت راسر دی ... چه نیزه شش بارو د زه بر دی
فرون برادر برزی همی ... درخت بلا حنظل آرد بار ... مرا با تو تا جاودان کار نیست ... بنا مخت ما را دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار ... بافر سیاب اندر آورد چنگ ... پر آوازشد جان ازین آگهی ... که بگذاز چون برکش سپاه
چاه پای بگزد ار سنگ ... سپی پر زباد کنی رو د رنگ ... که بگذاز چون برکش سپاه ... که کار شد بخت شاهنشهی
تو را سوی دشمن فرستم بجنگ ... کی لشکری ساخت از ایران سپاه ... همان آگهی برشد بگاه
کز کشتن زین اسپ چیره روان ... بنه سال این لشکر نامدار ... برداشت آب از سر چشمه سار
یکایک پاران رسید آگهی ... بر آمد خروشیدن کوس و نای ... بر آمد خروشیدن کوس و نای
رسید محابران رشتابی تمی ... بیامد بکشتی همی رو د رو ... بر آمد بکشتی همی رو د رو
سوی زابلستان فرستاد رو ... بر آمد بکشتی همی رو د رو
پس از سام نوشدی چهلوان ... عید مذکش رو نگار همی ... عید مذکش رو نگار همی
اگر چاره داری مران را بیاب ... جهان شد سراسر پر از گفتگو ... جهان شد سراسر پر از گفتگو
کسی پیش من پای نهزین نهفت ... بنو عم گرو زرد شی رو ان ... بنو عم گرو زرد شی رو ان
شب و روز جنگ یکسان بود ... که آمد سپید بنگی فراز ... که آمد سپید بنگی فراز
کنون کشت رستم چه سرو سهی ... کسی تیغ و گرز مرا بر نگاشت ... کسی تیغ و گرز مرا بر نگاشت
بجوم یکی باره پیلتن ... پیری همه سال کیان بوم ... پیری همه سال کیان بوم
بر آرد بر آورد گه آزاد شم ... برازد بر و بر کلاه مهی ... برازد بر و بر کلاه مهی
همه چهلوانان بگفت ... نخواهد همه مهر گفت انجمن ... نخواهد همه مهر گفت انجمن
زهر سو همیون نگاور بتاخت ... سلیح سواران جنگی بساخت ... سلیح سواران جنگی بساخت
برستم گهی شیر بود هنوز ... بیالا سرت بر تر از انجمن ... بیالا سرت بر تر از انجمن
هنوز از لبت شیر بوی همی ... الت از ستادی بجوی هنوز ... برزال شد رستم گرد گیر ... بزال شد رستم گرد گیر
که کوهی همه سازم چه پایچ و بی ... که جفت تو باد اهرمنی و مهی ... چکاوک بجنگ اندر آمد چو باز ... چکاوک بجنگ اندر آمد چو باز
چنین یال و این چنگها می فراز ... تو الا بود بر دریدن سیاه ... کی بر دارد پنجه از خون تو ... کی بر دارد پنجه از خون تو
منی که در جنگ من زین شوم ... خواند صف دیو ش خون تو م ... خواند صف دیو ش خون تو م

همی آتش افروزد از کوه برش ... همه مغز بلان بساید سرش ... مرا تا کمر چاچی بر ود کشم ... زمانه بزاره و سر سر کشم
مرا آن باره کوه زنم کوپال من ... بپیچند بر و باز و یال من ... سر شیر غواه و پنجی ... نمایان نیاید و راجا نیفتی
چو سر پیش دارد بنا نه بجنگ ... چو بیرا ز تو ش دل سنگ رنگ ... یکی باره دیده چه کوهی بلند ... چنان چون من آرام بحر کمند
کز و زار مرا تاب دارد بجنگ ... شتابش نباشد زمان در نگ ... سگے کز ز خواهم چو گلگش گواه ... که آیند پشم ز تو ران کرد و
کز آیند ز دی گه نه ی سپاه ... کنون باد و ابر اندر آورد گاه ... جهان شد ز کشتار او پهلوان ... که کشتی بر افشاند خواهد روان
کلاه چه و جوشن ز البلستان ... چو شش سپه دی کند دست خویش ... همه پیش رستم کشد پیش پیش ... بروداغ شاهان بسوزند
مراسی بی گه رستم کشید پیش ... نیزه دی او پشت کرد ه خم ... نخواهی بروی زمین مر نگم
فسیله همانش ارزنگ رنگ ... یکی باد یان تیز گه نخت خشک ... برش چون برش گه آهن تگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار ... بر و یال فربه میانش نزار ... یکی گرد ار پس چو بالای او ... سبه بن و برش چو چهای د
بهر چشم دیو را برش دگاه دم ... سیه خایه و شد و فولاد سم ... تنش پر نگار از نگران نا گران ... چو داغ گل سرخ بر برف ان
پر رستم بران باد یان بنگرید ... عنان گره بیلتن بر کشید ... کمند یکی می هید او خم ... کز این گره را باز کیرد زدم
رستم چنین گفت چوپان پسر ... کزی دست هر گونه یکسگوی ... پر سید رستم چنین اسپ کیست ... کز ان داغ نر دی و دو رانش تیست
چنین داد پاسخ که دانش نجوی ... همی رخش خوانیم نور برش است ... بگو یی چو آب و برنگ تنش است
خدا و ندان را نام ایم کس ... رسالت ما این زمین ندا ست ... بچشم بزرگان بر این آمد است
چو باد بر بیند گند سوار ... همی رخش رستم خوانیم بس ... جهگال چیره دان انداز گره
بیندا خت رستم یکی یکی کمند ... گمند یکی نے زبهر باز گره ... همیخواست کندن بدان سر زمان
بفرمود رستم جویشر ثریان ... سراسر برش آورد نا گه بپند ... بهوی گله نیز بخواه و می
بیشتاد دران رستم روزه مند ... نژاد ار مر خیره شد باد یان ... پخشار د بگذ ست بر پشت بور
گرامی تر از مهتران ارمنی ... بر و تنگ تر گرد هم کمند ... یا زید چکال گراه برزه ر
بیامد بر آن باره پیل تن ... نگفتی ندارد همی آگهی ... بدل گفت کین نشت خت
بچنگال بگرفت یال و برش ... بچندان بر و گوش و نا گه دهب ... همی د و تا بیخ گه گر همی
بچوبان پر سید کین اژدها ... برین بر تو خواهد جهان گشت ... لب ستم آفتد شد مجو فته
ندارد بوهم برین بحث ... سرش تیز شد کینه و تنگ ... کشد و رخ گه و نش تیز رنگ
زمین آورد و کل و تنگ ... تن پیل دارد و بر یال او می ... جهان گشت بر شش گه آتش بیه
کشد جوشن و تیغ و کوپال او ... بادو د از نده آبوشد است ... ز خم زه مر گفت گهی د است کش
چپ و راست کینی گه جادو شد است ... همی بر بر پاس سیاه ... دل زال شد زه بر خم چ
ی مهره بر پاس سیاه ... همی بوشش آرد و نوشگ ... بر و شد آواز از چینه سیل
درخ تی بکشت و د و دیناه داد ... بامر و ز د فرا د نامد بیاد ... بر آمد ز د بر جام بر پشت پیل
فرو شید ان پیل با کرنامی ... همان زنده پیلان هندی ... بر آمد ز د بیلتن رستمی
درفش افر و ان رستم پهلوان ... پی پشت او سال خورد و گوا ... جهان شد ز د نگ و ز د ست جای
بیفتاد ز د می صد و شصت جای ... همارا ... سر و د چپ د ایای ... بنام بنگو ز نگ ان

نزل آنگهی باعث فراسیاب ... برآمد ز آرام و خورد و خواب ... سپاه و لشکر سوی او روی
از ایران دو هادم سپاه و ... زراه سپاهان سوی او قدم کاو ... بدان مرغ ماری که بر آب وی
بابستان چنین گفت کین بخواهان ... جهان دیده و کاره دیده روان ... سپهبد نهاد آفرین را بجواند
بنام و نژاد من اندم زمان ... سپاهی جهانگیر و لشکر شکن ... بپیش اندر آید بکردار شیر
برانگیخته بد رای وی بخت تا ... همه کار پیروی سپه را و ... بی لشکری او همی خواستند
کسی یاد اکنون ز تخم کیان ... جوانمرد و شاه و گه رزمخواه ... زنیکی کی آفرین خواست تو
بخسته فرود آن یکی گیف ... کز او شاه و فرهنگ جوید همی ... کی باشد او فرخ بخت جوان

برستم چنین گفت فرخنده زال ... که بر کیست کوپال خواهد زدن ... گزین کن کی لشکری بگروه
برگیتی آفرین کن کی ... کنون باید او در نبرد آزمود ... بدوشش بود فر و برز و شکوه
گوی کو لشکر فراخواست ... کسی هیچ شاهی بیاراسته ... که خورد و نام کیان جوید
تهمتن زمین را بزرگان برف ... بجوزال زر این بستاد انجمن ... بنزدیک من شاه خود نیست کس
بزرگان گفتا بسی بر براد ... رسیده از ایشان کو نیکخواه ... گزاران همی شد سوی کیقباد
ولیکن ترکان برآویختند ... همانجام در جنگ بگریختند ... کی گرزه گاو سر جنگ جوید
بگشتند و بر کرده بزدان بود کار ... کرای برازنده گرد بود ... سر دل پر از خون و رخ پر ز آب
بجز خود نبرده سوی شه قلون ... بزرگان و لشکری و مایه ور قلون ... زاندیشه سیر و ز کاری بهان
ازین بر و بنا بر کوه سار ... باخود بیر لشکر نامدار ... که باز کشتن کین ایشان اسیر
وزان روی رستم سوار دلیر ... سر راه ایران بایشان بگیر ... شوی اگر نه بر تارکش بر عبیر
کی جایگه دید و پس با لشکر و ... وهشان بیاراب و گرد ... چه سازد لشکر پر خاشخر
سگ بخ بجاه و ترنجک تب ... بر و بر بخه منگ تاب و لابه ... جوانی بر و شش پر از بنده داد
بسر بر نهاده و کیانی کلاه ... بپیرامنش صد کشیده سپاه ... بسان بهشتی بر نگ نگار
بزرسته بیدند با او سپاه ... که ناگه رسید از گروه راه ... که همان با بشش و کمند زراه
فرود آمی این جا که مرد آفتاب ... دگر دیده سبز و منزل و آب ... سپاه ارخ نامور بخواهم
تهمتن ز ایشان بر نشست از ... بکشتای دلیران کردن قرار ... بکاری که سازم برای گروه
شب تیره کامد زمین کار زار ... که پیش است بسیار راه و دراز ... کنون باد و خورد ن بیاراد گاه
نشانی دهیدم سوی بیشه زار ... که نوذر نشانم درین کوه و داد ... که ارم نشانی من آگیتاد
جوانرا دهی از رهی خود جان با ... بگویم فرا من نشان و را ... چو شنید که ارشاد و راندیاد
نشستن بران بخت آن سرفراز ... تهمتن نشاندش بر تخت باز ... جوانرا دهد پند و فرمان داد
برستم بداد آن زمان جام مے ... بیه گفت رستم گرامی بخور ... طلب کرد جام و پر از آب کرد
بیه گفت آن خسرو نامجوی ... بیه تم تو دیدم بروشن روان ... کزین در خرد تیغ و گرز گران
سپه بخت شاهی را بیاراسته ... بزرگان سپاهی را خواسته ... سپه بخت شاهی بیاراسته

برانگیخت آن خشم ... برآمد خروشیدن کاوه ام ... چو افراسیاب بیا بجا مون بدید
بزرگان بپرسید کین از چه بود ... بدین گونه از بند گشته رها ... یکی گفت کین پور پرستان نام
بپرسش گرا بگرز سام آمداست ... جوانست و جویای نام آمداست ... که هست کین را نام نسباب
بپرسته و راد و بخشنده دان ... بکردن برآورد و گرز گران ... چو گشتی که موبش فرا بر آب
بپیشش اندر آورد و بکرد چاک ... بخنگ اندر آورد و بادو زمین ... فرو کرد و گرز گران را بزین
بزنگ بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ
بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ ... بچه ر جنگ

تو دیدن که دیدان بداز گفتیت
چو گلباد و چون باران در لیسه
نماسا سس کین تو لشکر بپاد
گلستان کرا مرز باشد بجاد
همان آتشی اسپان زین گاه
منوچهر چرم نگ گفت
جوانی دشگی آزده و کار
کنون از کمر شمن بسیج یاد
بگذشت رستم کز آیند هوز
سه دیگر چو کشواد زین گلار
سپهدار توران دو دیده پر آب
کی آمد بخشت از نگ و نار
ازان بردوان قصه دان فرد
کز اندر بر اسپ نیک بخت
کزین گونه کز اوج آمد پدید
سزد گر آرم سم دل بران
برو بوم با بوی اسلام ست
ازان کز بگیرد یم و جنگ آورم
وگر همچنان چون فریدون گرد
سخن گفته تا این چون بوف گشت
بایم او بر سپی تیره خاک
گرد و گرد و مدین گیتیا د
گرد و گرد و سپاهم و سلاح
بیرون نامه بر گیتیا د
تو را مدد آمد چنین سم
شنیدی کز نیا تو تو زیه کرد
نگر دانه به کز پشتیبان شوی
شمار اسپاه م از ان روی آب
بدو گفت رستم کز ای شهریار

همان شیدان چنین گفتیت
کز بودی نگار شین چهره شیر
که فادان بخشش بیاورد گاه
تو تو دانستین گل نیاید گلار
همان تیغ زین و هندی نیام
سنگی که هرگز نشاید فی بست
وزان مرد فرد اگر فتن شتاب
سوی آشتی باز دگیتیا د
کز اگاه او شیاید بزور
که آمد بر آهل بیرد ان سپاه
سنگی فرد ماند او اسپ اب
برد کرد و صد کوه نگ نگار

برآنچه بدار نیبه تاج و بخت
منوچهر چهره سران این کشید
نگردیم از آیین راه سان
نگرداند ان مهر ایرج نگاه
عجب ان که بگذرد یم
بتور سیم و ایرج سپهر د
نتوان جان خاک سنگرف گشت
سپهر و پای گرد اسپ و جای سفاک
سپهر و بگذرد نگرد و زد و د
دو کشور بود زین سخن شاد و نا
سخن چینه از نیکو نگردد یه
که شاهی چو این پشت ارنگ کم
دل و ام وده و شد از و نج فرد د
نپوشد سر از جان شوی
نگردد بدار امش افراسیاب
بجوی بستی در و کار زار

تو آنجنگ ایران چه آری بخو د
نبان سپه را د ارای خو د
خروشش بگرز گران است برد
که داند که فردا چو گردد زمان
کرا نجه مایه ستا نم بزر
بسان نرگ زین ورزین کم
ازان پیشتر نام نبرد اگر د
گبادا د آمد بجاری سپهر
گزین سه نامور گشته شد
جوانیو ست مور گشته شد
پس پشت هر یک دو فرسنگ شان
بگرد اند آیه سپه چار سوی
بروی دگر قا دن نرم زبان
که پشتش چه است بهر گرشتن
چهارم چو خواب اقبل خدای
کسی را در شت است با د سپه
کی مرد با هوشش دل پر گزند
بران فرستد چان چون شود
بنام خداوند خورشید و ما ر
کراو د او بر آفرین و ستا ش

سران سپه را چنین گفت شاه
گزین دار و این بخشم قد و پو د
بباید کز فرمانش نا مد سخن
کجا رستی را به نخشش بجست
که چون سپان استا مذ گرد
که از تشه فردا دن بد و آفرین
سیاهم بهره بجره و سرای
که چندین بیاد و نیزه زمین
سیاه یکی بهره از جای سنج
شدن سنگدل و سرای سنج
وزان سپاه بیرون د نگی
فرستاد نزد یک ایران سپاه
که از نامه پرسش بر ستاد بخت
سیاه ایران و بگذاشت آب
که گرد او نامد مرد سے سر بسر
سپه گفته اندر سرای سنج
بیاغ برز گری در ستی بکشت
بیرون د و کز من آمد و شان

پسین گشت با نامور کیقباد
سزد گر مرا کس گوارد خبر د
نو شو بخت با فسر نیرو ز
گجا با پناهم بد بخت میت
نگ روی کیستی مرا و را سپرد
بگو می دشمان نیرزد جهان
بخاند عهد از بر زنده پیل
فرستان نزد یک بستان سام
همان قا دان پیرو گشاد را
نو پیاد و سیاد و خود سپر

بجشگیان نامد آورد پای
اگر سل با پیشه کین آور د
ن آسانی از داد و از رنج نیست
همه بی پیاد جاند ار سپرد
هر انکس کجا با زماند ز نور د
وزان رفته نام و دران بوم و بر
بپرسید گو را خبر مند چاد
چهارم کی آیین گجا بود نام
چو او نشست آمد نزد یک مرگ
بدو گفت با بر نجاند یم رخت
جوانی کز بی آگهی بگذرد
وگر آز گیرد سر از با د ام
بپرسته کنون قصه کیقبا د
شود بر گت پر مژه و بیخ سست
مرا و را بپا رو گل و بر گشاخ
چو بر جون چنبر زند ماند جهان
اگر کم کند داد و آموز گار را
چو پرسته بیش با بود انه کسی

که چیز ی ندید م مگو تر زد او
بگر شی و فا راستی شکر د
همی دار د میپا نش کینی فرو ز
وگر چند روی زمین تنگ بیت
بپوسید روی زمین بر د گر د
که ماند است او باد کار جهان
ز فیر و ر د خشان تر آب خیل
که خلعت مرا زین فرزون کام
چو رزین و خرد او و فلاد را
گرا بود در خور کلاه و کمر
کیب نرا بان جایگه فر تر بود

مرا د و به آیین فرخنده رای
وگر خنه در داد و دین آورد
کجا آب نی خاکت آن گنج بست
هر د مند بیدو نی آزار بید
بباید همی تو شه از کار کرد
مرا د و د خش کیتی آباد کرد
که بود ند آزان در جهان باد کار
سپر د نه کینی با رام گام
بپر مژه خواب سی سبز برگ
بگذار د تا بوت و بر د رخت
بپرسته او ند ارد ر نجبر
برا می یکی تیغ تیز از نیام
نگاه و سن پایه کنون کرد یاد
سرش سوی تخی گراید بخت
بهر ی بگیرد و شن چراغ
کند آشکار ا بد و بر نهان
سه دگر چنا چند از زگار

بسیری همی چهر ز جنگ
تو شتیم عهد تو را بر بر نه
سراسر سنا نش بر سد آماد
بسان کرد نگا نش بر زین گنج
که بی زال بخت بر زگی مباد
زیاقوت و فیروزه تاج و کمر
بلی گنج کشن کس ند انت سر
تو را د ارم ایزد جهان بی نیاز
کسی را کز خلعت سزاوار د یا
که در پارس بد گجها را کلید
کرا د بو بسالار د بهیم جوی
که آسوده شد از گران آگران
گزشم خدای آورد گاستی
سپاسی و شهری مرا در خور د
سپاسی نخو د ون بین پسند
هر انکس که ا ند ر سیاهت
نگر نا چنین با جهان شاد گست
کی ارش بود بد و گر گی نشین
سرانجام اج اند آمد بخت
ز داد و د خش چند ای ز اند
کنون آمد م شاد و ان با کرد ا
سپاهی بر آیین دیگر سرای
گزین کرد هسند و ق بخت گاه
که آید نگر د و ن بر و بر گذ ته
بشخ تو آیین مد های خو نش
تو با شاخ شادی کن تیز تیک
تو با کاش خوانش پسر
سرش تیز پیا نه بینی نه بن
نخوا به که ا ند ر د ر سپے

بوکاوس بگرفت گاه پدر
ز مرکز بیخ آکنده دیو
سمان تا زمی سمان گذرد یال
کی گفت زین نو بیش پای
صد مشکری دو زنی پرده دار
اگر مرد خرد سپند کی شاه را
بگفتش که را شکری بود دست
بپرداخت فرشته با سداد و داد
سوی خویش کاورد بین پرنیان
فرازنده بلبل بیاغ مهران
کلاهست کانی بجویش دوان
بسی سالخندان لب جویبار
بتان پرستنده از تاج زر
دل مرد جوین بیت اندران
اگر کاخی پیشه کیرد و لیک
فرزون باد مرمن ایشان هنر
مرا تا کشیده برین بوستان
بوی هوس دیو کوه دنبه زد
دران پس کی انجمن ساختند
اگر شهر مارا این نخستین که گفت
که هشتم بتاج و انگشتری
فریدون پرداخش بپرمایه زن
کی جاودانه خود بین بود
مران بیشه را باد و باید
اگر گل سپرداری اکنون متوی
بگوید کاین بیشه می داد او
سخنهای بهرکونه برساختیم
چنین داشت زان نامداران کهن
بران کار اکنون بیندی

بگاه آن همه شاه بیدار دل
همان سه پسر پیش خود خواند زود
بگیتی نماند کس اجاودان
گشاده بر و بر جهان کوه خدای
چو کاوس بر تخت بنشست شاد
که شاه بر تخت او راه را
بایوان او نغز لشکر بدست
بیاورد و بنواخت هر یک بمهر
گزیده بیاورد و بنواختش
که بوستانش جنت گلست
گزارنده آمد بر خویشتن
چو شاه اگر اندر جهان کهتر
بگاه شکار و بگاه نبرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بیاورد و بنواختش بیشتر
چو بنشست بر تخت شاه جهان
چنین گفت با سرفرازان خویش
من از بهر دشمن چو کردم شتاب
خبر چون بگوش بد اندر رسید
کسی تاج بنهاد بر تارکش
نشسته بایوان او بیست روز
چو کاوس بر تخت بنشست شاد
بفرمود تا لشکر آراستند
بیامد بدشت اندر آن سرکشان
بدیدند لشکر بیاراستند
بفرمود تا کوس بردند پیش
بیامد بدشت اندر آن سرکشان
بدیدند لشکر بیاراستند
بفرمود تا کوس بردند پیش

هم از طوس تا تخت او کوشوار
سپهبد همی بود با او بهم
همان تاج زرین بسر بر کلاه
همی خورد و رزمی همی جست شکر
همی رای زد هشت در پیش کم
کی فرمش فرازم بداندازه ران
بیامد خرامان بر تخت شاه
بیامد بر شاه ایران زمین
بپرسید و بنواختش شاه نیز
بیامد بر شاه ایران زمین
بپرسید و بنواختش شاه نیز

بیرخ نیاکانش از باستان
اگر صبح سر خواری از آسمان
تو با رستم شیر ناخورده شیر
بیاشفته دستان بچید تخت
کسی کو بود در جهان مهتر او
نباشد شکوفد از من شکوه
نازم من بیشه و جهان آفرین
اگر نیز کوه و کشاده ست راه
کز است و نجباه سر سوی شاه
که دستان به تو نیک بدان رسید
جوابستان جام آمد بنیک
بدو گفت جوی ای کو سرفراز
چو بشنید پرخاش آمد بپا
ز چند خود اگر بگذرد بر سرش
چو بگذید و بیش شاه آمد ند
چو کاوس بر تخت دستان بدید
چنین گفت کای خدای جهان
چو سالم قبیله ز دانای شاه
بپرسید نیز اندر زیبای شاه
چو شاه و رو بشنید بخت تو
که تا سه هزار و سیصد بین گذشت
تو بیشتر یاد است بوده و نه
همان زاده و خانه خود و کتب
کزان خانه دیو افسون گرفت
کزو زنده نتوان کسی رست
سپهبد بدستان نیاید کشید
تو از خون چندین سر نامدار
چنین تاج آورد و کاوس شاه

نخواهد همین بود هم بدستان
سپهبد همی رو زخواب جهان
مبادا چنین کس بدین بوم و بر
که کشد از و بر گ کیانی درخت
بدو گفت رستم که ای نامدار
شوخشته باشد من پیچ مغز
نه شاه و نه گردان ایران زمین
تهمتن بسر بر نهاد و بپای
بزرگان بر فتند با او برده
دلش شاد و رویش بسان بهار
پذیره شدندش سراسر بپای
بیامد بر شاه ایران زمین
بیامد بر شاه ایران زمین
بیامد بر شاه ایران زمین

مبادا چنین کس بدین بوم و بر
همی گنج بی رنج گردد پریش
کنون آن همه باد شد پیش او
بگیتی نماند کس اجاودان
که ماند است از تاج و از تخت و مهان
وزین رنج آسان گشاد بردلم
نوم کو بدش هرچه باشد زپند
وزانه نیشه بود آن شب بار
خبر شد بگودرز و با طوس و گیو
بزرگان ایران چنین گفت زال
سوی دشت هاماوران بنگرید
بپرده سرکشان آفرین خواندند
بیامد بر شاه ایران زمین
بیامد بر شاه ایران زمین
بیامد بر شاه ایران زمین

مبادا چنین کس بدین بوم و بر
که بودی همه کار مانده بران پایه تش
بپیچید جان بادانیش او می
بگرم از موده و بگیتی نه سرد
مبی کشور و بوم مانده بران
از ایزد نه شادی دل بگسلم
زمین گرچه خود شود بود مند
چو خورشید بنمود تاج از فراز
وزو هام اگر کین و گردان نبود
ابا بوق و با کوس و با گرنای
سوی دشت هاماوران بنگرید
بپاسایش می رنج کردی گزین
که سر کش کاورا بخود خواند جان
که از بنده بابت خوشی نیاید
نگوید بد و پند کس نشنوم
پس او بزرگان زمین کمر
بپرداخت ماجای گاه نشست
چنان تخت تو پرمی گردان نشست
بر تخت خویش صفا داشتش
که خوشه بزی شد و فیروز گر
سخنهای بایسته را سر گرفت
سزاوار مهی و تاج و کلاه
وزو ماند اندر سپیچ و نگاه
گزو زنده نتوان بشمشیر و تنگ
وزو بادر گنون بزی رفتن دون
پرستنده کان بهان باد تو
نه آیین شاهان پشین بود
فرود آمد از رزم و بزم و نبرد

جهان از نو چو خرم بهاران شود
کهان و مهان را شکارا شود
بدارم کسی را بجا نگذرد
بکوشش نیاید خود اندر خرد
جهان آفریننده یار من است
خداوند شمشیر و کار من است
اگر شهریار جهان منم
وگر پهلوان سرکشان منم
نه بینم جز از خویش را شایگان
نه دانم جز از خویشتن پهلوان
سبک دل شاه بدو گفت کز
نگاهی بکار سواران گرز
بهر سو که آید بدو بر بهم
بهم کوفتن چیست پرداختن
بدان تا سپهدار ترکان چین
بداند که ما چیستیم و کیستیم
بدو گفت رستم که فردا سپاه
بیارای و بنمای بر ما براه
بیارای لشکر بدان سان که رای
بود مر ترا تا چه آید بجای
بیاراست لشکر بسان بهار
بیامد بدشت نبرد سوار
بیامد بدشت نبرد سوار
بیامد بدشت نبرد سو

بنیاده کرد از نگ دیو سیه
چنان داد رستمش یاسخ که راه
کی دیر زان که کاووس رفت
در سعد جاودی و کرگ دشت
تو گوئی بران بیشه شب
شبانگاه بر کشد روز چاک
اگر هوش تو نیشه و دست دیو
نخواهد همی تا دهد بر کسی
چنین گفت رستم بضرغم پدر
چان از تن خویشش بود بهتر
تن و جان فدای بسیجد کسم
نه از ترک نگ انم دیو سیه
نگردد ستا زنگ بسته بر نگ
بیوشید بیرو برآورد یال
چو نیزی برخشم نه خود و یال
چو مرد و نگردون نگوشد بچنگ
مبادا که گردون نگوشد بچنگ
دو رو نه بیکروز و یکسان نشتی
خشم خون خورش جست آمد بجوش
کمندی فی خشم بست و ستام
بزنگان تیر آتشی برفروخت
بخود و پیاده زره بر تنش
گمانش چنان بد که خواب است
چو کیخسرو کز کشت و دشت شیر
نخست اسب آگند یا بر نگ
دو دست اندر آورد و بر سر نشست
چو بیدار شد دید ترک نگ
اگر تو شدی کشته و خنگ او
جز اندیشه نود من با خود نیش

بیان تو تا بشنود هر گز امید
دراز است من چون شوم زو جدا
دو دگر که با لاش باشد دو بخت
تو دست و از خنگ با هود بر
کیا را تو با شد چنان آفرین
با لاش گیرم چنش نرد ان پاک
بسی پند زد ان گیان تیز
تو انند اگر چند باشد بسی
کمن بسته دارم بفرمان کمر
نیاید کسی پیش غرنده شیر
علم تن جاوید یان بشکنم
نیشه نه او لاد و عندی چه
نگشته دگر و اندر نش با نگ

کدانست کش با پنه ر نش
ذانی کر کیستی آیا درگشت
شب تیره را روز پنداشتی
کی دشت پش مش بر کوه
با نه ر ان دم دو د ر خنجر
بر و خاک نه بیزم بیوخت
بمن یک بود و جهان بود خوان
ر ان نیستان شیه و شیر بود
بوی کنام خود آمد نسیر
کو بنین کام ر سید بدست
جان سیر ذ ان شت ناله
تهمان بدید بر شیر نار نگ و نگ
من این بیر و این معتر نگ بی
خروش قوام چون رسیدی کو

همان کردن شاه ماند ر ان
از ین پادشاهی بد گفت ای
پر ان دیو سپید است بر سر کی
دو بهت خوانت ماند ر ان
اگر همه بر نخیت و بیم بگذ
گمار م بستم بر و یال تو
تو ان کسی این سخن یاد داشت
کسی کو سخب ز انبام بلند
و لیکن چمید ان باوج سپ ای
کنون من گر بسته و رفته گیر
هر انکس که نده است ز یر ان
تمام جهان آفرین یکست خدا
سر بخت تاو لاد و ر از بر ای

ز ماند ر بر نیان همی گفت د
بر و ان آمد و رخت از خمه ز
بر نیان بی خش بر بد راه
بی خش ا بر نیم خمود ان
کنه اب بی چند بخت خت
بر ان آتش نیته بر یان گرد
کنام ر سراسب بر داشت خوار
کی بیلی پیاد است ا ز ان سد د
د بر نیا جای این شناخت
سر بلتن بستان خشه و د
سوی خش خشان پیاد ه ر ان
بسی تو خش بر خاک پیاد ه
چنین گفت با خش کای هوشیار
چگو نه بکشید م یاد ر ان
سر م ا ز خواب ناخوش آگ کنید

همه مجر بشگن بگز کسان
دو ا ز است مر د و بیخ و د و ل
بیاد ه بر ان چشم تو خیره گ
کا شیان بیا ند چیر ان د ر آن
بی خش فتح د و ا بسپ د
بر و با د و خنگ و گ یال تو
کا خون که آید سیه گ ذ ا ت
سپا ید بر خش بنا تند گ ز د
ز د کان پیشین نهید ای
بخا هم چر ا ز د او گ ر د ستگیر
پیا م بر سید م گ بر میا ن
که ستم مگ ر د ا ند ر خش یا می
بی خش بر د و ذ ر من ز ا ی
بر و آفرین خو ا ند بر سپا ر ا ن
خش نگ بر جای دل چ ر چای
د ش مر د و ا نا همی نگ ر د
ز ش بد ر گ د گتی فر و ز
شتا بند ه ر و ز و شبان پیا ه
نگ کو ر شد با نگ او گ ر ان
بخنه د ر آو ر د گو ر د لیر
ا ز ان پس که چان بی تو ش گ ر د
چ پر د ه و بگذ ا شت م ر غ ز ار
بر ا بر یکی پیل آشفته دید
خ آتش بجو شید خ ر خش ز ان
بی خش بر خاک پیا ده گ ر د
گ ر خت ه که با شیر کن کار ز
گ ند و گان تیغ و گ ز گ ر ان
تو ا نخنک با شیر گ ر شدی

چو خو ر شید بر ز د سر ا ز بر ج گ ه
گی را د پش ا مد ش ا گ ر ز بر
چنین گفت گ ای ا و ر د ا د گ ر
بیو م بین تا گ ر گ ا ر
کنو گا ر نگ ند گ ان تو ا ند
مها ر ستم بر آن خاک گ ر م
ز ان ، فن پیش ش ز ید ه خو ا ست
بخشه و شیر بر و ت ر ا ست
بر و بر گی چشه آمد پد ید
بر ا گ س گ ا ز د ا د بر تو خد ای
گ ای گ ر نگ ا ند ر آید سخن
گ ا د و د د ست گ بنیر ا ش
گ ذ ا شه ا ز تو ان بسلتن
شه د ا ر د ا ر د یکسان گ ستن
بر ا تن پ ستش ن ان آ ب ک
پنگنه گ و ری چ شیر ژ ان
گی ز د گ و ری بر ز د بر ا ر ه ت
سوی صه د و ش آ د ب آ ب
گ ر ش آ د سو ی من تو ی

نه تن ز خواب خ و ش آ مد ستو ه
سن ف ت با یت بر خ خبر
ی ر ف ت پیو ان بگر و ا ر ست
صه ر ع د و خ ت ی تو آ ر ی ا بسر
د ید ش ا گ د و س ر ا ز نخ ا ر
پر سنه ا گ ان بند گ ان تو ا ند
ر ان گ شنه ا ز تنگی چ ا گ چ ا گ
د ل ا ف ا گ خو ر د و نجا ت
بر و ز نجا ا ر ی ا ی خو ا ست
گ ه ش سر ا ف ا ز ا ن ا بجا ی
بپید و خو ر ا ب ا ی بجا ی
نیا ب بجز ا پ ک ز و ان گ ن
میا ا ر خ ر خ ر و ل چ ر ا
و گ ر پ ر ا ن ا ی ش ه و ا ز گ ن
ز و شی بر خ ر سید ه ز ان
گ ر و ا ز خو ر سید ه تا نا گ
ا گ ر ا ز ان ه ای و پ ر م ی ان
گ د ه گ ن ی ف ی ز ت
خ ه س ر ا ب ند گ ر د ا نگ خو ا ه
خو ا ر و ا د ر منو گ ی ه جو ی

گ ر و ی ز پ ش بر د ی د ا ر
گ ی ا ر د و ی ا ن ا گ آ ر ی ه
ر گ ی ه ب ا ن ش ا ز ا ر د ه ای
سر ر خ ر د ی ر ز ی گ ا ر ش د
د و گ س ه خ ه پ ا ر گ ر د
ه ی گ ر د خ ا گ ک د ی گ ر د ن ش
ا گ ر د و چ ون ش ه خ ش ه
ب ان ه ب ان ز خ ش ب ا ر گ ف ت

ز ش خ ش بستر و ز ی ن بر نها د
ت ر ا ب گ و ا ز ان س ا ر
گ ر ا م د ون گ ر
ب ا ر ا ن ی گ ف ت ا ی ا و ر د ا د گ ر
ن ی ز ا ن ب ن گ ی د ا ش گ ر د ا د
ر گ ر ی ا ز ن گ ی ش ا ر گ ا ر
سوی آ سمان گ ر د ز و ی ا ن گ ه
د ان گ ی ستی گ ند ا ش گ ج من
گ ن ا ید ی گ ا ر گ ب ان خد ا و
ش ا ز ا ر ش ن گ ه ی ست آ ش خ ش
ب ر ش ید ه س ن ز ا ی ن
ف ر ا ز ا ند ست ا ف ر ی ن ر ه ا ر
گ ر ت ه ب ت ا گ ر با ا ن گ ف ت
ج ی ن گ ف ت گ ا ی ن ا و ر د ر ا ست گ
ه ان ع ز م ا ش ت ی م ر ا خ و ا ن ن ت
گ ر ا ر ج ی ز گ ر و ان بر آ ر ی ند
گ ف ت ه گ ان ا د ه ی ه ر و ان
گ ف ه گ ا ن ز ش ا ن ا ب ر ز گ ک
ز خ ش گ ا ز ب ا ا ک ر و ه ز ی ن
ب ی ج د و ت گ ش ر ا ی ز ب ر گ ر
ر و خ ا گ ن ا گ ن ه ی ز م ا ب ت
گ ا ن ه گ ا ن خ ش ت ا ی م ش ب

ز ن خ ش ب ر ا ن ا ر ا ی ش گ ر د
ن ا ز ا ن ا ب ر ا ن ا ر ا ی ش گ ر د
ب ر ا و گ ی ر ی ا و ا ش ه د
ر ی ا ن ز د ی ا ن و خ ی ر ا ن خ
د و ان ر خ ش ه ز د ر ه م ج و ی
ست آ ن ز د ی ا ز د ن م ا ب د ی
ز ا ی ک ی ا ن ا ز د ی ا ش ه ب ر د ن
ر ا ش ف ت و ر خ ا ، گ ان گ ر د ز د
گ ر ا ی گ ی ش ب ب گ ا ه ی ن ف ت

مرا بسی بازو و رامی نخواب
پیاده شوم سوی مازندران
بفرمان آن شاه پای افرشم
دانش آن شکوهی بدو نیم بود
خروشید و جوشید و برگرد خاک
همان کرد و دانش بجهان آفرین
بفرید بر سان ابر بهمن
مبادا که پیشم برد سست من
صد اندر صد این و رشتیهای مست
بدو گفت از نام تو چیست
بخایک کینه‌ور لشکرم
بغرید و بر تن بیاراد و بدخش
بدید چهر مش بران سان که شیر
زمین شد بزیر ستش نابدید
خروشید بر ان آن سهم افراسیاب
خورستم ازان در شگفتی بماند
نیایش کنان گفت کین داد کو
بداندیش بسیار و کم اندکیت
نشان از زمین داد و بر گرفت
درخت گیا دید و آب روان
کی مرغ بریان و نان آورش
چو مرد جادوان برجوشم رسید
نشان از چشمه برگرد خاک
بامی کی سینه طبرزد بدید
گوآورد و بدخان ستم مست
بر خایک بالشی نرازد بپای
همیشه بخایک اندرم
بیاراست رخ را بسان بهار
تهمتن بیزدان نیایش گرفت

سپاسی نزد خدای سود دید
که او بود و رشاد و دانش بهم گست
زمین و سپاسی پیاده را
وگر با دخان بخایک اندرم
وگر چند دیبا خورش کار بود
برو آفرین جهانبان کرفت

گزین داستانی چنین رشخم
ستم خواب خواهم اندر سرش
چرا کار بگذاشت رخش دلیر
خود اندر ستم دانش نارسید
چو بیدار شد رستم از خواب خاک
بدان تیرگی بستم او را بدید
زمین گرد پر نقش کارزار
دوانت بر آید تا تیرگ تن
بلند آسمانش هوای منست
گرایدون که پرتو بدو گریست
بخشش داد و زمین لشکرم
گزین پس ز بخی تو گفتن کلام
که از چنگ من گشن کرد رهای
فگند بنیزه زخیش بخواب
زدستان سام سوار آمدم
سپه بر مجرا جم سم زنان
بگفتار او بر ببندان دگفت
فرود آمد از پشت چون رود خون از برش
چو بشنال آن دوزن کین تیز دم
دوان گرم خون از بر تیز خاک
همان نیز بر دو بجهان بگشت
سپه بان بی آب و دریای نیل
پیاده دل رخش اسا خته
چو رستم بنان اندر آمد شگفت
بیاورد و بر شد بزین بر کرفت
بره در دو انداز همه بر کرفت
سپاه ان او کوهست میدان او
بیالد چو رستم بزور و بکال
بکوشش ان جادو آید سرود
برستم آمد بهمه آنک هوی
که در دشت نازان بیاض خان

نرفت کو جادو سی رخش دست
حآوازه دوازخداوند همه
سر کشت جون نام یزدان شنید
پرسید و کفتا پدیری کوی
بباش ز جنجر بدو نیم کرد
بمیرفت بویان بجایی رسید
فرخ رشید کهی مهندار است
وزانجا سوی روشنایی رسید
نوی جامه بر تن خواب بود
بکند و بره در آبراه آفتاب
بخام از سراسر بره دشت خاور
چو شید جون جنگ شد خود و بر
سوی رستم رخش بجادو روی
بشد دو بر کندم زین
دران بر اژدها دید چنگال ان
دو کفتی ای بد هوسیار
رخم کز اهرمن بر کشت
خوشید او لاد بر مرغزار
همانا بچیره بسر کشان
ستد از رخ برمده زین
بنالید کردن بدان سان کزار
همی ریخت و تیغ بارنده کرد
نبایست کردن بدان سان کزار
بیاورد و بر تن بپوشید زود
بیامد بر اسپ اندر آورد روی
بیابان همی تاخت تا پیش آب
بدان آب شد تا بزین اسپ تر
بدید اندر آب اژدهای سترک
بدو کفت رستم که ای بد نژاد
بدو کفت کاین آب بر من بدست
بدو کفت رستم که نام من ابر

تمامی این جای دیو سفید
غمانی بپیدا کنی راستی
بو اشتی برین بوم و رشخه یار
تن من میراز جزیره زجان
کنون تا بدز یک کاوه وی شود
میان دو صد چاه سازی تفت
ز دیوان جنگی دو دو هشت از
یکی کودیای مرد را به بن
چنین بر دو پای و دایی گرد
خورد تو خوی، دو آفت بیش
دز دوی بنگ را آرم بپای
پراکنده دیو شاهی سوا د
ز پیلان جنگی سراورده دست
تجدید دستم گفت او دی
بیشه دوی یزدان فرزانه گر
بدر و پی دیو سنان از نشیب
نیامد بشب تیره نا پاک دو
پدیک نره گه شد ز ان تیره رخت
نهفتن بدو او د گفتا ن نجاست
سپهبد چو او د از نگفت این
بدانجا که باشد از نگ و دیو
بپیچید او د ز ابود خفت
برین اندر افکند کز نیا
یکی مغز خود وی بر سر ش
بیاورد نگ سلاح جنگ او دی
بروان جست از نجیر از نگ تو
سرو کوش بگرفت و یالش و بر
چو دیوان بدیدند کو پال او دی
و آنگه بشمشیر کین بیلتن

بجایی که بستگاه وی شد ،
مر این بخت این تاج اگر گران
بدو گفت او لاد و مهنت و خشم
تو را خانه دیو سفید پید
در انجا سوی دیو فرسنگ صد
میان دو کوهست پر ول جای
جوانان کاوه مندی پید دارد
ز را چین تاج و دست و خفتان
بدو نیک دی فرسنگ لاغت و شت
کنار نگ دیو ی نگهبان او دی
ز بر کوشش شهر مازندران
خنان لشکر دیو سپید او دم
بپیچی تو تنها گر از راه بخی
بپیچی کز ین بنگ تن بیلتن
تو سپندین باز و دیال من
بدان سر نجا بیستگاه وس کی
در انجا که کاوه وس لشکر گشید
بماند ان آتش افروخته
در خشی ز اندر افت گفت
درخشی که دارد سر از مهتاب
مخ از نان رسم خلعت جوی
چو خورشید سر از بر تره کوه

کسی کین بدو نجت نو نهست راه
بگردد ز تخت و نه از تاج و گاه
بپرداز نگشاد و بگیاد چشم
غلام من اینجا گوا دی نوید
سیاه بی گی بدو شوان به
بدو گفت کاین راه بر دشوار
بپیمود بسیار کهدار او
کنار زد و تیغ و گز گران
که آمد بر و بر سیاه و گاه شت
همه نره دیوان نخستان اوی
در خشت و نوشان ز ان جای
بیامد بدان نامدار انجمن
بگفت اندر ان بزم کو پال من
کنون ساز جای دو دار بپای
ز دیوانه جادو بدید رسید
همه جای شهی سوا خفند
که از شب دو بهره بیاز دخت
ستاره دو گشته طالب
چو خورشید سر از بر تره کوه
همان دو بیفزود فرهنگ و هوش

چه آمد بر لشکر ان جنگ جوی
چه آمد بکو شش ز ان سان غوغا
سه از تن بکشت ش گرو از شیر
بدیدند دشمان ز چنگال او دی
همه دخت دیوان از ان تخمین

ز او تو گشت دیو سفید و گفت
خوشید از و نیز خنجر گذار وی
ز ایرانیان گفت پس شصت یار
سیاه همه اندر ان پیش او دی
غریدید پیدا رو دیر دشمن نا ز
بدو گفت چندان ز ایران سوار
همه نجتهای نو پی بر شتند
مگر گرد دست ز ایز دان پاک
یکی غار پیش آید ت حول نا ک
بغار اندر ون کاه دیو سفید
سپهدار نو میدان تیره و شد
چنین گفت فرزانه مردی ز تنگ
کو سپلتن سازد ایشنگ گرد
کز او پیل جنگی و چاره گر است
وگر باد شد خاوند هو ر
ز انجا یکی تنگ بسته گر
سیاه بر نو دیک غاری رسید
کنون جوی ... ستی نواز
بدانست تو فیروز بانی بنگ
بدانگه گو فیروز بانی یمی
سر پای او از گردیست
سپاه اندر آمد چو گرد
ز انجا یکه سوی دیو سفید
زمانی مسی بود جنگ دیو
بنا بهی امد یکی گوه دید
سپاه جهان پر زیا لانی اوی
بغار اندر ون دید رفتن بخواب
سوی رستم آمد چو گور بیه
بیا تفت بر سان نیر ز ابدن
بدو بر او بخت گه یاری اوی

نشد زیر درخت بلند
سیاه و دوان پیش او د چو وی
که او د ابر آمد ببر و گاه ر
بدانش فرو ز د بر خاشیری
بپرسید ش از نجا ی و د از
بی رنش را گر دیا بخت ان
ز دیوان جیان پر ز لشکر شود
سر جاد دیان اندر آری بخاک
چنین گفت دیو ی که ای نا ک
کز او بشنود هر بز دان پاک
کز او بیشه لشکر خو یم د بید
مرا چشم د بره ی تیره شد
که جان خو ز ا ب سان سر نگ
در انجا یگه رخش آغاز کرد
د انوان بگرد اندر ش لشکر است
د د مردم ا خسته بیک زخم
چهارم پر از کنه و خنگ سه
بگرد اندر ش لشکر دیو دید
هزار ا رخای و بگشای از
گمان بگر مان گرد دید در نگ
اگر دشت یاد فیروز کرد
بیند و بگشاد گهی بر نشست
سر از تن بخو ر مسی د د گرد
چهارم گرد او د بیند و شید
نهد جای دیدار د او گریخ

تنش نا لو د بر سید ز او
همه شهر اندر ان تاج بخش
خروشید ن رستم آمد بگوش
بر تو گفت کاد وس شد بستان
کز فش بر آتو ش کاد وس شد
بیاید دیو سفید انجمن
تو اکنون در خانه دیو گیر
گذر گرد با د بر سخت کوه
گذار ش همه نره دیوان جنگ
توانی گر گرد ن او ر ایناد
بزنگا نشش گر ز د در ان امید
چنان چشمه ر ا خاسته چون پلنگ
همه زخم را ساخته چون بلنگ
کا د ولیت سا د و پشت و سپاه
چنین جنگر گاه دیو سفید
شود بر تر گی نا ک چون بر و ان
همی گرد م اهنگ دیو سفید
شد و بر بایند خا د و در ز م
بیا رایدان خنجر ا تی د خت
بدان نره دیوان کشنه کرد
همه بر رو ر است ی د دست
شود گرم دیو اندر آید بخواب
بزو ر ا بسیان جاد وان اند کی
بدان نا د آمد ت ابد آفتاب
بغر نده جون، بود د گفت نا م
بجنبشد با د ی نام د نگ
تن جاد و ز نیستی نا بد
دران نا د نا ز ان چنین بیت
سر ا سر شده نا د ز ان نا بد
بگفتن گرو ا بسیج رستم شتاب
ز آهن د و ساعد بر خش بلا د
گی تیغ تر خش بز د بر میان
چو پیلی سر افر ا ز د شیری د ژم

یکی گفت گندی زبان از پی
همی کل شد از خون ایشان زمین
بدل گفت رستم که ای مرد جان
نماند همی زنده اندر جهان

دگر هم بدل گفت دیو سفید
که ایدر مگر از نهنگ ایمنید
که ایدر نگر از نهنگ ایمنید
بریدی و پوست یا بر رهایید

مختر نهفتر بیامد جوان
بپرسندهٔ هم نماند نه ران
همی گشت این گونه دیو سفید
بسی داد دل را بدین نوید

بدین گونه با جادگر در ستیز
نیایش را خطر نه نیاز آگهیز
نهفتن بدیده وی جان آذین
بگوشید و دیو سپید اندر کمین

بزد دست و برد و بشمشیر تیز
بگردن بر آورد و افگند زیر
بخون شش از تن همی چوی شیر
چنان گرز تن وی بروی گرد جان

فرو برد خنجر دلش بردرید
بگرش از تن تیز بیرون کشید
همه غار پیکر تن کشته دید
عجب ماند بیچاره از خون کشته دید

چو کشته شد آن جادوی بدنشان
سیه در درون پهلوان جوان
کشاد از میان آن گیانی کمر
برون کرد خفتان و جوشن ز بر

بگرمابهٔ خویش سر و تن بشست
کمی دگ بجای نیایش ببست
ازان پس بخاد از بر خاک سر
چنین گفت کای داور دادگر

ز بیهوده تو نی نیاز آفرید
تو دادی مرا این چنین فرهنگ
توانائی گردی و فرهٔ و زور
ستایش همه کرد آن را سزاوار

تو کشتی اندر زخود خواه تر
نیایم چنین کس نیاز تر
رواد تو بگذارد مهری شود
وزان پس چنین سپهری شود

یکی فرهٔ نی بنیک و بهتر کی
بندی و پستی گند آوری
نداد تو نیم هم بهره هست
خوار تو کس را بدین نیست دست

ستایش همه کرد آن را سزاوار
بر تن پوشید هر گونه ساز
سه مرد او را بگشاد بند
بقفر اندر است آن کیانی کمند

بدان داد ان کشید دلگر
سوی شاه کاوه بسی نهاد سر
بدو گفت او را کین بر و شیر
بجائی که ایرج تیغ آورید بزیر

نشانهای بند بدو داد شم
بیامد گشاد آن بر و بند بر
بپرسید ازو هر چه بشنید هم
همه هر چه بشنید بنمود هم

نپیمان شکستن نه خوی منست
که شیر ژیان و نه گور منست
چیزی که دادی دلم را نوید
بیامد بر تو از در کران تا کران

تو را زین پس پیلبانی دهم
همان بلان سر فرازی دهم
بدو گفت رستم که ای مرد دان
که هم با نشست و هم با فراز

چنان بد که از تخمهٔ کاوگان
سه پور جوان بود بر کاوه دان
بجنگند باید به خنجر زره
که کی بار گردد دل بزم خواه

ازان پس کمر خاکر ایرج بدم
که کی بار گردد دل بزم خواه
که پهلوان خیره فرخنده پی
بپیشی وی از دو ازان دیو تر
زاد و بدو شاد و ازین پس امید
که پشت سپاه است و یار گروه

چنین گفت کی شاه دانش پذیر
روآنگین گرد فیروزبخت
شاه بجز از آفرین نکند
خنک نامداران گیتی بگرد

زپهلوش سروان کشیدم بکر
برآن دام کو جوان تر نژاد
کای گرد فرزانه نیک پی
مرا گفت ازین هر دو فرخ تر است
رستم چنین گفت کاوه بس کی
بشد آن دیده تیره خورشید گون

بچشمم نماند چنان خوان اوی
برخشش جوانرا کشیده خوان
نشست از بر تخت مازندران
ابا رستم نامور پهلوان

خداوند زیبا درخش و سریر
بدیگر بگفتند با رود و بی
ای راستی آمد کاوه و بی
بجز طاس و درفش ندارد زمین

چو خورشید و فرزند گرد و گیو
همه بر کشیدند گرز گران
بگلخ اندر آورد و در فوج فوج

ستم کشته زین هر سه کس
چو آتش کز برخیزد از خشک نی
بیداد آورد مازندران سوی شهر

فرستنده کیخسرو ایران سپاه
که ایشان بکشتند گیو و گرد
بدو اندران چند پیچم و مید
دبیر خردمند بنوشت خوب

شکر بیژن گیو و گودرز و شاه
بر آن نامداران بگشاد راز
خرد داد و کرد ان بسی آفرید
بدرشتی و تندی و مهر آفرید

چامه یکی جادو با هوش و هنگ
که او باز داد شتاب اندر نگ
شنود و بشد لاجرم نزد ان
گشاده دلش پیدا و هوش گران

میان کار جسته و نیک پور زال
نزد کان کز بود نزد اسفندیار
فرستادن نامه نزد یک او ی
برافروختن جان تاریک او ی

بیامد بیدادان استقبال
خداوند کرده داده قوم رشید داد
نگرد داد اگر دشمن یاکست و بین

وگر بدست ان باغی بدکنش
چو پیش آیدت سر فرو نکنش
مخت ناز اگر داد گر باشدی

سزای کژ پیش گیرد ان پیر کژ
زبیداد و تنها و بیداد گر
کنون گر شدی آگر از ذکار

بجا جان تاج ماندران
بین درگاه آمی چون گهران
چو جنگ رستم زابد پدی

وگر ماندران بار بست
گرین نشان راه بگشاد دست
وگر نه چو از تنگ بیوسید

بگوتا زران ستد و دارا
کزو زنده تیغ فولاد را
گرین ور زگران آن شه شود

بدو گفت این نامه بنهاد سر
بیرزان کی او جمله زاید
خواند شد و شب فرو گیرد

بشهری گاست پایین بلند
سواران فولاد غلتان بلند
کسی را که پیش دو پا دارد و دل

بدان شهر بد ماندران
جا گاه دلیران گشنده آوران
خواشیند گرزان گاوسر شاه

بزرگان و گردان ماندران
دلیران و شیران ماندران
زلشکر کجا یک بدو بر گزید

چنین گفت کاوس کز بهر سال
جدا گردد از جوانگی
بدو رستم و آی بلنگ آورید

سخن هشتن نرفت هیچ برآورد دل
من هشتن نرفت هیچ برآورد دل
یکی دست بگرفت و بفشرد و خش

بیامد بدو هیچ بیداد کرد
بی هنگ بیاقه بر حریر
بیرود فرمان بر تخت شاه

شب آمد شود گاه بنگام خواب
شب آمد شود گاه بنگام خواب
چو آگاه شد از رستم گاه دیو

گشت گرد بر آورد غلغلی و بید
گشت گرد بر آورد غلغلی و بید
رستم بخواهد بجنگ آورید

بخشنده یزدان دهنده نام
بخشنده یزدان دهنده نام
هر سو کدو جنگ بجنبد دوی

برارم نگارا سرا زخواب بخش
برارم نگارا سرا زخواب بخش
زپیلان جنگی هزار دو دیست

بیامد بدرگاه شاه جهان
بیامد بدرگاه شاه جهان
خوانشید فرمان داد دوی

بیامد بدرگاه شاه جهان
بیامد بدرگاه شاه جهان
چامه بدو گفت شاه جهان

بیامد بدرگاه شاه جهان
بیامد بدرگاه شاه جهان
چنین گفت کز آسمان برتر است

بیامد بدرگاه شاه جهان
بیامد بدرگاه شاه جهان
چنین گفت کاوس پاپلتن

کزو تو فرو زد کنین و کلاه
سیاوش کزو دیگران جمله
چنین گفت کین گفتن ناسزا

بخواند ان زمان رستم پیلتن
بشد دور ان هر دو جنگ آزمای
سواری کزا ندیشش گفتار جوی

بیرد دست زیر خوبش خوانند
چنان کن کزو دور خشم بزرگ
بپرسید پرسیدنی هر چه هست

بچندید و اندیشه زو دور داشت
گهابود رزم و گهی آشتی
نخست از نژاد و گهر یاد کرد

بدان تا چه دارد بدل در نهفت
زمین را ببوسید و بنشست شاه
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدان تا چه دارد بدل در نهفت
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدان تا چه دارد بدل در نهفت
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدان تا چه دارد بدل در نهفت
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدان تا چه دارد بدل در نهفت
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدان تا چه دارد بدل در نهفت
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدان تا چه دارد بدل در نهفت
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدان تا چه دارد بدل در نهفت
بدو گفت کای نامور پیلتن

بدو گفت رستم که ای شهریار

بران کوه بهشت اهرمن کارزار — همیگرد خلجو چو سام سوار — بجان سوم را آفرین کرد و
نوکشتی نبد آدمی پهلوان — دران بوستان دشت هاماوران — بیاورد نخجیر و بنهاد خوان
خود و نامور دیو و دیوان پرخاشجوی — بروی اندر آورده بودند روی — بخوردند و بردند
عجب نخجیری کرد ایزدیار — چو بریان برآورد و بنهاد پیش — چو خورشید رخشنده
ازآن بارگی کوه تا کوه گشت — کرا خواست بخت و ورا بود پشت — بران پیل دوانی
برآورد بخت شاه مازندران — خروشید رستم چو شیر ژیان — بیاورد یکباره
کی کوه سیمرغ بر آن تخت بند — سوی سایه مازندران کوه رفت — بیاورد یکباره
دل رستم آمد ز کینه بجوش — چو لشکر شش چیره دید کشت مران — بیاورد چون پیل
شد از نیزه و تیغ گیتی بکوب — همه دشت هاماوران گشت کوه — بیاورد یکباره
رسید اندر ایجای خاقان چین — بیاورد و چون شیر شرزه خروش — بیاورد یکباره
بدو گفت رستم که چونی زمخت — ازایران نکرد ایچ با ما درشت — بیاورد یکباره
برخش کاور سپردم عنان — بیاورد و پیچید رخت پیادگان — بیاورد یکباره
لشکر هرانکس که بد در دشت — برفتند با خستگی و شکست — بیاورد یکباره
کوپیلتن کرد پیکار ساز — بران آفرینش خروش پیاز — بیاورد یکباره
پیاده همیرفت برگشت کوه — خروشان پس پشت او دو گروه — بیاورد یکباره
بنیزه سپاه دو شاه برد — بیفکند و از اسپ بیجان بخاست — بیاورد یکباره
چنین گفتند دوان که پیدا نجوی — کرا ی زین تحمل بود و توان — بیاورد یکباره
جوانیش شد چون یکی پاره ابر — عبر برکشش فولاد و برخش ببر — بیاورد یکباره
چنین گفت کاورد هم آن زمان گواه — یکم تر شد پیکرم شسته — بیاورد یکباره
ازان رنجها ی کهن یاد کرد — دلش خسته شد لب پر از باد کرد — بیاورد یکباره
جهانش بخنجر بدو نیم کرد — دل دیو جادو پر از بیم کرد — بیاورد یکباره
بشکر گفتن کس فرستاد زود — بفرمود تا خسته هر یک بود — بیاورد یکباره
پیاده دوشه را بیفکند زود — بفرمود تا خسته هر یک بود — بیاورد یکباره
بنیشد گاودس سکے بر سپاه — چو دخمه بکندند پس بفرمودشاه — بیاورد یکباره
بخشت و بزگردشان سر بسر — رشتان جدا کرد و زو کند سر — بیاورد یکباره
دران پس پیاده بجای نماز — بیفکند بادا و را پاک باز — بیاورد یکباره
سے یک همه در پرستش بزان پاک — همی یافتش بر بسود خاک — بیاورد یکباره

سپهری بود ازین گونه یکسته بتر — بخشود بر کیر کرا یست چیز — بیاورد یکباره
یکی بیشه بادیژگان سے بمنک — جهاندار کرد ازان پس درنگ — بیاورد یکباره
کزین پهلوان جهان سر بسر — بیاورد یکباره — بیاورد یکباره
تهتن چنین گفت با شهریار — که ما کوه مازندران را بجای — بیاورد یکباره
بمازندران دار، اکنون امید — چنین داد پاسخ تهتن نخست — بیاورد یکباره
که آزاده بهتست جاندران — پرستنده تخشش همه مهتران — بیاورد یکباره
بفرمود تا جلغت آراستند — بیاراست و بگرفت جای نشست — بیاورد یکباره
چنین گفت کورنگ با پارسا — زمازندران مهتران را بخواند — بیاورد یکباره
زاسپان نامی ازین بهترم — بفرمود پس تا بیاورد زود — بیاورد یکباره
ستاده برایشان همه تخت زر — زرومایه و دیبه و گوهر — بیاورد یکباره
پسر دادشان تخت شاهی بدوی — بران تخت بنشست فرخ هژبر — بیاورد یکباره
بزابلستان شد بسی در شهر ایران سپاه — ز مازندران شاه و لشکر تباه — بیاورد یکباره
چو بر تخت بنشست فیروز شاه — بیامد بران بارگاه بزرگ — بیاورد یکباره
زواره فرامرز شد پیش تخت — بران لشکر شاه بسیار رخت — بیاورد یکباره
سے گنج بگشاد بر لشکران — بیاورد یکباره — بیاورد یکباره
صد اشتر بیارند زین گنجها — همه نامداران و گردان شاه — بیاورد یکباره
بیاورد و بنهاد پیش سپاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه — بیاورد یکباره
بیامد بران بارگاه بزرگ — بیاورد یکباره — بیاورد یکباره
بیاورد و بنهاد پیش سپاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه — بیاورد یکباره
بیامد بران بارگاه بزرگ — بیاورد یکباره — بیاورد یکباره
بیاورد و بنهاد پیش سپاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه — بیاورد یکباره
بیامد بران بارگاه بزرگ — بیاورد یکباره — بیاورد یکباره
بیاورد و بنهاد پیش سپاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه — بیاورد یکباره

چنین داد پاسخ که ای پهلوان — بزرگ و منیژه سوار و دلیر
که نامت بشستان شاه جهان — که خواهر است از نژاد کیان
تو چون شاه دارا چو پیمان تو — که دارد فلک چاکران تو
من این داستان از نکوکار شاه — برآرم همه کامه و ننگ خواه
بدآمد برشت که کودرز شاه — بشستان همه داد و بیداد کاه
سزاوار دیهیم و زیبای تاج — بدو نیک پیوسته چون طوق و عاج
بگاه یک سپه مهان جهانجوی — که نامش گو است و هست کدخدای
بفرخنده پی شاه — بجنگه ورا دست کوتاه
سپارم بدو دختر کیتباد — که با من یکی نام دارد نژاد
برون آمد از پیش سرو بلند — فروزنده بر سان خورشید چهر
نشسته بر هیکل پیل ژیان — سخنها همه یاد کرده نهفت
سر و یال و بالا و رخ همچو ماه — که دارد بپوشید خواهد نهفت
بدو گفت کای نامور شهریار — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز ایران و از تخم افراسیاب — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز بیژن و از رستم شیرگیر — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز گودرز و از گیو و از طوس نو — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز گستهم و از شیدهٔ بدنژاد — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز گرگین و از رهام و از گستهم — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز فرهاد و از برزین رزم‌ساز — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز هومان و از ویسه و از فرود — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز گرسیوز و از تور و از شیدهٔ بد — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز پیران و از پیلسم دلیر — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز لهاک و از تازیان سپاه — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز ترکان و از خیل افراسیاب — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز جنگ یلان و ز آویختن — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز بهرام و از رزم شیر ژیان — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز هجیر و از اشکبوس دلیر — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز جنگ سواران و از کوشش — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کردار گردان و از رزم و بزم — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کار سپاه و ز آیین و راه — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کار زنان و ز مردان جنگ — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کار بزرگان و از کار خرد — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کار کهان و ز کار مهان — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کار زمین و ز کار نبرد — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کار سپهر بلند و ز ماه — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز خورشید تابان و ز تیر و ماه — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کیوان و ناهید و از مشتری — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز بهرام و از تیر گیتی فروز — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز گردش سپهر بلند و ز ماه — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز خورشید تابان و ز تیر و ماه — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز کیوان و ناهید و از مشتری — که دارد بپوشید خواهد نهفت
ز بهرام و از تیر گیتی فروز — که دارد بپوشید خواهد نهفت

بخشایاد یار نامدار — بدو داد کشور سپهبد سپاه
بدو داد و آورد سپهبد بگرش — سوار او خلعت خواست
بدو داد و خواهم همی مهر ناز — که ای شاه یار دانش و داد و دین
کسی کو شود خویش با خیره یار — وزان پس بفرمود شاه زمین
چگونه بگفت آن زمین کشکوی — بدین گفت کای شاه دانش پژوه
بپرسم ز نامور و آن راز — فرود و رستم بپوشید چهر
که مهر زنان چون بپیمود راه — کی نام او نوشد دلیر
کنون کوشش کن کاکاوه و کی — خان کرد سپهبد و گسترد داد
زمین را بخشید بر مهتران — بس کو سپاه و ان بکوزد داد
بزد کوس و غم شد بشیر داد — زمین گشت پر سبزه و تخم و بار
بکیتی چو نرسه کاکاوه بس شد — همانند دیگر مرد زین سکفت
همان خون بشستی شد از آب تیغ — وزان پس چنان شد که گاه بس شد
امارات نشست با توران و چین — بپیوست مرهمتی را بهم
گذر کرد زان سو بلشکر زمین — زمانه بکرد بر شه آب و رنگ
هوا گشت از نیزه چون بیشه خشک — بخاک اندر آورد چون پشه خشک

رها شد سنان از زه گران — بپرداخت خاک و خون اندر کفن
مرا با شما زان چنان جای نیست — نیارم که چون زای مهتر کهن
بدین گفت پاسخ آمد باد — که رستم چه گفت و چه کین
فرود زنده تاج و تخت و نگین — بدو داد و دین شاه را یار بود
بدان کو برستم آمد بدین — خنان در کنار نهاد و بوی
چو خورشید تابان بیامد ز کوی — چو فرزند و دیده شد و تابنده
بپرسید ازان نامداران گرد — بفرمود تا نامه بنوشتند
بیاورد و بنهاد پیش بزرگ — بخواند آفرین کرد بر شهریار
خروشش بتیره بر آمد ز دشت — بیامد دمان پیش رستم دلیر
بدو گفت کای پهلوان جهان — بسی بر نیامد ز دشت نبرد
که بوی نیاکان نوشنده پی — بشد رستم و زال و سام سوار
بنالید بسیار بر مهتران — بزرگان ایران همه سرفراز
سیه‌دار و پیران و گردان شهر — بیاورد و بنهاد پیش سپاه
بدو گفت کای نامور شهریار — بدین کشور اندر بسی رنج برد
چهارم ز فرزندان فریدون منم — بکیتی چو من شاه نامی نبود
زمانه مرا بود بیدار بخت — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
چو بشنید رستم بیامد ز راه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه
بدو داد و بنهاد بر سر کلاه — بدو داد و بنهاد بر سر کلاه

نرفتم از آمد بسی فوج فوج
بدانسان که گویی بر آن سنگ تیر
بدیدش پیران و خرم گرگ
خروشان و جوشان چو پیل دمان
زهوی و گرگین پرخاشجوی
بدو گفت پیدا نباید گسست
بزد یکت بر سینهٔ پهلوان
بیفتاد از اسپ و بیامد بدست
بزد گوس و بر داشت از نیزه دور
سپه را همه روی بر گاشته
جدا کرد و بشکست بسی هزار
بدست چپش خیره بر بر بدست
خروشان برایشان گرفتند راه
بر جای چندین سپر تیغ زن
سپاهی که بسیار دیدی و کوه
سلاح اندر سر سنگ و پیش و آب
بدانسان که از لشکر بخش گشید
بدانسان که جوشن بیفگند و خود
بزد تیغ بر گردن و خود و سر
بدانسان که از تیغ و از تیر و گرز
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه
بدانسان که از بس کشته چو کوه

دوستان داد شاه ارمیش خواند
بگفتند سالار ما زنده ران
دو صد اسپ و اسپ لشکر نبرد
کی لشکر آراسته چون بهشت
نه هیچ برآمد بیکی ماه تو
دو با قوت خندان و درکس ندید
دو ابرو و گرد ارچاچی کمان
خداوند سر کی وی و بازوی
سزاوار دیدند و بردند پیش
که شهره دو خسرو بماند بدی
بگاه و سر گفت کین ای پدر
زبهر خت این بر کشیدی بجای
سزاوار کشتار ما دید کرد
شب و بر لبان کند آواز ان
بدان تخت او بش سزای نشست
بر گو برز و رخشان رخشنده
جوی بر پش پیلان ما دران
خروشی بر آمد ز هر مهتران
بیامد بر شاه ایران سپاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه
بدان تا بگیرند و بندند شاه

دل از گیتی بر انگیزد سپهر از جنگ
روان رفت و روانم در کمین است
ز آهو از ایران سپه بوق و کوس
نگفتند برپال پسیان خاک
نوکشتی ز مین گشته لشکرستان
نوکشتی بر سنگ آهن گسند
چو گیو و چو شیده دمش و فرامرز
چنان سنت کز تنگ شد چشم مرد
خروشش آمد و چاک جان بتر
ز چشم سنان آتش آمد بروان
سپاه اندر آمد بر پیش سپاه
تحسین سپه را و بدروان
بسنگ اندرون لاله کارد همی
چو بر از نشناخت فضل از نیان
که بر از نشناخت فضل از نیان
بر انت گان دور دارد بدست
بین گفت پاسخ نگفتند مرا
بفرخود آشته جاماران
گودی و دختری و از اندازه خان
بچوشند کاران آموده سران
نهادش بر بخرد بنشش چو خند
تو بودی که آمد بر شاه تخت
بیستگر بود شاه تخت شاه
چنین گفت کورا بمن داده کس
تو بودی که آمد بر شاه تخت
کنون او تو پیوند جوئم همی
گر پاکزه چهر است و پاکزه تن
چنان دان که خورشید داد توزه
شد مرد چهار سپه را زبان
نگاه دوس داد خشم دارد نرم
بفرمود تا بسته جاماران
بیاورد و بنهاد پیش اندرش
بدان پس بگفت آن پژوهنده راز
بدو گفت کز تخمه سرو آزاد
بدو گفت کز تخمه سرو آزاد
بدو گفت کز تخمه سرو آزاد

گزین سپاهی جنگ ۰ بگزان بهر سپاهی جنگ را
وگزین زهر او لاد و عندی سپید شنیدی که گرد هم بزرگ سپید
بیامد بمجلس آمد درست فرستاده و مشد زود و راست
چو پیغام بشنید و نامه بخواند بگرد او دیده بسی گرگ و میش
سپهش او دیده بسیج کرگاه و میش زگرد او دیده بسی گرگ و میش
تو هر گرا سی تیز ستان اگر رایت این آرزو خواستست
همان سپه و زمان آهیخت گرد دیده آمد سوی نوچهری
بگوید سپه را بر انگیخت گر بهرنیش گرد دل پر درد
همان پاسخش تیز در خورد بود نخن بر خرد آمده پیوند
زآمد خرد و شنیدن گرفتند بشد روشنائی بخورشید و ماه
چو آمد بر رود او با سپاه زآرام و لها بر پراکنده
سب راج گشتن پیاده شدند گه صبحدم خاسته بر زمین
بدید و دران رخ خبر شد بلند زآواز کرنای شاهنشهان
چو بشنید دشمن ز شهر خود و پیاپی بیامد سپاه و بیاراستند
چپ و راست لشکر بیاراستند چنگ اندرون آمد و بر خاستند
برآورد و کرد گرد را باد و خشن براگنده شد ابر و بارنده میغ
بمیزد و چپ و راست آتش بمین ز گرد سواران و گرد سپاه
خود و لشکر بر دیبال اودی ز بس نیزه و تیر و شمشیر تیز
همان شب و بایشکر کرکشان ز بس کشته و بس دلیر و سوار
بخفته بر و بر بس و چو بیشه زمین شد بکردار دریای قار
دو نا گشته هم اندر زمان ز خون سران و ز بس یال و دست
کزین پادشاهی بدی رو درست ز بس نیزه و تیغ و ز بس گرز و خود
وگر مدین پادشاهی رسید ز بس ناله و بانگ و آواز کوس
بدل بر ازیم برخواستند ز بس گرد و خاک سیاه و بنفش
سپه کوتاه کوه سر کشیده ز بس کشته و خسته بر دشت و راغ
گرانمایه لشکر بیاراستند ز بس نیزه و تیغ و ز بس سنان
اگر خنگ مین بچه نژادیی ز بس کوس و بانگ و خروش سران
مراخشت بتو میاد بکار ز بس کشته و خسته بر دشت و راغ
چنین بود تا بود گردان سپهر ز بس نیزه و تیغ و ز بس سنان

تو هر چشم خشه ۰ دو عنان فرستاده و مشد زود و راست
همان عاجنه کفت ۰ اوی بگفتار او دیده بسی گرگ و میش
سپه بر براین چنان آمد پیاده بیامد بمجلس آمد درست
براین چنان آمد پیاده بیامد بمجلس آمد درست
بداد است آمد کسی پیش جنگ چو پیغام بشنید و نامه بخواند
دلاور همه زا تا بسید باز بگفتار او دیده بسی گرگ و میش
دگر از لشکر بیاراستند سپهش او دیده بسیج کرگاه و میش
همان چه لشکر بها مون کشید ز بس نیزه و تیغ و ز بس گرز و خود
سه و بال بیشه و دیگر همان همان پاسخش تیز در خور بود
همه را بود ریزان بر کف زآغاز کرنای شاهنشهان
زها و دران بود هنده میل چو بشنید دشمن ز شهر خود و پیاپی
ابا میمنه بود و هشتاد میل بیامد سپاه و بیاراستند
تو گفتی همان سر سبز آهن است چپ و راست لشکر بیاراستند
همه دیده جنگ زدل شیر نر گزان راست لشکر بیاراستند
چپ و راست لشکر بیاراستند گزان راست بر میمنه
بفیصا مدون پور دستان نام بفیصا مدون پور دستان نام
همین گفت و اینکلمه آواز کرد همین گفت و اینکلمه آواز کرد
سوی میمنه شاه بربرستان سوی میمنه شاه بربرستان
بجلب اندران شاه با هوران بجلب اندران شاه با هوران
همانجا که خورشید چون نیل هست همانجا که خورشید چون نیل هست
عراقه طراق از بر گرز او عراقه طراق از بر گرز او
خروشان و جوشان چو دریای قار خروشان و جوشان چو دریای قار
چنان گشت از نعره و بانگ و کوس چنان گشت از نعره و بانگ و کوس
که گفتی همی بر زمین آسمان که گفتی همی بر زمین آسمان
بیامد بمیمنه بر شهریار بیامد بمیمنه بر شهریار
بدو گفت کامروز روز منست بدو گفت کامروز روز منست
بدین و بخار است روز منست بدین و بخار است روز منست
بزم کو بپیلتن رستمست بزم کو بپیلتن رستمست
گزان پس که از جنگ او بگذرم گزان پس که از جنگ او بگذرم
چنان دان که از بند یزدان برم چنان دان که از بند یزدان برم
چنین گفت و بنهاد بر زین گام چنین گفت و بنهاد بر زین گام
سوی میمنه شاه بربرستان سوی میمنه شاه بربرستان
بجلب اندران شاه با هوران بجلب اندران شاه با هوران
همانجا که خورشید چون نیل هست همانجا که خورشید چون نیل هست
عراقه طراق از بر گرز او عراقه طراق از بر گرز او
خروشان و جوشان چو دریای قار خروشان و جوشان چو دریای قار
چنان گشت از نعره و بانگ و کوس چنان گشت از نعره و بانگ و کوس
که گفتی همی بر زمین آسمان که گفتی همی بر زمین آسمان
بیامد بمیمنه بر شهریار بیامد بمیمنه بر شهریار
بدو گفت کامروز روز منست بدو گفت کامروز روز منست
بدین و بخار است روز منست بدین و بخار است روز منست
بزم کو بپیلتن رستمست بزم کو بپیلتن رستمست
گزان پس که از جنگ او بگذرم گزان پس که از جنگ او بگذرم
چنان دان که از بند یزدان برم چنان دان که از بند یزدان برم

زدی راه بین گشت بر داشته
ستیدم کز کاوه سوی بر فلک
زمرگونه بستاد در انزمین
خوابرغ پر مده سبز و خانه
سوی بیشه شتر چون آمد
سیاوخش از راه خواست آمدن
بماند به پیشه درون دار زار
خبر یافت زو رستم و کیو گاه
سی سپه از تور جهان تاج گست
تو گر نی بسر شش مدار زمین مخست
کس از نامداران پیشی زمان
که جوید بهمن را ز گردان سپهر
دو گفت کو در زیار سان
بدشمن دهی مردمان جای خویش
گشید سپه را بارند ران
بگنجی بخارا بگ یزدان خانه
زیکدست چون بر تراکی بهی
پس از تو بهمن دهستا نهاد زمه
چان گی که سپه دار تمای گشند
چنین داد پاسخ که از راستی
فرومند گاه و بس اقتدر بخت
بسیده و اندر عماری نشست
چهل و در پیش یزدان بپای
همیرخت بالا بر آورده خون
پشیمان شده و در بگرید و رنج
به گفت یکخت گر بان چین
بر افراخت از آموز شدار کر
سکے را ز فرمان نیامد جهان
بهر گشوری نامور لشکری

بهمان عدد گرشان بود تیره دل جای
وگر گفت از ان رفت بر آسمان
پریده و لب سپاه و مانده باز
گوانسار گشته از ابر سیاه
گروهش بتاه از شگفتی جهان
کیانی بر زگ و بخی نشست
هسگرد بوزش گروه گناه
برستم چنین گفت کو در چیر
چو گاه و بس نشیدم از جان
چه دیو او را گانت بچوش و رای
خرد بیت او را نه انش و رای
رسیدند پس چاوانان بدوی
بدو گفت کو در زیان در ست
سزاوار چنین رنج و شتی شاه
دگر ره بهمان و شتن شدی
نوا گار زمین را گو ساختی
نگفتن که تا چند گونه بلا
گرانه و خار شد راه هنگر و
هزار اند گی چشن یزدان گرد
همه داد و گشتی و بیداد بیت
همه سیه بخت او بد گمان آنگه بد
خواسته سوی گیانی گاه بیند
رشم اندر و قاع پیروان ترفت
رشم و ویران منش گرد بیت
سی رنج جاوید بر بیتره خاله
براگنده اندر هر سو سپاه
نشست از بر بخت زر با کلاه
همانی گشی از زاد و بیاند بیت
مرد لاله گاه و بس شت و آمد
وران سه گشاده براه آمدند

سوی گوشت کرده نه آهنگ رای
که نا جنگ سازد به پیشه و گان
چنین باشد انگس که کبره ش باد
گشان از بهر تیره گون تخت شاه
همی بود نی دانست اندر نهان
پشتانی و رنج خود ش بست
ورای بخشنده هر سو سپاه
که نا گرد ما در هم آید بشهر
نه دم کسی از نگهان و دهان
هر اجنبه بخشنده نه جاسے
هوشش بکایت و نه ل نیاسای
گوشش کرد و بسته بر خاچوی
جو هرم کنی عهده تو بر ست
سزاوار تر نه ش بخت او ستاد
گرفتار بند بر همن شدی
گه آسمان نیز بر داختی
بپیش آمد ت با شی زان نه با
ستاره بر نگیک لشکر شد
نه دست بر نگیک به خو بدی
زمیند گان من آزاد بخت
بی از جهان آفرین یاد کرد
دلش ز نجان گاه ماند نه تو نه
همی پرست کشتی زاید و گفت
خزان در دار و ان به پست
سپایش گران بخش بر خوان باد
نیز د لک د گاه و بس ست ،
همی گنج بخشاد و در بر سپه
شنشاه بر گاه زیبا نشست
وران سه گشاده براه آمدند

ز ایشان شد گیو از نخست
دین داستان گفتم و کم شنید
گاه شاه داد گر خود بس
که با مرگ کوشش مدار نه سود
بدگفت آن سر اینده مرد دلیر
دو بد جنایت پر نیز کرد
چو هر دو کنی جنگ را با خرد
کنون از در رستم چاره جوی
بگاه نه بگاه نام او به نو نه
بزرگان ایران بدان زم گاه
دو صد نامور پاک جنگ آوران
ابا مرگ اندر خطر ان مرد چند
پس آنگه چنین گفت کز گیو
بخجیر گاه رد افراسیاب
گودرز گاه رد گشند انجمن
دران دشت توران سگاری گم
سحر گه بدند شت توران نیوم
سحر گه چه از خواب بر خاستند
رفشنده بیرون د با نده صد
دگر ره سر شش چنان بر شش
بدونده نه بر ان بی شد زمین
نخفند نیا سود لب بر زبان
بهشتم نهشتن سپاه بلا
گوا نا بر افراسیاب این زمان
سپاه طلایه بره بر سیکے
گوا نا سر تخت گیو گان
بخجیر جوی د ان خاد بسته میان
بس آگاهی آمد با فراسیاب
دران دشت گرد سوار د لیر

نهرود و فاروی حیره داشت
چنین دو نه م مرگ کسی چیره بد
نبا رش نبا شته بخرد ا رسن

که نا گه بر آویخت با نره شیر
بپوشش آیت و زار نزار
دلیرت بجنگ اندران فشرده
سبکے د است ا ند چه جنگ پوی
بدا ند ز دن گاه خای طبت
شد ه انجمن نا مور گیپاه
پدگشتم و خر و نام اوران
گی لشکر نا مدار ا رجمند
بستر گای نام بر دار بنو
چو شیر ه تا بان رخ آفتاب
بششیر بر شیر بند انجمن
گرا نمایه ان بی شمار نه
بزو بین گرا نه مد روان با نه
بدو گفت رستم که پیلام او
بیو ند بگیر چنین یک سخن
چو نو ند ه رخش ا ین گشند
بخجیر گاه آمد ا فراسیاب
چه دشت پر خر گه و خو گشت
تی چه سوی مرغ و نخجیر بود
چه گهته رنگ و بوی نا می بدشت
چنین گشت نا مور پهلوان
گی چاره ساز و چاید نگ
سیاید و چا گی با سپاه
سپه را که چون او نخد ا ر

ز لشکر جا نه د گان انجمن
دران بین بلشکر سرا سر گفت

پرستنده گان چا گر او شنه
چنین بود رسم سر چلوان
ز ایرا که گنی بهه داد دید
گنون کرد هم رستم باید نخست
بخ تیغ هندی نشوئی همی
هم از تو نگر د و هم بر تیز تر
سن نامی سنگ بر نیاند ر داشت
گی سور گرد از در انجمن
دا نجا فشنه د بی بر نون
هم گر کین د خون کیو د ا د گان
گرا زه گه بد سه در انجمن
ز چوگان و تیر نه پند د شکار
پد پوز ه و نده بشکار رهنت
فرا زید ن نیزه ی د ا ز
گیپرم گیسه بر و ز د ا ز
سب د ا گه نا مه د انجام تو
کسی را ی د گر نخنگند بن
سه د ستها جا ی شا بن گشت
ز نگبوی کو ه و نه نگبوی آب
ز انبوه آ گیو سر اسر گشت
ا گه گشته نا نیز بود
گهه نا خن گر گشته د نشت
ز بگان گر و ن گشن در دان
گشه د شت نخجیر بر بوز خنگ
نبا بد که گیسه و نه ندیش
بهر جا ر د شمنان خوار بود
گر و ند کس با د بر خا شجوی
ز رستم بسی د استا نها ز ا ند
گو ر ا شا د ا ست گا ری شگفت

سپاه‌دگی چار است تن — سپاه‌ار بدو دن کی تاختن — گران شت تن ازجنگ آورم — تهمتن چنین گفت با مهتران — کنون جنت جای رزمست و بزم — کمار اکنون جنت جای رزمست و بزم — شب‌هاست تا بندیشان زدن

گزین کرد شیر زن سی هزار — برهنگ جوانرد و کارزار دیده — چنین گفت ازاو دیگر شنید — شب و روز تا تاختن نفنوده

براه سپاهان بروان تاختند — برهنگ دگردن افراختند — جهان سوخته تا پرسپاه — جهان سر کشان تابگیرند راه

چو نزدیک لختی بگذیر گاه آمدند — گرازنده دل کینه‌خواه آمدند — گرازید کرد و بدید آن سپاه — سپاهی پدید آمد از گرد راه

بدشتی که آرامگه ساختند — درفشی پدید آمد از گرد دور — سپاه پسر را همه جنگ دید

برآسود و بنگاه لشکر بکرد — بالغرو بنگ لشکر کرد — که گرد کرد بد جان سپاه

همی تاخت چون آفتاب آمد از — همی رفت چون باد بر گرد دشت — که چندان سپاهت کزو نام و ننگ

ذکر دو سواران ایران زمین — بیاراست قلب و برآراست دست — برانگیخت بر دشت کین توختن

همه گفته قوران بگفتار گیت — بیاراست قلب و برآراست دست — سپاهش قزو نخت از صد هزار

چنین گفته کاهی سیاه مرا — چنین گفت با لشکر خویش زود — رتوران سپاهی ستاه مرا

یکی بشت دارد و ایشان هزار — بیاراست قلب و برآراست دست — سپه خیره باید بر کارزار

بپیمود ساقی دمی دو سه روز — بیاراست قلب و برآراست دست — تهمتن شت دار داد فرش شاه روز

کرشاد زنامه مرا داد داد — بیاراست قلب و برآراست دست — بیفکند تن اگفتش آباد باد

سران بجاندار بر خواستند — بیاراست قلب و برآراست دست — بیاهلوان خواهش آراستند

همی دگر روز بگرفت رزم — بیاراست قلب و برآراست دست — بفرمود تا کس رانید بجنگ

زدار و بر و ساز و برگ نبرد — بیاراست قلب و برآراست دست — سران را بجنگ اندر آراستند

بیامد بر شاه و بنهاد روی — بیاراست قلب و برآراست دست — همان لشکر و نامور پهلوان

بفرمود تا بوق و آوا کوس — بیاراست قلب و برآراست دست — بیاراست با لشکر و پیل و کوس

بیامد بر شاه و بنهاد روی — بیاراست قلب و برآراست دست — همان لشکر و نامور پهلوان

بفرمود تا بوق و آوا کوس — بیاراست قلب و برآراست دست — بیاراست با لشکر و پیل و کوس

گرازان بیامد چو شیر ژیان — بیاراست قلب و برآراست دست — بیاراست با لشکر و پیل و کوس

بیامد بر شاه و بنهاد روی — بیاراست قلب و برآراست دست — بیاراست با لشکر و پیل و کوس

بیامد بر شاه و بنهاد روی — بیاراست قلب و برآراست دست — بیاراست با لشکر و پیل و کوس

که افسر رزم جویان بد کرد
سران شان بیرم بیغ نبرد
وزان رزم فرخنده دیدستشان
بپیروزی و کام باز آمدن
براو فرخت سال بر انجمت آ
بیاورد کی شید بد آن شب
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
فاور زپای اندر آمد بروی
بشست دری بر آمد بر پیلسم
هژبر کشید بر سان پیل دژم
بی فاور آمد بر آن بد نهاد
بدید آن دل و زور گشاورزان
بر آن سه دلیر بزرگ خواه
فرومانده بیچاره و کارزار
یکی گرد بیژن بر گشته خواه
بدان گه که با هم بر آویختند
بر انجمت و بردند بر کشتگان
بهان پیش چشم پلان تیزرو
پیاری بیامد بر هر سه بار
برآویخت با پیل هم هر چهار
یکی تیغ زد گاه گرز گران
چنین تا فرومانده دست سران
بر انجمت با رومیان در زمان
خروشان جوشان و غرنده زان
کزین گونه هم ستاند بگرداد شیر
بزم افکنده آیند ملک و دلیر
بگشت و بدیشان یکی حمله کرد
که آرند بیغ گروهن بر آورد گرد
بگشته چندان ز توران سپاه
که پیدا نبود در دشت راه
جوانان سران همه گشته بد
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بستی ای گیو و اخواستی
همه زخم بار ستم آزاستی
بگوس رفت آگهی این سخن
گو سار توران چه افکند بن
بران رفت با او دلاور سوار
رومان همگی فرزان از هزار
نواده چو بیژن بدید اندر جنگ
همه تیر نجاد انگوس اوی
بیامد بر انگیخته چون گراز
به پیسل سران افراخته شیر درفش
بگرد سواران همان تاخته
سوی تیغ بردند چون باد دست
مانیب افتاد افراسیاب دژخیم گشت
بزد تیغ بر سان پیل ژیان
بخواست آن تن بر جان برش
بگاو دست شیدا گشت کند
بزد تیغ بر سان پیل ژیان

برخش مکر هیتر آمد نه بای — بیارام کیسه‌ی بیکار سرای — نخستین دل از مرگ نشادی
اگر آنش گاه افزود خشم — صبوری تو هم زود هم سوختن — سبوری چو سود ندارد دریغ
دهم مرگ چون آتش بوناک — مدار و درشت و مگو این سخن — که چون مرگ راست بیرنگ
درین جای رخش نجای درنگ — کسی بر قضا بر نیاید بچنگ — جهان دان که دادست و بیداد نیست
درنجای رخش نجای درنگ — براسب قضا گر شود مرد لنگ — درین داد چون بیدادگر نیست
جهان دان که گیتی فرومایه نیست — بگیتی که داد و خرد راه نیست — جوانی و پیری تو بازجهل
پرستش برو پیشه کس مایه نیست — نه کار و ز رسین را بهاست — دل تو نور ایمان تو راست
بگیتی چنان کن که پیچون بگذری — سپاسی و داد بخش بهتری — برین کار بر تو زیان نیست
محمد خهتر آمد بیاء — بزن دست بر دامن مرتضی — گرایش پذیرد ما یجا آوری
کنون رزم سهراب گویم درست — چه مردم از کشته راستان — زخون بدینگونه دارم بیاد
زکشتار دیوان یکی داستان — پس پشه دو کش پرنیان کرد — دستم یکی دو نوازید باد
غمین بد دلش ساز تخیر کرد — چو شیر نر آنجا تخیر جوی — تهمتن را گفت ای نامدار
سوی مرز توران نهاد روی — بجست و دار جای برگرد و رخش — سراسر بیابان پر از گور دید
جوانرا بخت چون گل نوشکفت — یکی آتشی بر فروزید سخت — بشگفت بر دشت نخجیر چند
زهاشاک و بیرم زشاخ درخت — کباب و برشته همی ساختند — خورشها ز هر گونه انداختند
یکی نره گوری بزد بر درخت — کز و شگفت آورد بر مرغزار — چو خورشید تابان بزد بر سپهر
بجست و برآمود از زور کار — بیستی رخش بلند بر غمار — بیامد بر شاه ایران سپاه
بسی رخش پویندگان برغمار — سبک مرکبی از رخش برد بهر — بیامد بر شهر توران سپاه
چو رخش آن کمند سواران بدید — یکی نخجیر کرد اندر دشت — بیامد بر شهر ایران سپاه
دوان شد بر و دید یوان پشهر — زهر سو سواری همی باد یکی راند — بیامد بر شهر ایران سپاه
شنیدم که جایی دو یوان کشی کرد — کجا جوی از سنگ بتراشد روان — بیامد بر شهر ایران سپاه
بران مرغزار اندرون سنگ دید — بشگفت اکنون پیاده توان — بیامد بر شهر ایران سپاه
بیابان چه کوه و کدام و کجا — بدانجای رخش گرانمایه تاخت — بیامد بر شهر ایران سپاه
کنون رفت باید بجایی که کی — بزین بر نشست و بکردار باد — بیامد بر شهر ایران سپاه
بپرسید بیرا و گفت و میان — بیابان همی تاخت تا نیم روز — بیامد بر شهر ایران سپاه
چنین است رسم سرای درشت — بدشت اندرون گورخر دید و میش — بیامد بر شهر ایران سپاه
سه رخش دلاور بدشت اندرون — بیامد بر شهر ایران سپاه

کز آمد چپ و کوتل بخشش — بخم کرد و زنهید داشت رخش — بشگفت هرکس که این رستم است
پذیرفته شد نزد شاه بزرگان و شاه — کسی کو بسر بر نهاده کلاه — بدو گشته سرهنگان چه بود
درین بیشه مانیک خواه تو ایم — ستاده بفرمان و راه تو ایم — ان خواسته زیر فرمان تست
چو رستم بگفتار او نگروید — تبه دا کانش چه کوتاه دید — بدو گفت رخشم چنین مرنواز
کنون تا سنگسار نشان بی ست — به ایشان گجا چاره ونی ست — تو را باشد ار زخونی سیاس
درایدون که اسپم نیاید بدید — سر از ابهی سر بخواهم برید — بیاد اش ارزنی توسیکی شناس
بدو گفت رستم که ای سرفراز مرو — بگیرد رخشم ز تو آورید — وگرنه بسی سر بخواهم برید
بگفت این و شد سوی سرخواب رود — توهمان با سپاهش بشادی بمان — بغام و باشد سراسر سخن
بیامد بدان جایگه رخش دید — گرشادی و نیزی نیاید بکار — بزرمی نیاید ز سوزنج ما
بخفتن زگرگان و شادان دلش — نخفتن زکشتار او شاد شد — روانش زاندیشه آزاد شد
چنان بد که شب تیره بگذشت چار — کزاید بدو اژدها بادپای — نباید شنود نشش پناه بود
بغرمود خاقان که با ترگ و خود — سواران جنگی بسازند زین — سزاوار باد و شاهی بخاند
بیامد بدشت اندر آن مرغزار — سپاه اندر آمد بسان درخت — به چشم گل نرجستان طراز
بدشت اندرون گور و نخجیر بود — بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه — بیامد بر شاه ایران سپاه

دو دیگر کز خشش داد آگهی ... نهد سیم فرجام هر فرتنی ... برخویشش خواند ش در سرود روان ... فرامان سپاه بر پهلوان

چو بشنود شاه جوی پر هنر ... پیامی بخواند ورا از بدی ... بگفت آن پیام نهفته بشاه

چو بشنید شاه این سخن شاد شد ... سبان کی سرد آزاد شد ... نشستند با پرهنر نجبه دان

بدو پهلوان داد آن وقت جای ... مانان که بود است آیین کش ... نخوانی سپاراست پیمان اوی

رشادی عمجان برافراخت زد ... بران پهلوان آفرین خواند ... بخوان شب سیه را دو بازه

بخان صد قطار اندر رسید ... سنایش یکی کو بسه آمد پدید ... نهفتن دل مهرش اندر گرفت

چو خورشید آبان زچوخ بلند ... بی خواست انگند یجان کمند ... که آن مهره را نوجوانان شمرد

بدو داد و گفتش که این را بدار ... اگر دختر آید بدین روزگار ... بگیتی نباشد زنان گیتی فروز

دو بدو گفت آید زخسرو پسر ... بپندش بیاراید و نامش نهد ... بدوی و خوی کیان بود

فرود آمد از بر بر آفتاب ... شاید نیدی برد آفتاب ... که ماند سام نریمان بجود

چو خورشید تابان بشد بر سپهر ... سپاراست دوی زرین لهر ... بی آن شب اندر گرانمایه بود

بیامد بکوه کوشش بهر ... بی بود سه دانش بچشم هنر ... بی آن شب بر کوه نه گفتگوی

کرانی نمود و ترا خفته بود ... دل پهلوانان نو گشته بود ... بر بستر آمد گرانمایه بود

سیاه جایه دزین نهفته بود ... شه از تخت خفتان و افش بتر ... بر بچه کردن ان از باد بود

گزاری بکوهی بخت ایران کشید ... مهان را بگفت این دیده شنید ... چنان بد که آمد چو تابنده رود

ز کشی که بهلتن رستم است ... بی گوی که آمد چو تابنده رود

احسان شد و چهر و مانند اوی

چو کیها بشد بر بکیهان بوه ... برستم چنان بد ز دستان زال ... چو بشنید شد از نیمن گرد شاه

بدو راست داشته از نیمن کس نبود ... کیاراست با دو نیمن آزاد بود ... بیامد بر تخت شاهنشهی

بستی بران امان پیلست ... بسیه فت چون شیر بیشه بتن ... بدو بر بر از نیمن نگرد بی بدیه

چنین کی شود با سران سپاه ... که سهراب خواهد شدن زو بخا ... بر نیمن او را بخواند بلند

کی روز با کوه و کان و دکوی ... بیاساخت سهراب چون دلاوی ... بدو گفت کز کی تو ای نوجوان

کی بی پدر زاد و بی مادر ... منایم اورا و نشان پدر ... بدو گفت رستم منم نام من

چو بشنید سهراب بنیرو بماند ... نشانها بسی زو بگرین فرخت ... بدانست کو هست فرزند اوی

کرین پرسش از من مباد خمان ... بی آسمان اندر آید سرم ... بدو گفت رستم منم نام من

تو پور کی پهلتن رستمی ... نامم تو را زنده دارد بجان ... بدو گفت رستم منم نام من

جهان آفرین تا جهان آفرید ... زدستان سامی و نیرمی ... بدو گفت رستم منم نام من

چو گرشاسب کرد کین پهلوان ... سواری چو رستم نیامد پدید ... بدو گفت رستم منم نام من

نپیوست کسی در زمین و زمان ... بگیتی چو ایشان نیامد نوان ... بدو گفت رستم منم نام من

کی یاد دارد رستم نیک جوی ... پیاده دوید و بخیمه اندوی ... سیاه قوت دشمنان و سپه بدوز

بدانگه کو تو زاده بودی بنام ... فرستاده بود پدر با پیام ... که گر تو زاده کنون او را بدین

بدو گر بماند کو تو رین نشان ... بگفتی مرا فرزند کشان ... که بابت نرستاده و ایران زمین

چنین گفت سهراب کاندر جهان ... کسی این سخن را ندانند نهان ... دل مادرت کرد روشن بخویش

ثیره و نژادی که چونین بود ... نهان گردن او نه آیین بود ... نزرگان بنگ آورد با نشان

کنون من نزرگان بنگ آورم ... فراز آورم لشکری بیکران ... براه ستم راه یزدان مجوی

برستم دهم تاج و تخت و کلاه ... نشانش بر جای گاه و سنا ... براه ستم راه یزدان مجوی

بگیرم سر تخت افراسیاب ... سر نیزه بگذارم از آفتاب ... ستم کار هرگز نیابد بهی

پدر دشمن او بود وی خورشید ما ... ستاره برآرد ز فرزند کلاه ... ستم کار هرگز نیابد بهی

کی اسب بیاید بدان گاه زین ... سم اسب فولاد خارا شکن ... ستم کار هرگز نیابد بهی

هر آنکه بدان گرز و کوپال من ... ببیند چه آرد بروز نبرد ... ستم کار هرگز نیابد بهی

خویشند او را چنین آرزوست ... چو نشنید نامان برآورد سر ... ستم کار هرگز نیابد بهی

که سهراب ایمن بنیک آورد ... که بهری نشیند به نیک و بد ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بشهر آورد مژده سهراب نیز ... نگهبان دی بود دست آز و جوان ... ستم کار هرگز نیابد بهی

نهاد می بود دست آز و جوان ... بخیم بر زمین بر نهاد و می بجوان ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بتهمینه این سپهی سهراب او را ... بدو نگ دل و گوهر مجوی ... ستم کار هرگز نیابد بهی

کزادرم کی گرد رخش نژاد ... بر شتن چه بر بود بر پوده چه باد ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بود زو بر تخمین گهر دار جو ... نبود است گس چنان مگر ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بگیرد جهان لب نگارد ... دریا بود او یکه و دار تاج ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بشد ست سهراب از گفت من ... عجب بد بد و خنا و شاه ایگرد ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بگردش بیشه دی خود آرجوان ... توی ری بد ست آمد پسوان ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بیامد زین چون کر پیستون ... چنین گفت سهراب آفرین ... ستم کار هرگز نیابد بهی

من اکنون بر اچون سواری گرم ... گاه و دس کی رو دزادی گرم ... ستم کار هرگز نیابد بهی

زهر سو بیشه شد بر و انجمن ... که بهاد گهر بود و هم تاج زن ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بر شاه همگان چنین بد بار ... بخشید اورا زهر گونه سنا ... ستم کار هرگز نیابد بهی

نثیج و درخت و کلاه و کمر ... زاسب و زاستر زنگ کهر ... ستم کار هرگز نیابد بهی

زهر سو بیشه بود انجمن ... که هم بهتر بود و هم تیغ زن ... ستم کار هرگز نیابد بهی

بهنوز از زبان بوی شیر آید ش ... حسی نخجیر و تیر آید ش ... ستم کار هرگز نیابد بهی

سیاه انجمن شد بر او بی شمر ... بیاید همی یاد شش از هر کسی ... ستم کار هرگز نیابد بهی

چو از آسیاب این سخن‌ها شنید — خوشش آمد و خنده‌ای زد بدید — لشکر گرد بر شش فراوان سران — کسی کو گزاید بگرز گران
سپهبد چو بشنود پاسخ بداد — که رنگ سپهران بخشتی بیاد — دو و دو هزار از دلیران گرد — گزیده سپاهی بایشان سپرد
بگودرز لشکر سپه دار گفت — گزین را نماند که ماند نهفت — چنین گفت کاین چار اندر زمان — سپارند دو دار اندر میان
پسر را نیاید که داند پدر — که سپهبد دل و جان جهان‌پدر — چو در وی اندر سپهر دو بروی — نهفتن بود پیش کان خنجوی
گرگان دلاور که کس نخورد — خود کشته بر دست ایشان شیر نر — عربی در ستم ایران بجنگ آورم — همان پیش کاوس تنگ آورم

وزان پس بپایید هم بر سحاب — بپیشش فرستاد تا بشتاب — بپیچید هم شب بروز خوار را — بفرمود تا باره بگزید را
بپرسش فرستاد و بنمود راز — دو اسب دو دیده بسان گراز — بفرمود تا باره بگزید را — بنزدیک سهراب روشن روان
کی آمد بیاورد پیش سپاه — اشکبه بنزدیک آن آرمید — سرانجام بر پایه تخت عاج
ازان مرز آیین بیامد فراز — نشستگان ایران و توران گشت — که گر بخت یاران بجنگ آوری — نیامد بر آسیه داد آوری
بتوران چو بشنید بگشاد راز — دلیر و بپیچید و بنمود چنگ — بفرمان چنین گفت کز ایران سپاه — بفرمود تا لشکر آراستند
بپیش سحاب آمد از رزمگاه — بخدمت رسیدند و بستند میان — چو پرخان جنگی و سعد و سوار — گزین یلان از میان کار زار
اگر نامداران گردنکشان — بدیشان چنین گفت کز ایران و تور — سپاه هر چو سیصد هزار و سران
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورد — بجان برفشاند ز تنگ آورد — گزیده نگیرند فرمان تو — بیارند بسیار و بنهند پیش
برفشد پیاده دو بهلوان — چرا این نامه خلعت بخشد — سپهبد بر آسیه بنهاد گوش
چو بهمان نوه دید بسته میان — چو از نامه آواز سیاوش شنید — بفرمود تا لشکر آراستند
سحاب اندر آمد چو آگاه شد — از آنجا بکردند لشکر براه — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
چو سهراب لشکر بایران کشید — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
سوی مرز ایران سپه را براند — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم

دلی پر ز کینه سری پر ز باد — چو ایران و تورانیان را بدید — بفرمود تا لشکر آراستند
بتوران زمین کهتر آمد بباد — بخندید و بنمود هم گرد خود — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بخاک — هزیرانه در میمنه راند پیش — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بران لشکر ترک آواز داد — چنین گفت کاین کرد پیلوتنان — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
گرامی گرد و فرزانه گاه — بچندین دلاور سران سپاه — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
چو سهراب جنگی بر او بنگرید — برآشفت با تیغ از میان برکشید — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
چنین گفت با رزم دیده هژیر — که تنها بجنگ آمدی خیره سر — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
چو مردی و رزم و نشان تو چیست — که دارد بر او تو پاید گریست — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیچید گودرز و بنمود پشت — بپیش کنون رزم مرد دلیر — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
چو بشنید رستم بخندید و گفت — که را بکند کرگ نر بچگان — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم

چنان نیزه‌دار هژبر و سواحشته — کزایدگه گرد برنشناخته — بکی نیزه زد بر میان هژبر
سنان بارچین کرد سهراب شیر — زنین بر گرفتش بگرد اندر آورد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
زاسب اندر آمد بنشست بر زمین — بخم کمند اندر آورد چنگ — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بیاکرد بالش ز جنگ و ز نخجیر — بپیچید و برگشت بر دست راست — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بزد بر چه آمد سنان بر سپر — بپیش اندر آمد بکردار شیر — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بیاورد چه کرد و چه آورد بر — خروشان بیامد بنزدیک شاه — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپاکار بشد تا بجنگ آورد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
کزو هم آن گرد گردان بخاست — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بگرد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بر آن گرد بر بر بیاراست رزم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
کس از جنگ آن لشکر سرفراز — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بگرد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بگرد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بگرد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بگرد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بگرد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم
بپیش سحاب اندر آمد بگرد — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم — بیامد بنزدیک آن مرز و بوم

اگر من کشاد و چنین روی موی — سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که باد هنر آنی به‌شت بتر — بنیشان با بر اندر آورد گرد
بگیرم من از مهر سر آهو نخواهد — سیان دو صف بر کشد رزمخواه
نه کج نه دروغ زبان سر بریده — نه آئی بدانسان ز راه بهشت
کی بوستان ایدون درخت — سیاوش او سرو دوشان نخست
نگهدار او مهتر تاج دانش — نوکشتی که دریچ بلاشه دانش
بران پاره دوزد دل مرد هنر — که او هیچ بر تر بچیز نگذشت
هنر نزد ایچ مهتر نیابد — هنر سر فراز آید و کم آفرید
همه راه بخت او کرد آفرین — تن خشت اسفندیار بد
بهر خسته آمد همی گرد بهم — ابا مهتران آنش و کم
چو خشتی نگردد بهم سر — رشادی هیچ گشت چون باز
که بهمن زرم هیچ هم اندر نگفت — نیامد زکار تو بر دو رنگ
بخندید اسپیار گرد آفرید — سپاه و برآمد سپه بنگرید
چرا رنج گشتی کنون یادگرد — هم از آمدن هم ز گشته نبود
که این بود جای گریست آیدم — نوازی بسزم گرد بست آیدم
پشیمانی آنکو نیاشد سزا — چه گوید دان گرد ان گلایت بود
بخندید باد و بافسوس گفت — کنرگان زایران نیاید بهت
ز من چند پیروزه تو باد گرد — وگرنه برآید لشکرت گرد
چون زد باز و این گفت و بگشت — مرا ری کس از پهلوانان چنگ
بشد تا رستم بخندید زجای — بشاباتهتن نهاد اندر پای
دریغ آیدم کین بر و بال و یال — بی آید مرز گران سپاه نیفتد
بشد شی پس این یاد نوی بجوی — خورد گاه نامزد آن زهلوی نخواهد
چنین گفت گاه و زگرد بر آمد — بنیکار مان دست گه نامد گشت
بهت اج او دن بر و بوم بست — بیکیب از کی دست بد رایهت
بدو گشت از نیا یکی گرد جوی — سوی لشکر خویش بشتاد و بای
بتو پیر بشتاب گرد آورم — زنهای بسی رای پرسش دگر
وزان پس بسیچم راه گرد نو — هم امشب بتابیم چون بامداد
بزودی مدیر کی راه پوی — که دشمن زان روز گاه بوی
کی نامه بنوشت نزدیک شاه — بران گونه کردان سراسر بران

نخست آفرین کرد بر شهریار — بمردی و فرهنگ و رای و هنر
که آمد بر سپاهی گران — بیالارنشه و بهی برتراست
بر شمشیر بندی بچنگ آورش — زنده باد از کوشنگ آیدش
بجز لاور سیاوش نزاید بهت — کی بارد بر تنگ برنشست
کز ایدر بر نشتی سوی پارسی — پرانیشه جایم زنیزه راه هست
ولیکن بچنگ آورد رزمگاه — سپاه کاوه و دیلمان او هست
بران کوه بختاش اندر زمین — کز ایران بجه قوی رفته گیر
خنام اچون او ثیه دات کی — نوگوئی که بام سوارست بس
نه‌ایم اچه‌ت برین جنگ‌اوی — ازین گرزه گوپال آهنگ اوی
اگر خود بشمشیر کینه نهند — بگوشیر نر اگیرد و بجهد
خوانه مجمر اندر آمد بشب — فرستاده و برجهت نگشاد لب
بدان گرز نامه سوی دارست — پس از نامه نگاه بپای خواست
بهان شب ازان راه نزدیک بهم — برون شد بهای دو دو با دو بهم
بچنگ اندر آمد کمان و خدنگ — کی باره بر تنگ برنشست
پیاده دو گشاد و بنهاد روی — خروشی چوشیر ژیان برکشید
چو مهراب شاه دلیران نزدیک — سپاه و دو ان گرد و هم اندید
بفرمان همه پیش او آمدند — بجان هر کسی چاره جوی آمدند
بدانجا برو یک شبی بر نشست — چنان شد دلش کان شتابان شنید
نشسته بشادی و گردان بهم — بزرگان لشکر همه پیش او کم
سپهدار زابلستان بخواند — پرسید ازو کار و خیره بماند
بدینسان که گشتم گوید همی — از اندیشه دل را بشوید همی
بران بر نهاد و نیامد بسر — بزابل شود پیش بالا و یال
مرا و را بخواند و من رزم گاه — که دانست ایرانیان را نیاز
یکی نامه فرمود پس شهریار — نبشته بر رستم نامدار
بدان گرز و نوگشت زیبا سری — نخست آفرین کرد بر پهلوان

که ای پیلتن گرد یزدان پرست — بمردی و فرهنگ و رای و هنر
بیالا ز سرو و بهی برتراست — یکی پهلوانی بپیش اندرون
بر شمشیر بندی بچنگ آورش — بپرسش چون بر پیل بالاش
بجز لاور رسیاوش نزاید بهت — چه آواز او در صف خفتوه بهت
کز ایدر بر نشتی سوی پارسی — زنده باد از کوشنگ آیدش
پرانیشه جایم زنیزه راه هست — کی باره بر تنگ برنشست
سواران ترکان بسی دیده‌ام — که بهمن چو بر پشت زین بر نشست
بجوشم که با او بصحرا بوده — سواران ترکان بسی دیده‌ام
اگر دم زند بخت بیدار زمین — بجوشم که با او بصحرا بوده
کز ایران بجه قوی رفته گیر — اگر دم زند بخت بیدار زمین
نهاد اچه‌ت برین جنگ‌اوی — اندو باره کوگوه تو بر بست
نوگوئی که بام سوارست بس — سخت گران بر صفه دیده
بگوشیر نر اگیرد و بجهد — نبرد یک شاه و نجان پهلوان
فرستاده و برجهت نگشاد لب — نبرد بهفت او بسر رفت شب
چنین گفت کای شاه نامور جهان — که امشب بر آسوده بودیم ما
بران گرز نامه سوی دارست — چو خورشید تابان ز کشور بتافت
پس از نامه نگاه بپای خواست — بیامد بر شاه و بنهاد روی
بهان شب ازان راه نزدیک بهم — بیاراست لشکر بهامون جنگ
برون شد بهای دو دو با دو بهم — بیامد بر شاه و بنهاد روی
بچنگ اندر آمد کمان و خدنگ — بیاراست لشکر بهامون جنگ
کی باره بر تنگ برنشست — بیامد بر شاه و بنهاد روی
خروشی چوشیر ژیان برکشید — بیاراست لشکر بهامون جنگ
پیاده دو گشاد و بنهاد روی — بیامد بر شاه و بنهاد روی
چو مهراب شاه دلیران نزدیک — بیاراست لشکر بهامون جنگ
بفرمان همه پیش او آمدند — بیامد بر شاه و بنهاد روی
بجان هر کسی چاره جوی آمدند — بیاراست لشکر بهامون جنگ
چنان شد دلش کان شتابان شنید — بیامد بر شاه و بنهاد روی
نشسته بشادی و گردان بهم — بیاراست لشکر بهامون جنگ
بزرگان لشکر همه پیش او کم — بیامد بر شاه و بنهاد روی
سپهدار زابلستان بخواند — بیاراست لشکر بهامون جنگ
پرسید ازو کار و خیره بماند — بیامد بر شاه و بنهاد روی
بدینسان که گشتم گوید همی — بیاراست لشکر بهامون جنگ
ازان اندیشه دل را بشوید همی — بیامد بر شاه و بنهاد روی
بزابل شود پیش بالا و یال — بیاراست لشکر بهامون جنگ
که دانست ایرانیان را نیاز — بیامد بر شاه و بنهاد روی
یکی نامه فرمود پس شهریار — بیاراست لشکر بهامون جنگ
نبشته بر رستم نامدار — بیامد بر شاه و بنهاد روی
بدان گرز و نوگشت زیبا سری — بیاراست لشکر بهامون جنگ

سواری از نیستان دیده آمد ... با سنده و سام شیر آمد ... ز ایران تا ختن خود را ... دان مردم در گرفتست راه

یل پهلوانست گرد و دلیر ... چنین زنده پیل و ببر شیر ... که تو گویی ستیه، کنی آب او

چنین است کامد بجان خود تو کی ... ستاننده تاج و تخت و مهی ... ز ایران و از تورانیان کیست شاه ... یکایک همی بنگرد سپاه

ستاننده و شهریار و نبرد ... کشاینده و بنده و باج و گرد ... دلی و دانش ایران و توران توئی ... یکی گال میزوی ستیه ان توئی

بدو گفت رستم که ای نامجوی ... همه سر بسر پیش تو هیچ اند ... ز تیغ تو ابید بریان شود

چنین گفت پاسخ که ای پهلوی ... بهم آورد تو هر بجان پیش تست ... سنان تو بر سینه کرگدن

تو بر فراز کهدان کاوه ... گشاینده کار ایران سپاه ... گرانمایه ان نامه کرد بهم

نشسته کران ایران بهم ... بخواند این نامه گرد بهم ... بزرگان ایران همه پیش تست

اگر سر بکال داری از کهتری ... گی ستده کین منوچهری ... بین تا چه فرمان دهد کاوه

کز ابا سواران بسیار هوش ... ز ابل برانی بیاری خروش ... کهی و لاور بکین دار باد

چو نامه بخسرو آمد بداد ... بزابل بر اسانی بنشست پی ... بدین گونه فرمان دهد کاوه

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... بدو گفت رستم که مندیش ازو ... اگر شب سیه روز را باد کرد

وگر باد فرزانه آید بجنگ ... بفرمود تا رخش رانین کنند ... او نامه نیست هم اندر زمان

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... برآراست رستم یکی گرز گاو ... گرانمایه مهتر بیامد چو باد

چو نامه بخسرو آمد بداد ... بدو گفت کین کار بر ما مگیر ... که آمد سواری چو کوه بلند

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... چو بشنید رستم بیامد چو باد ... سیه بود و ابرش بکردار پیل

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... بیامد بکوه اندر آمد بداد ... بیامد بکوه اندر آمد بداد

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... ز کردان خسرو نگیرم بباد ... پوشیم تا روز دوم پر زنیم

ازان پس گرایم بر نیک شاه ... بگردان ایران نگیرم براه ... مگر بخت فرخنده یاید ازیت

چو یابم ازو مژده آید بجای ... دلش شاد گردد بدیدار من ... وگرنه چنین کار دشوار نیست

بدین ستوری اندر نیاید بجنگ ... بی دست بردند و دستان زدند ... یکی بر لب خشک تا تم زنیم

اگر روز و شب گیرم پر خواب ... رستی بجان روز نبرد آیدت ... سیم روز فرمان نیاید بدش

بفرمود رستم بنجاه لیکران ... چوان خورد و خشنود گشت از سخن ... سیاه و سران را بکاوه دهی

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... برآراست فغلس چو چنار خور ... سه دیگر سحر گه بیارایت پی

بروز چهارم بیاخواست کبود ... چنین گفت با کرد سالار نیو ... که کاوه دلیر است و بیدار و نیو

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... شده دو هزار از خور و آرام جوی ... بیارامستان گردنگ آوریم

شوند و ایران جا خشم کین ... نیایک بدیش دل پر ز کین ... فراوان سی سنگ کاوه بدی

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... که با مانشوه کس اندر زمین ... صباحی بیامد بزرگ بخواست

بفرمود تا رخش را زین کنند ... دم اندر دم نای رویین کنند ... سواران زابل شنیدند نای

برآراست رستم یکی گرز گاو ... زواره بدیش بر پیل پهلوان ... چو رستم بیاید بزابلستان شاه

بدو گفت کین کار بر ما مگیر ... چو آگاهی آید بکاوه که شاه ... بیاورد آراب رستم جهان

چو بشنید رستم بیامد چو باد ... بفرمود تا پیل جنگی بدند ... چو فرشید بر دشت نیزه بدست

بیامد بکوه اندر آمد بداد ... بیامد بکوه اندر آمد بداد ... بیامد بکوه اندر آمد بداد

الیران تخت بی مرا خواستند ... سوی تخت شاهی کرد م نگاه ... گذر دشتم دم آهن و درد سر
اگر من پیر نستی تاج و تخت ... وزان کاه و قصر پر از خواسته ... وز نیکو بها جای عشرت
وگر من کتب را نه بستم گوا ... وزان کاه بدی این بزرگی بخت ... بدین جنگ و این رزمگاه
بتوی نوای بزرگی کنم ... برای عشرت دم جهان کرد ... پلستی گرشیر بند کچین
ستاره برگی چاره کنید ... که گفتی سخنها بدستان سام ... چپاید فاندن نر ز کند و تخود
بزد اسب و از پیش ایشان برفت ... خود اندرین کار درمان کنید ... شمار اندرین پر کسی مرا
کجا در کتند کابن گارست ... بسی بر تنش بوست کفی شگفت ... گذر ستم شبان بود ایشان
نبرد ملکان شاه و یوان شنو ... وزین در سخن یاد کن نو بنو ... همی اندرین حرف تفتند
جاگر نشنه بایکد گر ... سه سر بزرگان بر خاستخر ... که بخت کم تو بود باز آوری
کجا این جهان دیدین گفت شاه ... نهاده دل نامداران بگاه ... سه ام کر کین سوار لیه
برج و لجیش قصه یاد رس ... چو رستم بر او استاخا بخواند ... بخشید گاه و دس کیسه اران
ره رستن چنان شهر باری بگفت ... بتو است نیز خود کر همکس ... دو دست دو در بالش بندگران
دگر اکه دیوای ماندگان ... بسازند ان بیخ تخود بکشت ... بر او اندرین بزرگان بخواند
سپاه در او را دگر باره باز ... بر بسته او را به بند گران ... بگر گاه دیو د رم را دو بند
دلیکن کنون بستگام کار ... نشاند ش ابر بخت و بر و ش فاز ... به سنم بجزوی بگر بیشن
بپرسیم زم اکنون کر ستم بر فت ... که تنگ اندر آمد کنون کار زاو ... چه یار ز بیشند مار بیچک
کجی یاد اکنون بس ایوه وان ... سوی زابلستان خرامید و تفت ... همه زم ما گشت اکنون چیاه
بگاه و دس کی گفت ستم چه کرد ... بگر باز کردند ده پهلوان ... بنزه یک تیغ ستم و خرامید و تفت
که گو تاره در سته و بردار کین ... گر ایران بر آورد وی امروز گرد ... ازان کار دیوان مازندران
نخوان چاره سپاهی بر نگ ... رستان گر او نشاید سخن ... مکالات رستم نوی در ستت
جوانی نو دست دلیر گرد همه ... کی پهلوانی بگرد او گرد گشت ... که گو تاره او را بدشت نبرد
کسی را که جنگی چه رستم بود ... بشد است و دیدار او خود کم شده ... چپاره او را بخود کم شده
بگوید ز گفت این سخن در خورست ... لب مرا پند پیار است ... همی گفت کین بند بر گردنت
بشان شه ترکان چنان گفت باز ... بجوید کی مهر شش آشفته بود ... نباید بپیش اندرون ناسزا
بپیش زمن نیز گردان سپاه ... نخوان بدو دوز گار سپه ... شما را بباید پس او شدن
برفتند با دو سران سپاه ... برآمدان شدند بجنگ ... که گو تاره بر خواست از پیش او ی
پر دیه ند گردان کو پیشتن ... بیامد سه تخت جای تو باد ... سنانش گرفته بر پهلوان
همان سر بسر زیر پای تو باد ... نجویی راست باز چپان شود ... نوانی که گاه و دس را نمود
بگشتند چاکه پشیمان شود ... نخواهد ز تو جنگ و کین و نبرد ... سخن گر آزرده گشته رشت

که بگذاری این جوم بر ان بسی ... کنی ، وی از خشه و نخیب ان بی ... همه ان سخنها بشان شنو است ... نشدی نجایه همی زشت و خشت
سخن چنین بایخ خاور و شاه ... که هستم نگاه و دس چی نیاز ... ز اخت و زین بانشد و تاج و کشت
بگاه و دس بیشم بگشت خاک ... چراد ارم از خشم گاه و دس باک ... دم سیر گشت و سر م گشت بس
مرا نند کاسه نه نند خوراست ... نازو یکرا نشم بتر گشت است ... ز گشتار چون سر گشت ایخن
گر شاه و یران لشکر گشان ... دیگر سخنها بر ند این گمان ... گزین ترکت ترسید و پستن
که چون نخو گرد هم و آگهی ... همه وم و برگ و بایه ستی ... که خود ستی ره تر سند جنگ
ز خشتی نشاه و پیکار او ی ... بدو م مرد گاه بر گشتگو ی ... ز سم اب پر گشت یکسر سخن
چنین پرسش ما نشا نامه جان ... بین ز گشتن گو دان جان ... وه گر گو تنگ نند آمد بپا ه ... کمن بتر و خیز این تاج گاه
ز رستم بر او استاخا بخواند ... نشتن و ه بشید جز و بها ... پاسخ چنین گفت کو مرد زا ... که بسیار چو و م این مرز را
بدو گفت اگو چم دار و د م ... تو انی که تگر یم از کار زار ... دلیکن بیک دار و م تخم یاد
بخان و بدار بستر از نگار ی ... ازان تنگ شد تا تگر یگشت راه ... که بر گرد و آید بتر یک بست
چه از و در شد شاه بر پای خواست ... بی پوز بشش اندکه نشته خواست ... چنان زشت باید کز و ان گشت
وزین با طالیسه و بد خو ... و لم گشته تاریک چون ماه نو ... گو ستی مرا گو بر ست ا شرت
خو سه و گشتی تو ای پهلوان ... پشیمان شدم خام کم اندر بان ... چو دیر آمدی ستدی آراستم
کنون آمدم تا چه فرمان دهی ... دو انست ز انش بسیار اخن ... بدو گفت گاه و دس گامزنم
سیار است ، جنگی شاپور ، ... شاپور گان بگرد و با پهلوان ... راه آزار بر شم و تاگ تاخی
گر انمایه گاه را همه خو اند ند ... بدخترمی دو ز خو اند ند ... همه شب بدو کو ز خمر پر است
نیا پهلوانان بر اسش نشست ... همه مس و به کو ز خمر پر است ... همه مست گشته و مشده باز
چو خو شید از چاه بر تر کوان ... پلشته بنیکیر بر یل گو می ... مرکج بخت دو ده و زی جاد
دگر و ز بر خو نا دگر و اهو مس ... شه و ه بشکر گر آمد سوار ... گی لشکر آمد ز پهلوی چپ
سپه دار و ه خن ران مرد را ... چو خشید کجی ا اسب و به یل ... هوا نیکون شد زمین تو مس
سپاه بر او ه خز ز ره و مس ... شه و چون شب او د و کشته تاخ ... در خشید ان خشه و این کرد
همان شب او ز مسان در خش ... سپاهی ز مین و ز مینه کفش ... چه آتش بس پر ده لاجو د
همان شب او ز بیدا نمود ... و گفتی که ایری تر یک آنوس ... بر آمد گه باد از سند رو س
همه شهی علیه از و بدو گان ... ز ان سن بند آمد سپه ... شه رخاک و سنگ از جهان ما ند
ز گشت لشکر بهمان نمود ... ه سم اب از بدو گان بر گشت ... سپاه بر آمد سپه را بدید
بهمان چنین گفت سهراب گرد ... سپاهی که او را نمود ... که او ند از نول بیاید ستود
بهمنی نو ان لشکر بیکران ... که پیش من آید بیاورد گاه ... گر ایه و گر یاری دهد خو د گاه
پیاده است بیاره مردم بسی ... کنون من بجنگ سه نو آیم بپای ... کم او دست و سهراب را پای تاب

بپرسش گرفت آن سخنگوی را
چو خورشید بنمود رخشان سپهر
که دستور با تخت و افسر تراست
بپرسم که این نوجوان دلیر
همیشه نخجیر با او بدست
چو بشنید گفتار او را بزرگ
بزرگان گردنکش و نامدار
همی خواند هر یک بره آفرین
کی نامور مرد پرخاشجوی
دران لشکر انبوه کس نبود
سخن کی شد از گرد لشکر درشت
زمانی همی بود سهراب دیر
نگارش گرفت و بیامد بجای
چو خواند آن نامه بگشاد لب
بدو گفت کای شاه ایران سپاه
سراپرده و بارگاه و درخت
کی نوجوان شید و با فر و زیب
بپرسید کان سبز پرده سرای
بدو گفت هومان که این رستم است
چنین گفت کای نامور پهلوان
سراپرده و بارگاه و سپاه
همان گاه کاووس با تاج و تخت
کی نامور لشکر و گنج و گاه
بدو گفت رستم که ای سرفراز
بدو گفت سهراب کای نامجوی
بدو گفت رستم که ای ترک شاه
بدو گفت سهراب کای سرو ناز
بدو گفت رستم که ای خوب چهر
بدو گفت سهراب کای پهلوان
بدو گفت رستم که ای ماه چهر

زره‌پوشی و ولی پیشش نبود — ادا بازگشیده و زه‌ان را شماد — نشسته بسیجیده بر تخت عاج — شاه از بر تخت گرسی زناج

زهوج فرود هشته زپایه‌ی نیل — غلام ایساده و در چنبر چنبل — هر چهارسوی پرده‌سرای — هوش ورفشان پیشش بپای

بدو گفت سهراب کین دژ کوان — که فرزند شاست با افسرست — بدو گفت هجیر کین دژ خداست

زهر سو بجنبید هجا دار شاه — سپاه به پیشش همه با کلاه — سوی خیمه بر پیش پرده سرای — به‌میز چپ‌دین مستاده بپای

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش — زهر کو برکشیده و در فشش — درفش سپید است پیکر گران — سرش ماه و زیرین سپاه اختران

چپ‌رکیب کاوس را بر سپاه — که رخشان تیران نتابد بگام — که در جنگ شیران نتابد لگام — که از نوه و سختی نپیچد عنان

نشان پدر هست با او بگفت — بیاراست از راستی راه و رفت — چهاجزا چه بسازی که خود ساخت — هجا جز از این کار پرده نخست

بدانگه که بوشته زگرگو بداشت — چنان چون گذارنده باید که گذشت — بدانگه که بوشته زگرگو بداشت — چنان چون گذارنده باید که گذشت

بدو گفت سهراب کین دژ کوان — که فرزند شاست با افسرست — بدو گفت هجیر کین دژ خداست

نوگفتی که در لشکر او همه‌ست — کهبان هر سرزه‌بر کرده‌ست — کسی کو بود هجیر هجبان

کنون رفته بشکار نزدیک کان — که هنگام نخجیر و کهسار و کان — بدو گفت هجیر کین خود کهوست

زهر سو هجیر هجا دار شاه — بیامد پیش هجبان بگاه — برین برهجسته پیر و جوان — که رامش گرینه هجبان بجوان

مرا تو آبه‌ور زیبان نیست — بگویم که گفتار من اندکیست — اگر هجبا از نشانی بین — سزا فرازیابی همه‌ر هجمن

خوابی بیاوری و بهم در هجبان — کشاده گهر گینی اندر کهان — هدایه‌دون کو نیازاری بین — گشاده‌دلی زین بن هجمن

شد و اگذارد بسی سرکهای — بیامد کن اکنون بدین مرودا — برانگه که بکشاده بر راه شخت

بپرسید گفت ای کهه چون کوهرا — کجا تا بسود و بسنگ اندرست — پرانندیه پوند باید رهای — درخشنده تهری بود هجیب

چنین داد پاسخ هجیر شکرشاه — که سیر آمد از رنج و از نهره‌وا — بفرمود پیل اندر آرد نهان — کزاورند و پیل اندر آرد نهان

زرخشم سر کرز سندان نیکن — برآورد و بارانده و صد انجمن — کسی را که رستم بود همبره — سرش بر تر است از فرخنده‌بند

بهم آورد و ابر زمین پیل بخست — که کوه و پی اسب او شل شخست — شش نار و ور پوست هفت لهجه‌بود — هم آورد و شش اژکوه غار ابود

بداو چشم گیرد بگاه بفرو — نخواهم که با او بصف ابود — نخواهم که با او بصف ابود

بدو گفت سهراب از آزادگان — بنیجخت کو در نشست و کان — کجاهون نخواهد خواند بید بسیج

بدو داد ان جنگی کجا دیده — که با پیل جنگی نخشیده — که چندین نزد رستم جنگ‌جوی

بدش و بیم اگر آید بدست — که دیبای جوشان بگیرد زباد — از آتش ترا هم چنان بود روی

بدو با سبک اندر آید زجای — نداده دم اشش تنرپای — سر ترک اندر اید بخواب

بدو گفت کاکاوه دیده هجیب — که گر من بدشمن گوم شیر گیر — بگویم بدین ترک بازاوی داد

زلشکر کشد جنگ جوی هجمن — بزنگیزد آن بارد سپلتن — مس اورد ان لهف و نهال اژدها

ازایدون بنیاید کسی گیرخواند — بگیرد سر بخت کاوس شاه — چنین گفت موبد که مردن شام

ازمن شوم گشت بر دست او — گرود سیه روز چون آبجوی — هر که ورز پشتاد بور گرین

بدانگه بیاران تن من جباد — چنین دارم از موبد پاک یاد — بس از مرگ من مهرانی کنند

گرجون بگشه از چنین پاچ هجبا — سر نگرنپوید کیبار تندرو — سپهبد بدان گفت پیغامشت

پراپاید این گنبد آرام‌گستن — بپیمود و پیشه‌ری دین نوهجن — بدین کیسه‌خواهی بریدن سرم

هجه‌ر باشد نجوان بیهنجن — چرا باید اکنون رنگت آهنجن — همانگه که آسان نیاید بدست

بیاید تراجست او نه نرد — بزاد آورد که از تو گرد — از او روی برگاشت بنمود پشت

نمان کرد از او روی چیزی نگفت — چو شنید گفتار رای درشت — بیفگند و آمد بجای نشست

بسی کرد اندیشه‌ها رای دراز — چنین گفت کاین شیهای فراز — نباهار و خشم آید بگاه نشست

گرفتش هسنان و گهان و گفت — زهر گونه گرد پلوار ساز — بیاراست زین سه‌وری زین بزر

گران گرز اسپلوی و یوبت — بیامد و ماق تا بقلب سپاه — سپاهی پرانگیزه و لی نرم خواه

بخندی بجوشید خونش زکینه — نشست از بر اره پرتنگ — خود شید و گوپال نیزه بدست — بیاورد که رفت چون پیل مست

پیاده و ایرانی تهتن سپاه ... سپهدار و هنرمند گاه و سپاه ... از ایران پس شاه مهتر پناه ... نظاره بر او مانده دیوان و ماه

نهیبان و لاغر سوار و دلیر ... برفتار گوه و بکردار شیر ... کس آرامگاه ایران ایران سپاه ... سپاه است گردان بر و بوم و گاه

زره‌ها ورکیبی زدست و عنان ... زاندازه‌ی او آب دار سنان ... دران پیش ایشان شده انجمن ... بگفتند کین را کو بپیلتن

بتاید گر کردن آسمان بر دمد ... گو بارد شدن پیش و جنگ‌جوی ... دران خرو شید سهراب گرد ... همی‌آورگاه و بس را بر شمرد

بس گفت زنهار و آزاد مرد ... بجنگ تهمتن مدار ای پسر ... چو گرد و نام گاه و بس سرگ ... که در جنگ شیران ندارد درنگ

بدین سینه و جان تو جان کنم ... ستاده همی بر تو گریان کنم ... کی سخت سوگند خورد م بزرگ ... در آتش بگاشته شد نرم و سرم

ز ایران نه نام کی سینه‌دار ... کنم زنده گاه و بس گیرد ار ... گه‌داری ز ایرانیان نیز جنگ ... گه‌بینی من گه‌بدین رفت جنگ

بگفت و همی بود خوشان بسی ... ز ایران نه ایچ پیچ کسی ... خم آورد پشت دلیران سپنج ... نبرد سه‌پهلوان دهمان و پنج

بیامد دو لشکر بهره آمد ز جای ... برآمد خروش سوار و کرنای ... خمین گشت گاه و بس آواز داد ... گوای آفریدگار داد و بزرگ

یکی نو زاد رستم بزید سنگی ... کزین ز گشت شد حیران همی ... نه‌دم سواری و رهم نبرد ... از ایران سپاه و کس این ندید

بشد خوش و پیغام گاه و بس نرد ... بشنید و خش خش اندر نشست ... چنین گفت رستم که مرشهر را ... که‌کردی مرا نامگان خواستار

یکی زادم بودی یکی شاه نرم ... ندیدم نگاه و بس خرد و شرم ... بجز بود و خویش را زین گشند ... سواران برد و پرا زین گشند

دریغ نگو گرد رستم بدشت ... بدو گیو و دیده گاه و گو گشت ... هف و خنجر و خش گشته زین ... بخاک گو گین گشته بین

همی بست بر چرم رهام تنگ ... بدیر گشت ان برزه بالای جنگ ... همی ان جوان آن جوین گفت و رفت ... نهفتن جد از پرده آواز گشت

بدان گفت این زادم اندر بهر من است ... نیابن رستم زنی کهتر است ... بزد دست و برگشید بر میان ... میان آن کیانی گهر بر میان

تخت از بر خویش و گرفت راه ... زواره بخیمان بخت و کلاه ... بدو گفت این در مرو پیشه ... مبین از کوش زیدن پیشه

و خویش بهره شاه و بهم ... همی رفت بر خاشجویان دژم

پر سهراب از تاج و یال ... برخش چون بر سام جنگی فرنج ... بدو گفت زاید بگیو شویم ... برآورد گاهی بسی آهو شویم

بپیچید تا چون گردان سپهر ... زابر گه دو دیده بسی کین و مهر ... بیاید سهراب خواهد گفت ... مادره که رفت از پیش صف

گفت و بر رستم گرد و تاوه و بم ... بپیکای خشاوه و مرد کو بم ... بدو گفت سهراب گاهد گرفت ... برین بر خرش خیاده و سهب گشت

گزیران نخوانی تو خود و یا کس ... بیاورد و با من تو باشی و بس ... بیکشت من مرد تو را پای جست

سیاوه‌ی بلندی با گفت و یال ... ستاد و هفت و هفت سپاه و سیال ... نگه کرد رستم و سر فراز ... بدو گفت و چنگ و رگاب و ساز

بدو گفت تو مرا مجو ناز نرم ... زمین سرد و خشک و زبان چرب گرم ... بپیسای بسی دیدم آورد گاه ... بسی بر زمین بست گرم سپاه

بزشت بسی دیو و جنگ من ... نیفتد بسر گز مرد شکن ... نخستین مرا یابد پیشی بجنگ ... اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا یه و در جنگ و داد و کو ... کیا نامداران توران و کو ... مرا گردم ستاد و کو گاه و هست ... همه دستی یابد افکند بن

چو آواز رستم چنین گفت کوی ... بچیپید بهمه بر اول بدوی ... بدو گفت کز تو بپرسم سخن ... هم از تخم سام سینه‌ور نیم

من از خاندان سامی و از نیرمی ... ز هستان سامی و از نیرمی ... چنین داد پاسخ که رستم نیم

گر از پهلوانت دمن گشتم ... نه‌اهم نه‌نام نه‌از خاندم ... زمهد سهراب شاه آمدید ... مدو نیست شد روی زر سفید

نه‌دار و گر رفت و نیزه گرفت ... بسی تاز گفت اندر نشست ... یکی تنگ میدان فرو ساخته ... کجا یال و سینه همی‌باخته

نه‌اند هیچ پرده نه‌بند سپاه ... بچیپید بهمه بر او هر دو گاه ... بتیغ و سنان آتش افروختند ... همی از هم آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد در ز ز ... چو رزمی گرپید اگنده ستیغ ... گرهشد از ان پس غلو گران ... ز اسبان فرو ریخته بر گستوان

بسنده و خود و اندر آمد بخم ... دمان با دپایان و گردان خروش ... زره پاره شده در میان گوان ... همن گشته با روی گفت او ران

فرو ماند اسب و سلاور ز کار ... یکی را نه‌بست و نه باز و یار ... خم آورد و بر آب و بهد گام خاک ... زان گشته از تشنگی چاک چاک

یکی از دگر گاه بستاد دور ... پر از خون و دیده پر از درد و خشم ... همه از تو هشکست همه از خود درست

زبان و دل کی را بپیچید مهر ... خرو و در بدید همه تنو و چهر ... چو های هزیر یا چو غرو شتر ... همی بچه را باز داند ستور

نه‌اند همی مرد م از رنج و آز ... یکی دشمنی را فرو زد نه باز ... بدل گفت رستم که مرد نهنگ ... بدیدم که اید سنان بچنگ

بر افراز شد خنگ یو سپنه ... رهروی او دل شد م نا امید ... گهی آورد گاه بر او شمرد

چو پیری رسانید م از روزگار ... جوانی چنین نا سپرده جهان ... نگهدار نفرو بر این کارزار

بزو بر بهند مردو گان ... چو آسوده شد نامور هر دو مرد ... بزیر اندرون تیز کردند رخش

بدل شد دل مرد و از بیگمان ... زمکلت و زپیلان سیاه و زدان ... بزد بر دو هشان و بیر جهان

گر هشند هر دو و ان گرز گران ... تهتن که گرد ست بر دی بنهنگ ... بکند از کوه و سپه در نهنگ

گه‌اند سهراب را چاره گرد ... که او زین بجنبا ند اندر سپنه ... میان جوانرا بنه اندر نهفت

تهتن اگر کوه خارا بدی ... که او هشته خنجال بر وی زدی ... گه‌ی بر نواز جای بر داشتی

تهتن چنین خیره ماند و بگا ... دو شیر اگفن از خنگ سیر آمدند ... بر هشته و گشته و بر آمده

اگر باد بهراب کرزه گران — ازین برگرفت و بپیشه‌ران — برو گرز و آورد و کشش بدو — بپیچید و دور از دلیری گرو

بگفت این بهراب گردنکشان — بزخم اندر آرم دلیران نه پیاده — بزخم اندرون جنبش کوه نعره‌ست — دو دست سواران ازان بر سرست

اگرچه کوی سه و بالا بود — بدیران نداند که ورزا بود — بپیلستان اندر آن آهنین — همان سنگ شد بر دلیران چین

بخواری بزنگ اندر آمد بروی — دل و جان بادند و اندیشه شوی — تهمتن بخود ان سیه تند لرزک — همانسان که کوه گران کرد و جنگ

ز ایران سپه تفت بهراب کرد — سنان باره بر تنگ اسپر نهاد — سنان باره بر تنگ اسپر نهاد — برانگیخته خود را بر لرزک

بزه کرد کشتین بایران سپاه — اگر بیژن اینی نمودند شاه — دل بهستر اندیشه کرد و به — کمانها و بس بایکان بر نهاد

ازین بر همه ترک نوخواسته — بجستان بود باز و آراسته — بشکر گه خویش آورد زه — که اندیشه دل به انگند بوه

میان سپه دید بهراب را — که بر خاک میرخت خواب را — نگون شد سر سیزه بر خون دشمنان تو — نوگفتی که تخم هیان بود

نخین گشت پیش سپهدار دید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — بدو گفت کین ترک خود آورد — ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نبودی بسه — که کرگ آمدی در میان رمه — ازین رزم بود ترا بهره چیست — تو آهنگ کردی به پیمان نخست

دریغ و نخست آمدن کرد باد — که بسیار بر تو بخواهد گریست — بدو گفت رستم که ای بدگمان — چه بینی بدین کار بر من زیان

ز مغز سر و بوی مشک آمدی — بدیبا و دیبا بهم بر زدی — بگرز و بتیغ و بخنجر بکین — ز ایران و تور آمدی بر زمین

بهر جای کاوس را دیدمی — بر و بوم ایران بخندیدمی — بدو گفت بهراب کز مهتران — ز ایران و تور آمدی بر زمین

همه بوم و بر زیر و بالا تراست — ز مغز سر و بوی مشک آمدی — بدیبا و دیبا بهم بر زدی — بگرز و بتیغ و بخنجر بکین

ز مهتر بدین کار بر من زیان — ز ایران و تور آمدی بر زمین — همه بوم و بر زیر و بالا تراست

بدو گفت رستم که ای بدگمان — چه بینی بدین کار بر من زیان

بگفت این بهراب گردنکشان — بزخم اندر آرم دلیران نه پیاده — بزخم اندرون جنبش کوه نعره‌ست — دو دست سواران ازان بر سرست

اگرچه کوی سه و بالا بود — بدیران نداند که ورزا بود — بپیلستان اندر آن آهنین — همان سنگ شد بر دلیران چین

بخواری بزنگ اندر آمد بروی — دل و جان بادند و اندیشه شوی — تهمتن بخود ان سیه تند لرزک — همانسان که کوه گران کرد و جنگ

ز ایران سپه تفت بهراب کرد — سنان باره بر تنگ اسپر نهاد — سنان باره بر تنگ اسپر نهاد — برانگیخته خود را بر لرزک

بزه کرد کشتین بایران سپاه — اگر بیژن اینی نمودند شاه — دل بهستر اندیشه کرد و به — کمانها و بس بایکان بر نهاد

ازین بر همه ترک نوخواسته — بجستان بود باز و آراسته — بشکر گه خویش آورد زه — که اندیشه دل به انگند بوه

میان سپه دید بهراب را — که بر خاک میرخت خواب را — نگون شد سر سیزه بر خون دشمنان تو — نوگفتی که تخم هیان بود

نخین گشت پیش سپهدار دید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — بدو گفت کین ترک خود آورد — ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نبودی بسه — که کرگ آمدی در میان رمه — ازین رزم بود ترا بهره چیست — تو آهنگ کردی به پیمان نخست

دریغ و نخست آمدن کرد باد — که بسیار بر تو بخواهد گریست — بدو گفت رستم که ای بدگمان — چه بینی بدین کار بر من زیان

ز مغز سر و بوی مشک آمدی — بدیبا و دیبا بهم بر زدی — بگرز و بتیغ و بخنجر بکین — ز ایران و تور آمدی بر زمین

بهر جای کاوس را دیدمی — بر و بوم ایران بخندیدمی — بدو گفت بهراب کز مهتران — ز ایران و تور آمدی بر زمین

همه بوم و بر زیر و بالا تراست — ز مغز سر و بوی مشک آمدی — بدیبا و دیبا بهم بر زدی — بگرز و بتیغ و بخنجر بکین

ز مهتر بدین کار بر من زیان — ز ایران و تور آمدی بر زمین — همه بوم و بر زیر و بالا تراست

بدو گفت رستم که ای بدگمان — چه بینی بدین کار بر من زیان

دل از بابه برداشت آگه نبود — سیه زاغ کردی برآورد و پر — نشد آبرا ژاژ پای دمان
چو خورشید رخشان بچنگل فراز — نشد زیر ژاژ پای دمان — شب و کار با آز خویشی بود
سپاه بدآن دشت آورد گاه — سیاه و سیه پر ز اهی گلاه — چو شد سد سیاه اندش پر ز زخم
وزان روی کهسار پیدا شدن — همی سیه پر پدیدای دران — بچنگل نماند روان گرز و گاه و رنگ
سوی رزم آمد چه طوس و چه گیو — بکندی بیاورد و نعره بزد — زنگار بر روان چو آذر هستی
ز دستور پرسید خندان و لب — وگفتی که با او بهم خوب شب — چه ماند او و ایرج بدی روز چوگان
زن چنگل پیدا و اندر زمین — نشستیم هر دو بیاد و بهم
دل از خنجر متین لشکیان گشم — بان تا کس دیگر اید ز رزم — خود بین لب از چاره ای خنجر
همی آب شرم همه آورد — همانا که داری ز گردان گمان — کمن پیش من کوهر خویش یاد
کزان پهلوان رستم زابلی — بگویم یا بگویم تو اندازه دل — دل از آهن جوی و کز شی سیل
خودیم مرگز دین کشکوی — بگشتی کز من خود داشتن — یکیم هر دو نزدیک خواهیم کوشش
بگشتی کز بسته ام در میان — بگویم و قصه عاد و کار آن تو — نه قوه ام رای جنب بان بود
بیامد وگفت ز روی ادب — بدو گفت سهراب کای مرد دیر — اگر چشمه سنه هست دل چه تر
چه گشتی بیارم کز من نیکم — مرا در وجه کز بسیر هست — رآید بیکام هر خویش تو بر هست
همه دود و دان تن نوزدان کند — اگر جوشش تو نیرو دست هست — رآرم همه بان بدو دان بدست
تو دم گر تو باز گردی بجنگ — بحق خداوند جان آفرین — کز افسانه دل گفت چندین سخن
سم آور در آهنگ کردی بجنگ — مها خداوندا دو گاهی درنگ — در جنگی بگسود از خود کلاه
بشیده ا بگرزه خود آمد بزه — بپیوسته بر سک اسب نبرد — برافشنده بر دو روان پر زدرد
رهش توی ازخون سر چشمه — نزد جنگ سهراب چون پیلست — بیاورد خشم ز خای و نهاد
پر از خاک شد چنگال و کوش هیون — کزو دار شنبه ی گر گوز نر — نه جنگ و گور اندر آمد بلبه
بی خوست نش سرش را بزه — بچنگ ستوه آورد گفت — گران بار با گشت دار مغت
خروان باشد از اتش و دود — کسی کو بگشتی نبرد آورد — سر هیز بر کرگ آورد پای
نیزه سر ش گرچه بشت گیون — اگر باره و گیر ش نیز آورد — با گفته نش نام شه آورد
به سیکه بود دست آیین ما — بگفتار آن پر دل گسه مرزم — چه طوس سر ش از زن کرد شود
نیزه م چو دیدی تو بند رخش — من گیسه و جنگ با من مگر — بصیح آی و گشت ی گیو آر گر
ز از خصم گفتم سخنای چنین — چه گفت سهراب تو نوذ شود — از و گهه و گین مرد و بد انتو
گرفت ه از ان خوب بشت — والسه ان سر گشنا بسه — خیا ن آن خو شتن بین مبا ی
گو بیلن شد رگشتن رها — رها کرد بشت ز نوست آمد بزه — بد گشتی گرو شش آمد گرفت
ازان کس که با دو سیه آمد فرو — از انگاه شد نزد هو ان چه گرد — پر سید ازو روزگار بهذ

سهو ان بگشتان گا ، شه بود — سن سه بر ستره و گشته بود — بدو گفت هو ان در یغ آیدت
ز خم آن بر و بر ز و بالای تو — کاک و راز سبکی پای تو — هزیری که آورد ه بودی بزم
بگشتی بین بهد ، کار کرد — چه آرد بپشت بر و بر نهد ه — بگشتر که خو بشش نباد و رگا
یکی داستان ، راگرد بر شمار — گرد و نگرد بر من نجنگ — اگر د و نگرد آید بر من نجنگ
بد ، تم جنگ ای ارزشت — لب ان یکی سر و ار بشت — بگشتر که خو بشش نهاد و رگا
خو ان شد بخش شده بازیاد و ان — چنان چون شده بازیاد و ان — نخو ا ب آب و دی و سر ان نشت
بس ن است خو ری و دستگاه — نبود اگر از بخش خو رشید و ا — کیو ان ر ف خواند قصه بر من
مر ان بخو رست بگای نبا — با د بشه بد ل شد و دی با — بگر سته سو ی ح دل سو شه
خواند ه مر گو ذا آیین و ای — چنین بد ل خواند آید بر — ان بخو رشد بز یک نیا
جا بش بر گرد گار بجان — نشسته با خو ان بر بگای — بجنگ بجنش خو ا ند گا
بد و گفت رستم که ای پهلوان — سپا مد بر پهلوان جوان — ورا ن ، دی سهراب چون بشنفت

چو سهراب بازآمد او را بدید — زبان جوانی دلش بردمید — بدو گفت ای رسته از چنگ شیر — چرا آمدی باز نزدم دلیر

وگر باره با سیان برنشست — سپهر بلند اندر آمد ز پست — بگشتی گرفتش بخم اندر سپهر — گرفتم بمرده دوال کمر

هر آنگه گرفتم بآورد چنگ — شود پیشم خاره گیرا بموم — سر افراز سهراب بیدار دود — تو گفتی که چرخ بلندش بمشت

نهین گشت رستم سهراب دید — گرفتش برو نهیب کی خشمناک — خم آورد پشت جوانی فراز — زمانه سپه بر نیوش توان

زدانش بزمین بر نگردانش سر — بدانست گو چم فتاد بزیر — سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر او بر سپه را دل بردرید

بیفتاد و بنیاد بیهوشش گشت — بسی بی‌تن و تاب چون خونگشت — پرسید و آنش که آمد بهوشش — بدو گفت با او بیاویز و بکوشش

بگو آنچه داری ز پیوند و نشان — که گم باد نامش ز گردنکشان — گو من رستم گرد دستان سام — نشاید بر او هیچ بر نام ننگ

بدو گفت پیران گر رستم توئی — بمیدان ما بر چه خواهی بدی — بدو گفت سهراب رستم منم — بدین گرز و تیغ و بدین یال و تن

بدو رستم بر بشت ای پسر — بگیتی نه نامم نه ننگ و هنر — بدو گفت سهراب اگر رستمی — ولیکن زمانه ز تو گم کند

همه کوه و هامون پر از داستان — نخیید یکی ز مهرت نشانی — کنون بیت بیخشای تا ز تو شرم

چو برخواست آواز کوس از دو لشکر — چپاند پر از خون دو رخ را دو لشکر — همی جای بیخش از تو خم می بگشت

مر این گفت کین از پدر یادگار — همی دار باشد که آید بکار — کنون کار گردش بکار گشت

بدخشان دهانش دهنده بید — همه جامه بر خویشتن بر درید — همیگفت ای کشته بر دست من

بگیتی چه اندیشه دارد کسی — گر انجامش این چنین کار باید — کرا مر همه من بروز اجل را

خان داشتن نام بابا بجوی — مر اورا بدین نیز راهی بود — بدو گفت کین چاره کار بیست

بدو گفت خون می‌گشاد موی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی — دو گفت سهراب کین بد بیست

بدو شیر بانان بگفت بخت — نهفتن بدو نام و ننگ و هنر — لشکر بیاید همه سوار بیست

دو اسب اندران دشت برپای بود — یرا از خاک بستد و کرجای بود — که پیشش را بد بر پشت زین

چپ اندر شد اسپ گشاد و بتاخت — سه فرسنگ با رانیان گشته شد — چاه و مس کی جسته انگهی

لشکر بیامد سه اسپه بخود — بهر خود و کاوه درس تا بوق کوس — بهر خود و کاوه درس تا بوق کوس

دران بیشه لشکر نیرو مند تا — کزین در مپیوند سوی رزم گاه — تب پته تاکار سهراب چیست

اگر کشته شد رستم جنگ جوی — نیایران که آرد شان زیر اوی — بابنوه دخمی بیاید نشان

بیاید چو هیبت آواز داد — سپه را بدان جایگه ایستاد — بر آنجا که بودند لشکر بدشت

بر آواز برخاست آوای کوس — سپه را بیاراست سهراب طوس — سپه را بیاراست سهراب طوس

در آن رزمگاهی دران کارزار — سپه را بیاراست سهراب طوس — سپه را بیاراست سهراب طوس

بیامد سوی جنگ ترکان سپاه — سپه را بیاراست سهراب طوس — سپه را بیاراست سهراب طوس

بس آواز شان داد و جوشن درید — بسی کرد و خود و هم نیزه و امید — بسی کرد و خود و هم نیزه و امید

جزین بود کار ایشان بدشت — همی بود کوشش آغشته خاک — همی بود کوشش آغشته خاک

سپه گرچه بسیار بد مر سپاه — کمین جنبش بیژن و گیو بود — کمین جنبش بیژن و گیو بود

بیامد پیش سپه با خود و خشم — دل اندر کمر بسته بر کارزار — دل اندر کمر بسته بر کارزار

بسنجید کرده بر کردگار — که تا او بیاید بدین رزمگاه — که تا او بیاید بدین رزمگاه

بپرسش گرفتند کین کاهیست — نخستین ز بیژن بیاراست گیو — نخستین ز بیژن بیاراست گیو

نخستین ز بیژن بیاراست گیو — نخستین ز بیژن بیاراست گیو — نخستین ز بیژن بیاراست گیو

همه لشکر ترکان بیاراستند — نخستین ز بیژن بیاراست گیو — نخستین ز بیژن بیاراست گیو

بدو گفت کین لشکر ایران بود — نخستین ز بیژن بیاراست گیو — نخستین ز بیژن بیاراست گیو

بگفتی می‌رشد ابلد اسپان — گرجون گشت نر نده‌ل اجهان‌پان — جهان سر بسر زر چهار گشت — هر انکس که کشته غم خوار گشت
برستم بر این سال خیزان گذشت — که مسته کر دانش شاه مای گشت — به آخر شکیب‌ما آورد پیش — که هر شیده به انجام خویش
عجب نزا بسی هست زندان بیا — بسی داغ بر جان هر کس نهاد — چرایران سر سر غم زهی یافته — دران پر غم زهی یافته
وزان سو به جهان پلشکر رسید — گشتش با فراسیاب بگذرید — دران مانده بشت و توران بگفت — دران کار اندیشها برگرفت
فرو آمد از بهر توران زمین — که سهراب شد گشته بر دشت کین — خبر زوه شاه‌نشان رسید — هب جامه زخیشتن بردرید
سان نامور کرد سهراب را — جوانی و آن بست و تاب را — برخ بر خسته گشت و بدرد
زاندیشک بد به پیر خویش — وزان لشکر آگاهی آمد بویش — دو گفت پیدا زرخ گشته
برش بر بالک خود و خود بوش — زمان تا زمان زو همی رفت هوش — زانشش آمد به بخش گشته
بسر بر نگشت آتش و بر فروخت — بهر دیدی و موی سیاهش بسوخت — گهای سر شته بخاک و بخون
گهای بیف و رسیه و نزار — خاک اندر آن آن تن شاهوار — گیستی بگردد بهب ان نماند
چو رستم ان بور گرد هنبر — که رستم زند تخرت بر جگر — که بیرید رستم بیرید تیغ
بپرورده بودم شب و روز — نرود رسیده و شبان و راز — زان نماند گشت اندام و بگوی تو
که چون بیاسای تو در پیش خویش — گرا کو بر این ورد و تیمارش — گفن بتن پاک گشت تو خوشته
درخ آتش و جان و تیره چو چا — خاک اندرون ماند زار و نزار — بخش خاک اندرون ماند زار
کنون من گرا گیرم اندر میان — که باشد کنون مرد را تخم گناه — چرا نامدم و تو اندر سفر
چرا آتش نشانی گرامت داد — ذری پرستم گرد ایش باد — زهر سو رها انجمن گشت خلق
چرا نامدم تا بر آرد سفر — گشتی گام دولت اداد خود — پس کوه ناله زار گشت و
زهر سو رها انجمن گشت خلق — زان کوه و خون می گشت پاک — ری سیاه را بر در گرفت
پس کوه ناله زار گشت و — چه خلق از دل پر آزار گشت — ایس کوه همی گریه بر دشت کرد
ری سیاه را بر در گرفت — همان بوده ماند اندر نگفت — پسیاه و خشان و دیو و اگاش
ایس کوه همی گریه بر دشت کرد — به یک و خاک زین لعل کرد — یاور و آن جوشن و خود او
پسیاه و خشان و دیو و اگاش — همان نیزه و تیغ و کرگران — کمندش پاور و خشاک باز
یاور و آن جوشن و خود او — همگر و او و پرخاشجوی — جوشن و اندر گشته دراز
کمندش پاور و خشاک باز — به پیش خود اندر گشته دراز — بر و بیر و اسپ آراسته
جوشن و اندر گشته دراز — زره بیر و اسپ آراسته — زره بر بر و دستش نخشه
بر و بیر و اسپ آراسته — زره بر بر و دستش نخشه — درخ تاج و بست و انگشتری نگین
درخ تاج و بست و انگشتری نگین — خاک و زر بر و ان تراورد خاک — درخانها را سپه ساخت پاک
بر و زر بر و ان تراورد خاک — پس از مرگ سهراب شاهی نشست — بر و زر بر و ان گرد و گرد بست
اگر هنج گرد و ان گشته زین تو — سرانجام خاکست بالین تو — سرانجام خاکست بالین تو

چه سهراب در رستم شد کنون — سیاوش بیچر بد چوان گلبد — درشته راکش ماند کشت
کو چون کشت سهراب یل زود شیر — دری کو بست شیر و نهیب — چنین بد قضا خاود ما
بدست کی سازمیان ان گرفت — خان گشت از دان گرفته — بخشم من این داستان را تمام
بزوش در اسپیچ چیزان آزادی — بخیر اب در یغ بیخ گرد و کوی — از مصطفی آگش ناسلام
برسد راه سوی ستان بخیر — بخیر گردن ستان بدی —
کی زور پیش پایان رسید — چنین خواند مواز نامه باستان
خوشش آمد ش خای آمد فراز — چو بن خفت خود گرا سپان چیا — گذر کن بپشم درین مرغزار
درین او سهراب گرزی دشت — کی ماه پیکر بر و بر گرشت — زخسار ماه و سیا لاله رسد — خانش بسر خی خوان نهاد
دران اندران سرخ خشاک نا — نگاه و بس زنگی بر و بر نشان — ابر و بخش نخجاد او کبودی — گذر گرد و بیشش او بوی بوی
بر سهراب و را بدید بخش او د — بسی اندر زمان شد بدان اندر — پلک و بد گرد و را بدید — دلش مخرد پوند او بر گریا
بخر مود گه او را بپا بدید بر م — دران نامی و دی او بسنگر د — بر فت تند پس بند گان نزد او
بر سهراب شیر او دران و را بدید — دلش مخرد خود او را بر گرفت — بد و گفت ای نامدار م تو چیست
بخاما گو هر ای بر چیشه تو می — گر بود خویش گیری ای پهلوان سپه — مرا بون دیه و دل گه آی روان
بپرزان که گر تو بدی از من — فدای تو بودی دل و جان من — جان آن خوب چهره بخن بشنود به
زمان را چنین داد پاسخ بدو — تو زیشان نه و بار سانی بجوی — بسهراب گفت آن زمان مشترک
بنام مخرد بد رسید گیر — مرا سال مخرد چو بد بیست شیر — من آنم که کشتم ز دور جدا
بد چنان بتدبر گرد و مرا — چنین گرد و لغز بود و سن ما — گنون هست سه و اندر فراز شست
خوشید سهراب شد خیره دست — دلش پر هوا گشت پر کام راست — زیکباره آهنگ پیروزی خاست
سرانجام سهراب شد خیره دست — دران کشور و بیشه کام آرنام — بر و کس نماند جهان ناپدار
در اندا مکه بیهده ون گشید — بر و کفت بر مخرد ان بوی — بر و کفت کای سرو سیمین بخون
دران در کی کار اندیشه کرد — کنیزی ز کشت گرو بش بر و ان — کنیزی ز کشت گرو بش بر و ان
بگیسو و بر خش زمین یاد کار — نگین که نام خود بر نگین بجا — قانم که فرزند داری زمین
تو گر زین جهان باد و گشته — ست ر ابا د گشته — به بستام ز ان فراز آیدت
اگر آید ی بر ستر اباد روی — بر و بش تر و تاب و مهری بوی — اگر چو بر بستر مگر د نیسه
بدانجا که آید بدان بل بنگ بوی — بگیتیان او ماند باد و ان — باسپ اندر آید بهم اندر ان

سپاه‌ها بران سپه برکشید — چنان بود کز گشت گیتی بترسید — بشد شادمان بهرام آید بدید
خفاقان بگذشت از آن رزمگاه — ز دشت آمد و شد سوی بارگاه
بیامد ز دشمن که گرد آورد — دو صف را چو خفتان و گلخار دید — بشد شادمان بهرام آید بدید
برش خون و شیر و چو دریا بجوش — سفرس دوان از دو سو پیل و هوش — دل افروز ماه و خروش سپاه
درخشان شی بود و بدرش بناز — گه رزم بیشش نماند بکس — بگفتا که ماه و سپاه منست
نهان کرد و دادار از و راز خویش — بیاراست او را چو آرایش خویش — بدو گفت کاین کوه و این دشت و راغ
بدان گفت کز من بگویم چه وی — که تو بود خدای و منم بنده‌ای — منم بنده و تو خداوند رای
نسان پدر تنگ و تابوت جای — چنان تنگ و تابوت جای آیدش — که تو بود خدای و منم بنده‌ای
بدو گفت کز من بگویم چه وی — که تو بود خدای و منم بنده‌ای — منم بنده و تو خداوند رای
بدانگه که برگشت افراسیاب — گران زد ستم تشتلان بسیه — خود تا مداران چین سپه
رسیدند نزدیک آن مرغزار — که روی زمین شد ز کشتن چو نیل — بر آشفت بر جان بدخواه خویش
بر آشفته شاه و بسیجید رزم — بیامد بران دشت چون پیل مست — بیاراست لشکر بسان درخت
ستاده بران دشت چون پیل مست — بیاراست لشکر بسان درخت — بیاراست لشکر بسان درخت
ولی گرد ده بود سیصد فرسنگ — تن چون درخت و بسان چنار — بیامد بران دشت چون پیل مست
صاحوب سپاه اندر آمد بجنگ — به پیران و لیسه یکی جنگ دید — بیاراست لشکر بسان درخت
ز صاحال گیرد ستاند بجای — به پیران ندیدم نه روم و نه زاد — به پیران و لیسه یکی جنگ دید
ستاده بدیگونه بر پیش دشت — به چندان سپاهی برو بر گذشت — به پیران و لیسه یکی جنگ دید
بگفتا پس و آهی برون برکشید — بگرد آرمش دلش بر دمید — به چندان سپاهی برو بر گذشت
بدان نامداران گرز پشت گیت — بداشت و را نام بد بلاش چیت — به پیران و لیسه یکی جنگ دید
بدو گفتای مرد و پهلوان نژاد — نام زادت بگو زاد و یاد — بدان نامداران گرز پشت گیت
بهمانذر افراسیاب دلیر — کزو پستانذر بشکال شیر — بدو گفت کای پهلوان نژاد
بدین چنین گفت کای پهلوان — نیاید ترا خفتن و کارزار — بدین چنین گفت کای پهلوان
سیاب بگفتار پیش او ی — که ازم زهر سو گروه چیستی او ی — بدین چنین گفت کای پهلوان
چیره فزونه وان و ارای چین — سر سرفرازان توران زمین — سر سرفرازان توران زمین
چو از خفتن و خواب و ارای چین — سر سرفرازان توران زمین — سر سرفرازان توران زمین
ز فرمان او مهتابان سریت — که تخشیده بادید گون برسرت — سر سرفرازان توران زمین
مسان نه که او داد و کشور دهد — بیرد جهان شاد سر در نهد — بدو گفت کای پهلوان نژاد

بدانش بود مایه چین شهریار — سیاوخش کی نهریاران فرفت — چپ و راست ران در کمر داد گفت
بزرگیت اورا نخفار خویش — نخفار گرز نبرد رشوم پیچ — گران گرد پیچید و دل را بوی
سر شش ابر بدد مکند شش راه — گنان تاسراه جاست از آن — بتوان جنبانی تو بامرد زان
همه خون گرین گشته بخته — مرا بد بگفت و شاهم خدای — نه نوجز او شاه و دادستری
چو دین چنین پیدا این شنید — جان آفرین بر سر دیال او — نگیرد فروزش خون بر دیی
سبک سنبه دل بر دی برنگ — بدو تا بیاید مرا ورا زین — بجوای در آرد بروی زمین
هر سیه روین بدز پیچان — کشاورز دنبال بهشش گرفت — بدست ی سیه گشت و بر شکفت
زمیرای آن مرد قرخ بخت — هم اسب و دوستان آن نامدار — بیاده بچشمه رود نین بزار
هم بنده و دوستان آن — که دیده دوست آمد شان — بزاری گرفتند بر خاک راه
آین مرد بسکی بر آید شان — تن دیال رستم در آرد بزیر — بزاری گرفتند بر خاک راه
کاوس بر دی اندر افتاد سخت — سیاوخش بر سر آمد بدوی — بزاری گرفتند بر خاک راه
بدان بین کی سیوز آورد — کزین در بران بارد بر شان باد — بزاری گرفتند بر خاک راه
چو بشنید کز سیوز تست خوی — بیاورد لشکر بسان درخت — بیاراست لشکر بسان درخت
ورا دید آشفته بین چیست — یکی پیل مانند کوهی بدست — بیاراست لشکر بسان درخت
بزی چنین گفت کای نامجوی — چرا بر فروزی بچهره دو رنگ — بیاراست لشکر بسان درخت
کجا بهم برگشت آیت زیان — ز مرد بد کشی ایا پهلوان — بیاراست لشکر بسان درخت
سیاوخش او را بزه شاست بدم — بزد یک آج و کلاهت بدم — بیاراست لشکر بسان درخت
سی را و جوید از تو گوان — نجو بهم کس در زیر بهم خوان — بیاراست لشکر بسان درخت
چو گرد سیوز ان گفت و در و شنید — سیاه و جوشان بر آشفت سخت — بیاراست لشکر بسان درخت
فراکش در خشی ز آهن سیاه — وا بیچو شیر بیشه در مرغزار — بیاراست لشکر بسان درخت
بدو شاه دیدش زین جوشه — بیاراست لشکر بسان درخت
بهمانذر او را بدو ان زبان — خوانید و خشانذ بهمانذر زمان — بیاراست لشکر بسان درخت
زتخم گو نگوی کی گهر — کوا ری در ایجای نام پدر — بیاراست لشکر بسان درخت
بدو گفت کای نامدار بهمن — حرب که ایدر بدم کی تنه — بیاراست لشکر بسان درخت
سیاوخش را نام شیرزی گرو — بچنجر شیر شش بود دست برد — بیاراست لشکر بسان درخت
چنین گفت و در بجاد جهاد — بدین اشت بگذشت گردی سوار — بیاراست لشکر بسان درخت
زمین آب گرد آزوان سوار — چو بدوم رفتم از بهر افطار — بیاراست لشکر بسان درخت
بدانانذر جایی ارنجه دل — بیامد فرود شد و بایش بجل — بیاراست لشکر بسان درخت

لشکر گزین کرده بهر جنگ
کجا بود در پادشاهی جوان
فرستاده پیران زشاه این سخن
گی نامه فرمود تا نگذرند

چو گشت نزدیک مرز هری
کجا بود در پادشاهی سری
که لشکر فرستید نزدیک ما
تهمتن بپذیرفت از آن پادشا

گرشته گروه دو کوشخان دلیر
همی رفت بهره بر و بیشه جنگ
بگشتند فرزند وان با هجر و ماه
چنان ساز دیدند کز کس سپاه

پس پشت سر اپرده شد بلند
چو چاکر چنان کس که مهتر بود
از آن سو چنان هم گوا فراسیاب
بفرمود کز هر دو هم گاه شاب

بان در و تن از نخفتن ناغنود
بفرمود تا بیستند بره بکلر
شب و روز بر بارهٔ زدی پیر گرز
بگرزه پیغاره تخمه تیر

بیدان شب و روز کوشان شدند
گروه از دو پای چو پشان شدند
تهمتن چو دانا دل بخارد بزرگ
بکردن بر افتد آهن گداران

شب و روز بر جنگ جستن گرد
وزنگله مژدن چو گرد ان نگرد
زبانی نیاسود تا خستن

نشست بر پیلان گشتاسپ شاه
گه شهر توران که کارزار
دلاور چنان مرد هری ندید
هم از گرد تیغ و تیر زه نفتن

بجان گشت در جنگ یکسان نماند
که سنگ از گرد بر چرخ ساتاب
گه زخم هری چو شب تیره خاک
خروش سنان گرز بر دو افلاک

بر یکان همی رزمی ساخت
فرود آمد از پی چه توانست کرد
سراپرده بهم گرد بر چرخ ساخت
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

نبایش کنان گفت آفرین
کای نامور تخت و بار زمین
بفرمای تا باز آیین جنگ
چهارم بر خسرو زبان برگشاد

کان کیانی و گرز گران
بمان تیز دو تیغ کین آوران
قوی گردن و دست و بر سهمگین
بفرمود تا بوق و کوس و درای

بغارد کند تا بلشکرگش
ابر نامداران و این گروه
بمین تا بمیدان مرا یاورند
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

پدلشیده فرزند پیران ویسه
برآورد چون شاه ایران خروش
بجنگ آورد تا بمیدان کیست
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

زیزه کمان و گرز و تیغ
چپاور زیر زه نهادم دریغ
بمیدان نیامد بجنگ اندرون
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

نگاهی بجایی و تیر و کمند
بیک اسب و یک تنش بیگانه
کی خم شست خاص ایمنی بیاد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

سپر چند دوی و خفتی دارد
چه لشکر چه یکتن سر اسپ بر گروه
هر دو بدیدش زبان برگشاد

بشت گفت ای شاه با چین و چین
سه سر فراز ان توران زمین
کی شیده بگیرد بجنگ پلنگ

چو جامه ندرد خود مرد بود
بمان مرد و مرد اند میدان گرو
بیزدان گرد و بر آن آفرین

خداوند خورشید و بار و گاه
سلیحی گزینم در خور بجنگ
از آن پس بجنگ اندر آیم بکین

مذاکات بگذار و جنگ مست
بمان گرد و آن تیز من بر چپار
بفرمود تا بر نشستند زود
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

سنان گیر و ایلان آن نامدار
که بر سنگ و سندان گذاری گذار
بیامد گو پور گودرز گرد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

کی گرز فولاد و دسته بزرگ
بکوبد چپ و راست سر بسر
فرود آمد از پشت زین هژبر
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

سپر بر سر و جوشن اندر برش
بری و سر شیر چون سر نهاد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

کمان بزه و ترکش پر ز تیر
بدشت اندر آمد چو شیر ژیان
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بیامد بر خسرو زبان برگشاد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

پدلشیده شاپور شاپور گفت
سوی نامداران چین کرد روی
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بزرگان و بابانگ و نیبد
نخستین که آید بجنگ اندرون
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

برین نامه بر شیر بنهاد مهر
بگرزه بر تیغ دلیران کسی
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

سوی آبگیران دوان تاختند
گرزکسان کوه را فر خشند
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بزه بر دو بازو بر شیده زهی بزه
میان را بپیچید زرین کمر
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

چپ و بر بگشتند بر گستوان
کی ماده بد بسته گوی گران
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

تو گفتی سپهر است با زهره و ماه
زبالا بران و زیال در کمیت
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بسم بر زبان تیز نشناخت کس
تو گفتی که سام سوار است و بس
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

همانجوی بر زد همی تاختند
بیدان در آمد دو شیر ژیان
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

چنین گرز بر زد بپیچید بند
که تشت اندر آمد ز تیر گروه
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

ستوه آمد از جنگ و لشکر گزید
چنگلت هر کس که ایران گجوی
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بنیامد همی سیر از کارزار
بیاورد دیگر چنین رزمگاه
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

چنین گفت هومان با فراسیاب
تن از رنج خسته دو دیده پر آب
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

که هر گز ندیدم بدین سان دلیر
نه پیل دمان و نه غرنده شیر
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

سران نامداران گمین و نبرد
دلاور بدیگر نشیندم
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بر جنگ او را نبود کس همال
ندیدم سنان با کمر کارزار
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

نبرده هنوز چنین آبدیده
بسی جوشن جنگی و خفتان چین
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بدانگه که او با کمی با درفش
فن او بجنگست با فراتش
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بدشت نبرد پر نهنگ و بلای
فرستاده و حال زو کرده باز
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

اگر تو ابا دو کمی و اندر سپاه
بدی مرا و اپلنگ آورد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

کی دشتبانی و پس پرده دار
مرا ست تندمش و قهر
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

چنین پاسخ آورد بر زد بدشت
که پهلو سپاه و بخت و کلاه
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بفرمان تو من بایران شدم
برادم بپرخاش نزد و بپیلان نهم
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

سه اندر نشان گشت تا ساخته
سپه و بجوشن بر و خفتان
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

سران سپه را سر اندر کشاند
بخون گرانمایه شان رشتند
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بنان خوردن اکنون بپرداخته
سه اندر شه مجلس آراسته
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

نوای منی و آوای بود
روان را همی داد گویی درود
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

گرامی پرستنده نامداران چنگ
پرستار بزم و بخش و نبرد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

فرا نامداران دوز آموختن
بجان خوان ایران بپرداختن
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بهمان و پیله بکجا دکده
بگرسیوز گرد یاد است برد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

جهان دیده سوار بسته بجنگ
که هرگز بمیدان نمانی چنین بلنگ
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بر لشکر شیده نزد فراسیاب
بمان دو میاز تا گرد برآید بآب
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

که گرد بر زد و مدان دو سوار
چو آشفته شیران کز کارزار
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

گی خود و زین بر نهاد و ببست
سر ترکش تیر را بر گشاد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بیامد بر آمد هر دو خروش
کشاده دو بازو بپرتاب چپار
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

دل جنگ جویان ازو در نهیب
همی برزد نعره بر روی گین
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

که گرزه نهنگ مذاب جای کوشش
دیا گوه البرز در جوشش است
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بهشتی بر شاه بنشاختند
بروز سپید و شمار سیاه
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

نه مردم نژاد است کاهرمن است
گرزم اندر آید ز تیغ بلنگ
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

نظر مس و گوهر و زیر زمین
گرزم کل آزاد شد بشکفید
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

خداوند چینی سه نیزه بکن
صد اسب و صد استر زبهرای
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

که مادر یکی دشتبان آمد پدید
شود بخت کشور همه نام تو
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بزرگان بدین گفتن می کوشتند
بایرنج یاد شاهی تو است
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

دل دشمنان تو بدو داد بیم
صد اگفتی ترا بس دو بیم
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بیامد هی رستم زال را
برادم بپرخاش نزد و بپیلان نهم
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

چپاور بجوشن بر و خود و تیغ
ز ایران و از تخم نامداران
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

جوانان و آزادگان را بخوان
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

نوگفتی گرد رضوان در آمد ز در
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

چنین گفت کاکنون بیامد بجنگ
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

بیامد بر خسرو زبان برگشاد
بیامد بر خسرو زبان برگشاد

[illegible] بیامد بر آن خویش بخشود و گفت
هر آنگه که فرمان دهد شهریار
بایران زمین کیش ندریم چیز
بفرمان او گفت باشد روا
که من چون سیه دارم و او سپهبد
بریزم سر رستم زال زر
بر آنم که تا من بود در جهان
نگردان بر آیین شاهان گروه
خود آشفته رای و دلی پر ز کین
بگشاد و آمد بر ایران زمین
سراپرده زد بر لب آب هیر
سپاهی بیامد ز هر سو چو میغ
بیامد بر شاه ایران سپاه
سپاهی که گیتی ز گرد سپاه

من از پس بودی برانم سپاه ... غرو شان او وحشان چو ابر سیاه ... بگسرو گفتند ازان بزدوان ... زمین بوسه دادند پیش دوان
مسن گفت باشاه طوس سوار ... ای شیر دل پر هنر شهریار ... بفرمود تا بگذرد خاوران ... گروزد بدخواه چون شب سیاه
ز ایشان بنا گه شبیخون کنم ... دسترنج نیابند گفتی هوای ... خبر پشت آید که من چون گنم
ناگه از ایشان یکی تن بجای ... سپه بر گه بگریخت از جنگ او ... هی بازه گردد سوی قلب خویش
بخور شید بنمود از چرخ روی ... غرو شش دلیران آن بارگاه ... فرود آمد از زین و بنهاد گاه
غرو بر آمد زدشت و کاوشت و ... سپه بر نشاندند و لشکر براه ... بدشت اندر آمد سپه پیش گوس
بدیشان سپاهی بتوران گشید ... دلیران لشکر ده و دو هزار ... سراسر دلیران مردان کار
فرود آمد از باره و بر میان ... غرو شان بر نگ منوچهر بود ... سپه ران ده لشکر ده و شنگ بود
بپرسید پس هر یکی را جدا ... بدانم که چون گشت با دیو زن ... دلیران کین را بدشمن دهم
ز ایران که او بود و ز تور کیان ... زن جامه جنگ پیروز کمن ... بگردد بر او بار خویش بر سپه
چه گفت آن سخنگوی با رای و هوش ... دل من کمین از سنان بر نگم ... دهم تا بدانند کز بیم و باک
بدو گفت من تا تو آیم بجنگ ... به بستم گروه کمینه ده و شنگ ... نگشت نزدیک تو هیچ سپاه
سپاهی چه دریای جوشان نهنگ ... غرو شی بر آمد که مه بیست گشت ... بپردخی بر آمد خروش سپه
درون داوری بود کو را نبرد ... سنان آورا گاه آمد نه جای سپه ... بیکبار حمله بر آورد گرد
روانی سپهدار بر روی تو ... کران بر آورد گرد سران ... بیکبار سران بچنگال شیر
چو جوشن بر آن بارمانی سوار ... بر گرز نوبت ز دستان نهند
ز کمینه یاران ایشان نهفتند
ز ایران سوی طوس فرهیزگرد ... چشمش بدو نیک دل برد بود ... نهیب دیگران انداز دیختند
پیامی بیاورد و بنمود درد ... که او هم دو روز از پگاه برجای بود ... بی شه ز خون یلان آبگیر
چنان شد سواران ایران ز جای ... بی زخم و ز تیر و ز آویختن ... بتوان و بگوپال و تیغ و تبر
بفرمود تا بر نشستند زود ... بیامد سران را بیکجا بدشت ... بفرجام ترکان شدند خیره دست
بیامد بدشت اندر آن رزمگاه ... بایران سپه اندر آمد شکست
بیامد بدشت اندر آن رزمگاه ... بایران سپه اندر آمد شکست
بدیدند ایران سپاه و درفش ... که ایران بدشمن نبودند خام ... سپه بر گشید از ایران سپاه
بر آن سان که از موج دریا خروش ... بگردان بر آورد گه گردکشان ... بر آمد ز هر سو خروش سران
بجنگ اندر آمد سپاه دلیر ... شکستی ز ایشان نبود و نه کس ... بر آویختند از پگاه تا پگاه
ز ایران و تور و ز دشت و ز کوه ... بر نجی گشادند بر ما و بر ... بر آمد ز هر سو خروش سران
بیامد سپاه و بیاراست گاه ... بر آن سان بر آمد ز هر سو خروش ... بر آویختند از پگاه تا پگاه
بدیدند ایران سپاه و درفش ... که ایران بدشمن نبودند خام ... سپه بر گشید از ایران سپاه
بر آن سان که از موج دریا خروش ... بگردان بر آورد گه گردکشان ... بر آویختند از پگاه تا پگاه

بدیدند ایران سپاه و درفش ... ز خون بر زمین شد شبیه خون ... ز خوش بر مرکت خوستن کن
بپرسید پس هر یکی را جدا ... ز ایران به گه دشمن او شناسان ... ز رفت بر آسمان زنده کس
که گودرز با گیو و طوس سوار ... تو دوسوی جوشان چو شیر و پلنگ ... پسینم چون شود بخت یار
ز ایشان بنا گه شبیخون کنم ... نشد کوی گاهی شاه بیستاده ... روان تو خورد خیره و زار
نگوید کسی تن بجای ... بر یشم و کردیم چنگ پلنگ ... کردیم جنگی گه تاختن
بخور شید بنمود از چرخ روی ... ز پیشند جان چنگ جویا کنم ... بفرجام دولت ز رنج شتافت
غرو بر آمد زدشت و کاوشت و ... تو را باد چوسته دولت جوان ... بینو کوشیم با یکدگر
بدیشان سپاهی بتوران گشید ... بگویم بران شاه گردن کشان ... کنی هر چه رشت و دلگار زار
فرود آمد از باره و بر میان ... سر جنگ جویان گاه تنگ گوان ... فرهیز چون این سخن شنید
بپرسید پس هر یکی را جدا ... بدانم که چون گشت با دیو زن ... دلیران کین را بدشمن دهم
ز ایران که او بود و ز تور کیان ... زن جامه جنگ پیروز کمن ... بگردد بر او بار خویش بر سپه
چه گفت آن سخنگوی با رای و هوش ... دل من کمین از سنان بر نگم ... دهم تا بدانند کز بیم و باک
بدو گفت من تا تو آیم بجنگ ... به بستم گروه کمینه ده و شنگ ... نگشت نزدیک تو هیچ سپاه
سپاهی چه دریای جوشان نهنگ ... غرو شی بر آمد که مه بیست گشت ... بپردخی بر آمد خروش سپه
درون داوری بود کو را نبرد ... سنان آورا گاه آمد نه جای سپه ... بیکبار حمله بر آورد گرد
روانی سپهدار بر روی تو ... کران بر آورد گرد سران ... بیکبار سران بچنگال شیر
چو جوشن بر آن بارمانی سوار ... بر گرز نوبت ز دستان نهند
ز کمینه یاران ایشان نهفتند
ز ایران سوی طوس فرهیزگرد ... چشمش بدو نیک دل برد بود ... نهیب دیگران انداز دیختند
پیامی بیاورد و بنمود درد ... که او هم دو روز از پگاه برجای بود ... بی شه ز خون یلان آبگیر
چنان شد سواران ایران ز جای ... بی زخم و ز تیر و ز آویختن ... بتوان و بگوپال و تیغ و تبر
بفرمود تا بر نشستند زود ... بیامد سران را بیکجا بدشت ... بفرجام ترکان شدند خیره دست
بیامد بدشت اندر آن رزمگاه ... بایران سپه اندر آمد شکست
بیامد بدشت اندر آن رزمگاه ... بایران سپه اندر آمد شکست
بدیدند ایران سپاه و درفش ... که ایران بدشمن نبودند خام ... سپه بر گشید از ایران سپاه
بر آن سان که از موج دریا خروش ... بگردان بر آورد گه گردکشان ... بر آویختند از پگاه تا پگاه

گزاند که گر دشمن روزگار
دلیر و زورمند است این چه باک
زهجر او در سیه زار بند
سیه‌دار و سیه‌زار و سیه‌بند هم
بران لشکر شاه توران شویم
بگستهم و از خشم آید بزر
بدان سان که رستم بفرمود گفت
بپوشید توری همه پهلوان
بدست اندرون گرز و کاه سیاه
گرفتند هر یک بکردار شیر
اگر شان نگشتی فراسیاب
بدو گفت شنبه‌گای پهلوان
شما فرزند برمنش پاک‌زاد
شب تیره بر ما آمد بشید
بگاهی بگاهی بود در سرای
هر آنکس که بودی ز توران سپاه
همان بر تخت زرین شاهی
فرنگیس و طوس نوذر به تخت
شده مست فراسیاب دلیر
زبرزو به تخت بزرگی و داد
بود تا که گردد آن یال و یز
بسیمبر رستم جوان از دور
نوکران که محراب من زنده شد
طلایه فرستاد از آن پس دمان
شود روی هامون پر از گفتگوی
شتابید و بگشاد راه گریز
بین تا چه گردد ز گردان سپهر
بدان سان که رستم بفرمود گفت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بپرستم ران هر دو تن را ببند
هم از بهر کین و هم از بهر بوم
گمانشان و تشویر کین برکشید
بزد تیغ بر گردن پاسبان
فرستاد گفت و شنود آشتی
بدو گفت رستم که ای شوم آدمی
بدو گفت از لشکر کوه هر دو تن
بران بیشه اندر آویزد با خشم
چنان بد که چون خنجر آبدار
چو بشنید خنجر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که ای نامجوی
بدو گفت رستم که ای بدنژاد
زهر بد بدستی بدادی نخست
که چون بود حال شما بر دوتن
بیامد بر شاه ایران سپاه
زهر دو سپه خواست آرای کین
ستد هم بزه زود و آمد بجای
بران بسته گان را گشاد و بدست
سپاه بر گودرز و کاوه گزین
طلایه بیامد چو تیره شب
از آن پس بفرمود تا پیل و کوس
زمین یکسر از نعل اسپان سیاه
بفرمود تا تیغ زهرآب کرد
هر آنکس که از پهلوانان گزین
ز ترکان هر آنکس که ایران ربود
سراپرده شاه سر بر سپهر
بفرمود تا پیل و کوس سیاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بپیران ویسه بفرمود پس — که ما را و تنگ اندرین رزم بس — بفرامرز تا تنها جنگ آورند — جهان بر بد اندیش تنگ آورند

زنامداران لشکری برگزین — برایشان بیارای روی زمین — دشتبان شد هژبر ژیان — گر ایشان رسد برتن و جان ما

سوی میمنه کوهی از گشتند — وزان سوی لشکر زنده و خورند — سپه دار هومان پشه دلیر — گروه پهستاده زابلی شیر

سوی میسره سارخ تنگ آورند — یکایک همه روز درجنگ آورند — ابا پنجاه مرد از دلیران ما — جهان پهلوان چاره جوید بجا

ولیکن زمن‌های کو بجهوان — سپاهی برو زنده بیدون و زان — چنین گفت با رستم شیرزن — که بر پشت زین تا بکی ای پسر

نوآراستم باید بین کیمیای — سپه گستری پیش چشم سپای — بخون خود اندر شده غرقه تن

همانا که نشنیدی این داستان — که خشیده زه گه بدستان — چهان بر تن خویش تنگ آورد

روان سیاوخش من شد ازم — ابا نده و دود و پیوسته ام — چه داری بهره دو سپه را کمین

سیاوخش نامور دامنت — برادر ابیجنه تخم شاهی برست — بود روز شب جان من شاد بود

علا زاده و نش بدو سپرد — نسیره بود او ز نسل و نژاد — از ایران نیارد بتنگ آمدی

بپا نا بگویم بیک دو سکر — بپیشینه با کیست خیزد ز کین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بجوشد سرم از تن دور کن — زجانم روان را بکی سود کن — چو خواهد شدن جان من شاد بود

دگر می شوم جان گان بپرود — بسامان کرو گیتی زمین گشت — گر ایشان نیارد بتنگ آمدی

رفیای گشتاسپ را یاد کنم — ز پشت سندیت بیگاه و شکم — چو خواهد شدن جان من شاد بود

بدیشید بر زان ازدهای سیاب — هرو شان بیاید بدریای آب — بر آسایدار گیتی روی زمین

هوای تهمتن ترو خشک بود — هران چیز کو بد گوان بشنود — چو خواهد شدن جان من شاد بود

ابا گشتان ترک و بیه تراه — سری زو نگیرد ولی پر ز باد — بر آسایدار گیتی روی زمین

از نزوی گنجور و ناجوی — بگفتش مگردان از ره خوی — چو خواهد شدن جان من شاد بود

بین کار شایسته کرد کین بود — که گفتا راه خلقه نفرین بود — بر آسایدار گیتی روی زمین

که پیران کو بد بیش نزوه سیاه — دو شش گیرد و کین فروزد بکین — بر آسایدار گیتی روی زمین

نژنده و ضربت پیران ابا بیر — درخشش نیاید همی دل پذیر — بر آسایدار گیتی روی زمین

ازین پس ترا یک سپیران فراز — بپین تا بد و دارد به نزدم پیام — بر آسایدار گیتی روی زمین

کرو دارد و دی سپاه و دمان — بنزدیک پیران گشاد و پرنیان — بر آسایدار گیتی روی زمین

و فرشش بزوه یا و جم — چه پیران ورا دید بشناخت زرخم — بر آسایدار گیتی روی زمین

اگر ج کو بم سپان بشنوم — هران تر کارم بجان بدرم — بر آسایدار گیتی روی زمین

بپیران ورا دید آمد فرود — بیداد بر شاه ایران درود — بر آسایدار گیتی روی زمین

بگین چنین گفت کای نامجوی — سخن نشنود زمن کاوس سیر — بر آسایدار گیتی روی زمین

شه اکوه دارد زرزم بیکار یاد — کن با نیا چشم گشته سیاه — بر آسایدار گیتی روی زمین

بدیشید گو کین بر آورد شم — بپوشید دیبا و بدو کرد چشم — بر آسایدار گیتی روی زمین

کزین کار بر تو هنر دو بخت — بدانسان که گشتی سر اسر درست — شه از فرزندان همه بار گشت

هما گفت کیخسرو ناجوی — که تو نیک — کنون ماندم از گفتار تو در شگفت

تو را شرم باید ز ریش سپید — بیاید ترا چید ی زین سپید — که تو نیک پیران نخواهی بدن

از اول تو کشتی همه تخم کین — ز تو کشت آغشته روی زمین — بدانگه که بیند بر پسل کوس

خلاف کهتر مدت روا مدار — خلافت کشار تو است اباد — بجای تجا بد ی زین بتر تو

شبرنگ تو دگر تخم شیم خوا — پدر کشتی تو این تخم شد سیری — زین کشت آسوده و ازاد آوری

برایم ابجان بدخواه کو — دگر اکه کشتی کزا فراسیاب — سیاوش ندارد بدو کاستی تو

زخم سیاوخش گریان شدند — زگرد سپه دشت پیچان شده — که کیخسرو خشم خدای بخشم

کجا ماندی ای نامور شاه تاج — گران گشت بر شاه ایران جهان — کنون ایمن از تو هست توران سپاه

کنون همه بان کشته بر شاه تو — ز تو کشت آغشته روی زمین — ابا ایران شوم رزم تا جای

بزرگی جوان کنی خواست — بدان کشتن بیگناهان راست — بر آمد می نام کردان به ننگ

بزرگان ایران کجا رفته اند — ز تخم فریدون که بودند — فرستاده کاوس را قر و یال

به توس سوار و رستم فرامرز راه — که بودند همواره پیش سپاه — که سه‌وان نمانند پیش چه زن

چرا دادید ایمن خوا سته — بدانسان که کشتی سر اسر درست — سراسیاب ایران و توران بدست

فراوان بیاید همی خواستن — که تو نیک — کنون ماندم از گفتار تو در شگفت

بیزدان دادار و چیز بخشنده — بر خشنده و خورشید تابنده — که مردی تو نه تا بد اندر جهان

که مرغی نه تابد بر آب اندرون — پرانم ز تو زین جوی خون — بر آسایدار گیتی روی زمین

بگین چنین گفت پیران که من — گه دیدبان سخن بشکنم — بر آسایدار گیتی روی زمین

بگشتان و گو ارزیای جست — بران باره ویل بیگر گشت — بر آسایدار گیتی روی زمین

بدیشید افراسیاب و دلیر — نخورده ستد و سر زده شیر — بر آسایدار گیتی روی زمین

کی سوی میدان شود جنگجوی — به پیش اندرون نامور پهلوی — بر آسایدار گیتی روی زمین

کو او بر زاست با شاخ و یال — چو آمد بر نزد افراسیاب — بر آسایدار گیتی روی زمین

براهم از ایران و هم زاولان — بنزدیک پیران گشاد و پرنیان — بر آسایدار گیتی روی زمین

چه پیران ورا دید بشناخت زرخم — بپرسید از و نامور شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

که او بر نشست بر خنگ آبنوس — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

وگر زال سام سوار دلیر — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

دو شم سوار ان بد سوی راست — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

همانم و فلاست جنگ آوری — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

همان پهلوانان توران زمین — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

نبد هر کر سپه ز ایرانیان — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بپیران چنین گفت بر دو ی سپه — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بدانسان که گشتی سر اسر درست — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

همانا بپرسی ز فرزندان ما — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

نیاید ترا چیز فسوس و درنگ — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

سیاوش شد کشته از بهر تو — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بدانگه که بیند بر پسل کوس — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بجای سیاوش نیداست از بهر تو — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

زین کشت آسوده و ازاد آوری — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

سیاوش ندارد بدو کاستی تو — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

که کیخسرو خشم خدای بخشم — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

کزا فراسیاب ایچ نیکی مجوی — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

ابا شد ایران شوم رزم تا جای — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بر آمد می نام کردان به ننگ — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

فرستاده کاوس را قر و یال — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

که سه‌وان نمانند پیش چه زن — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

سراسیاب ایران و توران بدست — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

نیاید ترا چیز فسوس و درنگ — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

که تو نیک پیران نخواهی بدن — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

کنون ماندم از گفتار تو در شگفت — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

که تو نیک پیران نخواهی بدن — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بدانگه که بیند بر پسل کوس — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بجای سیاوش نیداست از بهر تو — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

زین کشت آسوده و ازاد آوری — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

سیاوش ندارد بدو کاستی تو — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

که کیخسرو خشم خدای بخشم — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

کزا فراسیاب ایچ نیکی مجوی — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

ابا شد ایران شوم رزم تا جای — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

بر آمد می نام کردان به ننگ — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

فرستاده کاوس را قر و یال — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

که سه‌وان نمانند پیش چه زن — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

سراسیاب ایران و توران بدست — بدو گفت هومان که ای شاه چین — بر آسایدار گیتی روی زمین

گرامی‌ترین پلنگ آوری
که آید بمیدان گه پلنگ آوری
وداد خش خواهد داد رستمت
به پوشد پلنگ و درفشش گاهست
درخشیدن پران بود گفت بس
به پوشید فرسیاب ازآن پس
پلنگینه پوشیدنش افزود خشم
کمان ببون کردن و دست پی
کی گرز لاجورد پیکر بدست
عجب بگوی بر زوی چون پیل مست
بزرگستوان بود و آراسته
بپوشید جوشن سوار و یلی
کی ترگ چینی سر اندر نهاد
سپه بر براند بمیدان بگرد
بدی نام افراسیاب از نهان
کی را بیگر دست آزمان
بگودرز گشتش کی این مرد کیست
نژادش کدام است و بومش کجاست
درا نام برزوی شیر اوژنست
عجب بگوی نام او را ز پی
کانی میان دارد و گاه دار
چنین بود تا گرد کارزار
بگو پال او گرد نام و نژاد
بدین آخت آن آب داد و گهند
دو اسب از پس پشت بسته چو سگ
به گشسپ و از طوس ایدون بشنید

من نام ایران به تنگ آوری
چه گام و زین سیم پلنگ آورد
گرازه بر لشکرم نام است
سوی دست چپ یاسوی دست راست
که است او فیت در تور کس
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
بدانی که آن بچه اژدها
کی اسب و اورد چه گوی دوان
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
درخشش چه دارد بدیگر گوی
درخش یاراست یا فرّ و شاخ
توگی کردن و یال پستانش گوی
وداچوشش از چرم شیران بود
چو خورشید رخشنده و تابان بود
هژبری بزیرش دوانش توگی
ترا گشته نیری بتن پهلوی
کمندی بفتراک و برگشت خم
نهنگی پلنگ و هژبر ژیان
نشکان زاید زور یا بد دم
چپ و راست هر گونه آرایشی
دارند در پیش بخشودنگ
سواران ازان هر سه بیش و کم
کی جوشن پهلوی خواهند
بپرسیدش از هر دری بیشمار
گوابت بر گیرد ا نشنه نشنه
خروشنده ماند آذرگشسب
سپهر کف و نیزه و تیغ و اسب
وبیش کی از بند کرده رها
بگفتار اگه بان بر گشاد
که بشنید برسان نیشه زبان
سه تنه راجه دانی زراه و خرد
که مرگ ترا جست کین سیاه
بر گشت ازاده و آئین سرت
بپایند چشم سپی پیل و مشک
به رستم چو گودرز پیغام گیو
ویا خود چه ای تشه پهلوان
چه خنده و چنین گفت طوس سوار
برادر ا و آورد هجیر نام
نژاده وی از تخمه سیستانی بود
نداری که نامت خود و نگ و به
نژادت ندیدم سوار ان بسی
بدین گو و سر گه ندیدم کهن
بدو گفت کای نامور شهریار
بدان نامداران خود و نگ و به
وزآنجا بیک ناخت بر بارگست
بدین رزم پایان نیامد بسی
بپرسیدش کز تخمه کیستی
کزاین بیدشت آن چه پهلوان سوار
بدو داد پاسخ که از تخمه زاد
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
بدو داد پاسخ که از تخمه زاد
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد
بدو گفت برزو که ای تخمه زاد

همه راستا نامبردستم بخواند
پدنبره چنین گفت با گیو تو
چرا تشه و نازیان آمدی
شت را پوشان بزیر چنان
درا نام برزوی یال برد
سپهبان وه لشکر و تاختن پیل
بدو گفت رستم که نازاره هوش
بچشم کسی ره ندید تا بلند
پدر من یلی و زین کین آورم
بگفتا این پوشیده بر پیلتان
بر زوی یاد بد بر پشت اسپ
پرستش کنان رد بدیال برش
پدر رستم او را بدو شان چنان
دل رستم از بیم شد پاره پاره
بدو گفت رستم سپهدار چین
پرستنده ماند بدو شان چنان
سپاهی که گرد آمدی بر درش
بدو گفت کای نامور شهریار
درفشش من زابلی سی هزار
بدو گفت کای نامدار
سپهدار و گردنکش و نامبر
یکی دست کین و دیگر بدست مهر
توزی در بروز و بنای بهر
سپهدار و گردنکش و نامبر
بدو گفت کای نامور شهریار
چنین است آئین گردان سپهر
دو روی و دو نیشنده و دو زبان
بپرسش صف نازیان بر گشاد
توراچه نگر گردان نیامد بجنگ
بپرسش گنان دست بر بر نهاد
بگو تا گران گردش لشکرم
بدو گفت برزو کای پهلوان
چه من با تو تنها ی کرد چرا
نه تو خون مغاب ی و من چون گیو
نه تو آژدهائی شاه آموزد

سپاه از ده آن بر و بوم و کران
بدو ان رفت برستم چو گیو
سپاه ا که از پیشه جان آوری
گاه رهنان کین پیر گشتاسپ
کجی نیزه گیرد و کیف کاه گرز
بی برخورد ست چه در پای نیل
تن تشنه و تیز نخجیر کوش
که او نوج دریا ندید دست یم
بابرو و ران خشم بین آورم
بیت آن کیانی گرز پیران
خروشید برسان آذرگشسب
بخورشید تابان رسید سرش
زسهش بلرزید درع روان
زواره بدو گفت کای نامدار
درفشش من زابلی سی هزار
بدو گفت رستم سپهدار چین
بخشم چنین روز من پرورید
توزی در بروز و بنای بهر
سپهدار و گردنکش و نامبر
بدو گفت کای نامور شهریار
چنین است آئین گردان سپهر
بپرسش گنان دست بر بر نهاد
توراچه نگر گردان نیامد بجنگ
بپرسش گنان دست بر بر نهاد
بگو تا گران گردش لشکرم
بدو گفت برزو کای پهلوان
چه من با تو تنها ی کرد چرا
نه تو خون مغاب ی و من چون گیو
نه تو آژدهائی شاه آموزد

پرستنده چنین گفت کای نامور
بدو گفت کای نامور پهلوان
بدو گفت کیوای سپاهان
بیدان کی پهلوان آمدست
با تند گوی زآهن روان
از ایران نخواهد بستم آورد کس
ستاره بدو گفت کای روشن اوا
بچشم کسی با شد نقش جنه
بدیا ستک با سواری پلنگ
با او پاید زوار دهم
سه دیای ان پهلوان نیکرا
پدر یای چوشان و چون پیلتن
براندیشه دل فرو رفت و گفت
ن ازبر چه زد و گرد چنین
چه از تو هزین در میا ستر
مرا چم درد ل نیامد درنگ
کنون سه چه کوتم که پیچد با
براه بیابان سوی سیستان
وراگر دکش چرخ تازی نژاد
به خود کین زود مهر آورد
مرین را بگفت برش ایچ برانه
کرای گوه پیکر و لاور سوار
کرانیشان بدردست خاقان چین

پرستنده چنین گفت کای نامور
بدو گفت کای نامور پهلوان
بدو گفت کیوای سپاهان
بیدان کی پهلوان آمدست
با تند گوی زآهن روان
از ایران نخواهد بستم آورد کس
ستاره بدو گفت کای روشن اوا
بچشم کسی با شد نقش جنه
بدیا ستک با سواری پلنگ
با او پاید زوار دهم
سه دیای ان پهلوان نیکرا
پدر یای چوشان و چون پیلتن
براندیشه دل فرو رفت و گفت
ن ازبر چه زد و گرد چنین
چه از تو هزین در میا ستر
مرا چم درد ل نیامد درنگ
کنون سه چه کوتم که پیچد با
براه بیابان سوی سیستان
وراگر دکش چرخ تازی نژاد
به خود کین زود مهر آورد
مرین را بگفت برش ایچ برانه
کرای گوه پیکر و لاور سوار
کرانیشان بدردست خاقان چین

برانگیز د شت به مردی هژبر
بدو گفت کای نامور پهلوان
بدو گفت کیوای سپاهان
بیدان کی پهلوان آمدست
با تند گوی زآهن روان
از ایران نخواهد بستم آورد کس
ستاره بدو گفت کای روشن اوا
بچشم کسی با شد نقش جنه
بدیا ستک با سواری پلنگ
با او پاید زوار دهم
سه دیای ان پهلوان نیکرا
پدر یای چوشان و چون پیلتن
براندیشه دل فرو رفت و گفت
ن ازبر چه زد و گرد چنین
چه از تو هزین در میا ستر
مرا چم درد ل نیامد درنگ
کنون سه چه کوتم که پیچد با
براه بیابان سوی سیستان
وراگر دکش چرخ تازی نژاد
به خود کین زود مهر آورد
مرین را بگفت برش ایچ برانه
کرای گوه پیکر و لاور سوار
کرانیشان بدردست خاقان چین

سوی ایران برستم بازید چنگ
گمان آمد او را که دیو نهنگ

ماند بیچ تبری بر کتف بر دوان
بغنده افتاد ازو بر زمین

سر نامداران گند آورد ان
که نشناسد افشار از پیر و خرد

زیکدیگران دور گشته باز
بدو گفت رستم که ای بدسگال

گرفته ازان پس دوال کمر
بخشم اندر آمد بران بدسگال

شد از کار بازوی هر دو سوار
بزد تیغ بر ترگ و بر خود و سر

بدیخته شد هر دو بند کمر
بغرید چون پیل زین بر فراز

کمی جوی و جستی ز آیین سب
دوال کمر چند شد پاره پاره

برز کوز بازوی پور ذال
اگر باره آهن بدی بر برش

فرو ماند بگذشت رستم ز فال
یکی مشت کوبید بر سینه اش

بر و بر زد و بر سرینش کوفت
بیفتاد بر زین چو پیل ژیان

سر رستم ز دانست کوشش نخست
سر از بر سر آورد و بر رستم تیز

اگر کوه بودی بدستم کنون
ز بالا بیفتاد بر خاک زین

ز هم بر درید ی تنش چون درخت
بزد چنگ و بگرفت بند کمر

اگر چند رستم بجنگ چو بید
بیفشرد و بر زد بر آورد سر

دگر باره آمد بکردار شیر
بزد چنگ و بگرفت بند کمر

بزد چنگ و بگرفت بند کمر
بیفشرد و بر زد بر آورد س

دگر بار بگشتش گرزن بزم گاه
هوی بانگ بشنید مرد جنگ خواه
برآمد بدان تیره ابر سیاه
بیامد بکردار شیر ژیان
بدان تا بگیرد ز ایران نشان
بدو گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین جای جنگ آوری روی سوی
بدو گفت من پور گودرزم
ز ایران بدین مرز و بوم اندرم
بدو گفت من نیز ایرانیم
ز تخم دلیران و شیرانیم
بدو گفت گودرز کشواد کیست
بدو گفت کو را نیا و پدر
بدو گفت کز ما چه خواهی بگوی
بدو گفت کز تو بخواهم نبرد

فرامرز آمد از جای جنگ — فرود آمد و همان سرش بر زنگ — همان پهلوان زین دلیر آمده — نگفتی که آزاده و آزاده شد

بیامد به نزدیک رستم فراز — زمین را ببوسید و برد نماز — بدو گفت کای مهتر نامدار — زمین را بیوسید و برد نماز — نگفتی نباشد بدین گیتیا

بپرداخت از دستان نام بلی — همان گودرز خدای مهر زابلی — فرامرز گفت ای جهان پهلوان — که پیوند ما باد زین در زمان

بخت تو برگشت شاه زمین — زهوشنگ تا تخم کاوس و کین — که از جان شیرین نباید گذشت — تو گفتی که چشمش هجر آزماید

ببیند اگر بخت خوابش بیاران — بسختی روان اندر آرد زیان — رستم بدو گفت کای پور گیو — که گفتار راست بود خوی من

بر او خواند آفرین از نهاد — بسگویه آن بسته را پیش باد — بیامد بر اندر زمان پور گیو — که تا خود چه آید بر آن شهریار

فرامرز گفت ای نبیگ ای گوی — بدو گفت رستم که بخشش بجوی — فرامرز گفت ای جهان پهلوان — بپرسش چنین گفت کای گرد نو

بر او خواند آفرین از نهاد — بدو گفت رستم که بخشش بجوی — زمین را ببوسید و برد نماز — که تا خود چه آید بر آن شهریار

بران بسته خسته را پیش برد — بپرسش چنین گفت کای گرد نو — رها کرد رستم ز بند گران — بدو گفت رستم که بخشش بجوی

فرامرز گفت ای جهان پهلوان — بپرسش چنین گفت کای گرد نو — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسش چنین گفت کای گرد نو

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

فریبرز و بیژن ز تخت اندران — بکشته همی خنک شسته بخون — بجنبید بخشنده از پشت پیل

دوان تا بجنگ اندر آمد چو شیر — همی گرز بر یکدگر کوفتند — بدانست کس را ستایش بجوش

بکشتند چندان ز توران سپاه — که از تنگ شد اندران رزمگاه — خروشید سیاوان زرم افراسیاب

بپرداختم که دو روز و سه آرزمان — بت ایم سرانرا زرزم من رهگان — همان گفت سیاوان کای شاه فراز

ازان پس برآمد ز زرین درخت — سیاه شب تیره چون در سیه — بدانگه که رخشنده ناهید و ماه

بر لشکر ترک گیسو برخت — که روزی جایگای درنگ نبود — چو بیژن بیامد بر آن رزمگاه

خسته شد بر او بر بهلوان — بدو گفت کای مهتر نامدار — بدو گفت رستم که بخشش بجوی

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس — بپرسید رستم ز گودرز و طوس

کجا بود و گفت ای خیره رای
مرا جاودانیست رای و هوش
زنی همچنان بود و شوش آن پرهنر
هربا بماند مرا آن نامدار
همی دست گردد بر و بر دراز
همیگفت آن روی چون پرنگار
مرا خواند بود بیش تو آمدم
زان بسته‌تر انگشترین در زمان
چگونه است بامی کز آن زن نکوی
بدو گفت ای گرد آزاده مرد
نکوروی دارد بود تیز هوش
بسی گونه آن زن که شوم مرا
بدو گفت برزو چه سخت
ورا نامزد شد بدی کو هرا
که هرگز نکردم زنی را نهان
بدو گفت رستم که ای نیک رای
چه گفت آن زن نامجوی از سخن
بدو گفت برزو که بازار هوش
زبان را بدو داد و گفت ای پسر
گمانی که این نامدار هجیست
بدو گفت برزو که بازار هوش
بدو گفت رستم که ای نیک رای
زهجر من آمد بدین بوم و بر
سرا گر از این در زمانی بود
زمانی نوا سازد از بهر زن
سرانا کی برزوی را مادرش
بدو گفت اندر زمان بازشد
وگر باره رستم بر گشید

بدو داد و گفت ای خجسته پدر
ورا نام هجیر جهانجوی هوش
سپه لاجرم سر و برنج چون قمر
نهر گه زمانداست از نای و نای
سر گشن آمد و بیامد شتاب
بدین داد از این گونه بگشتنی
نوا ساز و هجیر جهان گرد روم
نگه کرد آن هجیر جهان بخیان
چه بیجوی ای در هجیر اوی
چنین گفت هجیر مازندران
ورا نام شهره دی کو هرا فروش
سپه لاجرم سر و سر شیر پیل
بدو گفت رستم که ای پهلوان
بدین برکشانی توانی دادی
نوا داد دل این در دناک هجیر
سخن گفتنی و بهن کشانی کوش
نگویم کسی این راز را چون تو نیست
مرا این شگفتیها تو درمان کنی
جهانی بدین کار بر هم بستان
تهم در گفت شیر خوان بود

بجان هجیر جهان بخیان
مرا گفت اسب بخوان من آشتی
ورا شهر هجری خود مازندگان
مرا خواند تو به یک آن شگرف
خروشی بر آورد چنان از جگر
بدین بود هم اکنون کز آمد و ای
چه بود بدو گفت تنهای تو شگرم
هجیران در و برزوی دید
که بازار گاهیست ان شهر ران
نیاز ار گاهی سر انجمن
نخواست دی و بدید بر پای
مدام که شهره ورا نام کش
بدیدش نو دید و فرو ریخت آب
چه بود ست کز پهلوان فرخ
گلی خوبی از بازار شادی بیار
بدو گفت ای خواجه در خواب
بدو گفت برزو که ای پهلوان
بگویم من اکنون بکس راز تو

گر چیزی کو فرو ناند ان
دختم تو به یک آن نیک رای
بختم نو زبان و آزاد گان
برشکری و بطلا و شنگ زن
سپه دید و دانه بر و ای نر
کجا چاره کرنا مور هجیران
چه چیزات و بدا از خشم
نشین زبان من بر کشید
بیار ار گاهی سر انجمن
بدو گفت تنهای تو شگرم
چه بود بدو گفت تنهای تو شگرم
عدا شکران دو و برزوی دید
که بازار گاهیست ان شهر ران
نیاز ار گاهی سر انجمن
نخواست دی و بدید بر پای
مدام که شهره ورا نام کش
بدیدش نو دید و فرو ریخت آب
چه بود ست کز پهلوان فرخ
گلی خوبی از بازار شادی بیار
بدو گفت ای خواجه در خواب
بدو گفت برزو که ای پهلوان
بگویم من اکنون بکس راز تو

برفتند و نخشید بهرام زان
بدو گفت تو ما در برزو دیی
مرا خود همیری نبود از گان
مرا نیز خواهی تهمتن نژاد
کسی اندر جهان از من آگاه نیست
بدو گفت رستم که ای پرهنر
گر برزوی از تو خبر دارد ست
بدو گفت رستم که ای نیک رای
سرا پرده بر دشت بنهاد و خورد
که هرگز نکردم زنی را نهان
بدو گفت رستم که ای نیک رای
سوم از نگویم ترا خود سخن
بدو گفت آری بگویا رستم
بدو گفت رستم که ای نیک رای
بدو گفت رستم که ای نیک رای
بدو گفت رستم که ای نیک رای

کرا با تو در کار یاور شوم ‌ بهره گر خواهی تو در سر شوم ‌ برادر نیشه اکنون یکی راز زن ‌ مرا در سخنهای سر انجمن

ره سازم بدان نیکخواه رعیت ‌ دهد تخت باد و دهد بخت زیب ‌ گر اکنون بگوید سواران چهار ‌ چنان چون بود در خور کارزار

کی خوشتن بهر لشکر شاه ‌ دگر گز و تیغ و کمان و سپر ‌ کمندی ز اندر برستم فگند ‌ کی خود در سواران بدی ارجمند

ستاند ز بر شهر بیرون برای ‌ سه سازد ز در اسپ و مرد جوی ‌ سه تور کمند و گرزه ای آبنوس ‌ شوم من بتنها یکایک تمام

برم پیش سواران پیکان کمند ‌ مران آگهی یابد از هم گروه ‌ بیارد بدین رزمگاه آن یکی ‌ فرود آورد تا زین بیام دراز

براه بیابان خوران شوم ‌ بتازم بکشتن سران تنوم ‌ بیابان بیابد بهم آگاهی ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

به نشیند خره از نیاکت تن ‌ بدل گفت کو بیند این رنج من ‌ بیابد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

به جنگ بیژن دهد جنگ من ‌ گرامی نبیند بهر انجمن ‌ بیابد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

کنون راست گفتار پیدا کنم ‌ ز دشمن سرت را نخواهم بتن ‌ بیابد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بزودی بپیچ و برآرامی کار ‌ سران بند آیین پراندازه آر ‌ بیابد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

سخن گفت با او سوی ان بداد ‌ به نشیند بر زود دل گشت شاد ‌ بیابد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

کی رزم را راست برزو چنان ‌ که گفتی گران سنبه گردد سوار ‌ بیابد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

ای اهل کوبن در بجام بلوا ‌ زنخوانش و همه مجلس آمد بخروش ‌ بیابد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

سر باز از نشاخت از پای خویش ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

به راست برزو گرفت آن گوناه ‌ مرآن جنگ را کرد خوش چون بیاد ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

سواران بگرفت آن گونه راه ‌ زمانی بهی بود در جاد لیر ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بیاورد بیچید و در آمد بزیر ‌ وزان لشکر بیجاره گروه لیر ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

فرستاد در لشکر اول بزیر ‌ رسید ند شادی کنان بیچ سو ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بزد یک آتش را بجای دو در ‌ مکونه بای در خورد و بسته ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

در آکنت باد کرای بهوشمند ‌ نخستم تن اندر دم اژدها ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بجارد بلا بزید م این کیمیا ‌ سیاه و چنین گفت کای رانمون ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بیارد و دیدبا بد خون ‌ وزان لشکر شاه و آن انجمن ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

مدانی بیامد از ایران ‌ بیارد اکنون و کرد کارزشت ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بلا جای کمتر ادگرد ایرنیست ‌ رفتند دل شاه مان بیرمق ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

با آین مردان چو شیدن تن ‌ بیابان دو در پس بماندند ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

به شبد و زو شب با بگذاشتند ‌ سوی را در ایران نگه کرد و دید ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

سپیدار برزو کل لشکر به ‌ بجز خیمه تابان دید هیچ ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

کی را بستاد و با چیکرش ‌ چه طوس و چه گرگین و گستهم ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بهرام و پیستم با شتابان همه ‌ که دید چون شبان بود بانش بیچ ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بهر سار یکبار کرد ای چپان ‌ برستم کنون رستم آمد بجنگ ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

چه از دور بر زو می گروان بدید ‌ گمارا ست رستم آمد بپیچ ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

چه رنج تن بیراه کشت باد ‌ که آمد کنون کنون رستم دیوزاد ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بهم اکنون برزو می بدچار سد ‌ چه اشفته دیبا باد رشت ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

ستاند ازین در بیاید شدن ‌ بجنگ من در بیاید چنان ‌ بیارد بیابان بیابد بیابد ‌ بیاید بدین رزمگاه آن یکی

بدو گفت ای کرای پهلوان ‌

یکی تن در اینجا بنه دیک بود ‌

چه ایشان بر خشان زین و دشت ‌ ازان که رسم من بر گذشت ‌ سر نامه دیدست کو را نوشت

جام کم جا موسش یاد نخشند ‌ مرا بیش بود کو بیرد نیشند ‌ بفرشه بدو نیه کو بر نگشته

بگفتن چنین است بس پهلوان ‌ کزین نوجوان نیزه دشن ستان ‌ بخمین کو نا کیشتیا این ستان

به نشیند کزین گفتن آن پور به مرز ‌ بگردان بر آورد کو تو کشان ‌ بگردان بر آورد کو تو کشان

گرو دار دیدند چون برد سید ‌ صنوبر یکی شد بلا رسید ‌ دوان دید یک پهلوان دلیر

گانی بیاورد بیتا بدست ‌ باین دوان خود چون پلنگ ‌ نبده بدیشان بر دست می

نیارم پیدا که آن مرد کیست ‌ بستاده چاه شت از بهر جلیت ‌ بیاورد و در پیش او بر نهاد

همه سوی نیام از بجا آمدی ‌ بیامد بپیش اندر آن مرد نیز ‌ چه دیدی درفش بجان پهلوان

هاکو کزین چنین گفت کز کین بیشه ‌ بترید ما بند شیر ژیان ‌ همانا که از بان تو سیر آمدی

چه مردم چنین گفت کز کین بیشه ‌ دگر بار مردان خبر آورید ‌ بدو گفت کز کین تو سیر آمدی

بگیرم کزین تو نشیند ه ‌ گزینگونه خود را پسندیده ‌ زنجار من شیر بوشان شوی

ندانم که نیوشش پیر مرد رام ‌ که جانرا بجنگ اربسیه دوام ‌ پیاناد تو اندر آید بستم مرو

دگر گفت مرد کرای شیر سر ‌ چه آرد خوارین تو ای به نگ ‌ بصد سر شود چون تو مرا سوی گور

سخن ماند اندر میان چون بری ‌ بر نگفت از افسون سخن بر بری ‌ گفت این اگر نگ بسیه دارد ای

کی تیغ بر داشت بر گشتنش ‌ بزد بر سر و سینه و بر شتنش ‌ که کز کین چنین گفت کای پهلوان

بیالا بیفتاد خت بر زکند ‌ مرا در دو دیده سم اگر به نه ‌ دریدن خواست کز کین گفت ابران

ابان خواست کز کین گفت ابران ‌ دو ستاده کشته شد اندر خان ‌ کزین گفت کز کین گفت ابران

کیستاده چاه در میان گرد و بن ‌ بیاید بر پهلوان زمین ‌ سوی دار و گیر و کرد و گفت

سوی دار و گیر و کرد و گفت ‌ که ما نم ازین کار ایدر شگفت ‌ تخمین کرا و را آمد بپیش

تخمین کرا و را آمد بپیش ‌ سنان بر زد اندر میان دو کتف ‌ بزد بر زد اندر میان دو کتف

بزد بر زد اندر میان دو کتف ‌ بزد تیز یک آن نیزه دار ‌ بزد بر زد اندر میان دو کتف

تو گفتی ز جان یل زنده دشمن
فلک پیش تیغش سپر افکنده دشمن
سیاه اندر آمد چو جانه دشمن

گهی ای هژبر اژدها پیکر افکن
بخواری خون بیارد در افکن
بترسش همین بس که گیرد به دشمن

بزد گفت گاهی مرو در کمینگه
که گیتی از آن گشته زیر و زبر ده
بیابان لاله دهد جامه دشمن

بیا تا ببندیم پیمان دوستی
بپیمان ما باش و بیرون شو از دشمنی
مبیناد کس روی پیمان شکن

بدو گفت رستم که ای نامدار
ز گفتار تو شد دلم شاد و بیدار
ز تو دشمنی دور و یزدان نگهدار

اگر سیستم من چنان یلستم
که بندی بسیر اندر آرم دو دستم
بجنگ اژدها و پلنگان شستم

بگفتا ز من هر چه خواهی بخواه
ز گنج و ز تخت و ز تاج و ز گاه
بدو گفت رستم که ای نیک خواه

بگفتا ز ایران چه خواهی همی
بگو تا بجویم بهر دم کمی
بدو گفت رستم که ای نیک پی

بسم ستوبان زمین کشت پست — برآشفت هشیار چون این بدید — زغرب بلان گرز شد چون گران
بگیلگ بگران روی برگاشتند — ز بیکار گی خنک بگذاشتند — دل هر دو از رنج پر شرر کرد
ستاره بماند و از ایشان شتاب — بیامد ستوران بر آب — گسسته شد از تاب ایشان طناب
بپرسید زان آب آن آب گیر — که دل بچشید شان فریبرز گیو — بدو گفت این بیشه خود را بگیر
بدو گفت ای پهلوان نام و ننگ — بپیمود ازین بیشه تا آب تنگ — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
لب تشنه داری گذار و مدار — بیامد دوان هر سه تا آب تنگ — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
مرا خود ز گشتن نبد هیچ باک — وزان آب خوردن دو آسوده خاک — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
چو آن توشه بشنید مرد دلم — که آری بیاید مرا چشم زید — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بهر گور پیشش نهادیم سخت — نخست آن زمان کآب خوردیم سخت — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
تو از تیز دانم که چون بین بود — که آبی بدین گونه خواهی نبود — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بخورد و ترا تابش و بی نیاز — اگر هست ازین تیغ بیمت و راز — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
ز اسپان چنین و بدین گونه گوی — ازان پس که از تیغ برگشت خوی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بخورد و بیارامد اسپ و بگوی — که او را بپیچاند ازین گونه راه — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بگشتاسبان تو بزه ست سی — نشانی تو تجاوز و دشت سی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
وگر خود نه ای چیست ترا بهره — نباشد بسی از تو دام و گره — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
نشانت بدیم گاه گذار تو — که هم چینی بجای بپیکار تو — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
گو چهره و دیم و دشت کین گرفت — روان شد بخون اندر آغشته شد — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
برآنسان و دیر گشتان کشته — بجای نبودی بیکار گی هشتی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بچاه اندر می و می برگاشتی — ز خاک و ز جای کمی داشتی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بچون بگیلگ و ندان می گشت تیز — کرخی و اگر بارد آرد گریز — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بستانا فرامرز تا مانده هست — که در خنک آبی بماند بدست — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بدان تا بدارا بران کوه خنک — بیاید بیاسود و بنشست تنگ — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بچشم کسی او ز دشت نبرد — که او را بدان آب خنک نبرد — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
سه تو بیشه بر چون گرفت نشست — بیاسود و بنشست و بگشاد دست — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
چنانت فرستیم بر توان تا بدو — که آبی بدین گونه خواهی نبود — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بیامد بیاسود و بنشست شاد — بیاسود و بنشست و بگشاد دست — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بنامه تو بگیلگ ایرانیان — بگیلگ بگران روی برگاشتند — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
ز ایرانیان چون بگیلگ رسید — ستاره بماند و از ایشان شتاب — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بپرسید زان آب آن آب گیر — که دل بچشید شان فریبرز گیو — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بدو گفت ای پهلوان نام و ننگ — بپیمود ازین بیشه تا آب تنگ — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
لب تشنه داری گذار و مدار — بیامد دوان هر سه تا آب تنگ — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
مرا خود ز گشتن نبد هیچ باک — وزان آب خوردن دو آسوده خاک — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
چو آن توشه بشنید مرد دلم — که آری بیاید مرا چشم زید — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بهر گور پیشش نهادیم سخت — نخست آن زمان کآب خوردیم سخت — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
تو از تیز دانم که چون بین بود — که آبی بدین گونه خواهی نبود — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بخورد و ترا تابش و بی نیاز — اگر هست ازین تیغ بیمت و راز — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
ز اسپان چنین و بدین گونه گوی — ازان پس که از تیغ برگشت خوی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بخورد و بیارامد اسپ و بگوی — که او را بپیچاند ازین گونه راه — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بگشتاسبان تو بزه ست سی — نشانی تو تجاوز و دشت سی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
وگر خود نه ای چیست ترا بهره — نباشد بسی از تو دام و گره — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
نشانت بدیم گاه گذار تو — که هم چینی بجای بپیکار تو — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
گو چهره و دیم و دشت کین گرفت — روان شد بخون اندر آغشته شد — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
برآنسان و دیر گشتان کشته — بجای نبودی بیکار گی هشتی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بچاه اندر می و می برگاشتی — ز خاک و ز جای کمی داشتی — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بچون بگیلگ و ندان می گشت تیز — کرخی و اگر بارد آرد گریز — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بستانا فرامرز تا مانده هست — که در خنک آبی بماند بدست — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بدان تا بدارا بران کوه خنک — بیاید بیاسود و بنشست تنگ — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بچشم کسی او ز دشت نبرد — که او را بدان آب خنک نبرد — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
سه تو بیشه بر چون گرفت نشست — بیاسود و بنشست و بگشاد دست — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
چنانت فرستیم بر توان تا بدو — که آبی بدین گونه خواهی نبود — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بیامد بیاسود و بنشست شاد — بیاسود و بنشست و بگشاد دست — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
بنامه تو بگیلگ ایرانیان — بگیلگ بگران روی برگاشتند — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ
ز ایرانیان چون بگیلگ رسید — ستاره بماند و از ایشان شتاب — بپیرود ازین گونه تا آب تنگ

نشسته خاقان یکسر جهان
کشاده بذل و بخشش را میان

بگفت و گفت او یکسر سخن
بسی هر کس برای انجمن این

چنین گفت کز روزگاری نماند
نباید غمین بود و این از نهاد

چو فردا بیاید بدشت بتر
باندوه باید بود و جست و گفت

بگیرم همه روم جاکش کنم
زدم دشمن اندر خروش اندکنم

نشسته برای ملوک جهان
کشاده به چاه و هر کس روان

کی گفت بگذارم خلیفت آورم
بدانسوی ویرا بچنگ آورم

کی گفت بر خاک یکسان بخفته
دو از هم اندر این در گذارد گفته تر

بخفتند هر یک کی در بستان
چنین گفت کز کیان با هنران

کی خار و زار اغم بدین کار من
کجا نوان یاور و ساز بر پهلوان

بیستم این رای خیار من
به بیشه این رای خیار من

که خود نوان سپرد اگر نوان
که خود نوان سپرد اگر نوان

بگوید گفت خود نوان و داد
نباید بدین ان گفتن بیداد

بخود در نشست و بیاد بیچ
که آمد زهر که نوشد خاک

دگر من بر بان و هم خان زم
ز ناگاه گفت بیچه ز جلوه می گرم

کاوید بر نگین بدست کش خان
بر زرگین بدست کش خان

جسته خود تا جلو برد داشته
سر انداز بر وی را در داشته

چو بر زد کله سه را بدید
بر ان محنه ان آفرین گسترد

چو از بخ که دید نخاب بر شش
کجای که دو رم می او جای نوش

دو اس گفت کو اندر ون بنگرید
کی گفت دیتره طهورا بدید

بر ون آمد از کسه و کوری دو ان
بر ون آمد از کسه و کوری دو ان

بر دبال منش پر انداز پر تیه
پر شش سخ در نوی نشد از قصر

کاتی سپاه زاده اسپی بجسته
کشاده فراک نوشت

سپاهی پس ایشان و تازیان
سه خفته شیران مازندران

سپاهی خود شب جای پس
سه دار و هم سواری گرزران

بر زه و چان و بدا جای بست
ران داده کوه سر گذشت

خو زه کی کور زد ر سپید
گران کر زد از میان کشید

فشاک بخفاد چان گفت
بدست و پاش در گفتند

رسد آذران حال رو بن دو ان
بزه کمند بزه کو پهلوان

مرا ز اید نجای نشاند منش
فرو د آمد از اسپ خود منش

بتو ان چنین ست کنون خبر
کر ستم بر یاشا ز تخت سر

رو ان شد از بست و پای تو
بگونه رسید ی در نجای تو

بدو گفت بزه کرای پاکزاد
بها نه دار بزه و ان مرا گرو نشاد

چیر و ان چنین گو بزه ان بیاک
ز رستم به آید جدل نر ی ناک

سر اسر تن خویش و بن گفت
چو شنید و بن گفت

بسی ز ایدون گفت و بن گفت
بر افراز تن تو ان بن گفت

چه آرد و ا در بر منش ان و خوان
نهنگ گر و بن بدان در ان

خو ست از بنگه نه ز ای نامدار
دگر خود بنجی چو خاص پاک

سیه ا ر بستر بنگه نه خو ت
بر سی ز ستاد ای پهلوان

بیند ا چنین ست نی نگر
کر تو آمدی ستاد ای شیر نر

بیطلنا تر اسال پیاده نیست
اگر چه چان تو نه پیاده نیست

بنیه گر چیز ی در ین تو ا ستی
فتاستاده با شد از در نشی

بر آید بر ا ندی ها و ان آ ت
نا گاه ا ز بی را ز پیرا ست

هر خود ز ه و بن چنین نشو ا ید
بفرش در ین قصا بنگرید

کس ر ا کو بر نشش نیا مد سب
ضیر ه کر نشش خود بیری تو سر

بر و بن چنین گفت پس نا چو ی
هر ا ستم تو پیر ان ر ا کجو ی

کی مر غ بر ان و و نا ن گا ک
بر نشش بنگ ا ند ست و د ی

ست ا ند ر بنای پیاد ه شد
هیان چیلو ان نظار ه شدند

یا ر بر بخشید بر و ان نا
که بو ی تو ا مد و ز خمان ا

و کر د ین جای سپه د ا م
بچند ان ا و جان سپر د ه م

ا د و گفت که ای محمد ان
هر که و ی جان کو ر ا ند ر ان

پیاد ه ز ا د و هم ا ند آ ما ن
بنستان کو ر بر ون نیز د جان

گفتا ن پس چه خسته
ز کین و لیعهد ان سر ا فر خسته

تنی چند ا ران بر گشاد ه بر ش
ا ز ان لشکر ا و شاد فر ون بر سر ش

ز و بن بر بشید گا بر ش
بر و نه ملک بر زه و با لشکر ش

خا م که این ز مه ا نجام چست
بفر جام این کار خو د کام چست

گر ان چنین گفت کای نامدار
کا بخت گشتا ند ین کار زار

نه گیا ز ه و ه کی ان جو د
سر ان آ ن کار پیر و ز ی

که گفت کر تو نیز د بو د ه ا ب
تو ا ید ا ی کر د و بن گر ان

پد ا نگ ا م تو ا ی د بو د ه
تو ا ید ا ی کر د و بن گر ان

ر و ا ن چنین گفت بر زه ی شیر
بر ا ن ا ر ا ب بنیاد م بیاد

بفر ما ی ا ب پس ا ن گفته
ز ا ن پس ا ن گفته

سیا ید ه و ش نیز و گفت من
ص آ ید گر و ز ا د بگفت من

ص ا ید ه و جو ش بر ش در ش
ص ا ید ه و جو ش بر ش در ش

چه خواب شد ترا جهان پهلوان
بدانگه که سر کرد بر روی کین
بدان تا بیند ستوران همه
چو بدرم امام برادر شیر
جوی چیز از من دگر کس نجوی
همانجوی از خیمه آمد بروان
بدو داد و با جم همه روز زمان
افرود بر گوهر من این بار بر
زدانا سخن آن کرد آزاد بود
بدانگه تو از من بشادی بیوی
بین داد دانه بود گین یادگار
ز تخم سیاوش بر رستم بود
نیامد ز مادر که شود کشته در

بیامد بر آمد سر پهلوان
بگین کرد آهنگ ایران زمین
سپاه اندر آن سرخ‌بان همه
همه ساله بودی به نخجیر شیر
که تر چب لشکر تواند بود
مرا دید با خانه سین ستوان
نشستیم یکماه کرشت و مان
ز تخم جهان پهلوان زال زر
که پهلوی من مثل تهمتن نبود
ز تخم جهان پهلوان زال زر
که اید بکی او ز این خود بگذرد
ایران و توران چه او کم بود
به پیش خرد بیند زشت و خوب

بدو گفت اندر جهان هیچ مرد
سیاه اندر آمد چو ابر سیاه
همه روز جنگ و همه شب نبرد
سیاه سیاوش چو شیر ژیان
فرود آمد آگاه از گیر و دار
شد آواز بر کوه و هامون و دشت
بر هفت کشور شد این داستان
مرا دید و با من نشست و بخورد
مرا گرد و اسپاب من خواستار
سپرد آن همه گنج با من بدوی
چو من بخش کردم بر ایشان همه
برآورد یکسر همه بانگ و غو
بر ایشان کرد آفرین بیشمار
که ای پهلوان جهان تا بود
بدو گفت رستم که ای نامجوی
نماند نژاد و تخم کسان
کجا مادر و دختر و باب و جد

بدو گفت آن سرافراز مادر زنان
ازان پس که بگذشت بر من زمان
پرستنده دایه آموزگار
بپرسید ازو هر سخن بازجست
که ای مهربان دایه راست‌گوی
همان دایه پاسخ بدو باز داد
بدو گفت کای نامجوی سترگ
که زنده نماند دلیر سرفراز
بدو گفت رستم که ای دایه مهر
بدو گفت کای پاک دین
بدو گفت رستم که ای دایه مهر
بدو گفت بخشنده آن انجمن
بدو گفت بخشنده آن انجمن
بدو گفت رستم که ای دایه مهر
بدو گفت بخشنده آن انجمن
بدو گفت رستم که ای دایه مهر
بدو گفت بخشنده آن انجمن

بدو گفت آن سرافراز مادر زنان
همان جوی رزه جداشد بمن
سرافراز پیل تهمتن بهستان
همه کوه و آرام یکجون نهفت
همان دایه در زود ان جایگاه
برزم تو ای کسره با آفرین
بدو گفت خود اش ای نیرنگ
برهنه دوخ پیش آن پیلتن
زاهون رآمد از پشت خویش
که دیدیشان و آمد سه
که گرد و گردان رزم‌زاد
ابر پای بود است با آفرین
که زادی چنین کو دارای نهان
بر حمت مادر آزاد بود
نشستند شادان و آن پیش دشت
بیرزوی و فرزنیک اختر آ
گو رزه سپه بود محراب باب
سیاه بنزه یک بن دیوان
نیزگت سازی بین و کمند
سپاه و رستم نیک خواه
نشادی کی خنده بر کشید
که فرخ جام فرزند سحراب نشد
به زاولستان آورد شتاب
نگفتن که از بند آزاد نشد
پیاده شدند آنگهی بر کشید
ز کوشیدن و رستان و فرا
نیایی ازان بر خاک گزند
نگفتند بین داران بد کار
کار سیاوش ابا شم

گمان‌های سخن گوی یکی را مغز
کسی را که آرایشت ناخوش بود
دلیلگرد چه کس آبروی خویش
بخندد و بخندان گردن بازکرده
اگر زندگانی بود دیر باز
ازان پس که سالم فتاد و درشت
مروش گفت آن شنود و پیش او
درفشی سرو کار با زه است
بسی کس نشنود و زه کوی
چنین گفت شاه که گر و زنطوس
خود و کوه و کوه و رزنگشاد و گان
بجنگ گران بد شت و خوی
فراوان گرفتند و افتند و
جاگای که آرنگ نزدیک بود
بسیاند و پیش با طوس کنو
بپیشه یکی خوب رنج یافتند
بدو گفتای فرهیخته
شب تیره ساند آمد شور
پرسید زاو چلوان از نژاد
پیاده بیامد بگفت چون آمدی
بپی اندرون زه و گرد و شتم
عدو شیار گردد بپیدر بجان
دل پهلوانان بدان گرم گشت
مدو گفت گیران سخن فرد کوی
میانشان چنان داوری نمود از
گمشتم هرود زفرمان اوی
بهرود سپیچید چنین گفت شاه
مدو گفت منم و زنژاد تو گیت
سیام سپهدار گرسیوزست

گل ابستانی بیارای نخست
دوان ناخوشی رای ناخوش بود
نوآرا و خشن آبروی خویش
خنوانه گو بپرسانید و مرد
برین و برایزد و هب نام داد
سر فرازان شگفتی گرفت
گر مرگز نگر د و گهن گشته خو
اگر ماندت جای تنگ اندرست
پرسیدنی گوی و رزانه مجوی

بنیشن ناخوشا تاریک بود
پس اندر پرستنده چیره خو
بزرگان بدو گفت ای نامجوی
سواران پس من فرستاده‌ام
سر هرس خود برآرند گرد
که من تا بتختم پیش تخم روی
میانجی چاپاد کی نیز از
سوی دشت ایران خداوند ده
که گوتاه نشد بر شتاب رزاه
که هیچ بت بانده خورد و پرست
دوان مژده خواه او در گزاشت

سخن چون زراز شود و خسته
هسی خوشش زاپیلپا کند
اگر داد خواهی گه اندر گجای
کن کشته باید استا نازین
کی میمود و داری هب اندر زمن
بسی آب کنتر نگرد و سال
نوشیدان کرا نامی سخن گوی تاش
گرا نامه کاری میان هدر خا
رکفتار و خان گهی داستان

روان سر بشید و پیش برد
بپیش خرد مند رفعت کند
قرار او خواهی گه اندر گجای
هسی گشاید روزگار کهن
کنا نازو جی نازیبا اکهن
بسی او و رچیز اقوم و فال
سخن گوی با شش دل آموزگاش
سخن هر که گوئی بهان نشنوی
تو بر خوان و بر گوی با سپاسان
بدانگه که جنبد و خوانش خورش
فرستگ بسی نیز آزادگان
بیاراز نخان این تخمیر جوی
خود چهل و زر اساخته

گل پیشه پیش اندر آمد زدور
بران پیشه رفتند هر سو سوار
برشاد و رزنده بپیوند و
چنین داد پاسخ گه بار پد
گی خفته ایگون رگشید
بپرسید ازین سپه گی توبود
چنین داد پاسخ گه اسپم جاند
بران روی بالا رزمن بشکنند
سیاید دوان تازان مادرم
شه خود گی گفت من با تخم
سخن شان بانندی بجای سپه
گرایین را بر بستان بر گزیم رفت
گفت گه ازام خاقو نه ایم
بدو گفت این روی مری ز نژاد
هسی خواستی داد هرسه بباد

بشکوی زرین گرم شاد بست
بشاد رسیشتان فرستاد شاد
وگر زر خوشا پیچ بایست بود
چه خانه بگذشت بر خوب چهر
یکی پر فروغ آمد بدر
بگفتند با شاه گاه و دن سپه
بهب نزد نامش سیاوخش کرد
شاد و بر آن کودک آشفته دید
چنین گفت چون کار او فتنه دید
نهفتن چه سازد بر شهریار
مرا و را گزینی بجای پدر
بر استم سپرد ش دل و دیده را
بپرداد و رزاد بخت و کلاه
نشستن گه مجلس و نیک
سیاوخش چنانه گه اندر جهان
چنین گفت با رستم زرم ساه
پدر باید اکنون گه سپندرمن
اسب پرستنده و سیم و زر
زان هر چه ارزنج بستم خوه
بسی نفت و اندر شهر بیاه
هوز بهتر بر آیین نهاد
سوی نامدار سپهبد رسید
برآمد بگاه و بین بشت، آگهی
بشاد ان شنید و بخندید
بر آمد بگاه و بایوان شاه
بیامد بر سیاوش بنواخت
بدو گفت کای نامدار جوان
بدان تا بسیچد بناشد تباه
زگنبد بسیر بر نجی نخفتند
بایران خود نه بگنجی بهم
گر آید سیاوش با فرزی
بیکدست خویش و دگر سپهان
خود خویش آمد و بیگانه دار
بیامد بر رستم شاد و خوش
بپرسید و با چهر و خوی خوش
بسی گوهر و نامور تخت عاج
زیاقوت رخشنده و بر نشان
بسیچید گرشش سپهر نگار
بسی آبگینه بسی خود و ناج
بسی جوشن و خود و رخشنده اسپ

چنین زاد و پاسخ گه دیدم تورا
سیاوخش بر پای بر شد بگاه
بسی بر نیامد بر آن بر بهم
کنون بخت و بخش سیاوخش
گه دیدم تورا و بخش بپای
چنین گفت پس با سپهبد گه
از ان کودک شیر پیکر بلنگ
بدیدار او نیک بازار دی
چنین گفت کاین کودک شیر و ش
بسی بندگانه شد گرد اندران
نهفتن بیرونش بزابستان
سواری شبانه بگاه و گمنت
بسنده بیاید مرخش نبرد
که چون بگذرد سال بر شاخ بار
بسی بندگان شد بر آن بر بهم
بسی آبگینه بسی خود و ناج
بسی جوشن و خود و رخشنده اسپ

زگردان گشاد ان بر گزیدم تورا
سیاوخش و برد و زاد و اجوا
گه اندر نیامد بر آن بر بهم
بگی گوهر آمد نه اندر بها
جدا گشت از کوه کی چون پری
بهان گشت از ان مژده گشکوی
از ان کودک شیر پیکر بلنگ
بدیدار او نیک بازار دی
بدیدار او نیک بازار دی
بزرگان و نامجیان بوده گاه
نشستن گهش بود و بالسمان
جهان در رکیب و به اجون و جنگ
بنی رنج بردن شتاید بر
سوی گردن شیر نه بار گنگ
بسنده بنای نیاید ز مهتر
فرستاد گان را بشب بر نخفت
بسنده سیاه آورد و نه
گه بهرام سپهش نفت و سپاه
چو گشتاسپ و اسفندیار و گرم
برانند و هشتک ای و زین نهاد
برانند و هشتک ای و زین نهاد
گه اندر زخش سیار آمدند
نفت و بدو دست گرد بر گشش
سراسر هر گه زین قرار نه
زاندی سخن گفت با گاک زاد
بهشتک ای گرد سپهبد
زان مژده خواه او در گزاشت

همانگه خطای کمش داشت سیاوش فرازند کرم گشت
بفرمود سیاوش فرزند را بداد از برای فسانه زبن خواندند
بلاغ میلاغ و بهبود لاغ بهبانی شادی بخاند ند
سگی بود نوذر گه اندر جهان کسی پیش از و خوانگی را ندان
ابر چیز کمتی نبود دوست وهم چیز گنجی فزونی نجست
ز دیبا و دینار های درم بدو داد گردن فراز جهان
سیاوش بداد گردن فراز بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بخشم اندر آمد بدو آنچ داشت ز دینار و دیبا و اسپ و درم
زمین کشتان را بداد و بداشت بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
برآمد برین نیز کوتاه روزگار بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
سیاوش گاه روی سیاوش بدید بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
جهان شد گه گفتی طراز نخست بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
زاده بشبستان شاه بجهان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بدو گفت مر شبستان را نیز هم بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بهگفت ای شهریار سیاه بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
و دستش بسوی شبستان فرستاد بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
همه روی پوشیدگان را بخواند بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بدو گفت شاه ار ان تخت و گاه بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بشبستید سیاوش را خواند گفت بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بپوشید که بوشنگ خوان بود بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
پس پرده پرچشمه کاران سپین بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
زنان سپس مادران نیاز کرد بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
که بسیار دولت و هنر زنان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
که گوش تو مرد شبستان شاه بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
و بجایگه گاه خاصه بلند بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
و اسپوده بخش و بهره بخواه بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
و هر چیز و هر جای بخشی فراز بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بدو گفت فرخنده شاه جوان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
که بودند ازان سان بزرگان گاه بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز

و گر پیش تخش بخاوه نخست کسی را نرسناد نزدیک او
نباشد شکفت از تهوی نگران وستاده و رفت و بداد و ش پیام
بجویم کنون بند و دستان بزم و گر دو رشب گیر سوی بره رفت
بدو گفت مر بشنان را نیز هم بنده م کسی مثل فرزند تو
بهگفت ای شهریار سیاه کهانش که اندر شبستان نبود
بدو خواهران نیک بان خویش بنادش بریم و بیاراستم
و را خوان دل و دیده پر آب چهر خنادش بزاید و شادان آورید
بدو پرورانند مهتر بزاد نوزاد اگر بنده و ان آورید
که خون و اگر مهتر خوان نخست که هرگز، در خوانه کس گه دید
خواه او دو رچند تو را خوان بود بس چو دو من تو را خواهر است
زنانی بسان نگه کنند آفرین سیاوش و بشنید گفتار شاه
بهوشیده نامان بشبنده زنان گانش چنان به کهو را پدر
بشبستان دیبا دل بره گان بهمچه بخوانش مادر گرد
بدو گفت شاه ار ان تخت و گاه سیاوش چنین داد پاسخ بشاه
بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز که خوشه خاک و اندر چشید
بزرگان کار آزموده بهمه ان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
دگر بنده و بیژه گروه گران بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
در اسپیش من رفتن آبی بجوی بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
فرامد بمن خوردنی بیشتری بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز

بدین نوسی کودکان یکی بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
سیاوش چنین گفت کز بامداد بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
کدو خانه او هیچ کو داشتی بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
نو بیش سیاوش می و جوشش بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
برستند کان نیز با خواهران بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بر و آفرین کرد و بر دش نماز بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
سیاوش را گفت ای پهلوان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
چو برداشت پرده زد پیروز بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
نه جایود از کسان تا کران بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
زمین کرد بوسه و بیای چین بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
شبستان بشتی شد آراسته بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بر و بر فرازه کرده نگار بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
نشسته چو تابان سهیل یمن بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
پرستنده غلمین زرین بدست بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
چهل خوان پر از خورش گونه گون بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
همگفت صد رنج بر خوان بپای بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
سیاوش بر و دست کان چو بهشت بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بدو خواهران گفتن خوانند بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
شبستان همه شد پر از گفتگوی بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
سیاوش بپرسش چو نزدیک رفت بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
چشم فرود ون و هونک شاد بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بی دی بر و بالا بر ساخته بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بژوهید و سودابه شاد گفت بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
پسند تو آمد خرد مند هست بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بر فرزند تو نیست تا جهان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
بدو گفت مر او را گرگفت سان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
که فرزند دارد و دارد جهان بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
گرا ان تخمی کی نشین بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز
سیاوش بشبگیر خندان بشاد بدو داد و بفرمود تا آنچ ساز

کرشاورز نوشخوار نیک پس پرده اندر نوذر خوار هست
چیا بام گنم همه یکسره کرد یاد یکی سود بنام او بیخ بد
گلید و پرده او داشتی بهدار ایران فرزانه گفت
بچین یاد فرمود تا پیش او بهوا بفرمود تا پیش او
بر شنده گان بیژن خواهران بدو گفت ای پهلوان جهان
بزرگ نشاند بر بر افسران سخن گفت با ی بهید بر آنچ
سیاوش را گفت ای پهلوان بدو گفت ای پهلوان جهان
چو برداشت پرده ز دیبا حریر بدو گفت ای پهلوان جهان
سیاوش بهی بود بر زبان تو بدو گفت ای پهلوان جهان
بر از خشک و خود و بر از غمزان بدو گفت ای پهلوان جهان
پر از نوش خوشاب و می رین بدو گفت ای پهلوان جهان
پر از نوش و یان پر از نوشته بدو گفت ای پهلوان جهان
بیا پاد بسته شاهوار بدو گفت ای پهلوان جهان
سر جد لفش سراسر شکن بدو گفت ای پهلوان جهان
نیا ایناده سر افکنده پست بدو گفت ای پهلوان جهان
بر بر گرفتش بزانی در از بدو گفت ای پهلوان جهان
نبایش کنز و ز شب پنجمین بدو گفت ای پهلوان جهان
خان و دستی فرو آیز و بست بدو گفت ای پهلوان جهان
کرسی از پیش نشاندند بدو گفت ای پهلوان جهان
کا بیت سر و تاج و فرهنگ جوی بدو گفت ای پهلوان جهان
گو بدم بر و سر از خشت بدو گفت ای پهلوان جهان
فسته ای بچه و بیشه و گاه بدو گفت ای پهلوان جهان
دل از بود جها بر داخته بدو گفت ای پهلوان جهان
گران رات از تن نیاید بلفت بدو گفت ای پهلوان جهان
بآواز و به آید بدان بهست بدو گفت ای پهلوان جهان
بدیدار اندر رخسان همان بدو گفت ای پهلوان جهان
پذیره شود ای راهنت من بدو گفت ای پهلوان جهان
بهم آور نوذر بیان همان بدو گفت ای پهلوان جهان
بجوید شادی کند آفرین بدو گفت ای پهلوان جهان
مسی آفرین خواند بر تاج گاه بدو گفت ای پهلوان جهان

پرازهنر بود او چون مادرست بدو گفت ای پهلوان جهان
زده دول مقرر و دلش بود بدو گفت ای پهلوان جهان
کچون برگشت هوبتیغ از نخفت بدو گفت ای پهلوان جهان
شاد آورد کو هر شگفت بود بدو گفت ای پهلوان جهان
سیاوش چهار در بهشم یاد بدو گفت ای پهلوان جهان
سخن های بابسته چندین براند بدو گفت ای پهلوان جهان
از دوستان های نخی دل زغم بدو گفت ای پهلوان جهان
پرازخاری و نیز مرد ستانه بدو گفت ای پهلوان جهان
جهاندار کو سر بر آیخته بدو گفت ای پهلوان جهان
بر و بر پایش بیر بخشند بدو گفت ای پهلوان جهان
می و رد و آواز و رامشگران بدو گفت ای پهلوان جهان
سیاوش چو آواز ایشان شنید بدو گفت ای پهلوان جهان
دران تخت سودابه ماه روی بدو گفت ای پهلوان جهان
کا بیج بر سر نهاده بلند بدو گفت ای پهلوان جهان
سیاوش چو از پیش بر خاست بدو گفت ای پهلوان جهان
بی چشم بود پیش بر بسته بود بدو گفت ای پهلوان جهان
کو کس را بسان نوذر نزاد بدو گفت ای پهلوان جهان
خود یکه او خواهران فرستاد بدو گفت ای پهلوان جهان
جهاندار پیلدوس بخت بلند بدو گفت ای پهلوان جهان
بدو گفتی بردم فانه بهمی بدو گفت ای پهلوان جهان
بدیگونه ای در جهان بفرست بدو گفت ای پهلوان جهان
دگفت او شاد شد شهریار بدو گفت ای پهلوان جهان
چو بشنید سودابه این سخن بدو گفت ای پهلوان جهان
بدو گفت شاه از نیروی بسیه بدو گفت ای پهلوان جهان
که فرزند تو نیست مانند تو بدو گفت ای پهلوان جهان
بدو گفت خوبیش کی زان دم بدو گفت ای پهلوان جهان
بدو گفت کاین خود کام تست بدو گفت ای پهلوان جهان
چو بالا بسپرد بر گفتن گرفت بدو گفت ای پهلوان جهان

بدو گفت گر گرد کار جهان
جهان گر تو می گشتی اکنون جوان
کدام از نخست تو شهریاری بود
یکان ارش یا جان نیرست
سه پنجم که او برگزیده دلست
بود او ز دیسه که نگذاریست
کزین تو به باید بدو گفت آن
سیاوش بگذار او شاد شد
نهانی ز سود او چاره گرد
بدان دستان نیز شب در گذشت
همه خشت از او نوش خواند
که باید که رنجی نیابی خویش
به پیش جهان نو آیین بیای
سیاوش برخت زرین نشست
بدو گفت بنگر بدین بخت کاه
کسی گفت خوش آمد از اختران تو
همی این جهان آن زبن گفت شاه
پدر ایشان بر فته سود او گفت
هر انکس که از دور پیوند تو را
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
چنین گفت با خویش ناجوی
ز اندیشه پاشاه ایران بترس
بیاغ سیاوش بگشاد لب
نباشد شکفت ار سود او خوار
بت اندر شکفت از بن شکرد
کی خسته ی نامید و بجای
چه پیروز شود از جهان شهریار
من اینکت پیش تو ایستاده ام
سرش شکفت بگرفت و بگریست سود او

کرا مانده تو نام تو باد کام
چنین یاد ز قهرمان ز خان
تو دل بر کشائی بدیدار او ی
کدام از جهان یاد کاری بجوی
ز بهر سو بجای و بجای دست
بجز مهر داری و نیکی بدست
بدو گفت من شاه را بنده ام
بباید که سود او این بشنود
که گفتار او هیز خند بد شاه
نباید که بیداد آب اندر آرد کاه
ز تو هیچ صندیش و از انجمن
بشاه جهان بر ستایش گرفت
سیاوش بر و بر چو بر آتش بگشت
بداشت گان نیز گفتار او دست
نشاند از بر تخت سود او و شاه
چنین گفت با مهتر بد او ی
فراوان بیاید سیاوش برش
فرود آمد از تخت شد پیش او
بیاز ارشاد، تو آیین نو
همی نار سید، بتابان فراز
سیاوش چشم اندر ی برگماشت
بر فتند هر یک سوی تخت خویش
بگوش مرا تا بر اه تو چیست
این خوب رویان بچشم مزد
ز من بد دل خویش شیدان گرد
شبانه ستاره ز مهر بهلوان
پر از بند سود او ز دخت او دست
بدو گفت خورشید را ناز تو
کسی کو چه من و بدبر بخت کاج
اگر با من اکنون تو جان کنی
بسو گفت پیمان کن اکنون کی
تو ای بد بدل نیز مرا باد کار
تن و جان شیرین تو را داد ام
بسم الله آغاز شرم ما و دیاد

بپرسش گرفت از دل گذاره دیو
که مرد سخن گوی هم بین نیشم
جهان نام کو بیم آزار نرسم
بدان نگر خیت
زمین را بپاه شاه و ایران بگوی
کزان نامداران بگذشته یاد
مرا در جهان خویش
سرا پرده خواهی و هم مهتری
بپرسش شد از بن سخن هر چه بود
چنان بود و گفت پس نو بچهر
بدان شاه شد زین سخن شهریار
چنین گفت کاین کشتن آید بکار
که گر او سیاوش بود در جهان
سزد گر بیابد هنر بر من
نشست از بر تخت با فر و شاخ
سیاوش را خواند و خوش خواند
بدو گفت کنی بیاد شاه
بخواند و خواسیم کی دختر م
بجایی بجوی ار کزو بر خورم
بی زد بر پرسش بیچ زد
بگفت کی و صد هزار سود
دگر سر وی نیست در جهان من
سیاوش بدو گفت هرگز مباد
نباید که باشد ز ایران یکی
که از بهر من باشد او بی هنر
بگفتم خان ایدر پیش تو
نباشم چو بر تخت شاهان سزا
که گفتی شب تیره نشنید راست
بسوی شبستان خود اندر گذشت

مرا دود و او در کیان شد بدید
چو بشنید دانش گرم گرد و خشم
سخن کو بیش و در خش چپ و کرم
نشانی نگیرد همه شاه را
بگفتن که با پنج چه بایی ازوی
نشاید بدیگر کسی رای من
چنین آفریدی گمانی ز پیش
من ایدون نگارم که تو داوری
نگارم سیاوش همی گر بیاد
تو گفتی همی باد بارد بسیج
که باد آورش کشتی اندر کنار
هم از بخت و هم فر و گفتار اوی
که گر او سیاوش بود در جهان
سزد گر بیابد هنر بر من
نشست از بر تخت با فر و شاخ
سیاوش را خواند و خوش خواند
بدو گفت کنی بیاد شاه
بخواند و خواسیم کی دختر م
بجایی بجوی ار کزو بر خورم
بی زد بر پرسش بیچ زد
بگفت کی و صد هزار سود
دگر سر وی نیست در جهان من
سیاوش بدو گفت هرگز مباد
نباید که باشد ز ایران یکی
که از بهر من باشد او بی هنر
بگفتم خان ایدر پیش تو
نباشم چو بر تخت شاهان سزا
که گفتی شب تیره نشنید راست
بسوی شبستان خود اندر گذشت

سپس گفت کاوه خان این سخن
پرشیم تا خود چه آید برون
رفتیم هر سه سواران را بخواند
بشنود او حال ایشان سخن‌ها براند

پیش گفت بود اژدها جهان
سیاوش ازو سنگ را بر سبوی
که در چند قرن زمانه یکه
بدو گفت کای نامور پهلوان
پراگنده گشتی بدیگر کران
دل شاه ازین اندیشه پاک کرد

ازین خسته شاه یاوه‌وران
بیامی سیاوش بخش شاه
چنین است فرجام چرخ بلند
کنون تا چه آید ز بخت سیاه

بجهد ار سیاوش بخواند مرا
سه‌ام بخام گفت ایزد نهم
کند کاوه دادا ز دود سوا کند
گره‌ور مرا دل ز دوشش رهان

مگر کاوه‌ور دل بدو تیز کند
چنین پاسخ آورد دود سوا که
چنین پاسخ آورد کز دود من
که بر چند گردد زمانه ستیز

بگفتند و بنهاد بر خاک سر
ازین پیشه کس نه چند گناه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بپوزش همی خواست پیش سپاه
کرا تاج بخشید و تخت بلند
بسی پند دادش بدان نامجوی

اگر کاوه را دشمنی بود بهتر
سیاوش چنین گفت با شهریار
که او را بدین پایه بر کس مباد

ازین تنگ خواهد گزید اژدهام
بداند بدین کاوه‌ور دشمنی
که او را بدین پایه بر کس مباد

ازین پس که خواند مرا شهریار
بفرزند و بر شهر و خویش و تبار
که او را بدین پایه بر کس مباد

بشویم کنم چاره‌ور دل کهل
کنم آشتی با سپهدار کهن
که او را بدین پایه بر کس مباد

بپوزش بیامد بر شاه ایران
بدو گفت شاه ای سپهدار گرد
که او را بدین پایه بر کس مباد

بی‌آزار بودی و بی‌کینه‌ور
ز بیداد ضحاک بودی بترس
که او را بدین پایه بر کس مباد

بدو گفت شاه ای سپهدار گرد
ز بیداد ضحاک بودی بترس
که او را بدین پایه بر کس مباد

بدو گفت شاه ای سپهدار گرد
ز بیداد ضحاک بودی بترس
که او را بدین پایه بر کس مباد

چه بخشایش پاک یزدان بود
سواران لشکر برانگیختند
بسی داد سر دیگی داد کر
بپیش پدر رفت دیهیم‌جوی
سیاوش بیامد بر کاوه‌ور
بپای آمد از بهر لشکر گرفت
چهارم بخت کیی برگرفت
خداوند دی و بهمن و اردیبهشت
بفرزانگی بر جهان پادشاه
بزرگان و گردان و جنگ‌آوران
بیامد بر شاه ایران سپاه
بپوزش همی خواست از بهر خون
بدو گفت شاه ای سپهدار گرد
ز بیداد ضحاک بودی بترس
که او را بدین پایه بر کس مباد

دل است شاه و وی آن تنگ شد
که از زور و رایش سپهر تنگ شد

وفیان چین گفت فرا سیاب
زباد و خاک و آتش و آب

که چندین سپه کند پنهان کست
بسی زین بر و بوم و بران کشد

چو خواهد ستد داد باید سپاه
وگر چه چنین چه باید کشاد

ازین نامداران یکی کن گزین
دوباره بر این سو نامور گاه، خوشی

که داند سپهی نیک آفراسیاب
سزاوار جنگ و سزاوار کین

سیاوش ازین دل بپراند شکوه
چنین داد پاسخ بدیشان که گاه

که کم دیده سالی و دیده کمست
سزاوار گفت باید و گشتن چو آب

که داند، توان نجویم بهانه
دوان آید اندیشه چون پیشگاه

اگر کرد، گر کار بسته شود
رهوار او، و گفتگوی پدر

درین کار بر بوستان شاه پدر
سر سروران اندر آرام کرد

بد گفت کنج و گهر بیش تست
برانست گیرد همه ساله کرند

که سیصد تن از خویش خواند
گو نبده درین کار سیاوش گرد

زکیتی خرد مند و خامش تویی
تو گوئی پسر سیر خویش تست

سیاوش بیامد بکرد درمیان
بسی داستانهای پیشگان براند

سیاوش گزاد مهتر زادگان
سخن گفت با من چه شیر ژیان

گرانمایه سیصد ز فرزانگان
چه پیشدار باشی تو خواب آورم

سر و تاج او آسمان هست
تهتن بد و گفت من شاد ام

سیاوش چو خورشید تابان میان
بخواهم همی رزم افراسیاب

سپاه و سپهبد سر فرازان طوس
بجان خود و مرز و میان سپهر

توسیا رکن نامداری بپای
دلیر و خرد مند و بیدار و بود

همه بهدارم و چه رنگ شاه و رامان
زبیلو سوی دشت و ماهوان شدند

سراندر سپهر اختر کاویان
سپه دید آراسته چون عروس

میاد اجز بخت همداستان
سزد، بتره بیدار به خواب تاو

در انجا که کوس بر پیل بست
کروان نامور خود بر نشست

گرفتند هر یک دگر در کنار
گرفتند هر دو نزاری زار

کواهی همیدا دو آن شدان
کذا بدار ازین پس نخواهد بدان

سوی کاخ نجباد کاوه بس
سیاوش با لشکر خنگ خوی

بسی بوبکاباد و دو بهر
تراز کفت دستان فرخنده پی

کهی شاد در تخت بستان بدی
کهی در نشاط رمیدان بدی

نباید بی جنگ از کابل و هندوان
سپاهی برفتند با پهلوان

ازیشان سپاه و فراوان بهره
بروز آگهی شاه دران رامسید

وزان کشش پیاده هزار و یک
ازان سوی کرسیوز و مارمان

سپهبد دران بارمان پیش رو
چهبد شد و شان سیاه فرو

نوه دی هزار و یک از سیاب
برا گفتند رسمان گشتن و آب

سپه کس ز پشتش کو بیستن
بیکبارگی بجوید بگرد کشن

نامیت بسان تشن بیون
سیاوش از انه دا انجا بانه

چه خنگ نامدار آمد از ایران سپاه
که کرد کی سپهر خنگ چوی

چو ایران سپاه اندر آمد بر تنگ
دو خنگ گران کرده شد دو آی

سپاه و فرستاد بوجهر وی
بیامد خنگ آمد کوان لشکری

سیاوش در تنگی شد با سپاه
کوان سپهر هم دوان دو آی

وکشته سه در شکاب و اهیر
چهبد آگهی دان کرد و کاه

چهبد خود شید و کرد و نبا
چهبد آگهی دان کرد و کاه

چو از خود نشان اندر آمد چوان
چهبد آگهی دان کرد و کاه

چهان آوین با در بر شهر یار
چهبد آگهی دان کرد و کاه

دو هزار ایران خنگ بند گاه زاد
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوان آمیوان سپاه مهیب
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوایه و نه کرسیوز و مارمان
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیروان نیا بیدار بیت بخت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیاد و بی کی نیا بیاچ نو بیت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوان آمیوان سپاه مهیب
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوایه و نه کرسیوز و مارمان
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیروان نیا بیدار بیت بخت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیاد و بی کی نیا بیاچ نو بیت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوان آمیوان سپاه مهیب
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوایه و نه کرسیوز و مارمان
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیروان نیا بیدار بیت بخت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیاد و بی کی نیا بیاچ نو بیت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوان آمیوان سپاه مهیب
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوایه و نه کرسیوز و مارمان
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیروان نیا بیدار بیت بخت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیاد و بی کی نیا بیاچ نو بیت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوان آمیوان سپاه مهیب
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کوایه و نه کرسیوز و مارمان
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیروان نیا بیدار بیت بخت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

بیاد و بی کی نیا بیاچ نو بیت
چهبد آگهی دان کرد و کاه

کز آن تاریک بد پیشه رهیدست ... کسی هم با برادر داشت دیرینه
کهن رنج برشتک جست شتاب ... بشتک تو آید خود با خواهر سیاب
بدو داد و قصه بدو نا کشت باز ... بخانان و شاه و بزرگان و شاه
زمین را بوسید و دل شاه کرد ... زبندگان دل پیش کرد کرده
نخست آن سخنها با یک تاج ... بپیچید دل از راستان او دی
گفت آن سخنها با یک تاج ... کز آید سیاوش بر آمد بتاج
چو یک ره زماه و چاه و بش ... سراسر بفرمان او دی
نه نزدیک او راستان عقاب ... بفرمان او دی
راستان کسی گه نیامد بخواب ... بفرمان او دی
راشت چون آتش او آسیاب ... بفرمان او دی
یکی با یک برزو برادرش زپیش ... بفرمان او دی
سراسر همه شتابی نشد ... بفرمان او دی
بخواب در آسایش آمد شتاب ... بفرمان او دی
همه شبی بر آمد از سیاب ... بفرمان او دی
پرستندگان تیز برخواستند ... بفرمان او دی
بیتری بیاده بتزدیک شاه ... بفرمان او دی
بپیش داد کز پرتش تاج کین ... بفرمان او دی
زمانی برآمد خروشش بگوش ... بفرمان او دی
بپرسید زو بهر ... بفرمان او دی
چنان خون شب تیره می دید زار ... بفرمان او دی
زمین خنگ و سختی تو گفتی سپهر ... بفرمان او دی
کی باد برخواستی یزدگرد ... بفرمان او دی
وزان لشکر من پدید آمد زار ... بفرمان او دی
همه سینه و پاسبان سر گرد ... بفرمان او دی
را الحمد بر زمای نشست ... بفرمان او دی
مرا پیش گاه و بس بر دن و گاه ... بفرمان او دی
دو صد حصن بود می با کر پیش ... بفرمان او دی
مرو سه می حصن فرد ان ... بفرمان او دی
بهر گام دل با شد و تاج و تخت ... بفرمان او دی

همان با کلاه و با دستگاه ... می سنه بر آرد بخور شید داد
بنالک تو آید خود با خواهر سیاب ... جا نگه ر شتاد و با خواند سیاه
بیست ... ه ... ه ... ه ... ه
بایستاده و نزد سیاوش رسید ... حدان نامه بشاه ایران بدید
زبندگان دل پیش کرد کرده ... سنا مده دین نام شاه کرد با
وزان پس چه کرد سیاوز شیر مرد ... بیاید در شتاد تو دان چه کرد
کز آید سیاوش بر آمد بتاج ... بسی نامه از ان خنگ آوردان
سراسر ماکرد کاوسش ... سپیدار ا با تیر و کشش ندند
یکی را سراسر بپیاده بخواب ... یکی سر سپهر سب کردن کشان
زخنگ و لیران شتاب آمدی ... زخونا زجنگی بیاد ا ستی
بر بالک بر زو سم آمد شتاب ... نو گفتی می ماندش بخواهد ز جید
نوا آید خود و بران خشم خوابش ... بیاورد و خواست از زرم کار
بیاورد و خواست از زرم کار

غلام و کمتر کست بدرم و دیست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش مرا و را فزاوان کوی
که ما سوی ایران نگردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مراست
بفرمان تو بندگان جهان
بدرگاه تو بر زمین بوسه زنند
زبر شد گمان جهان گرد زیر

ز ایران چه جنگ آید از دست من
ز مغز نزرگان خرد رشته شد
که گردن بجنگ بشستانی تو
ز ایران و توران ترا چاره نیست

جهان جوان بخت تو آرام گیرد بجان
که آرد ترا زور خرام و نوید
که بی چهره دل در ایران تو را
ز بخت تو آرام گیرد جهان

خان جوانش فرود آی گوی
شود جنگ و ناخوبی اندر خان
بپیچد دل و رای با جنگ تو
که گیتی بخشش گروان سپرد

دستانی ایتا ز ایران بگوی
که گرزم ستاند بجنگ اندرون
خنجر و زین جنگ ناید بکام
مگر زم ستاند بجنگ اندرون

بدین هم فرود رستم چام
بپرستنده و اسپ زرین ستام
بجنگ و زین جنگ ناید بکام
بپرستنده و اسپ زرین ستام

ز بخت زرین کرا نامست
ن بهلوان غیرت کاوه ایست
بخشم و بکین سوی ایران سپاه
ز لشکر و نستاد بر کرد به

روان تاب رود جیحون بسیه
کشش بیکر و زنگذاشت آب
بیامد سوی بیغ دل پرشتاب
ز لشکر و نستاد بر کرد به

فرستاده آمد نزدیک شاه
که کشش که کرسیوز آمد ز راه
این دو دستان چند گوید براند
بیامد سیاه و بپوشش بخواست

چه کرسیوز آمد بدرگاه شاه
بفرمود تا برگشاد و نشاه
بخندید سیاه و بپوشش بخواست

بپوسید کرسیوز آزاده خاک
خروشش پر از شرم و دلش پر ز باک
ورا از سیابش بپرسید نخست

و نیشت کرسیوز آنزد شاه
بدیوان سرد فرستاد بجلاد
چرا تو خلاف آمد ای سیاب

کلی باد فارس بیزدیک شاه
فرستاده بود است بهمن براه
بچشم سیاوش نگه کرد شاه

زدو دارد بهشر تا مرز گاه
درم بود و اسپ و غلام و کلاه
نو دنیا و دو تاج و بخت بلند

علان این همه با کلاه و کمر
پرستنده با باره و طوق زر
بخندید و گفت ای بزرگ مهان

بفرمود تا پیش تخت آورند
هزار آنچه شد گفت تا مرز چین
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
جهان نیز پرسید ازهر کسی
بدو گفت شاه ای گو نامدار

بیامد سیاوش بر شاه چین
جایی که برخاست آوای کوس
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
سکالش کردند بر شش دگم
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
جهان جوان بایست آراسته
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
یکی کژ نیاید بکار اندرون
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
کشاد و بیامد بر این کار تنگ
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
فرستاده با باره بگی بخواند
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
ز ایران و توران سپاهی بخواست
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
بپوشید خفتان جنگی و خود
بیامد سیاوش بر شاه چین

بیامد سیاوش بر شاه چین
بیامد بر شاه ایران سپاه

گدا را بخشد زهرش دواست
دوان رود می گرسوزاندرشتاب
بخوبی دو بیدار و گردار راه
بخندید و با او چنین گفت شاه
برآرند گشتم سواری خاندان
دران رود می چون رستم بسر
پرسید و گوش آمد و گذار
گفت از سیاوش بدان آرزوی
برستم چنین گفت گیرم گزاوی
دو بهری بود های فراسیاب
گرفتم گذشت این دو بهره
شمارا بدان بهره می خواسته
صد و گفت بیجاره و جز تراه
تمامگر خورد زانه بیند بکار
بفرمایش کاشتی کن بلند
پس آن تبه کار از سوی مادر است
بود دست جانی نه کشتی بکار
سیاه بگیتی فراسیاب
سخن گفتنش از من تو ای شگفت
بماند فراو سیاه بگیتی
کسی کاشتی چون دو سوه رزم
سیاوش چه فرزند دیدی بگیتی
همانست بگیتی بخیره جوی
من از جنگ جستن نکردم چشم
نخست از چه گفت باید سخن
همه کاوه بر سر نهاد درفش
کزین بند بگشاد و بشکست کاخ
بدان نامداران ایران سپاه
بدان تا فریدون فرخ نژاد
سپاه بر شاه ایران چه کرد
بفرمود تا بر کشیدند دار
بدان تا فریدون فرخ نژاد
سپاه بر شاه ایران چه کرد
بفرمود تا بر کشیدند دار
بدان تا فریدون فرخ نژاد
سپاه بر شاه ایران چه کرد
بفرمود تا بر کشیدند دار

که کرد و ان بس پر سیاه نخست
پر از خشم چشم و پر از نکوهی
بروی و ازین در گذر شد شبه
بفرمود تا لشکرش بنوی و گوهر
نبد بی سپاه و بی لشکر و بس
نوشته نامه را پیش خواند
یکی نامه فرمود پر خشم و خشک
نخست آفرین کرد بر کردگار
بفرمان او بست گردان سپهر
که رداد رای بد نیز گشت
کنون نیز اگر بد بدی رهنمون
که کاین که داری بدو گذاشت
کزین بند بگشاد و بشکست کاخ
بدان تا فریدون فرخ نژاد
سپاه بر شاه ایران چه کرد
بفرمود تا بر کشیدند دار
بدان تا فریدون فرخ نژاد
سپاه بر شاه ایران چه کرد
بفرمود تا بر کشیدند دار

همان چون بسنده دبا فرش سپاه
که او را زشاها کسی نیست هست
نگوئی جنه دود او اندر گناه
زبانها به هم اسان نشیب
کنون شد بدان اسان کی بجوئیم
باید بچندین گاهی گشت
فرستاد نامه بایران بگرد
نگردان و در رزم گاه سپاه
بیامد بکاخ سیاوش فراز
بیش اندر آمد بگرز گران
بدان تا بر شاه ایران سپاه
بفرمود تا بر کشیدند دار
بدان تا فریدون فرخ نژاد
سپاه بر شاه ایران چه کرد
بفرمود تا بر کشیدند دار

برانستم زسان باد دمان
همه موبدان برگزیدند راه
همه جستن نیرو و خون ریختن
فتاد آمد و رفت و کهی سپرد
بخورد می تنگ فرمان برم
دلیری همه بود و خواهد زمن
زادی را کاشکی ما بودم
و نخست این سر کشید و بلند
زاکنده و نامه جهان بین کنم
کنون باز کشتن بریدن زدین
شوم کشوری جویم از جهان
تو اکنون اباز نگه دار ران
کروکان و این خواسته هرچه هست
بجنبید بهرام کشور زرای
بدو داد تو این لشکر و خواسته
پذیرفت بهرام کشور ابوسه
پراز خشم گشت و همه بیهم
بدو گفت بهرام کین رای نیست
اگر تنگ فرمان دهد جنگ ساز
دلش گر چنین دید جنگ ساز
نوان کاه و بس کاه و دشت تگاپوی
کروان باید و خشم روزگار
زاخون کمن دیده و تاج و تخت
وکر همه این نیست راه
چنین داد پاسخ کزو ان شاه
کسی کو فرای سپه شر انداخت
بجنگ تو آم کز بازار داد وی
بخان ششم پیکار باید آورد
کجا بد بهر کوه و دشتی سخن

نجنبم و رنگ ایشان زمان
که باز کرد بهرام زین زنم گاه
حسن گفت بر دل بر آسیختن
و را نیز خشم سیاه شود
بیرسم که سوکند کدام بوم
با نم گاه دل همه من
وکر زاد مرگ آمدی بر سرم
که بارش همه زهر و درکش کرند
و با شاه ایران بگفتم بن
کشیدن سراز آسمان زمین
کزا مرز کاوه و درفش مان خان
زده خشن نامه بدستان بود
وزان پس که آید کار فراسیاب
حسن چون بر ابر بخشش او
پیروم تو را پیش کوس
کا بلک بر او بر خم هر چه هست
سیاه به خوان و نگه شاه وان
از این پس بگفتند با هم برابر
کی نامه نویسیم نزدیک شاه
کز آدام گیری حسن تنگ بست
سیاه خود از جنگ نوانش نیست
حسن خبره و اندیشه دل فراز
زسیکو بود پی تو بخت و کلاه
سر و تنو کاه و درفش آنکه راست
نه پذیرفت ان ره و خود منه پند
ولیکن نفرمان نزد ان دلیر
می دست بازنه باید بخون
وکر باز کرده م این زنم گاه
کر ستیزه و آتی شد کار من
فرستاده خود بیستم در بهان

که کروکان نامه بیجیا ساختند
مدیج آمد و کشور آباد پنجیک
مادر سه دری مار و اند بهی
بکم شهر بریج نو به تیار من
فرا وان کم کوش نباید شنید
کر اپکند کردش روزگار
رکهی همه زهر باید چشید
بیزان چه سو کند ا خورده ام
همه جای کاهی جیان چنان
کجا باد بد کردش روزگار
که بسیان دا در کیهان بود
بکیش کرا مد اه آمد روای
مان نا بیاید سپهد ار طوس
سیاوش چه پاسخ چنین داد باز
نین کشت جان وه کردن فراز
کا مد جهان جیت با شهریار
بکم سپهبد دل آکنده دارم
چنین کفت بازکه پیدا رشد،
همه نوشش توده و زهر هست
زین تخت و کردون کلا هست
بجنگ کروکان بیرداز در شهریار
کران پیش کر سوز آمد در فراز
هزوش آمد و دید، با نشش بجید
سپهدار درخواست ا پیشکاه
سر سر سخنها بود کرد یاد
وزاچون سزا بود نبود نهفت
سخن راند با مور کد خدای
زکار سیاوش و اش پرسکرد
وزین رای جستن بدیجان کم
کجا دسپهدی تو ان ترسید
تو ا نا بود آشکار و نهان
کسی نیست، انتاده در جهان
چه بهتر شاه زاده زنا مور یابد
کز اخون مصد نا مور یابد
کزین کشور و مهتران بکذرد
همه نامداران بخت همی
تو لیده کی ا نه پند حسد
همه سر زاراند، خوشش
کف کشور او ست ا آسکاه
بزدان کنیتی کنند آفرین
کروکرد و نزد، زین نیک راست
همه داشت با نیک و به پهلوان

کی کو پسندی کی من
زیم جدایش کروان شاه ند
بخواهد بدین شیوه کشاورزی
فدای تو باد دل و جان ما
کروشاه ایران سپه را بکوی
زبان تو سه کردم ستی
دکر کز خنک ا کروکار
نخوی بکس سخن نشنوم
بیرهش همه خواسته آنچه بود
دو شهر سیاه ترکان رسید
پذیرفته شد نامداری زرنک
کرفتش بیرنک بنواختش
همه اران نامدار فرسیاب
سپهدار خود را بخانه شش برد
زکاوه وس ازکام کفتار او
فرستاد نی نکه شاه وران
بدو کفت پیران کای شهریار
کان دول و دانش درای تو
این شاه پیروزه نکیرد باز
سیاه او دیدار و بخشکی
بدین کونه ارشیدن بست
برانست و بکذاشت اب و کلاه
دکر کز کاوه وس شنید پیر سر
بوراسر انش و اند از مهتران
چنان چون نوازند فرزند را
بدین و بدو خوشش را بود وی
وکر باز کرد و سوی بخشریار
زاسیاب ازکین دو کشور کر
همه نامداران کفتار پیران شنید

چه اید کاه و بد و بیخ من
همه اتش تیز و بیان شد ند
اران چشم کزیان خدا نکاه
چنین تا و تا مرک چان ما
کزین کار مارا چه آید بروی
وکر بد نه نه م تخت شهی
شایت زدن بر بخشد بار
زپکار او کیکان مغزوم
بکام او مرد مسکن طورک
کرامی ز خویش نشانخنش
دلش کشت پر درد و سر پر شتاب
سپاه نیزه دار زده و
زخوی بد روای و پکار او
سیاه و کرد از کران تا کران
نوشته بزی تا بود روزکار
بکیرد بدانش کسی پای تو
زکنج و زرنج آنچه آید فراز
نفرخنک ای شایسته کی
کرا نامه پیش پیروزه بهست
بکیر سپه و خوه آمد براه
تخت آمش روزکار کذند
سیاوی ز تو کرد و کران
نواز و جوان هنرمند را
کهندز دشش شاه ا بروی
نوازد ترسی دشمن روزکار

چه اید کاه و بد و بیخ من
همه اتش تیز و بیان شد ند
اران چشم کزیان خدا نکاه
چنین تا و تا مرک چان ما
کزین کار مارا چه آید بروی
وکر بد نه نه م تخت شهی
شایت زدن بر بخشد بار
زپکار او کیکان مغزوم
بکام او مرد مسکن طورک
کرامی ز خویش نشانخنش
دلش کشت پر درد و سر پر شتاب
سپاه نیزه دار زده و
زخوی بد روای و پکار او
سیاه و کرد از کران تا کران
نوشته بزی تا بود روزکار
بکیرد بدانش کسی پای تو
زکنج و زرنج آنچه آید فراز
نفرخنک ای شایسته کی
کرا نامه پیش پیروزه بهست
بکیر سپه و خوه آمد براه
تخت آمش روزکار کذند
سیاوی ز تو کرد و کران
نواز و جوان هنرمند را
کهندز دشش شاه ا بروی
نوازد ترسی دشمن روزکار

حسن و آواز پیران چه سود
ولیکن شنیده بسی داستان
حدیثی نو آیین بگفتن درست
کسی گر پذیرد گرش دشمنی
سیاهی بگیرد همه دشت و کوه
عنان را بپیچید یکسر بدشت
جهان آفرین را ستایش گرفت
خداوند رای و خداوند داد
خداوند شرم و خداوند داد
همیشه دل از آرزو دور باد
نوآیین مهی تازه کرد اندرین
سپاهی فرستاد بر سان کوه
بیامد بدین مرز و بوم و بر
بکوشید با لشکر اندر نبرد
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر
بیامد بسی جنگ و آویختند
بکشتند بسیار از ایشان بتیر

کز است این سخن‌ها همه دل پذیر
زگردان و از گفته راستان
همه مرد و دانا و گفته‌ور و داوری
گیرد از و خوی بد کی سزد
بسی کی و میدان ای رنج و کاخ
کی داوری پاد نوشش مگفته این
بزرگی و رای و منش گرفت
خداوند داد و دهش گرفت
بیاد و بدان و توان و خرد
همیشه دگرگون دل دوستان
نشیند بر تخت شاهان جوان
وگر پادشاهی و گر خود بهشت
مگر پیش گفتار دستور گنج
سپاهم نوآیین گاه و نشست
مگر پیش گفتار دستور گنج
سپاهم نوآیین گاه و نشست
مگر پیش گفتار دستور گنج
سپاهم نوآیین گاه و نشست
مگر پیش گفتار دستور گنج
سپاهم نوآیین گاه و نشست
مگر پیش گفتار دستور گنج
سپاهم نوآیین گاه و نشست
مگر پیش گفتار دستور گنج
سپاهم نوآیین گاه و نشست
مگر پیش گفتار دستور گنج
سپاهم نوآیین گاه و نشست

نگارآنچه بود و نگوید همان
که چون پور شیر زیان نر ری
بدو گفت پیران که اندیشه کرد
بنیستی که گاه من بر نگشت
دو کشور فرا داشته تاج و تخت
دبیری بخواند و بپیش خواند
بنامه سر نامه را کرد پست
که او بر تر است از زبان و نشان
از و باد بر شاه آزاد و درود
شنیدم پیام از گران مایگان
ولیکن ز کهتر همه تاج و تخت
بر همه توان بر نهفت راز
بدان کز گاه و من بار تو مهر
بدارم تو را همن و عهد راه
وزین روی دشوار پای مگذار
اگر گرد و زان تو را ای سپاه
بدای آیت بهشتی با پرند
نامم تو را با پدر جنگ دیر
تو را باد ایران و تخ سپاه
نخواهم و خود نستانم به جنگ
برفتم نرود ی به بیهده گه
مر تو را تخت باید سپاه بسیج
که دشمن بجست و بایست کرد

ازان نقش منوشاد جهان
شبستان تو بود و من خفته خوش
دو کشور بدین آرزوی گذاشت
چو جشنت نوید آرزوی گذشت بسیج

نشست و دل او بجنبید زیا
وزان پس چنین گفت با موبدان
فرستاد نزدیک ایران سپاه
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
همه اسپ گزیده برزین ستام
وزان پس گزا نامجا را بخواند
کی داستانی بپیچم همه از سخن
بر سوی پیرام و بایدم دوید
همه شنیده باشند بر بالشت
مر آنرا بنزدیک ایران سپاه
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
بیامد بدان مرز و بنهاد روی
بپرسید و بنواختش شهریار
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز
بدو گفت کای شاه گیتی فروز

شنیدم همی قصه و نهفته با
که اندر جهان تازه کی نام را
عابد بیاید بسیصد سوار
همه کرده دست بنه کارزار
دمنشاه و زین گرمسد غلام
سخنهای شایسته چندین بخواند
که بخشان چیاند بدین بخش
بسپرد و بفرمان کمر بر میان
خورشان گزین کرد پیران هزار
سپاهی بدانسان که گیتی بهیچ
سیه را بیاراست بر سان کوه
بزد بانگ پرنیان بر فرش
سپاراست روی زمین همچو
بپوشید زاراسته راه راه
پیر سیدش از کشور و تخمه
که پیشینه و شهر تو از کیست
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ

نداند کزین بیشه گرگ ژیان بپچر
سپهرم بتو تاج و بر و بزرگی
چنین هم بتو فر و اورنگ و بار
دهم بیشه پیلان که بودش نیا
بفرمود تا پیش او آورند
چنین گفت کز نژاد افراسیاب
همی سازم اکنون یکی پیروزه
همه توشه و آلت کسه دان بخواست
سپاهش بیاراست همچون بهار
بپوشید پیران بافروزی آب
ز آب و ده و دیه و بخشش بدید
ز گفتار و خوی و نشست و نهاد
یکی برنشست و نهاد سر بر زمین
بپرسید و بنواختش شهریار
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ

پدیدار و برآزاد و نان جنگ و هنر
بگنج و بتخت و سلیح و نژاد
توپیدار دل باشش بر دوزگار
ز دشمن بیاراست بر دوزگار
سلیح و ستام و کمر بستند
گذشت پیران با فروزی آب
ثنا را بیاراست هم بایدار بدان
بپیش سیاه اندر آمد زمین
ز آب و ده و دیه و بخشش بدید
ز گفتار و خوی و نشست و نهاد
بپیش سیاه اندر آمد زمین
بپرسید و بنواختش شهریار
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ
بدو گفت کای نامجوی سترگ

پس گشتاسی فرامرز شد باد
بیامد تا بر گودرز بنشست
بدو گفت ای سرافراز دلاور
بدو گفت ای سرافراز دلاور
بدو گفت ای سرافراز دلاور

دمان او کوی گشته نادیده / نوگفتی سپهرش سی برگشید / بمیدان درون ناسپرده عنان
ازان کوی نتوان شناز اسیابه / سراسیمگان آمد بخواب / کسی را که او هست پیروزگان بود
گجا نامور گفت از نیستان بود / نخوانی دو دیده ازو روی خندان نبود
زگیو و گودرز و هومان و گاه / سپاه اندر آمد بزین گاه / سیاوش بدشت اندر آمد بجنگ
ز گفتار چون گفت پس ما بجوی / ز اکنون شمار است میدان و کوی / بدیدار او شاه شد شادمان
مزان سو ورین سوی آگنده گوی / همی تاختند اسپ و گشتند سیر / همی زد بران گوی بر راه تیر
سیاوش علم گشت از آن بامداد / همی گفت با پیلتن نامدار / که امروز چوگان و گوی از کراست
بمیدان سرآمد تباشد دوی / ببین تا سیاوه بگیرد گوی / بدانست کان سگسران سپاه
بپیوست هماورد بر گردان سپاه / ز دانست گفتار سگسار چیست / بدانست کان سگسران سپاه
کزاورا بگیرد کسی جفت جفت / بپیروزگان چون گشاید دو دست / بدانست کان سگسران سپاه
سپهبد کان خواست تا بنگرد / کی برگراید کز آن سان برد / بدانست کان سگسران سپاه
بگرد سپهبد تبیغ زن دادو مه / گه خانه جان و برادر بود / بدانست کان سگسران سپاه
ازو شاه بستد برا توخشت / بباید خانه گاه تا زه بدست / بدانست کان سگسران سپاه
براسپنده گاه جوانی گمان / همی بود تا کون و کرتند گمان / بدانست کان سگسران سپاه
ربوبال و گفت سیاوش هزبر / گمانی نخواهی همی بر گمان / بدانست کان سگسران سپاه
نشاند ز باد و پایی چه دارید / بدانست کان سگسران سپاه
ل تیز تر ز رسان نشان / نهاده بر و چنبر گردن کشان / بدانست کان سگسران سپاه
نشاند بزه بند و انگشت / سر تیر بنواخت و انداخت / بدانست کان سگسران سپاه
کاز ابر و بر سیاوه فکند / پیامد بر تهمتن بر بلند / بدانست کان سگسران سپاه
ورا نجا گیو سوی گاه جست / رفتند ساوان دل از رجند / بدانست کان سگسران سپاه
ی چند خورد و گشت شاه / بنام سیاوش گرفتند یاد / بدانست کان سگسران سپاه
بان دست جا سه کرد نوید / که ایدر همان خیز ازان کس مترس / بدانست کان سگسران سپاه
زنیزه ره و نو بر ای و رم / ز باقوت و فیروزه تر خیش و کم / بدانست کان سگسران سپاه
زهر کش جوان سپه چون گرد / ورا همانی بر و خویش بود / بدانست کان سگسران سپاه
لاشان چنین گفت کو را دو مه / تا میل باشید و جله دو مه / بدانست کان سگسران سپاه
گمانی که او ل ستاده هزم کم / و را زاد بخجیر سیتم کم / بدانست کان سگسران سپاه
بگشته و دی بر بخجیر گاه / بر سیر فت با باز و با فوز و شاه / بدانست کان سگسران سپاه
سیاوش بدشت اندر آن تند گرگسپه / سبک تند هانی گران تند کرگسپه

گی را بیشه بر بود و بنم / دو دستش تر از زه شده و کوبهم / نظاره شدند لشکر و شاه و ده
بگشته بکسر همه انجمن / که ایشت سراز اشتر زشتروان / که ما را بیاید آمد ازیران بسی
گرانام سران اندر آمد بنگ / بتاراج گفتند با یکدگر / پشیر و تیر و پیتره و صاعقه
بر جایگه رنگی بود و رکه و / نعاره دهل بر شتر کوفتند / بدشت اندر آمد سیاوش بجنگ
سپهدار گرشاسپ بد گرزدم / وز انجا بگیو سوی ایران شاه / بدشاه دو ل بر گرفتند راه
گرابا سیاوش سوی بیشه رد / رهمن زگرسیوز و هیر که بود / یکیس از بخشاه و شادی نبود
سیاوش یکی روز بر نخچیران / بدیگونه یکسال بگذاشتند / فرو شاه مانی بهم داشتند
نشسته و گفته همه خویش و کم / بدو گفت بیران کزین بوم و بر / که چندین بمانی کسی در گذر
بنام تو جشنه آرام گاه / فیلان و ان که خرم بهار ش تو نی / نگارش تو می بخت ر ش تو نی
بزرگ و فرزنده گاه و بس شاه / بدین پسه گشت و تو ز نا بدی / که نا زیبد گر کسی تاج کی تکسل
ایران و توران توئی شهریار / نشاه ان کیتس توئی بی نیاز / نشاه ان کیتس توئی بی نیاز
نیست بوته چون تو کس / بنه دل برین بوم و بر شادمان / بپشتاخ گل در میان چمن
گی ان که گرن شاورزم ش / رایدہ مداری نخواهیم تاختن / همان تخت و گنج و ایران ترا ست
بیرن بوده شهریار جهان / پس از مرگ گاه و بس ایران ترا / اورا بشان نبرد و نخشی و بدنا
بدانند شبستان گرسیوزنه / اگر ماه را دیده بودی براه / که هم تاج دارند و هم با گاه
پس پرده من چهار ده خوبروی / پشیده قریه دی و فرزند شاه / کزانجا بشان چیر است قدر سیاه
اگر رای باشد ترا بنده راست / بیاورم ایشان بر تخت تو / بپیش تو آمد پرستنده وار
سیاوش بیاکت او را بپای / بیاورد و بنشاند بر جای خویش / بپرسید و بنواخت و بنواختش
بدو گفت کاری چنین بر مسم / سیاهی نظاره چنین بر مسم / که بیند مرا زان چنین بر مسم
سیاوش بدو گفت کاین بر مسم / بدو گفت کاری چنین بر مسم / که بیند مرا زان چنین بر مسم
بدو گفت کاری چنین بر مسم / سیاهی نظاره چنین بر مسم / که بیند مرا زان چنین بر مسم
سیاوش بدو گفت کاین بر مسم / بدو گفت کاری چنین بر مسم / که بیند مرا زان چنین بر مسم
بدو گفت کاری چنین بر مسم / سیاهی نظاره چنین بر مسم / که بیند مرا زان چنین بر مسم

ولیکن تو از آن سر اوار تر
که از من شنوی گفته
ز نیکی بهتر از تو در جهان آوری
نیابی چنین پاسخی دیگری

سیاوش بدو گفت کای نامجوی
ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرهای او افسر و زیور است
ز نیکی نیابد کسی جز بدی

تو افراسیاب نژادی مجوی
چنین هست بگشته گردان سپهر
شود ماه پرمایه پوشد تو
تو افشان شود فراوان نگر تو

سخن هرچ مهتر بگوید بدوی
دارم چنین پیش او آبروی
سیاوش به پیران نظر کرد و گفت
که فرمان یزدان نشاید نهفت

که ای نامجوی گرانمایه مرد
مرا سپهر از نیشه هفت پای
گر من با ایران نخواهم سپید
نخواهم همی ان نگاه سپید

چه گفتم که پیمان شکستن بجای
حق گرد و تن جان جهاندار هست
چه پیمایم و چه نگه شاه و ان
نیرزد بآزار ان دگه ان

چه اندوه دارد بدین پیشگاه
بتوان همی خانه باید گزید
بدین باش و نگه خدای بسا
نگهبان من چشم جان خود است

ولیکن چو بیوده مرا در خواست
که پیوند مرا زان او میانه است
پس از هشت باشد نیکو خواه
سخن هرزه دشمن بگیرد گناه

بگفت و نگهبان پراگنده کرد
مرا دگفت پیران که با رود و کار
بسا نامور دشمنا بکارزار
بنالید و بر خاک بنهاد روی

بیابان گرفتند یکسر سپاه
بیاران نگوید و دشمن شمرد
گرفتند پرخاش و آرام و مهر
سخن هرزه دشمن بگیرد گناه

سیاوش بیامد بر شاه نو
چو پیوسته شد شاه با ماه نو
سخن رفت یکسر ز هر در بهم
ز هر گونه و هر سخن بیش و کم

بیامد بر شاه ایران سپاه
مرا دگفت سالار سپه گران
که چندین چه باشی بر پشتم سپاه
چه خواهی ز گیتی چه آمد مرا

سیاوش و گیو و گرگین بدست
کسی کو بزدان دهنده هست
دگر تو بگفتار من باز گشت
بپیمان و سوگند گردی درست

ز شهر تو بگذشت کاری بزرگ
بسیاره اندک نخواهی بگوی
چنین گفت کای شاه گردن فراز
ز تیغ و ز گرز و ز تخت و کلاه

بخواهی ز من هرچ خواهی بگوی
مرا هوشنگ است بهره بگیر
بجست آن هم گنج و هم تخت و گاه
تو دیو سیاوش چنین پاسخی داد

کس از گنجور ان تو دیو دلیر
سیاوش بدو گفت کای نامجوی
دهانم بگوشش سیچید برا ز
که من شاه و دل گشتم از نام جوی

بپرورد و چون پور بگرفت بر
بزیبد همه شاهی از بخت او
بگیتی نماند از تو نیکی بدر
پس پرده تو نیکی و هفتر است

بدو داد یکسر همه گنج و تخت
پراندیشه شد جانهای او میانه
بدان تا بدو شاد گردد دلش
چنین گفت با من به هوشنگ شاه

که جانش خرد باد و دور از بلند
که نیکی و داد اندکی نیز هست
تو این بر خوی چون توی آمد پدید
دو گیتی بکام کیان و خوبان

نه با سیاوش تو شهر بخوردی
مرا و ترا شهریاری سپرد
نخواهد من کار دیوان کسی
بیپراند ذی سپه و ز بارد

که گردون گردان ز ما برتر است
سپهبد کزو شاد گردد جهان
که کردون گردان ز ما برتر است
بیاید که گردد جهان همه کهتر

توان نامه نزد او هم درست
که دیدار شان بود و هر خشم کینه
نگاه و سپاه و خزانه سپرد
ز آتش بود نیز ما سخن آب

هزار گمان زهره بر چشید
دم باد جنبیده بنماید گرید

ز درمش چنان کرا بندر بود
مرا وی گیا هی ز اندر بود
ده و کشت پیران گرای شهریار

کسی کو ز نژاد و کیان تا مهو
خردمند و بیدار و خواهش گر بود
دل و کشت و رای سیاوش بیچ

زبن و ز نژاد و کی ... مهو
سیاوش برادر ز خونش سزد
بایران و توران بو بهشیار

نخستم فریدون فرزانه بود
فرازنده تر زین سپاهش نبود
وگر زین نشان دارد و دیهیم

بخواهد دین یکمان بو دینے
نگاهم بر سیمرغ افزود دینے
نخواهم همی ان نگاه و سپید

بپاسبان چنین گفت پس تخمهار
گرای تو بر شاه بیگار
بفرمان و رای تو کردم درست

دو اکنت پیران و ورویش نماز
بسی افسرین کرد و دو گفت باز
بتوز سیاوش مزاسید زود

نشستند ان دل آتش هم
سیاوه شد و دلش از غم
چو خورشید جوی گردد دیو

سپهدار پیران سیاوه بدست
کی باره نیز کت برنشست
بلاج سیاوخش خواند روی

پیش گفت کاره ز ریاد کار
بهانه ی و خشم بیار
مرا وی خواهش بیاید همی

چاوه شد دل پر از زهر نوا
زبیران و الفش پر از خشم بود
مرا وی خواهش بیاید همی

بر ایشان چنین تا دو ماه دراز
دل و جان نماد و ورا نگاه تفت
بخانه بیاید

کزو بوه کوا قوی بیهوده
ستوه و زنی بود و روشن روان
بخانه بیاید

ز چندین هزاران یکی خانه ساخت
ز مشک و ز عنبر بر و بوم و خام
بخانه بیاید

بگسترد و خانه نیرو داشت
بپوشید خانه سراسر بدست
بخانه بیاید

ز بیهوده زین بیشتر یاد چی
بپرداخت پیران بدین کار دل
بخانه بیاید

بیامد بزرین بر شاه شد
بیاورد و بنهاد پیش گاه
بخانه بیاید

بیامد بر شاه ایران سپاه
بپوشید و بنهاد پیش گاه
بخانه بیاید

شد آن ماه بر چرخ هشتم بلند
بیامد بر شاه ایران سپاه
بخانه بیاید

بسی هفت و روشن چو ماه نو
بیامد بر شاه ایران سپاه
بخانه بیاید

بیامد بر شاه ایران سپاه
بپوشید و بنهاد پیش گاه
بخانه بیاید

بیامد بر شاه ایران سپاه
بپوشید و بنهاد پیش گاه
بخانه بیاید

بیامد بر شاه ایران سپاه
بپوشید و بنهاد پیش گاه
بخانه بیاید

بود از من آشکارای دشت — که پیاده دل باشی و شد درشت
نگویم ترا بود خیره درشت — ز ایوان و کاخ اندر آیم بخشت
تو ای گرد پیران سپهدار بوشت — بدین گفت بیدین نخستای کوشش
که از کشته شوم بیگمان و ز تخت — کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
ز گفتار چه گویی تو زیبد بدو — همین بیگنه بر تنم مدرسد
پذیرنج گردد سر از بهر جان — نماند شود پرنشیب کین
بسی غارت و برده و خواسته — پراکنده ان گنج آراسته
بپیمان تو هم گذارم خوش — بپیمان خود هم گذارم خوش
ابا پور و توران ز گردد خوش — بیا تا بتوران برآید خروش
بیا تا بتوران برآید خرو

دلیران تاج و یال و برگستوان
ز آهیخت کوتی مرد بارد بنا

چراغ فرنگیست دیدم زرد
مرکج و نگر بود در سان تور

همی زیب آیین گرداد دست
چو این کام دل شاه دست

بیاراست ما چین چادر دران
دل هوشمندان دو رای روان

بگیرید سوزان بیستانه گفت
مفه می بگشاد در مفت

بیاورش تهران زمین دال تاخ
از ایران تجرد می پیچ یاد

زنیه کنون دستور زال زر
بگیرد بگیف گرز و کوپال را

بجایی که بد جای آن چاه ساز
لب از بد تهی بر آرام و ناز

بر تخت چینی فراوان گهر
بچشم نرگی نگش در دے

پس انگه بیاورد پیمانه مست
صحوری و هوش یابد نشست

بیاورد ز آن چشمه آب روان
پیمان فرود آورد و بیچ و کمین

بکستور دیبای ازبوی و رنگ
بدین تاز گفت جوانه بجنگ

که آب آورد ان بود دیر بان
در آن عشر عرم و دشت عانی

نگه کرد و گرسیوز نا چار
سواران ترکان گزیده هزار

بیاورش بر نیزه پیمود راه
سیاوش بگشاد از آن جایگاه

بایران گشاد از آن جایگاه
سیاوش بر سید از شهر یار

سیاوش بر سید از شهر یار
بر شهر و بزان خود شش بود ی

بر شهر و بزان خود شش بود ی
که آذر خنجر چادران سیاه

که آذر خنجر چادران سیاه
بانگه ورا با سواری دگر

بانگه ورا با سواری دگر
بخود و غریب غران بران

بخود و غریب غران بران
بگویش که هر چند سالی بود

بگویش که هر چند سالی بود
و نستاد ورا چند انی و اورد م

و نستاد ورا چند انی و اورد م
بر بشت گرسیوز انی مرد گفت

بر بشت گرسیوز انی مرد گفت
پرستار نیز بن بر بن کلاه

پرستار نیز بن بر بن کلاه
دل و هوش گرسیوز آید بجوش

دل و هوش گرسیوز آید بجوش
هش و یاد نیای و دم نخستا

هش و یاد نیای و دم نخستا
بدو گفت نرخ روی از نرخ خویش

بدو گفت نرخ روی از نرخ خویش
نوآزند رود و میکسار

نوآزند رود و میکسار

چو خورشید تابنده بنشست زود
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت

سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت
بر گرسیوز آمد بنشست گوی

بر گرسیوز آمد بنشست گوی
ز چوگان او گوی شد ناپدید

ز چوگان او گوی شد ناپدید
سر بزن گوی در نرم گان شکست

سر بزن گوی در نرم گان شکست
بتندی دو لشکر چنان شتند

بتندی دو لشکر چنان شتند
سیاوش ز ایرانیان بنگ گشت

سیاوش ز ایرانیان بنگ گشت
سواران میدان گرد آر گرد

سواران میدان گرد آر گرد
بدو گفت گرسیوز ای نیاز

بدو گفت گرسیوز ای نیاز
بخوک سنان دیو تیره گان

بخوک سنان دیو تیره گان
ز دشت هجیر بر بستند چ

ز دشت هجیر بر بستند چ
سیاوش یکی نیزه بر است

سیاوش یکی نیزه بر است
بزد بر کمر بند زرین ستور

بزد بر کمر بند زرین ستور
ز آورد گه نیزه بر آورد دست

ز آورد گه نیزه بر آورد دست
ز خوان نکشد گرد و نزده

ز خوان نکشد گرد و نزده
کمان نو خست با تیر های خدنگ

کمان نو خست با تیر های خدنگ
بران چپ و چین ز آهن تیره

بران چپ و چین ز آهن تیره
همان دو یکی گرد و نه ماند

همان دو یکی گرد و نه ماند
چنان شد که تو آورد گاه

چنان شد که تو آورد گاه
ز ترکان مر نیست جز کشتی

ز ترکان مر نیست جز کشتی
گرایه و نگه بر گرم از پشت زین

گرایه و نگه بر گرم از پشت زین
گرو نه سوار یکی بر زمین

گرو نه سوار یکی بر زمین
چنان شد تو گفتی که جوید کمین

چنان شد تو گفتی که جوید کمین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
سیاوش بدو گفت کین ای درست

سیاوش بدو گفت کین ای درست
ز بان کی ترنجبین کی بخوان

ز بان کی ترنجبین کی بخوان
ز کینی برادر خل اوری مادرا

ز کینی برادر خل اوری مادرا
بگو تم که تنگی نیارم بیار

بگو تم که تنگی نیارم بیار
و لیکن بدشتم بود نا مجوی

و لیکن بدشتم بود نا مجوی

سیاوش ز ایرانیان میدان گذشت
بر گرسیوز آمد بنشست گوی

ز چوگان او گوی شد ناپدید
سر بزن گوی در نرم گان شکست

بتندی دو لشکر چنان شتند
سیاوش ز ایرانیان بنگ گشت

سواران میدان گرد آر گرد
بدو گفت گرسیوز ای نیاز

بخوک سنان دیو تیره گان
ز دشت هجیر بر بستند چ

سیاوش یکی نیزه بر است
بزد بر کمر بند زرین ستور

ز آورد گه نیزه بر آورد دست
ز خوان نکشد گرد و نزده

کمان نو خست با تیر های خدنگ
بران چپ و چین ز آهن تیره

همان دو یکی گرد و نه ماند
چنان شد که تو آورد گاه

ز ترکان مر نیست جز کشتی
گرایه و نگه بر گرم از پشت زین

گرو نه سوار یکی بر زمین
چنان شد تو گفتی که جوید کمین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
سیاوش بدو گفت کین ای درست

ز بان کی ترنجبین کی بخوان
ز کینی برادر خل اوری مادرا

بگو تم که تنگی نیارم بیار
و لیکن بدشتم بود نا مجوی

بران چپ و چین ز آهن تیره
همان دو یکی گرد و نه ماند

چنان شد که تو آورد گاه
ز ترکان مر نیست جز کشتی

گرایه و نگه بر گرم از پشت زین
گرو نه سوار یکی بر زمین

چنان شد تو گفتی که جوید کمین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی

سیاوش بدو گفت کین ای درست
ز بان کی ترنجبین کی بخوان

ز کینی برادر خل اوری مادرا
بگو تم که تنگی نیارم بیار

و لیکن بدشتم بود نا مجوی
بگو دل ز خرد و ز رنگ و بوی

بگو دل ز خرد و ز رنگ و بوی
نوآزند رود و میکسار

بترکان چین گاهی سرکشان — کنون آبد که گردد کینهٔ کشان
کی با تاری در آبرو کند — بدان رفت نامش گروی زند
سر آینده چون و لب باکمر — بپاسخ بماند همی دیر گر
بهم برشد و پیچ با خم داد — خرد کار بست و سخن بر گزاد
سیاوش بدو گفت کز تو کنند — سیه زیر کان مرا کی کشت
کی بد کنش بود نامش دمور — ز هنتانیوشش بدان بد تور
برفتند هر دو دمور و کروی — سیاوش بدان مرز و بوم اندر آی
بهند سیان کروی زد درا — فرود آمد از کوه و کرد آفرین
دران پس بر پیچ می دمور — بدان مرز و بوم اندر آمد ز دور
چنان پس گرسیوز بد خوی — نوگفتی یکی مور دارد بکش
بر شکفت کز شهر ایران کسی — ز ایران نیامد بدین مرز و بوم
نشد یکسف تا می و رود و رای — سیاوش بدان مرز و بوم اندر آی
سیاوش یکی با مهتر یک شتاب — فرود آمد از کوه و کرد آفرین
دران پس هماورد یکی بدو داد — بدان مرز و بوم اندر آمد ز دور
بدان سان بمانند با یکدگر — یکی نامور شاه و توران نخواند
چنین تا بیامد بکشتن فراز — چنین تا بیامد بکشتن فراز
چنین آمد کار افراسیاب — فرود آمد از کوه و کرد آفرین
فراوان سخن رفت از هر دوان — سیاوش بدان مرز و بوم اندر آی
سیاوش بدو گفت کز تخم کیست — سیاوش بدو گفت کز تخم کیست
سر مرد کین اندر آمد ز خواب — سیاوش بدو گفت کز تخم کیست
بگفتار گرسیوز آمد شتاب — بگفتار گرسیوز آمد شتاب
ز دوم ز دین سیصد آمد بجای — ز دوم ز دین سیصد آمد بجای
اگر گوتو او را بکشتی ندام — اگر گوتو او را بکشتی ندام
تو خواهی که بر خیره خون ریخته — تو خواهی که بر خیره خون ریخته
دل شاه ازان کار شد پر ز درد — دل شاه ازان کار شد پر ز درد
سه روز اندرین کار رای آورید — سه روز اندرین کار رای آورید
سه روز اندر آمد ز افراسیاب — سه روز اندر آمد ز افراسیاب
سپهبد ز توران و ز ایرانیان — سپهبد ز توران و ز ایرانیان

هوا را پر خواب آمد کشاد — بزرنی بدین پایه آیدت یاد
بنشست تنگ سیاوش میان — سیاوش بدان تیزتاز اندر آمد
زمان من گرمان سر شاخت — سیاوش بدو گفت کز تخم کیست
بخون سیه سوسنی ساختم — دل از کین ایران بپرداختم
سی نیکو بجای هر گونه رنج — فراوان بکشور و تاج و گنج
بر و بر بجای نیاز آرم بید — کز او من بر و اندکی بر رسید
ستاند بپیمان ایرانیان — نیاید از ایرانیان روی زمین
اگر بخ بخود شود و دشت — بپیمان گشتم بدام اندرا
خانم حسه آگنش بخوانم بدر — وزایدر دو سیصد ترا پاد
بدو گفت گرسیوز ای بخت یار — کمان این سخن کار پر مایه خوار
سه گوگرد شاه شود خویش تو — دانست راز کم و پیش تو
گواهی نباشد اندر دشت — نگفت با هیچ تو بر سو خشت
داستند و مان آورا بر بند — اگر بد نخواهی تو می نوش
بپیش اندر آورد خورد و رنج — بپاکند نه بود و نام کج
بشان شد از ای دگر داد بخت — همی بترد و انت باز خویش
سیاشیم از گردان سپهر — چگونه نگشتم بر این کار هجر
بچرم گرسی بچاند بچست — بخ شخ چرخ روان سوی کیست
نخستین ازو من شوم بیگمان — بپیشینه پرده کرد و زمان
ازین پس کوشش نیاید ز من — مکافات بد جز بیاید کسی
سیاوش ازان گفت فرو فرز — همان ایزدی شرع و آن دین کج
سیاوش آنست کش دید شاه — بسی آسمان بر فراز آورد
سیاست بدو باز کرد و بهد — بترسم کز ایدر شتابی ترا
تو آنجا ز ایران بپرداز دل — همی کرد و او را بپای تو را
تو خواهی کزین در مرا بند و کش — بجوانی بسه من انگند بند
اگر چه شبر نا خورد و شیر — بپیچد کسی در میان هژبر
بس افراسیاب اندران نشست — همی گشت اندیشه بر سه شاه
ستوه آمد شاه سرد و سیاه — بدین داستان زد کی بر بیا
سبک با سر و مرد و توان و بود — اگر چه گوی سه و ما لا بود
بر شاه و رفتی زمان تا زمان — بپاد بشیش گرسیوز آمد گران

بیکی با سیاوش سپه بر آورد — سر سرکشان زیر کف بر آورد
بدو گفت شایسته این کار کرد — اگر هیتاور کسی هم ستره
سیاوش بگفت چنین کرد و بیخ — بر و بر ز تخم چنین کرد و بیخ بر کرد
بدو گفت گرسیوز ای بخت یار — ز کردار ایشان تو دل بر مخار
ز هنتانیوشش بدان بد تور — بیابان اندر دیو بر آراسته
سیاوش بدان مرز و بوم اندر آی — بیابان بزد و دیو بر آراسته
فرود آمد از کوه و کرد آفرین — به کفت سیاوش بر آن دیو تور
ز تن بر کرفتش بپیمان فکند — پیاده بر تو بشش بپیچید زود
چنان تا نخواهش بدین بر کرین — سواران کرد و سیاوش بدو
نیازش نیامد بپیمان فکند — هر شیری کز بر کوه جای بر و
که کردان بیامد ز ایران و تور — نیازش نیامد بپیمان فکند
فرود آمد از اسب و بگشاد دست — که کردان بیامد ز ایران و تور
ز ایران نخست ز بن بر بخواند — فرود آمد از اسب و بگشاد دست
بشد تیز چون کرد شد زار و سست — ز ایران نخست ز بن بر بخواند
مسن گفت کز سیوز نگیرد جوی — بشد تیز چون کرد شد زار و سست
یکی شیر بر بان چون دو می کرد — مسن گفت کز سیوز نگیرد جوی
سر از بن بکندم بگام سخن — یکی شیر بر بان چون دو می کرد
بدو گفت سالار توران سپاه — سر از بن بکندم بگام سخن
بخواند و کرد بدار آنگه درشت — بدو گفت سالار توران سپاه
بدان تا ندرد خنار از نخست — بخواند و کرد بدار آنگه درشت
بدان کو نه بشنید شد لاجرم — بدان تا ندرد خنار از نخست
سیاوش بزد تک فراسیاب — بدان کو نه بشنید شد لاجرم
سیاوش چو این دید آمد بجای — سیاوش بزد تک فراسیاب
بدو گفت کاری بد آمد بجای — سیاوش چو این دید آمد بجای
بدو انجمن شد فراوان سپاه — بدو گفت کاری بد آمد بجای
دو گشن و مرکب چو جان تشن تیز آب — بدو انجمن شد فراوان سپاه
اگر گوسپندی ز دار بر تو تاز — دو گشن و مرکب چو جان تشن تیز آب
دو گفت و من تو ز هر خون — اگر گوسپندی ز دار بر تو تاز
بگویم که ز ایران بیابد جست — دو گفت و من تو ز هر خون
بپیچم بر مرکب سپهر آمد بدر — بگویم که ز ایران بیابد جست
بدو گفت کای بد کار پیشه مرد — بپیچم بر مرکب سپهر آمد بدر
چه دارم بگیتی جز از تو بنیک — بدو گفت کای بد کار پیشه مرد

چنین تا بر آمد برین روزگار
بپیچید چندین دگر روزگار
بزرسیدن این داستان آمدند
بپرسی و گویند با من بگاه
نیارست بار ایدر آوردنش
نخواهم که گیتی دل آزار گیان
چو نوذر یکی شهر سیاوش بدید
گمان برد هر شاه خود این بدست
نوذر دلش زو بغرو تخت
دو شاه یکی شهر سیاوش بدید
پراندیشه بنشست پیدا و دور
گرفتند هر یک گروه گناه
پیام آمد از نوذر نامدار
من اینک بگرز گران پیش تو
که گیتی پناه است با فر و زیب
دل گفت ازین گونه با من براه
سخن هر چه بشنید با او بگفت
بدان تا که با نوذر آید بجنگ
سیاوش بیامد بنزدیک شاه
شود پیش شه چاره جوی و دلیر
دو چشمش بروی سیاوش بماند
لب از کس نگوید چه نوذر چه شاه
بدو گفت زین سان نیاید سخن
نه اینک بگرز گران با تو ایم
چرا گفت از خویش نپذیرمت
گر آید بپیش تو با او بجنگ
بدو گفت کز تو بزرگ آمدم
من اینک بجنگ تو کار آمدم
بدو گفت کز سیوزای نامدار
که او بهتر از تو بگاه نبرد
بدو گفت کز سیوزای نامدار
بدو گفت کز سیوزای نامدار
بدو گفت کز سیوزای نامدار

گرو باز کرده سوی راستی
شود دور از او کژی کاستی

نوآیین کن آیین بیداد تر
کمن لابه را بر نوشتن مدار

مده بخت بدخواه را تاج و تخت
سخن‌های بیهوده را گوش سخت

دو انبوه پرآزار و مستند راست
سپاه و شمار از پی او بیاراست

سیاوش گرد از او بنگرید
بدان رای سپهبد و جنگ دید

نوآیین کری کن مرا زو بخواه
بپیچید و با او بیامد براه

گذشت آن چه بیهوده دادیم باد
بدو گفت کز راستی سر مپیچ

کنون بشنو از من یکی داستان
که فرزند شاه جهان بود خان

ز نام خدا جانشان شاد گرد
ز بیداد و از تخم بد یاد کرد

دو دیگر فریدون را خواستی
بدو بود و دادل بپیراستی

بگشته بپیش بستر بیست
سپاهی و گنجش بیم نوشت

بهانه مرانیست آزار او بست
بخانم مرا زاده بود و تبار او بست

دو او در سراسیمه گاه و نخست
بیست و شش گه بگشت شب و روز راست

بچهارم سپاه بدرگاه شاه
بخانم بر آمد ز ایران سپاه

بر ایشان شب آمد کی گشت شاه
ز ایران بدو نامه پرخاست بود

سپاه و شمار گرد بیح برکس نگاه
خود کار او کرد و رنگ آوری

از ایران بدو نامه پرخاست بود
اگر سوی ایران براند سپاه

و بنشیند افراسیاب این سخن
بخرمود تا بر دهند راه

بر آشفت و کینه بدو بر گشاد
بدان آمد از لشکر نداری بدست

بروان آمد از لشکر نداری بدست
سپاه و شمار بیاورد و بدید

سپاه و شمار بیاورد و بدید
بخش و بداد بیح کاری بجای نبرد

فرنگیس فرخ بدو داد نیست
بدو گفت کز راستی سر مپیچ

بخش و بداد بیح کاری بجای نبرد
بدو گفت کز راستی سر مپیچ

فرنگیس فرخ بدو داد نیست
بدو گفت کز راستی سر مپیچ

بدو گفت کز راستی سر مپیچ

نشسته برتخت شاهی دوار — خروشان بود مرغ و ماهی دوار — گشتی برآمد سراسر خروشش — ماند نگفته و آمد بجوشش

ز ایران بگی لشکر آمد بگین — برآشوب کرده سپهر از زمین — سپاه انگیری گزین من — بپوشیده لشکر بگین من

بسیارزده درع و سیاه و بنفش — گرایران چنین دارد آیین خویش — زتوران کسی را کمین نشمرد

ز توران من امروز دارم بشهر — بپیشی هزار گزده و خیشر تیز — زتوران نیارد کسی را ستیز

فرنگیس را گفت رودابه گفت — که من رفتنی گشتم ای نیک بخت — برین گونه خواهد گذشتن سپهر

خروشان و جوشان دو دل پردرد — برون رفت از ایوان و بسپرد راه — برین کشتهار تو دل سخت کن

فرنگیس تیغ خسته و کشته موی — پراز خون دل گشته پرآب روی — تن نازنین را مجنبت پروخت کن

خروشش همی دل پردرد و داد — برون رفت از ایوان و بسپرد راه — چه پرورده و خویشش را لشکر ست

سپه دید و شبرنگ بیزن بزین — سیاوش بر او بر چو تابنده ماه — سیاوش خرامان بیامد بجنگ

بگوش اندر آمد زگیتی خروش — که ای باطل آیین و ناپاک راه — خروشان بیامد بگیتی فراز

فرآمد بزین بر یکی سرکشی — که سپهدار دل باش و با کس مساز — سوی آفرینش نیارد گشت

بگرد اندر آمد بسان یکی — که او را نباشد بگیتی همال — مگر کردگار جهان آفرین

براو بر فسانها برآورد چند — که بیدادگر را نیاید بمخت — بکشت او را بیزن تیغ تیز

بیامد بسان نهنگ دژم — که ای بدکنش گرگ بدخواه مرد — بدین روز بد تا چه داری بسر

بدو گفت کز بهر خون سیاوش — بدین آمدی ای سگ بدنژاد — بدین روز بد تا چه داری بسر

بدو گفت بیزن که ای بدسگال — بدین آمدم تا ترا بسپرم — بدین روز بد تا چه داری بسر

بدو گفت کز بهر خون سیاوش — بدین آمدی ای سگ بدنژاد — بدین روز بد تا چه داری بسر

بدو گفت بیزن که ای بدسگال — بدین آمدم تا ترا بسپرم — بدین روز بد تا چه داری بسر

ز ایران سپه بود بی مر هزار — همه نامداران زده کارزار — زده برکشیده ز ایرانیان

پرستندگان جنگی برآورد بخشند — زنرگان گشته و رده چهار — زنرگان بگشته و رده چهار

بیاورد گرشتهان بر میان — همه کرده گشته ز ایرانیان — همه کرده گشته و گشت کار

بدرخشم چنان بخت بد شد بلند — سیاوش بجنگ اندر افتاد زود — زبر زیر زیره چه شد نیست شد

نگاه از زمان تا شه بروی رسید — سر آمد بدو روز هنگام کین — بخاک تیره چه پیچد همی

همانا ندیدی که گردنش بالنگ — ده و شش ازپس پشت بسته بچنگ — روان خوار آن چیره دار نژند

همی تا بهندش شاه و کشان — چنان روز بانان مردم کشان — چنان نامبر شهر سیاوش کرد

بیامد بکردار گردنش بالنگ — بخون اندر آغشته خاک سیاه — بیفتاد بر خاک تیره چو پست

گشته شش بخنجر سر از تن جدا — بجایی که هرگز نروید گیا — بریده خوشش بران کرم خاک

چو شد کشته بیزن بران گونه خوار — سوی سیاوش نهادند روی — کزین سو بگیسو کشیدش برد

بفرمود تا پیش او بنگرند — چو بگرفت بیزن بران گونه موی — بیاورد و بنهاد پیش پدر

پس گفت با شاه گیسو سیاه — که هرگز چنین کس نبیند بدی — که خون سیاوش نریزد بدو

کزو شهر با بد بدی گفت و کرد — سوی سیاوش نهادند روی — کزو داشت بدرای و روز نبرد

چو گرد اندر آمد بر شاه چین — بگریید بر او و فراوان بخست — که خون وی دست خونی بسی

بفرمود تا پیش او بنگرند — بگریید بر او و فراوان بخست — که خون وی دست خونی بسی

چو گرد اندر آمد بر شاه چین — بگریید بر او و فراوان بخست — که خون وی دست خونی بسی

روی دام و دشمن گرفتی بدو
بسی دیگرانرا که گردی تباه
بدینسان مبین بانج آورد و شاه
کرا بود و نگه خوبشش نیرزم کمی
ده کوشش بهتر ز کشتن بست
وگلبن بشبنم بود خرم
بپیش چه شاد از ترس مرگ
مده گفت کای برهنر شهریار
ست را چرا بیش اندوزیب
سیاوش گرگانرا شبان نیاید
بیاد تراگرد پشت و پناه
مگن بگذه بر تن من ستم
سرانجام مرده بخاک اندرند
کرا زنده بر تو نفرین کند
بسان ازدهیچر شاه بزرگ
جهان از تهتن مگردان بسی
پرستنده شان می برزین
ستمکاره بر تن خویشتن
می جهد ای مرد دانای شاه
نگهدار این مرد و می سیه و خرم بدو
بایران برو بوم نگذه داشتی
کجا آن همه عهد و جای شاه
کجا گیو و طوس و کجا بیژنن
دگر سیوزاده تو ای بروی
بجا نماند بر تو هست نگذه
مرا از بد این کجا به بود
دل شاه توران بدو پر ز خون
بلاغ نخستش کمی نماند بود
بدانی بتر کینش نماند بخشند

گمن تیز خنجر ز مهر آورد می
دگر نا بگوید نبود پاد شاه
کزو من بدیده ندیدم گناه
کی گرد جنگ و نوان بدین
بسان کشش بتر ز تیغ زبان
بیاز ار تو بخار خوبی بست

می از غنچه ی همچنین شبیب
بیاورد جان بر تو خواند آفرین
کنون دیده ی آفرینگر بشاه
که کیتی چو سنجیدت اندر دو غم
بتابد بگرد خاک مغاک اندرند
پس از مرده کی دو نرخ آبین بود
چه آید بسام و تبور ستر کرد
که تو ران بگیتی بتیز و جوی
کجا برگ خوان آورد و دو کین
سی یاوت آید ز کشتار من
که فرخ نگه بر تو بخت و کلاه
چه جامه جشن و می و دیبه
سپه دار را یاب نه انجمن
کرا نامه و مهر و گنوان ماه
فرانه و مهتر نوان ماه
که نفرین بر و دو مهر و گروی
دل و شادمانت هرآنان کند
که پرورده ماند کنارم بشید
سیه چهره چشم خرد را بخست
نگهبان ازان خانه بیلاده بود
ورا خود ز آسیب بر ساخشند

سرانجام ای بری پیکر شاه
بیازار و از بهر تو شاه را
سرانجام ای بری پیکر کسی
کی ایچاه افکند با کلاه
زکشت ار گریزد بدشتان
سیه دی که آتو بدو فی گرو
کنون زنده بر جایگاه و درست
چه کودر درخشنده پور و دلیر
دگر جنگیان خوار شد تخت و شهر
کسه چین نفرینی برا خواسیاب
دیا آهوی را کشور افکنی
کمن دشمنان را بدین خوشی شاد
سرانجام گرد او کند اندر
کجا افسر و گاه و گردن فشان
که پیشه این دام تو از بر فشان
برآشوبد این روز کار سپهر
بدید بسر شاه و افکند پست
مدان تا بدیدی گشت راه
چه آن گفت و دیش چشمش بیاد
چه آنی که اکنون ز بیداد جست
مرا و را بدیده چو نی پشت فا
بفرمود پیش تا بیاورد شش را

دل هر سه کالان بیاد بگشت
سنانه بدین آشکار و نهان
تو دانم او را و بخت و نژاد
غم و رنج و درد و مرا آمد است
نداند کسی جز بر آسمان
بخون نیک و او را بیرزنگ شاه
خوانشان بسر بر بمی گرد خاک
برا کرد خواهی مرا خاک را

که پیشه ز آهن و او بود و نا
چنان افسر تخت و باگاه را
چه خواهد که بر گاه ماند بسی
بکی بگاه رفتند گاه
وفسی کن نه نیکی و در جهان
ستمکار صحاک تازی بدرد
که دشمنان او چه رسم کینه خواه
که او در جنگشان خوار شد تخت و شهر
کسه چین نفرینی برا خواسیاب
دیا آهوی را کشور افکنی
کمن دشمنان را بدین خوشی شاد
سرانجام گرد او کند اندر
کجا افسر و گاه و گردن فشان
که پیشه این دام تو از بر فشان
برآشوبد این روز کار سپهر
بدید بسر شاه و افکند پست
مدان تا بدیدی گشت راه
چه آن گفت و دیش چشمش بیاد
چه آنی که اکنون ز بیداد جست
مرا و را بدیده چو نی پشت فا
بفرمود پیش تا بیاورد شش را

بزرگش بکاری کز آزاد بس
سوه شمن من زتن دور کن
مباشید کز سیوزاد وی من
بدو اریدا بن انجمن بشتاب
ده بخشم ایران کشند و توجم
زگاه و دس سلک نی نترسد و لم
گر اچان نترد سیاوش بسید
سیاوش نیاید بر گرد گاه
کی شاه پیدا کن از بخشم من
گر خواهد ایران و تورانیان کی من
سی شد پس پشت و پلیسم
وده وی ز من سوی پیران بیان
مرا گفته بود اگر باید مرا و
بیان این پیش گر سوزاند و دان
جز از شهر و لشکر نداند گذشت
چه آید بدان جایگاه ایستان
بلی شت از بخت نیکی نشان
فرو بخت خون بیری بخت
کنار ست پیران بکلبت خوان
می خنی را فاید بست آن
روی زین جست گر سیاه
جز از شهر وین ده نرند آفتاب
سیاه کسی و گاکش نخفت
چپ و راست هر سو نیاید بسی
گر بیر بکی آمد زین بستر
کزا پاد ار دست و نا ساز گار
فاخ سیاوش بر آمد خروش
بوید و میا ز ایکدیگر هیبت
باوا ز بر بر ای افراسیاب

نیاید گر گوید گر فریاد رس
مرا این گر گسان ای سوز کن
جنان کرد کو خواست کمتر زین
بجنجر سرش پیر بدار
دل و دگران کرد و از تو بیم
سم اکنون سرت از تن مگسلم
جوان مردی بهشم مرا بدید

کمند آزاد رکشور آبین من
دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
بگو پش کو کیتی و گرشدنش ز
زده او د بر گستوان در سوا
سیاه چنین خوار و بیره و رخ
گشاش بیره بر پس و شت
گرفته بی موی تنها ی تنان
جان گفت بیدند از گین بیرش
بجایا که بد گزیده گیا ی
بگویم تو را من که چون چون
که بیت بی کیا چشتی ز خوانی
برفته چو شد خوبشتن شبه ده
سر شهر اندر آمد بخواب
تن شاه بر خاک بیره بخفت
سرو پای کیسن نیاید بسی
مرا و را نماند بهم بستره
چنین بد و تا بود باین رو گار
ز کر سیوز آمد بجا ی خوبش

بیاورد کالان بر شاه آب
بیاورد و بنهاد پیش سپاه
بخورد و بیاسود و بنهاد سر
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاورد و بنهاد پیش سپاه
بخورد و بیاسود و بنهاد سر
بیامد بر شاه ایران سپاه

پر بر داشت آوید و مانی آب تیغ
بیاورد کالان بر شاه آب
بیاورد و بنهاد پیش سپاه
بخورد و بیاسود و بنهاد سر
بیامد بر شاه ایران سپاه

بکر سیوز این کت افراسیاب
خود و زو بر آید بدو زو ر کین
چه گفت رو با دو مور و گروی
سیاوش بدو گفت کای بی نشان
بی چشم از و ور ز من میان
کانی که من مرد میدان نیم
برفتند پر کین و مور و گروی
بخاری کشیدش خاک شگفت
گرانی بر تر از جانی و از و ز کار
چو خورشید تابنده بر دشت
چه از سر سر بیای آورد
سیاوش بدو گفت کای بی نشان
به چیزی که من مرد میدان نیم
بگو تا چه بود و چه خواهد بدن
چه از سر سر بیای آورد
سیاوش بدو گفت کای بی نشان
به چیزی که من مرد میدان نیم
بگو تا چه بود و چه خواهد بدن

بگفت شاه نوذر نشان گفت شاه
بگو تا بگیرند موی سرش
بخواهم ز بیخ سیاوش درخت
بدار انش داده سوزد ز لشکری
بزد یک طمانچه فرشید ورد
بیاراست رزم تر دیک پیران شوم
چنان بد قضا بخت افراسیاب
بیامد بپیران و نیل و خشم
بپرسیدش از رنج و مهر سوار
بدو گفت بگسل مدار سخن
یکی نامه رفت از عتیق آب
بپرسیدش از نامه و آب روی
بخواه و بپرسش کرو ای
بدو گفت شهر یارا ز ایران مبر
چنان سر شک از ایران ببرد
بدان جا بجا بر خشش کرد چاک
بسیکت زار اسر او را ز تاج
فرنگیس را بر نشاند گشت
فرنگیس را تو در کاخ شاه
بدو گفت بر دند جوشن گشان
بخود کرد و دو بین و فرشید ورد
فرنگیس را دید جوشان چنان
عدو لی بر او کرد و بدید بر آب
ز شادی شود یا دت بی تباه
بچشم فرنگیس پیران بدید
نیا مد خرد شاد و سپه ری خاک
بسیکت لشکر ی کار ین فر نبخت
عر مو د و بفر مان بدان بد بد
سیاه د و ان بیش غر ب شیب

بگر سیو ز ید نشان گفت شاه
بدو گفت کر مو ی سر ش
ز ه ر ب ز ی سیاه ش در خت
ز ه ر ان شاه د و سوز د ز لشکری
ز ر ی ک طمانچه فرشید ورد
ب ی ا ر ا ست ر ز م تر ی ک پیران شوم
چ ن ان ب د قضا بخت افراسیاب
ب ی ا م د ب پیران و نیل و خشم
ب پ ر س ی د ش از ن ا م ه و مهر سوار
ب د و گ ف ت ب گ س ل م د ار سخن
ی ک ی ن ا م ه ر ف ت از ع ت ی ق آب
ب پ ر س ی د ش از ن ا م ه و آب ر و ی
ب خ ا ه و ب پ ر س ش ک ر و ی
ب د و گ ف ت ش ه ر ی ا ر ا ز ا ی ر ا ن م ب ر
چ ن ان س ر ش ک از ا ی ر ا ن ب ب ر د
ب د ا ن ج ا ب ج ا ب ر خ ش ک ر د چ ا ک
ب س ک ف ت ز ا ر ا س ر ا و ر ا ز ت ا ج
ف ر ن گ ی س ر ا ب ر ن ش ا ن د گ ش ت
ف ر ن گ ی س ر ا ت و د ر ک ا خ ش ا ه
ب د ه گ ا ه ر و ن د ج و ش ن گ ش ا ن
ب خ و د ک ر د و د و ب ی ن و ف ر ش ی د ه ر د
ف ر ن گ ی س ر ا د ی د ج و ش ا ن چ ن ا ن
ع د و ل ی ب ر ا و ک ر د و ب د ی د ب ر آ ب
ز ش ا د ی ش و د ی ا د ت ب ی ت ب ا ه
ب چ ش م ف ر ن گ ی س پ ی ر ا ن ب د ی د
ن ی ا م د خ ر د ش ا د و س پ ه ر ی خ ا ک
ب س ک ف ت ز ا ر ی ک ا ر ی ن ف ر ن ب خ ت
ع ر م و د و ب ف ر م ا ن ب د ا ن ب د ب د
ب س ا ه د و ان ب ی ش غ ر ی ب ش ی ب

بدو گفت شاه ا ز تو ر ا د ا د ی ا د
بدو گفت شاه ا ز تو ر ا د ا د ی ا د

ب ا ی ر ا ن چ ن ی ن ه د ی ا ن گ ه ی
ج ه ا ن آ ف ر ی ن ه د و ب خ ت ش ه ی
ش ه ر ی ا ر ا ی ر ا ن ز م ی ن ب ه ی
ب د ا ن ا ی ر م ن چ ی ن ن ژ ن د ب د ی
ک ه ب ش ن ی د ا ی ن ا م ه ر ا ی ب ه
ن ی ا م ا ز م ک ر ا ف ت ا ی ن ب د ر ک ی ت
ب د و ا ن ه ا ز ا ن ج ا ی ب ر خ و ش ی ن
ف ر ش ی د ک ی ن خ و ب ش ی ن د ر ج ه ا ن
ب ی ا ن خ ل ق ک ش ن د ر خ ت
ن ف و د س ر ف ت ا ر ب ا د ی ن ک و ت
ک ر ا ی ر د ک ا ن د ی ش ه ز ی ن ک و ت
ب د و گ ف ت ا ی ن ش ا ن ک ر ک ش ی ب ت
ب ی ا ر ا ی ت ب ر گ ا ه و ا ر ا ی ر د
ب ی ا م د ا ی و ا ن ک ش ن د ر خ ت
ب ر ا ی ن ت ا ر ا ن ب ا ر ک ر ف ت ه ر ی ر د
ش ی ن ی ت ر ک ن ا م ب ر ا ف ر ا ز ت ا ج
ن و ی ن ج ا م ب ر ا ی ن ه ا ن ه ا د ت
ک ر ا ی ن خ و ب ر ن ج ر ا ب ا ی ه ن ع ت
ب ر ا ن ت ا ر ا ن ب ا ر ک ر د ه ب ی د
ش ی ن ی ت ر ک ن ا م ب ر ا ف ر ا ز ت ا ج
ن و ی ن ج ا م ب ر ا ی ن ه ا ن ه ا د ت
ک ر ا ی ن خ و ب ر ن ج ر ا ب ا ی ه ن ع ت
ب ر ا ن ت ا ر ا ن ب ا ر ک ر د ه ب ی د

ب ی ا ر ا ی ت ب ر گ ا ه و ا ر ا ی ر د
ب ی ا م د ا ی و ا ن ک ش ن د ر خ ت
ب ر ا ی ن ت ا ر ا ن ب ا ر ک ر ف ت ه ر ی ر د
ش ی ن ی ت ر ک ن ا م ب ر ا ف ر ا ز ت ا ج
ن و ی ن ج ا م ب ر ا ی ن ه ا ن ه ا د ت
ک ر ا ی ن خ و ب ر ن ج ر ا ب ا ی ه ن ع ت
ب ر ا ن ت ا ر ا ن ب ا ر ک ر د ه ب ی د

یکی شاه‌زاده ترا بنده‌وش
که کرد او ز بازار آمد بدوش
در ایوان بپیچید و او کس نگفت
وز آن بیشه‌ای بیژن آواز داد
که ای نامداران گردنکشان
ز ایران و توران و هر کشوری
بیاورد بسیار گنج و گهر
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار
ده گفت کای بیژن نامدار

زمانی چنین بود و بخت از چشم
زگوسفندان چو گردی جدا
بپرسید و گفتا با یران توی
بپرسید بازش ز آموزگار
بچه بار و پرسیدش از نام و نا
نخست از ده و شاه و چوگیر شکفت
بگفتا گو شیر و دشمن نماند
بدو گفت کز این دل نداری بجای
بزاد و بیچید با دی دمار
بدو گفت چندی بگیتی بدوم
بدو آفرین کرد و پس راز جست
بشکفت گرداورد گرد گاه
دگرهای گهن باز کرد
هم از تخت و از بخت های دوم
فرستاد یکسان سوی آن نثار
فرنگیس و گنجور و بنگار سپرد
بشکفت بر یک ایا یکه گرز
که گوئی که دیگر سیاوش نبود
بر خاک آن تازه‌ستان نهاد گشت
زخاکی که خون سیاوش بخورد
گیا بر دمید از بر کهای مهین
کسی کو ز بهر سیاوش گریست
بپیوست تخم بدو مرد را بجان
اگر تاج داری اگر پالهنگ
چنین است کردار چرخ بلند
کسی را بدو شاد بر گشت تا جاد
چنین است کرد ایچ خرم بلند
کسی را که سیب افکند بر سپهر
زخون سیاوش بگشتم کمین

بدو گفت ای نوذر سپهر جوان
زمین را بگیرد نوذر همی
چنین داد پاسخ که گنج و خزینه
چنین داد پاسخ که دارد بگاه
بدو گفت جائی گذاشته بلنگ
چنین داد پاسخ که تا شیر نر
بدو گفت جائی گذاشته بلنگ
بدو گفت جائی گذاشته بلنگ
بدو گفت جائی گذاشته بلنگ

چو برگاه بودی بهیابان بدی
برزم اندرون نامداران بدی
ز بهمن شاه برگشت زار

کنون من دل و مغز تازنده ام
بدین کینه در آتش افکنده ام
نخفتم بگاه و بس پرچه او

بدادم سپیج پانج هزار از شرم
فرود بخفت از نوید و خواب کرم
بیان اشک خونی و بنجه ها

بپرده و بگیوش پیروز کشید
تخت زر کیش پیران کشید
سوی خان سوداو بجیاه رزان

سپاه بدرگاه با بوک و دره
براز خون دو دیده و رخساره زرد
بجیحون بیامد بجای شاه

بگشت با بوک و با آب چشم
درگاه بشست بدو در خشم
بیاورد لشکر بجای دگر

ز فساد و شید وش بهرام و گرد
چو گرگین میلاد و شاپور نو
بیامد بدرگاه کودرز طوس

خوامرزو رستم گو پیل زور
بخوبان هر هرزو سالار نو
گراز ده که جانوزه های دلیر

همان هون ساوه وش چند سوار
بدشتان بپیش گفت رستم کهن
بدین کین بخفتند و جان داد کین

زده طعنها بر سپس پروزن گیو
چنین کار بر دل ندارد خورد
گرایین کینه را خود نتوان شمرد

چو طوس از بر زین زمین بوسه داد
زمین را بخون رود چون گشید
پیروزان که تا دیهیمان زنند؟

بخشود بر او شاه و بنواختش
فرود بخت کاوه دیده گروی
بما باید خواهیم بر روی چشم

بدرگاه بنشست با فر و تخت
نخاوه بگردن کی یا لشکر
بجای آنکه خوارجون گوشمند

بدو گفت کین سیاوش بجای
بدین شاه گردنان ایرانمین
وگرنه بگرزه بشمشیر تیز

بکین سیاوش بریدم سرش
حرام است بر من کنون جام زر
گر ایدر بچلوان هر گروه

که آمد بکین رستم پیلتن
سیه تیغ کین بر کشد از نیام
برآمد خروشیدن گاودم

وزان لشکر گشن اندر فتاد
بدو گفت کین جوش آمد بآب
بپای اندر آیند یکسر زمین

سراسر همه رزمجوی آمدند
بگفتند کین ایران کنیم راست
بایستند گردان ایران میان

بیامد بنزدیک شاه جهان
ز کردان شیران کابلی
دلیران جنگی دو ده و هزار

بیاورد لشکر ز هر انجمن
شدند از پلان سی هزار انجمن
سپه را فرامرز بر پیش رو

بیامد بدرگاه با بوک و دره
چو بوق و دو اورهنت بر دمید
وزان لشکر گشن اندر فتاد

بدرگاه بنشست با فر و خشم
همه سرکشان سپاهی همه نامدار
سراسر همه رزمجوی آمدند

بپرسید کودرز طوس سپاه
که تا یک بیک را بیاید بجای
بپرسید و بنواختشان شاه نیز

بیامد بگرد اندر آورد گیو
بپرسید و بنواختشان شاه نیز
بیامد بگرد اندر آورد گیو

یکی حمله کرد اندر آن سپاه
بیامد بگرد اندر آورد گیو
یکی حمله کرد اندر آن سپاه

یکی رود بر خفت کرد از سران
یکی حمله کرد اندر آن سپاه
یکی رود بر خفت کرد از سران

همی شد خروشید و بر کشت زار
یکی رود بر خفت کرد از سران
همی شد خروشید و بر کشت زار

کزین لشکر گشن و جنگ آوران
همی شد خروشید و بر کشت زار
کزین لشکر گشن و جنگ آوران

بر بخت او جای سیگرنگ
کزین لشکر گشن و جنگ آوران
بر بخت او جای سیگرنگ

چنگنده بر خاک آمد فرود
بر بخت او جای سیگرنگ
چنگنده بر خاک آمد فرود

چنین گفت کین اسپ سرکین بخت
چنگنده بر خاک آمد فرود
چنین گفت کین اسپ سرکین بخت

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
چنین گفت کین اسپ سرکین بخت
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

بکین سیاوش بریدم سرش
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بکین سیاوش بریدم سرش

که آمد بکین رستم پیلتن
بکین سیاوش بریدم سرش
که آمد بکین رستم پیلتن

وزان لشکر گشن اندر فتاد
که آمد بکین رستم پیلتن
وزان لشکر گشن اندر فتاد

سپه را سراسر همه رزمخواه
وزان لشکر گشن اندر فتاد
سپه را سراسر همه رزمخواه

بیامد بدرگاه با بوک و دره
سپه را سراسر همه رزمخواه
بیامد بدرگاه با بوک و دره

بپرسید کودرز طوس سپاه
بیامد بدرگاه با بوک و دره
بپرسید کودرز طوس سپاه

که تا یک بیک را بیاید بجای
بپرسید کودرز طوس سپاه
که تا یک بیک را بیاید بجای

بپرسید و بنواختشان شاه نیز
که تا یک بیک را بیاید بجای
بپرسید و بنواختشان شاه نیز

بیامد بگرد اندر آورد گیو
بپرسید و بنواختشان شاه نیز
بیامد بگرد اندر آورد گیو

یکی حمله کرد اندر آن سپاه
بیامد بگرد اندر آورد گیو
یکی حمله کرد اندر آن سپاه

یکی رود بر خفت کرد از سران
یکی حمله کرد اندر آن سپاه
یکی رود بر خفت کرد از سران

همی شد خروشید و بر کشت زار
یکی رود بر خفت کرد از سران
همی شد خروشید و بر کشت زار

کزین لشکر گشن و جنگ آوران
همی شد خروشید و بر کشت زار
کزین لشکر گشن و جنگ آوران

بر بخت او جای سیگرنگ
کزین لشکر گشن و جنگ آوران
بر بخت او جای سیگرنگ

چنگنده بر خاک آمد فرود
بر بخت او جای سیگرنگ
چنگنده بر خاک آمد فرود

چنین گفت کین اسپ سرکین بخت
چنگنده بر خاک آمد فرود
چنین گفت کین اسپ سرکین بخت

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
چنین گفت کین اسپ سرکین بخت
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

بکین سیاوش بریدم سرش
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بکین سیاوش بریدم سرش

که آمد بکین رستم پیلتن
بکین سیاوش بریدم سرش
که آمد بکین رستم پیلتن

وزان لشکر گشن اندر فتاد
که آمد بکین رستم پیلتن
وزان لشکر گشن اندر فتاد

که طلیعه با سپاه از پیشت
زتوران سپه خواه بگذر بدشت
کزین سیاوش گرد رسیان

بیاورد آذین مرزبه از مرزوه
بیاورد آذین مرزبه از مرزوه
وزانجا دلیشه گشتهاروی

بلشکر نیامد بهو گاه رزم
گاهها سراسر همه رزمخواه
وده و پرگشیداده و دو دیاه

ز بهمن بیامد سراپرده اش
ز بهمن بیامد سراپرده اش
عه آواز کوس آمد و گرنای

بدانجا که تیغ و تیر و کمان
بگفت تیغ و تیر و کمان گیرخواه
بگفت تیغ و تیر و کمان گیرخواه

یکی حمله کرد اندر آن سپاه
فرامد بگرد اندر آورد گیو
بقلب اندر افتاد و دلیران گیو

بیک ره بر خفت کرد از سران
بیفکند و بر کشت زار آورد
چنان لشکر گشن و چندین سران

همی شد خروشید و بر کشت زار
ورازاد را پای رخش بدست
بقلب اندر افتاد و دلیران گیو

کزین لشکر گشن و جنگ آوران
ملاقات بیدار و زوان بدست
گرفتند از ایشان هزار و دوست

بر بخت او جای سیگرنگ
پیشروان هیشه بر جنگ
یکی هیشه و زد بر کرد نبرد

چنگنده بر خاک آمد فرود
سیاوش واد و پیلبن رود
سر نامور و گرز و تیغ و کمش

چنین گفت کین اسپ سرکین بخت
برانگیخته بخم و بر خاک رفت
بیوم و برسش آتش اندر گرفت

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بگاه و داراد و پر خاشخر
برانگیخم آتش از کشور شش

بکین سیاوش بریدم سرش
بیوم و برسش آتش اندر گرفت
وزان سو بدو بر شد نوذری

که آمد بکین رستم پیلتن
زخشتر شاسان از سو بدان
وزان سو بدو بر شد نوذری

سپه را سراسر همه رزمخواه
دوم داد و کچ کلهرفت ند
وزان سو بدو بر شد نوذری

بیامد بدرگاه با بوک و دره
سیان کرد و شمشیر تیز و کمان
وزان سو بدو بر شد نوذری

بپرسید کودرز طوس سپاه
خان کاخ و میدان و کشور شش
وزان سو بدو بر شد نوذری

که تا یک بیک را بیاید بجای
سپید از نیل بهاموی کشید
وزان سو بدو بر شد نوذری

بپرسید و بنواختشان شاه نیز
پرستاره را تو در کار زار
وزان سو بدو بر شد نوذری

بیامد بگرد اندر آورد گیو
کیا رد خداوند تیغ و تبر
وزان سو بدو بر شد نوذری

یکی حمله کرد اندر آن سپاه
سک کار زای نیاید بچنگ
وزان سو بدو بر شد نوذری

یکی رود بر خفت کرد از سران
زمین پیش و دیاش پیدا رباش
وزان سو بدو بر شد نوذری

همی شد خروشید و بر کشت زار
زمین پیش پر سر خپروان کشید
وزان سو بدو بر شد نوذری

بگرد اندر آورد گیو
طلایه چو گرد سپه دید تفت
وزان سو بدو بر شد نوذری

ز بهمن بیامد سراپرده اش
ز ایران سپه خند جانی آهنوی
وزان سو بدو بر شد نوذری

بیک ره بر خفت کرد از سران
درخشیدن تیغ الماس گون
توگوی که گیتی شد پر بخار

همی شد خروشید و بر کشت زار
مزارش سواران و گرد سپاه
وزان سو بدو بر شد نوذری

کزین لشکر گشن و جنگ آوران
توگوی که گیتی شد پر بخار
وزان سو بدو بر شد نوذری

بر بخت او جای سیگرنگ
وزان سو بدو بر شد نوذری
بر بخت او جای سیگرنگ

چنگنده بر خاک آمد فرود
بر بخت او جای سیگرنگ
چنگنده بر خاک آمد فرود

چنین گفت کین اسپ سرکین بخت
چنگنده بر خاک آمد فرود
چنین گفت کین اسپ سرکین بخت

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
چنین گفت کین اسپ سرکین بخت
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

بکین سیاوش بریدم سرش
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بکین سیاوش بریدم سرش

که آمد بکین رستم پیلتن
بکین سیاوش بریدم سرش
که آمد بکین رستم پیلتن

وزان لشکر گشن اندر فتاد
که آمد بکین رستم پیلتن
وزان لشکر گشن اندر فتاد

زگرد فلک تا بمهر سوار
عنان را به پور سر افراز داد
بره بیژن و پور آذرگشسب
ز بیشه دوی مردان و از هر دشت
پس اندر فراسیاب چون چیست
بسر فرستاد مر ترک یک تن
گر اندیشه کرش از پشت زین
وفش نهفتن برآمد زراه
پیش اندرون سر فرستاده بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
یکی داستان زد بره بیژن
پراین چار کو هر چه پای آورد
برادر عجب نیست اگر سر کشد
بسر فرنگرو پس سپاهش
بره خود نگه کرد بیژن بدشت
سپاهان سیاوش سر شراوتن
بره سر فرستادی سر فراز شاه
براو بر بر آب بد روز و شب
دل طوس پر آتش آورد و دخت
برآشفت رستم که کر شهریار
سوی زواره نگه کرد و پس
سرش را بخم بر بدند زار
بره بر سر دشتی بر دار کرد
خبر شد بره تا یک فراسیاب
بدان لشکر سیاه بد هشت هزار
بگفتند کای شاه ترکان چین
بگفتند کز ما یکی نامور
بر هفتاد ایران که بسته اند
بره جایه خنجری کرد چاک

زین کوه گشته گران تا گران
بسر بر نهاده دو آهن کلاه
فرامرز بگذاشت قلب سپاه
ز توران سران سوی یال آمدند
بدانست سر که کرا یابد او
سواران زابل بگرد اندر آمد
بسر فرامرز چون سر فراز افگند
چو آگه شد از کار ایشان سپاه
بره بر چنین مژده بردند کوه
ز هر کار و با هوش و از گشته به
بران نام بردار پرخاش جوان
که هر کس که بنشیند از انجمن
بره لاله خود و تیغ پایی آورد
از آتش نه بینی جز افروختن
که چون خاره با دل برافروخت
بگی سر فرازنده بد در جهان
نه بندد بر هرد و بستن کمند
بدلشنید طوس و بپیچید رفت
سیاوش مرا بود و هست و بتست
برانگیخت اسپ و بخم کمند
بر رستم آمد بگفت آن سخن
همان تاج و خان و مان افراسیاب
بره گفت گذار اندر انگیخت
زمانه ز خود شید بر گشته کار
دو بای از براو نگون سار کرد

یکی ای سیاوک نگون پر زکین
چنین داد تا بر زگشته شد
زخون سیاوش چگر خسته اند
خروشان بسر بر پراگنده خاک

بپیچید و بر گشت با لشکر او
بره بر خجسته آذرگشسب
بزد تا جی و زین و زینت بکوس
خروش آمد و نالهٔ کرنای
بره خواست آن ترک با فر و رای
رسانید کینه و جنگ و ستیز
چنان بد که چون طوس بیژن بدشت
بره بیژن اندر فرستاد مرد
نهفتن بشنید هر گستهم را
براه خود و لشکر پیلتن
خود و ماه گشتی بر تک تاختند
سپاه سوی سیصد ارابه ران
نهادند بر سینه ها بر زره
بیاراست هر سو سپاه و بدشت
چنین گفت با شاه توران سپاه
که با رستم اندر جنگ آورم
زمین شد ز خاک سواران سیاه
گر اسپان را تیز تک آوری
گروه سپهر اندر آری ز پای
بدو گفت این مرد را نای چیست
گزاهنگ شد دل سپه را نگون
بپرسید تا نام و بار و گهر
بپیش تو با نامور چار گرد
برآمد ز دست من این کار گرد
بدو داد تاج و بر استران
سپاه تیز و تک یاران سپاه
از اسپان نگون بخت بر زمین
بره بر بشد گروی بر بسته

کمان را برآمد ستاره ز خود
بگوید زمان مرد و پرخاش جوی
مسی آسمان را بزین آورد
دم نای سرخیل بندی در آمد
کس آمد بر رستم گیسه خواه
بره بسته کرد و بخم کمند
نهاد بر پس اندر خم فتراک
بره بر خویش او بنهاد گیسو
راشت این کینه هرگز
همان شاه کاوه بره بسته
ستاره بچنگ نهنگ اندر است
سپاهی ز توران برآراست گاه
سپهدار توران برآراست گاه
سیاه اندر آمد سنان در خروش
ز اندیشه بر خاست آواز کوس
ای پرخرد نام بردار شاه
بدو نام آورد بر تک آورم
بدو گفت کاین نامداران بپای
کزاهنگ آن نامور شد تباه
بدو گفت کای نامور شهریار
بدو گفت کای نامور شهریار
بدو گفت کای نامور شهریار

برو بنشست این دو جنگی بهم
دوان کیوه کوه قرن بیلسم
کمی تیغه زد کیوه اگر نشیب

فرامرز چون دید یار آمدش
دران روز جنگی کلاه آهنگ
روان آمدش مژده دیبای روم

دگر باره زد بر سر ترک او
شکسته تنان تیغ پرخاشجو
شد آگه ز تیغ بر تیزه بیلسم

فتاد از تک پیل سیصد سوار
دو گرد و لیسه گرانمایه وید
جهانگشت آن دو دیل بیلسم

برآشفت بسیار گرد سپاه
بیاورد بالای تیغ آبدار
ز آوینخته با کمی شیر مرد

بیفشرد بر زین و بگشاد بند
ز ترکان نماند و کس این تیزه دم
دو مگر که از پیر مژده دهان

بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست پیلان و بگشاد پیوند
گذر کرد بیلسم از بند و زه گاه

بیاراست لشکر بسان بهار
بابران و نوشاد گشته دمان
چنان کاورا نام آن آمد است

بیامد بر پیل بیلسم تنگ
بیاورد آرایش و بند و کمر
بیاراست بیلسم را بر میان

بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان

بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان

بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان

بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان
بیاویخت از گردن او سنان

چو فرمانبران پیش بنشست
بخنجر آن گاو پای و فش
بدانست کو پیلتن تهمت

بدانست رستم که پیلتن
بیفتاد دران اندر آمد بجنگ
سیه‌دار ایران زمین بود و میدان

خدا یار و تیغ و کمان برگرفت
بیامد بر شاه ترکان سپاه
بزد بر سر شاه ترکان ترگ

سنان اندر آورد و بشکست کمر
بیوبان برآشفت کار کرد
زره‌دار شیر ژیان بر درید

کلاه و زره‌ها اندر آمد بروی
یکی تیزه زد بر لب او ی
زره‌دار و سیمین ستام گران

گرفتند و بستند بر زین او
بیاورد و بگشاد پیش گران
بیامد بر شاه ایران سپاه

بیاورد و بگشاد پیش گران
بیاورد و بگشاد پیش گران
بیاورد و بگشاد پیش گران

بیاورد و بگشاد پیش گران
بیاورد و بگشاد پیش گران
بیاورد و بگشاد پیش گران

بیاورد و بگشاد پیش گران
بیاورد و بگشاد پیش گران
بیاورد و بگشاد پیش گران

همیشه رفت نازان گرد وارد
فراوانش بسته رو و رویش نماز
سپاه و دوان با درنگ
پدر سازم او را به ورزان کنیم
بجز خوش نگاه نیاید مرا
چنین تا بتوانیک پیران رسید
فراوانش بسته رو و بوانتش
زخرگاه و از خیمه و بارسکے
بیاید بگفتش با فراسیاب
چنین گفت پس شاه خوان نامدار
چو خورشید سر بر زد از کوهسار
نهاده سر سوی فراسیاب
بیاورد لشکر فراوان بجای
کی و ستان نه خفتن نخست
پس آنگه همه گنج او باز جست
غلامان و اسپ پرستندگان
همان جامه و طوق و افسر شدند
دگر سه فراسیاب آورد
بیاورد سوی گنبش هر سه
سزا زاد و در شکاری میچ
جهاز اخراد و گرخ ای آورم
بسی پند و مشورد اندر داد او
همه بزم و رزم از تو داریم یاد
دوات می از تو و لشکر بود
زتوران نو کس نیاید برون
فرستاده و نیاره و چند گهر
ز خراک کمتر سی هر گسند
هر جا که گیا نی بر آورد و ما

سپاه به تزدیک خیمه رسید
چو بشنید سر اسه سر سخن
ما در چنین گفت فراسیاب
همه رده هر او ان سخن ساختند
همه را نگین و دیده بر آب
فرود آمد از تخت و شد پیش او
هر انچش بیایست از خورد نے
چو هر چش بیایت شد ساخته
من این کودک خرد را نو چی
فرستاده بیاورد ما سر کشان
خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو بشنید گاه ذار ایران سپاه
همی گشت از درخت او ی
چه بد خواه بیش آید کشته به

چابک زهر سو بگنگ آمدش
کی عوسن را بود ان تخت عاج
همان که سر ش را تن دود کرد
چو خفته نه بیاید که بازی بیاز
که گنجی بسنج اب جاوید زیست
سخن هر ش نرم و ان گرد ان زمین
هنر بهتر از کوهر نامدار
روا باشد ار پند من نشنوی
چنان ساز کانکوی گیتی ترا
بدو گفت سالار و مهتر که شاه
بیاسای از کین فراسیاب
وزانجا پس بر تخت آورد پای

بامین و چین آمد این آگهی
شتابان بکاخ اندر شاهان شاه
چنان بد که گودرز بنشسته بود
بی زرگ نامه ستن نهای
کی بیشه بود از ان بیشه بخت
پس ان نامه بنهاد گودرز پیش
چنین جایگه شاه خرم بدی
فرود آمد از اسپ و درگاه جوش
رسید او بپاران لشکر بدی
نوارد بدادار سوگند خورد
نام گر بستر آسایه بیچ
پیاده چو نزدیک بستم رسید
چو زان گونه دید آن سپهدار گرد
خروشید چون روی دیا بدید
بر خاک اگر دایه بسیچ
فرود آمد از اسپ و بنهاد روی
که چون بیستی بصد روزگار
ازو بوم و بر دست بر سر گرفت
زان و اندوک خود بر و نامه سیر
بر ش رفته بر خاک سر
کسی را بجود اندان روی راه
مکن جنگ کردن دل تیز
درستت باد بوم و بر و هاست
سوی سر بر فتحا پاسی را نه
نشست بر تخت بی ر مایه
چه زدم آورد و انگهی خود شوم
سر انجا نگیرن چه هم انجا طلا
گشاد ز بیگانه چاشه سخن
نوا بهره و بهت این و گفت
که خویشی گزین این سپهی سرا
بر فتن دل و رای گرم آمدش

چو بشنید گودرز بنشاختش
همه بد ان رو انجای میدان شتا
که گفتی بران خود نیاد کرد تخت
بیزد زوار و هیکرد یاد
چو بشنید رستم بر و نامه بدی
فرود آمد از اسپ و درگاه جوش
خروشان بر گش آمد بلوش
گرفته نفرین بدو دشنامی
گزین پس تخم چو یزدان بود
چو خنجر چو بر تو آب
مده گفت کین در کمین آمدیم
چرا با یدین لشکر اباد بود
بر خت آن شیر ان از اجای
نتوان زین تا بهتقلاب رزم
که پیدا کشیر از فراسیاب
بر آمد ز کشور سراسر دمار
کنون بخش کرد ایم گفته ایم
این عشم بیدار اگفته ایم
بر شتند گشیر بر پیلتن
بر گان و کار آزمود ه روان
باران گی لشکر آرد بجنگ
که بگذشت بر ما کی روزگش
تن آسان شد روان کاشته
روانش پر ستار ه بر من است
که فرخنده خود بود روزگاران
بین خواسته خنجر با بد کرت
که بود ند روشت تهمتن بله
سپاه و چو سته شهر یار

بیان نامهٔ مشک دموی مسعود

بموی دبه بوی چه سیاه و زار شد از حمله بشت پلنگان نر
ز رنگ اسلیح و رنج و بخت یاران کشید ندبر بسته رخت
نیامد بیزدیک گاه و بس یاز درم گشته از شاه گردان فراز
نماند مر موی شاه جهان همانا ندارد ان فتح همان
زبین اندر آمد سوی پای خسته سوی پای اسپ
شد از خسته سوی پای کمک
بسه بجیزه و بهر گروه و دید همان گشته و گشتران بروبه
جهانی ز کشش بر او خسته همه خان مان گشته و موشه
هر کس که این بد فرامش کنه همان جان بیدار فرامش کنه
همه بیک دل پر از کین کشید سراسر همه خاک با کین کشید
یکت تن ز گردان ایشان نخست چیامد بیمشن دل اندر نخست
زبجیزه و بوم فرستاد خویش سان از ی خنگ بیوند خویش
یاراست بهر سوی تاختن نه بیچ خنگام بردا ختن
ورا نیز سوی یاران گفت سخت سه بیزه و موش نه تیر بخت
زبان بر دهنگ شد بست تا همان دید گودرز شب نخواب زهر گونه شد بخت برگشته حان
بران ابر و باران نشسته سرش
بشکل نخواهی گیا بی بهای
بیشت بیاه بشش بود شهریار
کزاید بران بی بشش سوی
دو بیای نگرزم بخوش آزاد آب
گروان ایران گروی گشن
گزنها بیچد ی ازین که همه
که لشکر بیارد ز بجرای کین
چهارخواب گودز بیدار شد
چه خورشید زرد سراز کوه زد
بیامد بزشه وی گیو را بیش خواند
صد اوای داد م آگاه بن

اوزان نامور گرگ رزم آزمای
مسز مند و از گو مرا نامدار
ز بیخ ایکه خالید و بد بخش او
نخاود سر از کین او ز ایاب
نیاید بجز کو کس و دوستان
که گردی ازین فار فیروز کو
نیسا زد او شاه و توان بین
شایش کنان نزد او دارت
برآمد بگردار دو خن چراغ
ازان خواب بیدین نخطا بر انه
براه گشنیی شد سر سر زبن

توران کی بیشتر با دانوت
گزین گو مرا گرگ گیتی ستای
سب ناز بنده در بکین بود
شب و روز جنگ بزین بود
سیاه بکنون رفتن او ز ابر
چین است فرمان گرد ان لشکر
بایران و توران شود شهریار
عالیب بر خاک بالین سنبه
بیجید شت از بر تخت عاج
بدو گفت فرخ سیه و روز تو
بفرزان بزه ان بخته سرش

حسان جام یاقوت و ماه طبه
بیوشید بیجاده کنج درم
نبرد ملک فرخنده دستان شد
ابا لشکر نام بردار نبو
که شد طوس و رستم جهانجوی تبه
روان گشته نگین و سوزان جگر
دل پر ز کینه سر سبه پر ز جنگ
نشاید بر شاخ برگ درخت
چنین گفت یا مهتر و با سپاه
منه بایدت هم بدان گاه بی
بجنگ آسمان بزمین آورید
بنوئی کی تازه راه آورید
که شیم و این کین بجای آوریم
بیست ست لشکر بسیار تو
بیفتاد بوم و بوم درخت
بر آمد بجوشن ز هر سوی بانگ

بشت بر اپوری بر آباد و نم بشش بجهان از سر مهر نم
ز ابر اکه بیله فرو ریزد بیت بر بشت سیاه و بش نوا ند
که کیخسرو امد با یران زمین سوی بیستان نهاد روی
بیامد کس از در گردان بتو بجیر نامور پور گودرز گیو
بان نام جستی جهانی دو صف کنون نام جاوید بت گد گیت
زمین را جهان تا سپهر بلند بدست تو خواهد گشادن زبند
اگر باد و ان کس نماند بجای جهان نام مه زین سپس سرای
مدد گفت گیو ای پدر بنده ام بگو تا شم مر ترا زنده ام
باوان نده و ساز خن گرفت زخواب بدر ماند اندر شگفت
خبر شد بیم اکنون بیا و بشب که بیرو ان فرخ ارت بیب
نشستم که تو رفته خواهی تو که مژده و نوئی از نزدیک او دور
مرا آمده بجیره در بست زباد بدشن جان من در نیم بست
بفرمود سالار با فر و فت سوی بستان روی بخاد نهاد
بفرمان شهریار بیروز بخت بستی فرود آمد بیسپید گیو
بیاید گرفت کیو و لیسه یکی با رگش باد پای بزیر
شتابید گشیان باران مرگ کمندی دراسی مرا یار بس
گشادی نمرگ و اسبی دوان
شتابید گودرز و بیمی نداشت بجنگ آورم شاه بیرو نهای
بیاورد گشتی بر آن گونه جای چیرو قهرمانی ازاوزه گار
بدو گفت گودرز کای گیو گرد رخ روی گردان بیسپند ام
بدین گونه ای زاده بیدام بماند کسی در جهان گزین
نماند کسی در جهان گزین بنزدیک ان نامور گه خدای
گرایدون که بیروز گردد بتو چه بیدل بر از نوش و بر خوان
نهان بر آراست تا آمد بروان بزرش و نفس گشته زیر و زبر
بفرمود تا بیلسه و گیو و طوس چو سید پای سر فراز شیر
بیامد بیزدان بنالید زار کیا و او گو مرا و سکیر
بتن بار بخشش ای بیجاد دست مرا بن کشور او ر زنگی ر با
بسی بخشید کرجانی بیدار دهنبر زن کی بیشتم
بیاورد و بگشاد بند غم بیامد بدید و گشاد بخنه غم بیرامت
ز بند اندر آمد سیه روز بخت بشت سیاه و بش نوا ند
بیامد بیزدیک گاه و بس سوی بستان نهاد روی
بیسپند کس از در گردان بتو بجیر نامور پور گودرز گیو
بان نام جستی جهانی دو صف کنون نام جاوید بت گد گیت
زمین را جهان تا سپهر بلند بدست تو خواهد گشادن زبند
اگر باد و ان کس نماند بجای جهان نام مه زین سپس سرای
مدد گفت گیو ای پدر بنده ام بگو تا شم مر ترا زنده ام
باوان نده و ساز خن گرفت زخواب بدر ماند اندر شگفت
خبر شد بیم اکنون بیا و بشب که بیرو ان فرخ ارت بیب
نشستم که تو رفته خواهی تو که مژده و نوئی از نزدیک او دور
مرا آمده بجیره در بست زباد بدشن جان من در نیم بست
بفرمود سالار با فر و فت سوی بستان روی بخاد نهاد
بفرمان شهریار بیروز بخت بستی فرود آمد بیسپید گیو
بیاید گرفت کیو و لیسه یکی با رگش باد پای بزیر
شتابید گشیان باران مرگ کمندی دراسی مرا یار بس
گشادی نمرگ و اسبی دوان
شتابید گودرز و بیمی نداشت بجنگ آورم شاه بیرو نهای
بیاورد و بگشاد بند غم بیرامت
بیفرمود تا بیلسه و گیو و طوس چو سید پای سر فراز شیر
بیامد بیزدان بنالید زار کیا و او گو مرا و سکیر
بتن بار بخشش ای بیجاد دست مرا بن کشور او ر زنگی ر با
بسی بخشید کرجانی بیدار دهنبر زن کی بیشتم
بیاورد و بگشاد بند غم بیرامت

چه دانی که اید رضا نامه دار
ز رنجی که بسیار دیده ز کار
بپرسیدن داد کرد پیشه کس
بپرس از خداوند میدان و کس
کنون ای خردمند بیدار دل
بگردون نبایدت بیهوده بست
دلش کرد با تندی سختی چیره
نوانرا نوازد ز دست
جهان نامه او جوانرا بخت
که با او بگفت آنکه جز نوکسی نیست
خداوند بخشنده و داد و راستی
سیاه نخستان او را و کس
بفرمان او گیتی بسته میان
چنان بود تا شهریار جوان رسید
که کشتی ندارم ز شاه آگهی
جهان تا نماند کسی را بسی
بپیرفت بیدار نام داد
گرامی دل که نام او نوشتی
چنین داد پاسخ که دانش نیست
بدو گفت بخشنده ایزد نخست
که پاسخ چنین یافت از مهتران
چنین تا برآمد بر این هفت سال
بهشتی گرو بیابان و کوه
جهان سر بسر آرامگاه آمد و نرم
فرود آمد و آب ابر خاست
ز گیسو و ابر نیم نشان
کی ناجوی و دگر شاه رود نو
جاناکه خسرو نامور زاد و
سوی پرزم کوران سوار

نوا این جهان شاه و این مهتری
کجا گنج بهمان گنجور و کجا کس است
سرشکش بزیر گرو آمد همی
بخواب اندر آمد همی گفتش خرد
که ای بی‌خرد مرد بسیار خواب
نوا گر ز کار است بر دور کار
نشاید خورد خواب او زشت
رسن تا نشان بیشت بر آب و خاک
نداند جهان گرد کار او بهشت
سپارد بدو هر چه دارد بدست
فراز اسی و فرمان او را بهشت

هر آنکس که در راه دانا بود
منش راز آرزو رود گردی نهی
بسالان نشود نام او از میان
رود از نکشاد و نکوید کاه
بشوئی بدانش دل از ناسزی
و لیکن چرا کند باید مرکس است
سیاه‌ش بان بر گذشت و نماند
زره تیغ و آهنش سر نگون
سیاوش سوده از تیغ و ز تیر دلاور
برنج و بسختی دو دور از گروه
جهان نرم شد مردمان را بهم
بخت اندر آمد بر آسایش و رفت
چو دارم بسی خوشتن را کنون
مرا بخت بر گرده بیچارگی و رنج
و گر داد و دانش زمانه بیاد
بهشت آن دل کند جوانان بدست

زمانه ز اندیشه کی سیر نیست
کم گفتن و خفتن پایه نیست
کی پیر سر با خوابه نیستن
مه گفت کز دور خامه جهان
بخشم فرا سر بر آید نهی
اگر نگه پرسیدت آگهی
چنین داد پاسخ که گفتا تمام
نوان پیر شد چون جهان
خورشش گرو پوشش هم از چرم گور
بخال اندر کوزه‌ی زاندیشه بود
زمین سیزه جای پرنگ و بوی
بگفتش جهانا که دیر بلند
کنون یابد رسمند بادانی من
بسی بر فشانم بگیتی بر ان
ز بیش مزارع و کشت بهر
جهانا که کوه و در و مرغزار

فرود آی ازان فرخ اسپ بلند
سر اندر آرد بخت و کلاه بهی
بزد گفت این بخت شاه بخت
سیاوش بدو گفت ای نامجوی
چنین گفت کاین بخت شاه بخت
مرا گوید خواهد سپهر استوار
بر آنم که پور سیاوش توئی
مه گفت کیوای سر راستان
مه گفت بخشنده کیوای سر
همیگفت با مهتر نامجوی
چه گوئی که گردد همانا نخست
جهان را همه‌ی چاپلوسی آورد
نشان سیاوش بدیدار او
بر نیزه خوانش نبود شاه
چه گویان نشان دیدار خویش
ازایران بیرسید و از تخت شاه
همانا ندارد دلت رنج و درد
همه‌ی بندگان پیش او بر زمین
مرا گوید سپهری سر بر خجست
چو ای سیاوش را نژاد
سیاوش را نشان بخت بلند
بر آنم که بر سر نهد تاج زر
بدو گفت کیوای سر راستان
مه گفت بخشنده کیوای سر
همیگفت با مهتر نامجوی
چه گوئی که گردد همانا نخست
جهان را همه‌ی چاپلوسی آورد
نشان سیاوش بدیدار او
بر نیزه خوانش نبود شاه
چه گویان نشان دیدار خویش
ازایران بیرسید و از تخت شاه
همانا ندارد دلت رنج و درد
همه‌ی بندگان پیش او بر زمین
مرا گوید سپهری سر بر خجست
چو ای سیاوش را نژاد
سیاوش را نشان بخت بلند
بر آنم که بر سر نهد تاج زر

نوشته بسر بر خط داستان
همی بر بیاید آید اجهیر او
چنین چهر چون خور خور گاه نیست
بیرآمدان نامور کیخ او
کرا هست شاه بر رنج او
بدل گفت کاین کودک خود کیست
چنین چهر خود زین نشان نبود
بدو گفت کای سرفراز
چنین داد پاسخ که گوئی نیاز
که با خرسی باد و با نوشی
بدانگه که اندر شش آید زین
بکای اورد بند با رکلیب
بزاندازان و شیر ان بره
بفرزندگی پهلوانی نشان
نشان تو پیداست در انجمن
درستی مود بر گزاز نژاد
درشتی بود بر گرفت آفرین
سرافراز و پیاده و فرخنده پی
بهاندر نهد گان و جای مهان
بنام کیاد کل افکنده ام
لشکری و خوبی برآورد بخت
چو سید خسرو گاه بسی شاه
بگفتند ازان خوب و خوی
خرد و پوشش و مه و آرام و خوی
سر اسر بیرانسی آورد روی
نوا را بدین بخت و آرام و ناز
چنین گفت کیخسرو را بدوی
بریز کل افکنده بگردی نشش
بخانه کار بخانه دندگار
جهان بر دل خویش تنگ آورم
دل ارزمان شیر بر شود ام مهد

یکی را نمانده ولی در جهان
نیسه کسی شکار و همان
همان ترکه ها و دیه تخت
بمان مرزبان جای مهر فت

اگر نامی باید آن مرد شوم
برآنگیزد جنبش زماه و بوم
تو ما آفرین کن کیو فرزند من
مگر تا بگویم یکی بند من

ملی سه هزار است زابیده دور
پیکسو زراه سواران تور
تو ما کیو زین بگام سیاه
بزو زر سوی مرز ایران بگاه

بیالا برآمی سیکے سوار
بالبش که آید سوی جویبار
بیامد ابنهای زین و لگام
حاآورام کرد و تو برده ام گام

یکی مرغزار ست آب و درخت
زدیدار او بازگردان دو بخت
زدیدار او بازگردان دو بخت
درخت اگاه سپیچید تخت و

کلاه سر به سپاه اندران مرغزار
بپیش یکسوار خرم بجاه
بپیش یکسوار خرم بجاه
چاپاری و بستاهی زو پیش بجر

سیاوش برگشت از جهان آفرین
بروبر دشید و روی و زور سپید
گرفت از سپهر برین سپس یاد را
که گنجور و آید تو را خواستار

همیاش برگود و بر مرغزار
سیاه بهیر فت در پیش کیو
زدن خشم را انبطاف مرد اب
نشت از بر اسپ سالار نیو

فرستاد پیغام نزدیک قزا
بگود و ندو سیاب گشتاسپ باز
چپان چون بود مرد دوم چاپکو
فرستاد پیغام نزدیک قزا

چو دیدان نشست سیاوش فرنگ
رکیب در آرد و چپان خدنگ
یکی باد سرد از جگر بر کشید
چه گفته و دیدا آرام

چو نشست بالا سپید و زین نشاد
بپوشید بابزین هوی و شتافت
از انجا که بد نام خدا و پیش
یکی آفرین کرد بر کردگار

بگرداند هر سین چاره جو
چسی از پدید گرد و بیابان و راه
روبان بهبود و شنود او موی
بهیکلت بر سین چاره جو

چکیک نیمه بر دار تا تو بر شاه
پیر دیده و زکیو شد نامجوی
برآمد زجان سیون گران
کرشاسب کاندیشه پهلوان

بدان خسرو کی نام یزدان نخواند
بگیا بکی گشت و زیبا و
سی روز چون او درخت کهن
واز آید روی فسنه و نیرنگیان

کران کرد باز آن رکیب سیاه
سی روز چون او درخت کهن
بیش گرد ای اندیشه ای پهلوان
کم آشکارا زابوش روان

گنون جان هرمزد چون نیز بخت
حبش گفت سیاوش دل شاد نیو
زاسب اندر آمد جهان دیده کیو
بوی اندر ای بد بین جهان

سیه بود تا پیش او رفت کیو
سنوده گفتا که بیدار باش
که بهرام بر من آید بدین تو جوان
که او بر من آید بدین تو جوان

سیه گفت کیو ای تو فرخ نژاد
سنوده گفتا زیب فرخ نژاد
بسی آفرین خواند بر شاه نیو
بسی آفرین خواند بر شاه نیو

زمین بوسه داد و نیایش گرفت
زمین بوسه داد و نیایش گرفت
برآمخت زیبا کمر با هنر
برآمخت زیبا کمر با هنر

گنون رفت چندین زمانه دراز
گنون رفت چندین زمانه دراز
سخن رفت چندین زمانه دراز
سخن رفت چندین زمانه دراز

شد از آب دیده رخش ناپدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

سبک سر سوی کیخ آگنده کرد
سبک سر سوی کیخ آگنده کرد
سبک سر سوی کیخ آگنده کرد
سبک سر سوی کیخ آگنده کرد

دو روز و زیا وقت بسیار بود
دو روز و زیا وقت بسیار بود
دو روز و زیا وقت بسیار بود
دو روز و زیا وقت بسیار بود

براو خون رخ از رد و خسته جگر
براو خون رخ از رد و خسته جگر
براو خون رخ از رد و خسته جگر
براو خون رخ از رد و خسته جگر

زباوقت و زتاج کوهر نگار
زباوقت و زتاج کوهر نگار
زباوقت و زتاج کوهر نگار
زباوقت و زتاج کوهر نگار

مدو گفت کین با تو می نا توان
مدو گفت کین با تو می نا توان
مدو گفت کین با تو می نا توان
مدو گفت کین با تو می نا توان

دل بد سگالان تو کوتاه باد
دل بد سگالان تو کوتاه باد
دل بد سگالان تو کوتاه باد
دل بد سگالان تو کوتاه باد

زکوهر گرین مایه تر یافتند
سر کیخ را کرد شاه استوار
فرنگیس و شاه و گودرز نیز
بشد تخت کیخسرو آراسته

بیرفتند چندان که بر تافتند
براو سپاهان بر آراست کار
برفتند سه بگره راه
که خسته و با یران خداوند بود

سر کیخ را کرد شاه استوار
فرنگیس و شاه و گودرز نیز
بشد تخت کیخسرو آراسته
سوی شهر ایران نهاد روی

براو سپاهان بر آراست کار
برفتند سه بگره راه
که خسته و با یران خداوند بود
باندین سخن گرمان در هفت

فرنگیس و شاه و گودرز نیز
بشد تخت کیخسرو آراسته
سوی شهر ایران نهاد روی
باندین سخن گرمان در هفت

بشستند و کردند پوزش گرفت
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بزرگان ایران و لشکر همه
بیامد بر سان شاخ درخت

بشستند و کردند پوزش گرفت
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بزرگان ایران و لشکر همه
بیامد بر سان شاخ درخت

بشستند و کردند پوزش گرفت
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بزرگان ایران و لشکر همه
بیامد بر سان شاخ درخت

بشستند و کردند پوزش گرفت
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بزرگان ایران و لشکر همه
بیامد بر سان شاخ درخت

بزرگان ایران همین گفت سخت
که مرگرگشی خود از ننگ سیر
بجز مویه و نیستین و بیار مان
بجز مویه و نیستین و بیار مان

بزرگان ایران همین گفت سخت
که مرگرگشی خود از ننگ سیر
بجز مویه و نیستین و بیار مان
بجز مویه و نیستین و بیار مان

بزرگان ایران همین گفت سخت
که مرگرگشی خود از ننگ سیر
بجز مویه و نیستین و بیار مان
بجز مویه و نیستین و بیار مان

بزرگان ایران همین گفت سخت
که مرگرگشی خود از ننگ سیر
بجز مویه و نیستین و بیار مان
بجز مویه و نیستین و بیار مان

جهان پهلوان و دلیر
بدشت گیخسرو شوم را
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بفرمود تا برگشت سیصد سوار

جهان پهلوان و دلیر
بدشت گیخسرو شوم را
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بفرمود تا برگشت سیصد سوار

جهان پهلوان و دلیر
بدشت گیخسرو شوم را
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بفرمود تا برگشت سیصد سوار

جهان پهلوان و دلیر
بدشت گیخسرو شوم را
بفرمود تا برگشت سیصد سوار
بفرمود تا برگشت سیصد سوار

چه فرمود و چه گفت با پهلوان
که گفتا که ای نامور شهریار
چه فرمود و چه گفت با پهلوان
که گفتا که ای نامور شهریار

چه فرمود و چه گفت با پهلوان
که گفتا که ای نامور شهریار
چه فرمود و چه گفت با پهلوان
که گفتا که ای نامور شهریار

چه فرمود و چه گفت با پهلوان
که گفتا که ای نامور شهریار
چه فرمود و چه گفت با پهلوان
که گفتا که ای نامور شهریار

سیاهی و بیگو زگرد و خوان
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران

سیاهی و بیگو زگرد و خوان
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران

سیاهی و بیگو زگرد و خوان
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران

سیاهی و بیگو زگرد و خوان
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران
کجا پیل افکنت بنگاه ران

رهوان راه و روز و شبان
بدا حشر پیلے ان بزو بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان
اگر آب بگذارد آن بد نشان

رهوان راه و روز و شبان
بدا حشر پیلے ان بزو بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان
اگر آب بگذارد آن بد نشان

رهوان راه و روز و شبان
بدا حشر پیلے ان بزو بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان
اگر آب بگذارد آن بد نشان

رهوان راه و روز و شبان
بدا حشر پیلے ان بزو بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان
اگر آب بگذارد آن بد نشان

پر کستوان مازندران اسپ دید
برفشه پیدار سر پهلوان
فرنگیس یارنج دیده بسر
فرنگیس یارنج دیده بسر

پر کستوان مازندران اسپ دید
برفشه پیدار سر پهلوان
فرنگیس یارنج دیده بسر
فرنگیس یارنج دیده بسر

پر کستوان مازندران اسپ دید
برفشه پیدار سر پهلوان
فرنگیس یارنج دیده بسر
فرنگیس یارنج دیده بسر

پر کستوان مازندران اسپ دید
برفشه پیدار سر پهلوان
فرنگیس یارنج دیده بسر
فرنگیس یارنج دیده بسر

چه از دور دز کرد سپه را بدید
جهان جویرا کیو بدیا سیان
دو فن خست و کیو را دل بگشتم
دو فن خست و کیو را دل بگشتم

چه از دور دز کرد سپه را بدید
جهان جویرا کیو بدیا سیان
دو فن خست و کیو را دل بگشتم
دو فن خست و کیو را دل بگشتم

چه از دور دز کرد سپه را بدید
جهان جویرا کیو بدیا سیان
دو فن خست و کیو را دل بگشتم
دو فن خست و کیو را دل بگشتم

چه از دور دز کرد سپه را بدید
جهان جویرا کیو بدیا سیان
دو فن خست و کیو را دل بگشتم
دو فن خست و کیو را دل بگشتم

سیان سواران بیاده بگرد
چپان چون بود مرد دوم چاپکو
زده بر سر خویش خود و ترگ
زده بر سر خویش خود و ترگ

سیان سواران بیاده بگرد
چپان چون بود مرد دوم چاپکو
زده بر سر خویش خود و ترگ
زده بر سر خویش خود و ترگ

سیان سواران بیاده بگرد
چپان چون بود مرد دوم چاپکو
زده بر سر خویش خود و ترگ
زده بر سر خویش خود و ترگ

سیان سواران بیاده بگرد
چپان چون بود مرد دوم چاپکو
زده بر سر خویش خود و ترگ
زده بر سر خویش خود و ترگ

ازان رخم کوپال کیو دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
حمایل بزد بر سر و ترگ
حمایل بزد بر سر و ترگ

ازان رخم کوپال کیو دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
حمایل بزد بر سر و ترگ
حمایل بزد بر سر و ترگ

ازان رخم کوپال کیو دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
حمایل بزد بر سر و ترگ
حمایل بزد بر سر و ترگ

ازان رخم کوپال کیو دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
حمایل بزد بر سر و ترگ
حمایل بزد بر سر و ترگ

دل کیو خندان شد و زو بخشم
زیر خاش او خاک شد لاجورد
سر و تن همه سر خدا و جنگ سر
سر و تن همه سر خدا و جنگ سر

برفش نابه‌هنگام بیدار — دو پیش و کردش روزگار — گران گرزها کار بودی پنک — سنان سوران پنک پنک

بودی نشانش نهریال اودی — شدی کوفته خود و پیکان اودی — سین مهران نترسیدشان تندگی — بپیندی چه پیل و چه فولاد کوه

بزانگشت چیران بدو گفت پس — زانگشت پای اوکردن کپس — تگاور بگیوار است پیش سخن — نوانهنگ آورد گردان کمن

تو رفتی و نیستین مار بادان — سپاهی بگرد اندر شهر ژیان — گیوان گیو اباخی بیلست — جهان جان گشت نام تو پست

چهان پاید افراسیاب سیاهی — بنیاز و ان تاج شاهنشهی — گو به پهلوان و دلیر سوار — چنین لشکری از در کار زار

زپیش سواری نماند بدشت — پس از و لیسه ران نیشان بگشت — گرآنه پسی با شد ت با فسوس — نماند و فشی کو پال او کوس

سواران گزین کرد و پیران هزار — همه نیک جوی و همه نام دار

با نشان پیش گفت پیران گرد — همان تاختاور سیاه بسود

شب و روز بر سان شیر ژیان — زدشن سب بدگمانان جهان — که گر گیو و خسته و با یران شود — زمان اندر ایران چه شیران شود

نماند بدین بوم و بر خاک و آب — وزین داغ دل گردد افراسیاب — شب و روز نگسیخت پیکار تاخت

بخسبید روز و شب اندر نبرد — زین گهی شد باندر سیاب — چنین تا بیامد بر رزم رود

تیغ رزم پیشش گوتاه بود — بدو خون گیو سپهدار بود — نشست و گمیش بدو داد گاه

فرنگیس از ان جایگه بسکرید — دشش سپهدار توران بدید — بران سخنگاهان خواب کوتاه کرد

بدو گفت کای سرو بالای خیز — گزاید خورار روزگار گریز — گی لشکر آید بر ما دوان — برین گه که تنگ اندر آمد زمان

دشش سپهدار توران بدین — شد و تیز بازگرد روی زمین — بران اگر چاشت دهان کنند — دل مازنده نوبان کشند

مرا با سیه کرده بد بر سیاب — بر و بست تو بگذ افراسیاب — وزانپس نماند چه آید زبند — نماند کسی از بزرگان طبند

بدو گفت کای سرو بالای من — چه اندیشی از لشکر چین — مرا این جهان بی تو شهر بست — گر ایدون که ایدر بهانم رهاست

زمین سنبد و باد تخت اوست — بپیوندم و نگ بود گار ما

مرا هم ز خنگ تو ای سیاه — توباشی بر شهریاری شاه — زیران و لشکر مشو باک مکن

سر اخر اندر کمند من است — بدو گفت کیخسرو ای نره سر — کنون نام من بر تو نیست دگر

بدو گفت کیخسرو ای نره سر — بدو گفت کیخسرو ای نره سر — نشاند نخستین بر شهر خون

بخندید و انگه بگو گیو — بهامون هراسان نبد گیو — نشاهی نه بیچید نه گاه و زان

بگیو انچنین گفت کای سرفراز — پدر پهلوانست و من پهلوان — چه اندک کرید اندر بیشم گی

پس اژدها گرد اندر نهوان — و لیران جنگی و شیران دشت — نه چون کسی از در تاج گاه

سزد گر تو تخت پشنگی بدوی — سه تاجور باشد افسر بود — سزد گر بخت سوگند خورد بها

سه گنج سوگند خورد بها — دو گر گه عیب آرم بر نژاد — سزاوار باشد جهان آفرین

بدو گفت کیخسرو شیر وش — چهان یاره دست گشن آورم — بپرسید روح و بیامد بر شیر

پر از جرعت خون چکد زین — بران سر سپهبد فرا نو سیاب — بدو گفت کای نامور پهلوان

چنین گفت پیران از ان پس بشاه — بر انگیخت گیو و بیامد بجنگ — بدو گفت کین من ترا و

بدو گفت گوای دلیر سیاه — چرا ست کشتی آورد گاه — بیاورد و بر خاک بنهاد سر

سپهدار ترکان و تیران تو ئی — بزم اندر و ن چم ایران تو ئی — کنون هست پرستنده گرد سوار

کنان زده بر پرت جا گاک — ده و اری او کشت بجا گاک — یکی داستان زد بر آن بر زبان — که چون برگوزن ی بر آمد زمان

زمانه برو دم بسی بشمرد — سیاه و میان پیش من مگذرد — زمان آورید نه کنون پیش کس — همسان پیش این نام دار انجمن

بدو گفت گوای سپهدار سه — مزه گر ما بسه اندرای دلیر — بسی گرین بر سر نگیوار — بیاورد تو را بر سرای نامدار

سپاه زده من بهمه یکدلیر — سر سرکشان اندر آرم زیر — سر سرکشان هم زیر پای آورم

بدو گفت نیزه سر اندر ای آورم — بدان تیز دسته برای آورم — بگیو دان بر آورد و کرد گران

بپیچید پیران بر اندیشه رفت — بر انگیخت اسب و بیشه در ان — بدان مانسیه بر آورد و بر آب

بدشت اندر افکند گرز سنده — گرزان بیفکند زین اندر آمد — زمین بر آورد و گرد سپاه

سپاه و بیش اندر افکنده خوار — بیامد بر خاک و دشمن بیست — رفت اک بخاک و جان کند

بر و شن بر آورد و گرد سپاه — بیفکند بر خاک و دشمن بیست — تن پهلوان اندر آمد بپشت

بدشت اندر افکنده و گرد و شن او — گرزان از ان پهلوان بلند — سیکش چو بشنید و خود بر گشت

بیامد بر و شن بر آورد گرد — بدو گفت کای نامور پهلوان — بیفتاد و بر گشت و بگذاشت جای

بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان

بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان

بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان

بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان

بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان

بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان — بدو گفت کای نامور پهلوان

همی لابه سازی بسان زنا
بران تنگ دشتار لاپکتان
به کنه خود راه همیبار باز
که دست نبندم به بند راز

که گفتا به این بند بس بیگمی
کشاینده گفتند سازید کوس
کجا هست مانوان تو اوست
از ولایت سالار را مژده پوست

بران گفت هدستان پهلوان
بسه کنه بجوید اسپ و روان
که گفتا بدان نبند کس براه
نگفتند سازند راه شکاه

بدو داد اسپ و دو هوشنگ جیت
وزانپس هژیر و تبار نشست
بدار لشکر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد نابش آفتاب

برزو بوق و کوس و بسیج نشست
زایوان بگرد ار آتش براند
دو منزل همی کرد و آمد دوان
همیساخت برسان تیز نهان

هماورد لشکر هماوی رزم گاه
که گفتا بیاورد بدپاسپاه
همه مرز لشکر پراگنده دید
همه جای بر مردم آگنده دید

بپرسید کین پهلوان سپاه
کی اندر ایران چنین نرد شاه
بنود نگهی کس چنگفت آن
کزو کشت آزاین سپاهی گران

زبرد آگهی نزد ایران و یوزاد
که کس اول و رای پیران نهاد
اگر خاک بودیش پرورد و زاد
مذیدی و دیدیم من این و دگار

سپهبد بر و گفت کسان همی
وگر دل لشکر همان بدی
یکی گیو و گودرز بودست و بس
سوار همیچ اوی ندید است کس

ستوه آمد از جنگ کش سپاه
هیرفت کیوه فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت پیچم عنان
سپهبد بر آمد بدو همچنان

سپهدار پیران بپیش اندرون
سر و روی و بالش بخون غرقه
فگان رد کوکوه را یافت
بپیرامن اندر پیش تاخت

پرستنده ماند اندر جنگ
چنان خسته بد پهلوان سپاه
دوان یافت زین رخ سوی راه
دو دست اندر آن تیره شب بر گشاد

بتاشد چنان در صف کارزار
نخست اندر آمد بگرز گران
بدو گفت کیخسرو از کوه ساه
نخست اندر آن تیره شب بر گشاد

همیزد همی کشت گردان ما
بدیدش همی کرد زوران ما
دوان تا نزدیک آن پهلوان
بپرسید کاین کیست با فر و هوش

هماند بگشتاسپ زین برگفت
نوکش کز کشت با کوه بخت
بدو گفت کاین پهلوان سپاه
بدو گفت پیران که پهلوان

گرزان زمین تا بره گشته
بیفتاد مسمار بر بند
بدیدش همی کرد گرزه دوان
بپیچید خشم اندر آن پهلوان

ازاسپ اندر آمد دو دستم ببست
برا کنده بد زین و خود از نشست
بدو گفت کاین پهلوان سپاه
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

مراورا ازینسو بکوه سه گند تخت
بخورد م جو آیدم گرز کشت بخت
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

زمانی سر و پای من در گسست
دگر زمان زیر سو گشت بند
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

یکی تن نیامد ز توران بزه
همانا که کین خواهد از ما گزند
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

یکی با یک بر زد و پیچش براند
بپیچید پیران و چیره بماند
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

اگر کیوه و گودرز و ایران و یوزاد
شوند ابر خونده و چیره باد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بگشتش چنین گرزه گاو سار
بلشکر برارم ز افراسیاب
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

به گیسو بر او ران یکی پویه ہے
فرنگیس یاری چو پویه ہے
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

خود سه گران سوی چوگان گشید
بسی دامن از خشم و خون گشید
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

که چون گیو و خسرو ز چوگان گذشت
غم و درد و یاد گرو در بهشت
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

گذر نخجیر و کیخسار
کلی شاه بیژن ز نیزه دوان
که تورانیان را گذشتن بر ستاد
نماند بر انجا یکی بر ستاد

رسیدند هر گو و خسرو بآب
همی دوشان بر گذشتن شتاب
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

فرودی گذارید و بالش فراشت
نشستی گرفتند و گیسو بهشت
چنین گفت پس گیو را پدر
که گشتند بیدار یاران تو خواه

همی گر گذر یابد آب دوان
درستاده بابد بگشتی دوان
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

نخواهم ز تو گفت یاری مجوی
ازین چار هیشت نخواهم یکی
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بدو گفت گیو ای گسسته خرد
همی رامش و ساز و خواب و خورد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بیارامد و ماه خواهی همی
وگر ما بسیم شاه خواهی همی
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

چهارم که جستی گنیزه ز ره
که اصلا ندانی گروه از گروه
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بگیزه نشیمش نبیدی بیسه
همی تا تو خواهی بریں آب گیر
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بدو گفت گیو ای گسسته ردی
بپرسی ازین آب تیره نگو
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بهنگام سر شاه و اراهمن
گیا رو نشی با بدی و فریب
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

چو آب اندکی بود بر تو زره
گیا هست بزمی و با یاد یگاه
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

چهارم تو بودی مرا در میان
که پیکار بر تخت شاهنشهان
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

کمی بد بگاهی تو افراسیاب
سپاه دو اندی تاب دو دی
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بآنگه که با همان تهمتن
ویا بر نعل اندر و بی پسر
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

فرود آمد از باره و جوی
بنالید و بر خاک تنها بماند
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بر سنن و کشتی سر افراشت
دوان جسته و بنیاد پرداشت
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

آب اندر افگند سر و سپاه
آب اندر آمد ز باره براه
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

پس اندر فرنگیس و گیو و ابیر
دوان جسته و بنیاد پرداشت
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بدانسان که نشنید هرگز کسی
پراگنده و گرد هر سو گذر
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

همانا نجوی هنر و سر افراشت
همانان گشتی بدآمد بسر
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

سپاه اندر آمد بدو همچنان
بدیدند و بر جوشن آب دوان
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بیشان سند اندام گشاد نوش
تبه دید دران کار یاری خویش
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

چو نشست بر تخت پیش سپاه
فرآمد بزرگی بخشه بابر
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
نگشتی کز این آب مردم خورد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

نیامی گروی بدو دی سپاه
بود دور گیتی بدو رزم گاه
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

که چون یافت این دیو دراب را
که گردی کنی از آب چیزی نخی
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

چنین گر گشته بر سوار
هوا دار دشتانی کش اندر کنار
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

دوان نیمی بگروه و نیمی بآب
که گشتند بر گشتی و در لنگر آب
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد
بدو گفت کیخسرو ای بدنژاد

کمرشان سیاوش نوزده ساله
خواهر سیاوش ایران شاهی
همی کرد نام ایران سیاه
نوه بدی که بستر توران بکرد
سیمان نیز بر دند فرزند او
ازین روی تا چین و ماچین برست
زهم مان برشید افراسیاب
چه گیو و گو آمد — نرم
نوه ی همه سر بر افکند گیو
که آمد ز توران بصد ارستاخ
و ستاده چپ کرد و سوار
بدو گفت ازین اندرو تا ازین
سه داشت نوه آن غم آرام جو
کی نامه نزد یک گاه و پس شاه
و ستاده گیو و شن روان
دو بهر سیاوش سیاید آب
جهانشه شادی شود از نشست
هنرشید یکی که فرستاده شاه
بیاراست کوه رز گاچ لشکر
یکی بارگاه با تاج و تا کوشکی
سراسر همه بهر آیین بیست
برفته شتاب و نر سنگ پیش
بچشم سپهبد بر آمد بشت
ستوه ش فراوان و کرد آفرین
تو چیدار دل باش و غم را مخور
بیاد شش ماند گر دیده سیر
ازان جایگه ستاد گشته بیاد
بپرسید جشم و سر گیو و گفت
سوی خانه پهلوان آمد نه

سیاوه ز آگنی و مهره و باش
نخواهی سواران ایران شاهی
بدو گفت بهمان کاهی شهریار
بگیتی سیاوش بروز بتر د
بگیتی همی بود شاخ آفرین
خورد ماه و گیوان و پروین راست
بزد چشمه و ریخت بسیار آب

خورد سنده و چیاول هوشیار
بگین زار پیدا بر نزد جهان
که آمد جسر و زین آغاز
و ستاده و رجیسته و گرز دار
نخستین سیاه بر پهلوان
جهیکو و نغرین باد سیاه
همه جای لشکر ان نو آمد او
همه پاسه جسته و آمد او
یکی طوق با کوه بر ست بود
سپاه است میان و تو دست
بزد بر سنانی با بین خویش
جان گیو و امید با او براه
چنین گفت کای شیر ار بن
همای تو گشور نخواهیم گفت
جهان کو ز ازدو ل نجنبد همی
فرو د آمد از باره بر شاه
که چاره ز دو ز نگی تو بیاد
سپاه است بر هم کاه فشت

جهشر سوی ترمه کاوه بر شاه
چه گیسو بر آمد بر سخت یاد
ماس همه سد آزاد سنه
جهانی لشکر از پر شنگ و چاه
دو دیام و دیوار پر خواسته
بشته بهر جایی و لشکران
شکار ابرم ریخته زیر پی
به گاه دوس کی روی خنجر بدید
دو دیده از خت و شد پشت او
الندر بهیجا چیزو ری
سران خوانی بر دش فا
سه ارخت و سالار توران سپاه
چپش دو پانچ گو او کم خورد
سه اوان از ترکان بهر سید شاه
بر پیدم ز ای و کشاه
سه اچید بر سید و چنین گفت
هنر ناخورد گر دم اندر نخست
سه اوه ی کیتی همی سپرد
بر پیدم ارکار گرد او ه ی
اگر دیر و ایری بود او ز بار
ت شد گشنه و پد و ستدار
تواند سه اچود از اب پاک
ر هر سس چون چد زیر خاک
کنون کو چنین بی تخی بود
توان د مهبت و رنج تو د
اگر بر نجی بنده ی جزایی
که ما هی نبود ی توان ز مین
سزا لبزد و پهلوان سپا
بپیچند بندد و سنان بت پرست
لبس من پیاد م آتش براه
مهان د م از کیو کر پیلت
گانی بنزم که هر گز نشنگ
سیه را چه فاش بران شدند
ز د یا برا ید بدانسان چنگ
ازان پهلوانان کر ان شنه
د کر ما ر د سیاران پیاد م بشهر
ماند ه ار سان نشنگ
که گفتم زمین را چه و چنگ
بیند خت بیال ر کش گیت
سران بسته و ه و پانی بر ز
چه جنگری ر خ ی شهر
بدان کو ز د و چد ر خته بود
نزد کش من زبان بسته بود
چنین لب رد چون چنگ
سیاسو د بر د و خوش در نگ
سر انجام بگذاشت چون خشم
بابت و بگشی بنگند چشم
گسی آگهون او بود پهلوان
گشت جوانت و رو شن روان
بسی ناد مان مردان مرد
بس آزد که او راست روز نبرد
سیاوه کو د ز د و ان
گشاد ند سر کینه و بر ز بن
بخواند سر کین جهان آفرین
گی تاج گشاد ند در سطخر
خدا ر خت کاوس زو بر نشست
ما وان نور خ ر آ ستند
بر فت کو د ز نا مخ د ر
با د رگ ت از خ س شا نخ
بیستند کر دان ایران کمر
چو فر د س پا ی مر د از خ
ز خم ز د وان د سر و شا ن
ازان کاه کو د ز ت تیز مغز
برا و پا ی فو شاد نغز
چنین گفت تا نو د طوس کو ی
که هنگام شادی بجا نه جوی
چو اسر کشی تو ر فر کیان خدیو
نیا ی نیس ی هی ترکیان خدیو
و ستاده بگیو ت پیام جا
بشتوری نامدار انجمن
یاد طوس و سپهبد بگفت
که این زایرا با تو د یو ت نیست
یا ران پس آنگه بخشم بلنگ
سه اوز ترکس خم ز کمان
من ار شیر پر خاشجو بر نهنگ
بیا یم د ل شیر د و بر پلنگ
بیا شم د ن کار جا و ستان
ز خمر و مر ن پیش من د و ستان
جها ندار کر خم آ ز ما یه
نشا یم ز و خت ند آمد نجوا

بدان بخارا گروهی برست ... که غمروه ... فرهرز فرزند گاوسر شاه
رسید سوی دشمن نهاد و نژاد ... بپیش فرود آمد از راستی ... دلیری و مردی و فرهی
بپاه بگودرز کشواد گفت ... که فرزند و دخت با طوس جفت ... که نام آورش دانش خوبش او
بایران سپاه تا شد به جنگ ... تو گوئی که چشمش ز بیداد هی ... فرهرز را بر گزیدند سی
براه آشفت گودرز کشواد زمان ... بر گودرزیان بیاموختند ... بدان هوس کم ماند تا جهان
چو لشکر بدید اسب بشتاد و جست ... سواران جنگی دو و دو هزار ... بدان برز و کوپال ایشان نگر
وز آن سو سپاه بیه دار طوس ... بیستند بر گوبه پیل گوس ... بپیش سپاه اندر آمد چو باد
که گودرز را دید بر پیل عاج ... همی جست و شد هر دو از پشت گاه ... گرفتند هر دو عنان یکدگر
عجایب بران بخت و بالا بگفت ... نشسته بران بخت و بالا بگفت ... بگرد اندرش صد هزار آفرین
بسی گشت گرد و زهر دو سپاه ... نبا توست رشتند هر سر کلاه ... بدان تا توانست رشتند هر سر کلاه
بایشان رسید بخت شاهنشاه ... ازین هر دو بر خیره رایی کدام ... نباشد چو فرجام فرخ اسیاب
چنین داد پاسخ بدو شاه گرد ... سر آید بدو روزگار بدی ... خود اندیشه چون بد بود بد زداد
که ای نامور پور فرخ نژاد ... سزا جنگ کودک نه کار تست ... که از نامداران کوه و دشت جنگ
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد ... که شب هی بتابد بدین گونه گرد ... بگیرد همه روی گیتی فراخ
ابا لشکر و گنج و با تخت و بخت ... بدو داد و بنشست بر پیش گاه ... بدو داد گیتی بفرمان شاه
بزرگی و دانش همی بود ازو ... بدانجا که او بود بخت بلند ... چنین گفت طوس سپهبد بشاه
ورا بخت و دانش همه یار بود ... که فرزند شاید که باشد چو او ... بگیتی کسی چون سیاوش نبود
بفرهنگ و رزم و بخرد چو اوست ... نشاید کزو نیز فرزند زاد ... چو او کودکی آزاده خاشی نزاد
چو او نیز بر تخت شاهی بود ... جهان را بدو نیز راهی بود ... چو او نیز بر تخت شاهی بود
بدو گفت گودرز کای شهریار ... جهان را بدین کودک آراسته ... بدو گفت کاین کودک اکنون مباد
بدو گفت کاین کودک اکنون مباد ... مرا و ترا کرد باید نخست ... که ما را بدو نیز هنگام سست

بگاه درنگ اندر آمد شتاب ... فرهرز را گرد لشکر بگشت ... بدو گفت کاین کار بیداد تست
بدین فرهرز و این نامور شاه ... بگودرز و گودرز و گیو و گژدهم ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت گاو سر ای شهریار ... گرایدون که رزم آورد با سپاه ... سپاه اندر آرد بدشت نبرد
بدو گفت گودرز کای نامجوی ... گرفتم که پیروز باشی و شاه ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت فرهرز کای پیر مرد ... گر ایدون که بر تخت شاهی نشست ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت گودرز کای نامجوی ... گرفتم که پیروز باشی و شاه ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت فرهرز کای پیر مرد ... گر ایدون که بر تخت شاهی نشست ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت گودرز کای نامجوی ... گرفتم که پیروز باشی و شاه ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت فرهرز کای پیر مرد ... گر ایدون که بر تخت شاهی نشست ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت گودرز کای نامجوی ... گرفتم که پیروز باشی و شاه ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت فرهرز کای پیر مرد ... گر ایدون که بر تخت شاهی نشست ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت گودرز کای نامجوی ... گرفتم که پیروز باشی و شاه ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت فرهرز کای پیر مرد ... گر ایدون که بر تخت شاهی نشست ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت گودرز کای نامجوی ... گرفتم که پیروز باشی و شاه ... بدین کار بر تا چه فرجام هست
بدو گفت فرهرز کای پیر مرد ... گر ایدون که بر تخت شاهی نشست ... بدین کار بر تا چه فرجام هست

که از دست امیر من دیگست ... چنان بد عهد و بی‌جا و بی‌فر و بی‌داد
براه دشمن آن کرد کار جهان ... نماند و راه و رسم وفا و جای جای
مرا داد او زملک و فر کیان ... بسان خیال شبگیر زیان
گزین فر و برو بوم امیر منست ... جهان آفرین راد دل و دشمنست
الرجاه و ان راست این دستگاه ... مرا خود بجاه و سپاه و سپاه
وگر خود همه سر دشمن بر است ... بفرمان یزدان همی لشکر است
بفرمان یزدان گنم و زنم ... گوانست فرمان شاهنشهی
سمان و درفش مرا آورد راست ... بگیتی پی فر فرزندان نخست
دو گفت گاوان نامه بند سند ... بر سوی دیوار حصن بلند
حصن کن که تا بارد تیز و راست ... برابه که فرمان خداوند راست
چو تیز بدیوار و در بر نهاد ... مبادا جهان جوی خسرو ازو
شمان نامه نامور نامه دید ... خروش آمد و خاک بر رو بمید
وگفتی گردست و پای بجاه ... وبا سنگ و ایران شد از گوسپا
وگفتش برآهو یکی تیر زد ... مرا شد بگردار کام هژبر
همون درد است از بهر دیو ... بجز نام نیکی سمان نخواند
گرفتند یکسر همه راه کین ... جوانان جنگی و گردان گزین
جهان شد بکردار تابنده ماه ... سپاه اندر آمد بسان گروه
دو خورشید بشد و دید شاه ... بسی رهنمون شد بگردان راه
علی حشمت و یاوران دو خویش ... بفرجهان دار فرخ شاه
ارانجا که ان تیرگی بر دمید ... برآمد زو بانگ فریاد خواه
مدارای بچشمان او دو گشت ... زارانج و ایوان و میدان گاه
گرفتند یکسر همه راه کین ... سراپرده زد شید نامجوید
مدارای بچشمان او دو گشت ... بفرمود خسرو بدان جایگاه
نشستنگه بعضی آیین و فر ... زبیرون بگردار گیسازی آب
زنوان شکایت نبودند چون ... برآورد بیجاده و آذرگشسب
که از دست امیر من دیگست ... چنان بد عهد و بی‌جا و بی‌فر و بی‌داد

پیاده ز پیش سپاه اندر آمد ... زمین را ببوسید و او را ستود
بلشکر چنین تا سزاوار گفت ... که ای پهلوان از در کارگیست
بگفتار خود پوزش آغاز کرد ... بپیمان بیهده رای خویش
مرا خواه بنواز و خواهی بران ... توی شاه ایران و ما کهتران
بدو گفت گیو ای پناه درفش ... سپهدار خرم بران گاه تاج و درفش
ورا اوزش اکنون بیاد بگاه ... بخوانش بیاورد پیش سپاه
مرا گاه آمد گاه و من سنگ ... نه بیگانه خواهستی شهریار
مرا زود خسته و بیمار دید ... پذیرفت پوزش بانچ او توان
بخفتید و شاه آن دل بردبیم ... ساده شد و بود و پیش تاز
بخفته و او را بیرون گرفت ... سیاوش سزاوار او بر گرفت
وز انجا سوی پاس گشتند باز ... بیت خواندند و بیرون شاه
چو تیغ جهان شد بخم اندرون ... بخفتند زان شب قیران گوان
بخفتند و بیدار بود اندکی ... گرفتند بس دست خسرو بدست
بر سید و بر سرش بخفته تاج ... بگرسی نشد از نامور تخت عاج
سیاوش برآمد بسان گوان ... که خسته و بیجر و خواب از دماغ
بیامد بر شاه ایران سپاه ... عنان را بگوهر برافشانده
بیامد بر شاه ایران سپاه ... زمانی فسانده و زانجا شتاب
بخوشی سیاوش و دشمن کشش ... بگیتی ورا دوست دارد بجای
گشاد بجان در زمان آن گشت ... که گر به جوید سندی اورا بدست
دلی گشت چون خویش دادگر ... فسانه نیابی توانند مخور
که خسته و خفته نشیند بجاه
بفرمان داد او را این نامه را ... تهم اسپران شاه ما گاه را
سیاوش خود نامه بنشاند درست ... چو بند خرد بیند او را نگسلد
بسی راز دارست و با کوه راست ... سه چیز است که مرد بهم نخواست
هران چیز کو فر فرزند آن بود ... نژاد و بچه بند و تخم بود
سه گرد پاکیزه زی آفرین ... بگوشش و چی در نخیزد بدی
چو هر سه بجای خود و پایدار ... ازین هر سه کو سه بود پایدار
بگرد گیرد که چه پایدست ... خرد جاوید و بیدار و بینا دلست
چو گنجور و دانا بر کار خاست ... جهان جوی از فر او بی نیاز
بگستهرد گرد جهان داد و راد ... کجا بود و کیستی آزاده مرد

زمین را ببوسید و او را ستود ... بدو گفت کین خوش آیند کنش
کی پهلوان از در کارگیست ... بدو گفت گیو ای پناه درفش
بپیمان بیهده رای خویش ... سپهدار خرم بران گاه تاج و درفش
توی شاه ایران و ما کهتران ... بخواهش بر تخت بنشاندش
بدو گفت کین خوش آیند کنش ... نه بیگانه خواهستی شهریار
نه بیگانه خواهستی شهریار ... از انجا سوی پاس بنهاد روی
بپذیرفت خواهش پاس بانچ او توان ... بشادی دل پر گشته جوان
بخفتید و شاه آن دل بردبیم ... ساده شد و بود و پیش تاز
ساده شد و بود و پیش تاز ... بنیاد بیدار او به نیاز
بخفته و او را بیرون گرفت ... دل دوبده و شستان پر گره
سیاوش سزاوار او بر گرفت ... بفرفر و زر گشت سیراز تره
وز انجا سوی پاس گشتند باز ... دشمنان زبان چو دو آمد
چو تیغ جهان شد بخم اندرون ... بخفتند زان شب قیران گوان
بخفتند و بیدار بود اندکی ... بگرسی نشد از نامور تخت عاج
گرفتند بس دست خسرو بدست ... بگنجور زنهار جای نهاد
بر سید و بر سرش بخفته تاج ... بگنجور زنهار جای نهاد
سیاوش برآمد بسان گوان ... که خسته و بیجر و خواب از دماغ
بیامد بر شاه ایران سپاه ... عنان را بگوهر برافشانده
بیامد بر شاه ایران سپاه ... زمانی فسانده و زانجا شتاب
بخوشی سیاوش و دشمن کشش ... بگیتی ورا دوست دارد بجای
گشاد بجان در زمان آن گشت ... که گر به جوید سندی اورا بدست
دلی گشت چون خویش دادگر ... فسانه نیابی توانند مخور
که خسته و خفته نشیند بجاه
بفرمان داد او را این نامه را ... تهم اسپران شاه ما گاه را
سیاوش خود نامه بنشاند درست ... چو بند خرد بیند او را نگسلد
بسی راز دارست و با کوه راست ... سه چیز است که مرد بهم نخواست
هران چیز کو فر فرزند آن بود ... نژاد و بچه بند و تخم بود
سه گرد پاکیزه زی آفرین ... بگوشش و چی در نخیزد بدی
چو هر سه بجای خود و پایدار ... ازین هر سه کو سه بود پایدار
بگرد گیرد که چه پایدست ... خرد جاوید و بیدار و بینا دلست
چو گنجور و دانا بر کار خاست ... جهان جوی از فر او بی نیاز
بگستهرد گرد جهان داد و راد ... کجا بود و کیستی آزاده مرد

برستم بران داستان آفرین
چو آوای بزرگ کس بر نخاست
ز ابر بهاران بباید نخست
زمین چون بهشتی شد آراسته
جهان شد پر از نوبهار و بهمن
خوالگاری آمد سوی جمشید از
باذان بسام نریمان بهم
سپاهی که شد شصت چندان انوش
خوالگاری آمد نزدیک شاه
که ای پیت پرورد گار کرم
بدشکر از جای برخاستند
برفتند پیشش بزرد براه
بپیش کوپلتن تاختند
گرفتند هر سه راه گذار
نخاوند سوی فرامرز رود
بپرسید و کوپلتن آمد بدید
برستم چنین گفت کای پیلتن
سزد گر ازین پس بود گفت
نخست از نخستین شاه جهان گفت کای
وزین چوز تخت تو برخاستند
سخن گفتن گوی و چنگ سپاه
نزدیک شدند ستر با نه
چو برستم این داستان گوش کرد
پیر برآمد زد گاه شاه
گران مایگان نزد شاه آمدند
بپوشید رخسان ای نخار
بخیره شاه سخن یاد جهان
سپاهی که خورشید شد تیره ماه

سیاه بزرگش ز کشتی سران
بشد و جهان کس نبشکاد ادی
از و کاج شد شاه و او نیز شاد
بزد وی زمین زنگ نزدود غم
زداد و دهش پر ز خوانسته
زبان بسته شد دست از بر سخن

بپای می گوش آوای کوس
کز آمد زدن بسته تیغ خواه
ز ولیت بیدگمنی بسته
بپزدشن نیاید راست
بپیش اندرون نوال پیلتن
دل شاه شد زین سخن شادمان
سخنگوی نامجوی و کوه زرد طوس
بخیلو بچیلو پذیرفته شد
درفش تهمتن چو آمد بدید
خروش آمد و ناله بوق و کوس
برستم سوی زال سام آمد
فرا نجا که سوی شاه آمدند
فرود آمد از تخت کرد آفرین
که پرورد گار سیاوش تست
که او تاج و تخت کیی را شایست
درفش پرخون گشت و دل پر ز درد
بدیدم من اندر جهان تاجور
جوانی سیه چهر و فرخ نژاد
برفتند هر کس سوی جایگاه
جهان دار نا نیک بخت

بسر نخاوند کردان گواه
جهان نامور بار گاه آمدند
نشستند بر تخت شاه جهان
بگرد اندرون نامداران گرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کز نامداران گواه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
بخواند آن نبشته بر شاه نو
بدو گفت شاه جهان کز نخست
بدو گفت کز نامداران گواه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
بخواند آن نبشته بر شاه نو
بدو گفت شاه جهان کز نخست

خوالگر بیامد بر شهریار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدو گفت کز نامداران گواه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
بخواند آن نبشته بر شاه نو
بدو گفت شاه جهان کز نخست

سران بزرگان و آزادگان
بنیاد کهتی بیاراستند
نشستند بازرگان و آزادگان
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بخوردند هر سو می گلگون شدند
بخوردند و بخشش همی کرد شاه
بدو گفت کز نامداران گواه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
بخواند آن نبشته بر شاه نو
بدو گفت شاه جهان کز نخست

بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بخوردند هر سو می گلگون شدند
بخوردند و بخشش همی کرد شاه
بدو گفت کز نامداران گواه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
بخواند آن نبشته بر شاه نو
بدو گفت شاه جهان کز نخست

بخوردند هر سو می گلگون شدند
بخوردند و بخشش همی کرد شاه
بدو گفت کز نامداران گواه
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
بخواند آن نبشته بر شاه نو
بدو گفت شاه جهان کز نخست

برآنم از این نزکیب بر دل
یکی جوشنه و چلوه‌ی
بزخاره و دست بستم بخاد
از آنجا که جام می خواستند
جهان سر بسر شاه را گرفت
بپیش صاوند کرد این سپهر
شه نیزه‌دار کشت آفتاب
بپرسید گفتند داد گر گیتی است
برو جوانی نو کرد و می را
جوانان و آباد تخت بزین
دل تخمه ایران بآرزو است
نداره دلش خویشش نامزد
نخوی بدستش دهد کردگار
جوانان عدالت بزرگ نژاد
بدیدم کسی را که دل شاد بود
بخشت کاخ آذر فراسیاب
جهاندار بود و دلش پر ز داد
که آباد بادا بگیتی زمین

جهان آفرین را بگفتم سپاس
که تا او جهان آفرید است و بود
ز تخم کیان یادگار است کس
بدو داد گیتی بفرمان خویش
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز
بدو داد و بر تخت بنشاند نیز

بدو گفت من کو ابی دهید
نه دولت بسان درختو بدین
نژادان بیدار بستم سرم
بدو داد یابی شاهی و مهید
نژادان لشکر بهم چنین
منشگی نوشش همی ماند نه
نژادان بیاوند فاداد بسی
بدو داد یابی شاهی و مهید
نژادان لشکر بهم چنین
منشگی نوشش همی ماند نه
نژادان بیاوند فاداد بسی

بفرمود و بازی بروزی زبان
سزاوار نوشت نام کوان
بدانگه ز مخرمنوچهر کو
ز بس بسیجید کهتران
سر دیگر چو کودز گشاده بود
فرو مانده تاج و تخت کیان
بگشتم گزاننده صد رنج بود
دگر لوا بپوشاده پنج
بقم هفته بدون دو پیل بود مرا
بروز نبرد اندری پیش رو
برایشان نگهدار فرمان بود
بدان بد کجا بود بدخشت
بجز فرمود پس بهشتاد بار
بپیش صاوند کرد این سپهر
شه نیزه‌دار کشت آفتاب
بپرسید گفتند داد گر گیتی است
برو جوانی نو کرد و می را
جوانان و آباد تخت بزین
دل تخمه ایران بآرزو است
نداره دلش خویشش نامزد
نخوی بدستش دهد کردگار
جوانان عدالت بزرگ نژاد
بدیدم کسی را که دل شاد بود
بخشت کاخ آذر فراسیاب
جهاندار بود و دلش پر ز داد
که آباد بادا بگیتی زمین

که گویند نام کهان و مهان
چنان بد بدان بود در خورد جلوان
دل و جانش از خوبی پر بهر بود
که خورد می هرگز تمامستان
که لشکر برای وی آباد بود
فرانده دخترگاوبان
بخشم آرزو صد رنج بود
دگر لوا بپوشاده پنج
بقم هفته بدون دو پیل بود مرا
بروز نبرد اندری پیش رو
برایشان نگهدار فرمان بود
بدان بد کجا بود بدخشت
بجز فرمود پس بهشتاد بار
بپیش صاوند کرد این سپهر
شه نیزه‌دار کشت آفتاب
بپرسید گفتند داد گر گیتی است
برو جوانی نو کرد و می را
جوانان و آباد تخت بزین
دل تخمه ایران بآرزو است
نداره دلش خویشش نامزد
نخوی بدستش دهد کردگار
جوانان عدالت بزرگ نژاد
بدیدم کسی را که دل شاد بود
بخشت کاخ آذر فراسیاب
جهاندار بود و دلش پر ز داد
که آباد بادا بگیتی زمین

بفرمود و بازی بروزی زبان
سزاوار نوشت نام کوان
بدانگه ز مخرمنوچهر کو
ز بس بسیجید کهتران
سر دیگر چو کودز گشاده بود
فرو مانده تاج و تخت کیان
بگشتم گزاننده صد رنج بود
دگر لوا بپوشاده پنج
بقم هفته بدون دو پیل بود مرا
بروز نبرد اندری پیش رو
برایشان نگهدار فرمان بود
بدان بد کجا بود بدخشت
بجز فرمود پس بهشتاد بار
بپیش صاوند کرد این سپهر
شه نیزه‌دار کشت آفتاب
بپرسید گفتند داد گر گیتی است
برو جوانی نو کرد و می را
جوانان و آباد تخت بزین
دل تخمه ایران بآرزو است
نداره دلش خویشش نامزد
نخوی بدستش دهد کردگار
جوانان عدالت بزرگ نژاد
بدیدم کسی را که دل شاد بود
بخشت کاخ آذر فراسیاب
جهاندار بود و دلش پر ز داد
که آباد بادا بگیتی زمین

برخود نمایا کرده بغلام
چپش گفت بیدار شاه و بپیه
شرنداز او از آور در جنگ
کی ماه و بست نام بسپتو
نرگفت از کرفته کمر
شاه جهان مهستان بش کرفت
چو تو بهلوان باره و تخم سیاه
جهاندار از ان پس بکو کر کفت
برانوشکن جامی رافت رزد
پرستنده را کرده غلام
سرش را برین بارکاه آورد
کرانمایکان و آن خواسته
وزان پس بکو کر فرمود شاه
دو صد غرده پیای بیکر نهد
ازین برده و نامه کاسته دود
فراوان سیاب آن یافته شیر و
دلیری کرا ایران شایسته بدان
چنان کو کفتا ان نکاشته
جان خواسته کیرد او شاه
بفرمود صد پیه زنکت زنکت
بیاورد و بسپرد پیه آورید
دلیران و جنکاوران کرد جمع
رفتند با پنج آراسته بین
پرستنده ران خانه نه نکار
چو دوی زین کشت چرخ پرزاغ
سپهبد بیامد بایران خروش
بیامد بدرکاه شاه دلیر
زمین بوسه داد و بپیش اندر
چنین کفت کای نامدار سترک
ز ایران و تخم و ز تاج و کاه
که ای نام بزدان و آفرین

بپوشیده روان آراسته
کسی را که چون سر بپیچد ز داد
بیاید بدو نو بنو بر فتن
کزان آبشخور نوشد ایچ مرد
بدانسان چه کرد و که آورد بیر
ازان ست شاه شنهریار بزرک
خنک کیکه کودر زاد و دهاقی
که داد بهلوان نو بشن درود
بفرمود و از مرد و بر تخت
همی کفت ان به اورا که نام
بیرد زین کبو کوفرد رست
بسی خوانده بر جفر از آفرین
بزانی نرود بیا بشک و نکر
همی کفت ای هیربد اورا که کنج
زبیرم کی کوه بشنید بلفت
میان خواست کان را کشاده کمر
مدان تا کرا انجا بود نرم کاه
الا لشکر آید نرم نهد کام
که ان تیغ تو تاج ارشن سیاه
بپیچ صد و خوشاب سیاه
همی کفت ان مرد بیا و اسرات
بپیچم نزد افراسیاب
بیارند کر کین بسیاوه دست
ابو هفته بار اقرین کرد و کفت

بیاورد و کنجوران خواسته
سزد کر بدارد دل شهریار کاه
میانش بپوشد بر تخت پذد
کز آتیغ بشته بتان برغ و میغ
سیاه بر شاه فرود کر
چنین کفت کای نامدار سترک
که داد بهلوان نو بشن درود
کزان خفره خام ناسه کهر
بشنک کلب اندر آهخته
بود در خشش در خلب نر تفد
سیاهی خنک ان بهلوان زیبت
که بجته سیاه کاه زین
بدی کوی در ساه کهر
بیاورد و نیغ آوری تاج و کنج
فرستاد با نامی کوه کفت
دلیران و فرزانکان کهن کفتند
بسی بیرو اندر آمد سیاه
بدم اندرون هست رام بدم
سه دشمنان نو بی سیاه
که آب شرف است کر نام دست
که بر جای با کش هنر باد ثابت
بپیش منا اندر آمد سیاه
سیاه اندر آمد بدشت نبرد
که تابنده بین نامدار انجمن
بیاورد کنجور و کنج کهر

فراوان دکر مژ بچون بشت
بیاورد و دیهیم بر سر نهاد
دکر کیه بسند و هم سوی چین
ازانپس بیامد بسالار چین
کرفتند آن شهر فرانیان
فراوان در آن شهر بیست و کنج
کزان کنجها بی فراوان نراست
اکر تاج نو دیک شاه آورند
پرستم چنین پاسخ آورد شاه
تو فی بروا سپند باب مرا
بزرکی کرا بوسه بر زانست
بکو تا بین کین نبندد کمر
کفت او بدو کو که بشنود کر
بزرکان و کردان ایران سپاه
بفرمود تا کوس بکشاد کوش
بیامد بدشت اندر آمد بکوه
بیشاد بر پیل و نیزه بدست
و کر کیه بیرم اندر آفتاب
زرا تا تو کفتی که برخواست موج
بیاورد و بنهاد پیش کروی
بیارا مد آن شهر فرخ بدی
یکی طوق بر کوهر شاهوار
بران تخت شیر و زیر سیاه تل
یکی طوق بر کوهر شاهوار
یکی مهره بر جام بر دست شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
زمی مهره بر مهره بر نیکر
چنین بود در پادشاهی فراز

بدستان سیاه دیر بیرغ و کشت
بیاورد و بنهاد پیش کروی
بپوسته تا لک تو ران زمین
خراجش بیامد بسالار چین
کسی کنجها نامدار از ایران
ن بکناوان آن شهر تا تخ
بین مهر تا شهر تو ران نراست
و کر سر ران بارکاه آورند
که جاوید باد ای کرانمایه شاه
تو فی بروا سپند باب مرا
بجای زمین اندر آرد نخست
که بر چیلوانت دهم تاج و کنج
بفرمود تا کوس بشکافتند
چو کاوه بدوش اندر آورد سر
کاوه و دوش بشت پیل بپیر سر
کنون تاج و ساوش تو ران برند
بیاورد و بنهاد پیش کروی
بیاورد و بنهاد پیش کروی
یکی طوق بر کوهر شاهوار
بران تخت شیر و زیر سیاه تل
یکی طوق بر کوهر شاهوار
یکی مهره بر جام بر دست شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
زمی مهره بر مهره بر نیکر
چنین بود در پادشاهی فراز

صابت از نوی آراسته
کزان بوم و بر کشور ان بوم و بر
کزان بوم و بر فریدون فرخ
بیاورد و بنهاد پیش کروی
بیاورد و بنهاد پیش کروی
یکی طوق بر کوهر شاهوار
بران تخت شیر و زیر سیاه تل
یکی طوق بر کوهر شاهوار
یکی مهره بر جام بر دست شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
زمی مهره بر مهره بر نیکر
چنین بود در پادشاهی فراز

گزاران سپاه بپیرو سزای
سپیده دمان آمد پیلوست
بی گفت شادی خوار مایه نیس
سوی چهره عیشد دایرچ گاشت
سرانجام از نو بهر مملکت دلبس
بگوتیم بار گشت نامی عروس
بچشم ادست کردان سپهر
بگوشیم واز کوشش یابسود
اگر یار باشد جهان آفرین
شتابنک نامه آرد فرمان سرشک
سه گرد ل خنده باید بدل
گرش آرزو تا مدار د سپهر
دیگر کش ازین نباشد حذر
خوشحذر شید جنود باد می خوشش
سپیده هم در زمان نامدار
چپره برآمد زدر گاه طوس
زآواز جهان گرد سپاه
سواسپ و زده کوبه تعقش
سپهدار با فره و گرزدی
فرزگان که با طوس و افسر بدند
بی پیل بنگرد فش برعش
بدر گه خود بار سه نامدار
درلشکر بزرگ شاه آمدند
بدیشان چنین گفت سپهدار شاه
وگر گفت با طوس نامدار
حنا باید بخوردن کمین فرود رخ
نباید کسی باید زکس باد سرد
نشاید نمودن بدی رنج رنج
کز انجا فرود است با فرنش

سه ری برآمد و دلی پرزرای
کی بارد تیر گفت برگشت
زفرد انگه به خرد مند کس
نگین که جاوید کیتی کراست
چو لیم در خیم و کنج آورید
اباید نباید این دو هر کسن
تیر در آمد ابا طوق و کوس
زمین ذیبو سپید بر پرنیان
چو ستر یاد یاد و دسه
کجا تور سلم و تو بد ونی کجاست
چو لیم در خیم و کنج آورید
شب تیره شانم با یام می
رود تا زنان سوی قرآن نهی

بیتیغ اندر و تاز خواهیم کین
گه رزمان نداند پشیمان پرشنگ
غلام کسان و اشناخانه تو نی
حانی آفرینش بخواند بحبس
خرد مند نش از مرحمت دانی نشرد
نشست از بر تخت و اورنگ جم
بزرگان بیامد بر تخت عاج
بدان نامه بوسی بدادند روی
بفرمود تا پیش او شد سپاه
بیامد بر تخت بنهاد روی
بدان نامه بوسی بدادند روی
بفرمود تا پیش او شد سپاه
بیامد بر تخت بنهاد روی

حهانجوی چون نامه بگشاد زود
کسی کز نژاد و بزرگان بود
سپیده چو خورشید بر داد دستار
ور اهیچ خوی نخواند بدل
حهان دیده بستان سر سر فشنوی
بزرگان بیامد آورد بر برج بر،

زکشور بر آمد سراسر خروش
نه چاک سلاح و نه آوای پیل
کز دش سواران کوزه زنان
بشد طوس با گاه تا در فشش
برفته کبر و نیش سپاه،
سراکوه خم شد چو بر بود
برفته بکبر و نیز نامدار شاه،
بخود نامه نامدار گشت
بیابت با ختر نامدار
شتابنده باید کسی را براه
کشاورز فرمود هم پیشه تر
چه پوشند براه اندرون زره
گه زر نگاه بیچ کوزه کمن
روان سیاوش چو خورشید بود

پسر ستش از بهر پیران بگی
کنون در کلاست نامه دشش
سپه دار ده نامه دران جنگ
براه بیابان شتابنده شدن
برای رودم کم تو فرمان دهی
بگی مجلس آراست با پلستن
وزان روی منزل بمنزل سپاه
براه اندران گشت چاد و راه
بماند ند رجای پیلان و کوس
چو آمد سر کشان طوس نرم
چو اینم روزی براه دراز
چپ و راست آباد و آب روان
شنیدم ازین راه و برج و باز
بدو گفت کودر زیر ما شاه،
سیاوش چو بگرد و دل آگه نبا،
حهان شاه را دل بگرد و ژرم
براندازان راه پیلان و کوس
زگودرز بشنید هجیر و سرش
دوانه شد گفتنش نیز دزود
زپای پیلان و درگرد پیل
سپاه برادرت یاران زمن
فرود آمد از زود زین بشد
فرستاده بنداد از آواد تیز
ازان پس سپاه دوبهر شد
چو بر زد زنبلی بر و بام فرود
براه گذر گزاه توزان زمین،
چو گوید چه باید کنون ساختن
یاران چو دولت شاه نوشت
چو او را و پیران سرا رشت

بیامد بر تخت بنهاد روی
بفرمود تا پیش او شد سپاه
بیامد بر تخت بنهاد روی

کسی کز نژاد و بزرگان بود
سپیده چو خورشید بر داد دستار
ور اهیچ خوی نخواند بدل
حهان دیده بستان سر سر فشنوی
بزرگان بیامد آورد بر برج بر،

زکشور بر آمد سراسر خروش
نه چاک سلاح و نه آوای پیل
کز دش سواران کوزه زنان
بشد طوس با گاه تا در فشش
برفته کبر و نیش سپاه،
سراکوه خم شد چو بر بود
برفته بکبر و نیز نامدار شاه،
بخود نامه نامدار گشت
بیابت با ختر نامدار
شتابنده باید کسی را براه
کشاورز فرمود هم پیشه تر
چه پوشند براه اندرون زره
گه زر نگاه بیچ کوزه کمن
روان سیاوش چو خورشید بود

سیاوش چو بگرد و دل آگه نبا،
حهان شاه را دل بگرد و ژرم
براندازان راه پیلان و کوس
زگودرز بشنید هجیر و سرش
دوانه شد گفتنش نیز دزود
زپای پیلان و درگرد پیل
سپاه برادرت یاران زمن
فرود آمد از زود زین بشد
فرستاده بنداد از آواد تیز
ازان پس سپاه دوبهر شد
چو بر زد زنبلی بر و بام فرود
براه گذر گزاه توزان زمین،
چو گوید چه باید کنون ساختن
یاران چو دولت شاه نوشت
چو او را و پیران سرا رشت

براه من سینه مانند است
مدانید کسی از ایران بنام
همه رو جنگ است و گرد سوار
چنین گفت پس خوش خسرو
سپهد فند تیز و گشت شتاب
فراوان سخن رفت از فراسیاب
سپاهی که بود ند از پیشتر
زکیخسرو پایان بی آب و نم
کدامی بپیشه آیش زین دو راه
بگودرز کشاد بر پیلتن لب
سیاوش بدو گفت ای سرهم
مرا بود در روزی چین بر هگذر
سیاوش به کوشکر چین رویم
بدو گفت طوس ای گرانمایه
بدان ره که خواهی سپاه ایرانو
بدان گفت کشته بد بستان
همه فرمان خسرو بیاد و بریاد
خوانشنده نامه بدو داد زود

براه من سینه مانند است
مدانید کسی از ایران بنام
همه رو جنگ است و گرد سوار
چنین گفت پس خوش خسرو
سپهد فند تیز و گشت شتاب
فراوان سخن رفت از فراسیاب
سپاهی که بود ند از پیشتر
زکیخسرو پایان بی آب و نم
کدامی بپیشه آیش زین دو راه
بگودرز کشاد بر پیلتن لب
سیاوش بدو گفت ای سرهم
مرا بود در روزی چین بر هگذر
سیاوش به کوشکر چین رویم
بدو گفت طوس ای گرانمایه
بدان ره که خواهی سپاه ایرانو
بدان گفت کشته بد بستان
همه فرمان خسرو بیاد و بریاد
خوانشنده نامه بدو داد زود

سپس سوی ایران گراید کمن
بیامد که گردو کوه و کمند
فاند سپیج بر دشت و کوه چیر
یکی نامه تیز تگ بر نشست
زنوذ سیاوش دلش پر زدرد
یکی لشکر آمد بدل پر زکین
شتابنده آمد یکی تا نهفتن
حهاندار رو سپید اگهتر بدست
اگر نه ز ترکان همی زان نخست

سپس سوی ایران گراید کمن
بیامد که گردو کوه و کمند
فاند سپیج بر دشت و کوه چیر
یکی نامه تیز تگ بر نشست
زنوذ سیاوش دلش پر زدرد
یکی لشکر آمد بدل پر زکین
شتابنده آمد یکی تا نهفتن
حهاندار رو سپید اگهتر بدست
اگر نه ز ترکان همی زان نخست

خوانشنده نامه بدو داد زود
بهر موی تا بهر بدو شش کله
همه سیه اندر سر کوه و بر
چو رخواند آواز کوس و خروش
برآمد آمد غنده و جوان
آرایان سپاه آمد و بوق کوس
جهره بدو گفت فامی زرهها
تو رانگ و اندام و کهر
تراتو تو داد در وزیدر

بهر موی تا بهر بدو شش کله
همه سیه اندر سر کوه و بر
چو رخواند آواز کوس و خروش
برآمد آمد غنده و جوان
آرایان سپاه آمد و بوق کوس
جهره بدو گفت فامی زرهها
تو رانگ و اندام و کهر
تراتو تو داد در وزیدر

برآرد ز گرد گیتی جوید همی از نیا
کاو گیتی جوید همی از نیا
دمن سپاه بیارست رود
بمان مرغ و ماهیان اندر آب
بگردی و مردی و فر و نژاد
گزیدست یابد کس
مرام آورد گردن کشان نخوانی
بگیتی بر او هنر گنج بس
چنین داد پاسخ بدو فرزند
کز ایشان کسی را ندانم بنام
نخستین سواران رکنداوران
نشان خواهران دو گوهر فراز
ازین مرد و هر کز نیکنامی صلا
چو مرسی ز گردان و گردنکشان
بجز ای توران نبود و کس
گزو شت و دو گوهر شکر آب
چو برگشت ازان کوه آن دیو بد
دوان رفت تا نزد افریدگار
با فراز جوان یکی گفت و سپهر
جوان با نگار سر چنبر گفت
دو سپهن بی نام ایشان بگوی
ز بس ترک نامی و از نژاد گفتش
سوار و پیاده ز زین گر
سپه دار و غمگسار صف
بدین گفت شد تا ده پیل نگار
خجسته پالیز پیل پیکر فرشش
بدو گفت گان عوس نوذر بود
برادر بد دست با فر و کام
و را نام گستهم گودرز خوان

روان سیاوش شنید این سخن
تو را گفته زینسان تراز گیها
تو گیتی خواه و خواسخ او شتاب
تجواست نفرین ز افراسیاب
باو زنگ و فرهنگ و دانش فزود
بجای آورد بدان نژاد گهر
ی و قلعت آن یکسر جهان
سیان کین و آیین نیکار کن
کز اول سخن یاک باید سرود
چپ و دو سخن داد و پیام
جو بهرام و با زنگ شاوران
کز نشان مژده تو را نیت را
گیا زنگ بود نام یاد شاه
نخاوره و لاور بگوید نشان
نهان کرد خواهم چه سر سپهر
تو نیز شنید کو سلم گرد از بهت
زجای اندر آمد سپه بد بها

کو بر پشت پیل هم نباید نشست
کسی کاو دلاور ز ایران بود
رسید اندر آن پشت بیژن چو شیر
بدو گفت کاو را نه بر سینه بود
بیفتاد گرد اندر آن رزمگاه
نشان نوذران بین بر نگار
سواران با نیزه ای شبیز
که گیسه بر خاتی و افسر بود
سپهدار فرهنگ و فرهاد نام
که بر شه ز زوبین او سوختن

سواران بسیه بین اندر نگر
توگفتی نگارنده اندر زمانه
زبالک نیزه سیان دو کوه
سیاه نیزه فرود و شکار
ز کوپال و ناچ و دو فش همان
گیا شاه زیر اندران نام دو
درفشی پس پشت آن دو گرست
پس اندر بیاهنگ درفش زرنگ
پیش کوه پیکر درفش دراز

گهر اسیان بستن و فتراک
بدو دل پر از خون و سر پر ز خاک
نه یارا بر و نه توان بر نشست
نه بنده که ملک جهان بنده نیست
ز گیتی کسی را نبود این هنر
ازان حنران تا مام بر داشت
بیستان و از نیز هنده دانی
تو گفته خواه سپهدار تو
ازان سه فرازان دو نیزه
که چون گرد لشکر بر بنی زدود
سزد گر کسی تو بد بشای گزد
دوان سیاوش فرود آمد با
ازان بس بدو دل خوشی نو
درخشان کنده دو در انجمن
خجسته بدو دل بدان دل بسا
بدان تا بیر هر دو بدل سیا
نشستند یکجا بر آن تخت عاج

شبیز اصل و جنه ش چو شنگ سیا
مسی بشکوه و دانیا چو شیر
زاه هون سپهر اندر آورد زیا
دلیران و گردان گندآوران
تو گوئی گهر با سپهرست راست
بدیده حای فرو دخت
لشکر بی دیده بگشاده اند
سواری سیاهی نه نامدار
ازان تیغ و زر زهر بد اند
بشد بر گان نغز یاره بسی
که بنشر و خواهد پسه زمانی
که این کار بر ما نه یه خفت

سه کوه بگیر سیاوش آورم
بیاید بیشه خجاده و سوی کوه
بگوید زبان است گام سپهی
بخشی بر آمد بالا سی
زده با بانی خسرو خط بر خش
بخوبید رسان غرنده میغ
نترسی ز سالار بیدار طوس
میان اندر لب رنگهار شده
بگردی و مردی و دیده وری تو
ز سالاری آلت کارزار
اگر هست بیهوده نهای در زمین
تو را آسمانی و دین در زمین
گیا هنر کار با نست و گرس
گزاده سه هزر گذاور ان
بزرین و نگه نشی کار خام
بیستی ز نخجیر با ترنه گور

میزانه ش انگوشت و دان
و را بیشتر ان کیو خواند همی
و را گرد شیده مشن از و بای
و گرمایه پیکر و فش بزرگ
درفشی برا زنگ بر ش گاه بیشش
درفشی گیا پیکر ش چون سزست گرگ
که مهر و و بن نگهر بد پشت
برآشفت از ان شاه بیدار طوس
که بوشاسف ان سپهدار طوس
بیستند که ان و و د دلاور گوان
و گر زنگ با نند پر خاشجو
سزد گر ندار د دل توس باک
و را بیدون گه با نند نگار گمان
فرو هشتن از کوه و اندر آمدن

و را بیشتر ان گر ان کند آوران
که خون تا سمان بر فشاند همی
نو گوئی ابی اندر ایند جان
و لیران سپاه و گرد سته گرگ
سیاه از پس و بیزه و ران چنین
نشان سپهدار گیو سته گرگ
بلیکان زبان و شایسته شت
فرو و اشت بر جای چوپان گرو
بر و اسپ را تا سر تیغ کوه
نه بند بر سر ش نا یا نه و دست
سزد گر ندار د دل توس باک
و را بیدون گه با نند نگار گمان
فرو هشتن از کوه و اندر آمدن

دوم هر چه گوئی بجای آورم
بر و اسپ آمد بیشش کوه
حس گفت پس نا مور نا تمار
چو سنور ز تو ران با ایران سپه
ز گودرز و اد و جانا نژاد
بدو مژده داد گفت در گ
فرو دخت چین نا نج آورد و باز
تو سنور نگی و فن گور و شت
و حوای نا نم مهر و ی ترا
سه و دست و یاور گ و فتر هر ش
سخن پر هست گر تو با نخ روی
فرو د ان زمان گفت سالار گست
گروان به کوه ز و چون گرو کوه
سپهد فرهنگ و فرهاد نام
ز کودر زبان نا جو ی ستا
پیشن طوا نا نج مژده آورد

ز ایران کیست گاید پیشی نا مدار
که این زابیت می نیاید بسود
یکی صفحه نا ند نا ید به
یکی لب پر خش بیاید گشاد
به مهی بی لشکر بیشمار
که شاهی نه دیدی تو تندی مبار
به بگونه پر سی نیاید گرفت
بترسی چه پرسی ترا شد ترا
نیا ز ا سا نید و چشم گوش
شوم نا د اگر ا ی فرخ نخی
نمانگ ا ند ون آو د گا لست
چو شید ون و فرهاد و گرگین
فرا و ان نژا ان ایران سپاه
مرا و ا گر و ی یک نیچ باد
که این و ستا ن نخی نا مور شود

همانا نیا نیت از نا مهی
سام و شت نخی نا نم همی
گانی همی ز ان بر م بر سر ش
ه بهرام ز نگ ترشد نیغ
همی نشنوی نا له بوق و کرس
سخن گوی نرم ای جهاند یده مرد
فرو شته ناداری تو چیزی ز من
و و ن پدر پر سنده چین سوار
نگهبان بین تا مرا تیز هست
و گفت بهرام بر گوی هن
و گفت بهرام گر سا ان آورد
چو گلشم و گرژه ز هیبت نام
و گفت گزیه ز هیبت نام
و گفت بهرام گاهی شیر مرد
مرا گفت چون بر ز آید کسی

اگر نامداری که آید بدان
که هستند بشنود گفتار ازان
سه گوید که چون راز ایشان شنید

بدانست بهرام گفتار اوی
بدو گفت کای نامور نیک پی
بدان نام نیکی که داری بجای

نیکخواه
که جاوید باشی و دولت بجای
که از تو نیاید بجز نیک کار

بگوی آنچه دانی ز کار سپاه
چه دارد همی شاه هیتال بن
که ما را بدو نیست هرگز سخن

بدو گفت کای شاه پیروزبخت
سپاهی بدانسان که کشور بگیرد
ندیدم که با او توانی ستیز

ز هیتال و از لشکر و رای و هوش
بدو گفت بهرام کای نیکخواه
ز هیتال و از کار و رای سپاه

بدو گفت کای مهتر نیک پی
سپاهی بدانسان که گفتی مرا
ندیدم که با او توانی ستیز

ز هیتال و از لشکر و رای و هوش
بدو گفت بهرام کای نیکخواه
ز هیتال و از کار و رای سپاه

بدو گفت کای مهتر نیک پی
سپاهی بدانسان که گفتی مرا
ندیدم که با او توانی ستیز

بدو گفت بهرام کای نیکخواه
ز هیتال و از کار و رای سپاه

بدو گفت کای مهتر نیک پی
سپاهی بدانسان که گفتی مرا
ندیدم که با او توانی ستیز

بدو گفت کای مهتر نیک پی
سپاهی بدانسان که گفتی مرا
ندیدم که با او توانی ستیز

بدو گفت بهرام کای نیکخواه
ز هیتال و از کار و رای سپاه

بدو گفت کای مهتر نیک پی
سپاهی بدانسان که گفتی مرا
ندیدم که با او توانی ستیز

بدو گفت بهرام کای نیکخواه
ز هیتال و از کار و رای سپاه

بدو گفت کای مهتر نیک پی
سپاهی بدانسان که گفتی مرا
ندیدم که با او توانی ستیز

دل ایکانست کامد نش رک — دل طوس کرنوده دیار مرگ — بیاند سیمبر دیار طوس — کرایدر نبود بم یار فسوس
جزوه یکیست نژند امریتج کو — نظاره ره او بود ایران کسره — فرود آمد او بر ایکان اسب — کی تیز تر و بهتر میان ورزسب
کجا جوشن و زین و تیغ و اسپ او بود — روانش بپکان اوبرفرو شست — بیفتاد و برگشت از و بارپای — بس خنجر ران او و رانی بپای
جزوه وشی برآمد ایران سپاه — — — بسی بر کرگشت گردان گاه
دل طوس پرخون و رویه بنفش — چو شب جوشن برآمد شتاب — برآید برسان برگ ارغوان
نشست ایزرین هودج پرنگار — کرنجست برقبت پیل سترگ — نشاید بدین هودج پیل سترگ
برخش خشم و داغش برنهاد گرز — جسی زده جوشن او زده تیز — دلش پرکین و سرش پرنبرد آرد
تو ار سایه رنگت نزاید بکس — کرآمد ایرکوه کوهی بزرگ — بدین اندازه بسته جنگ را
بود آورد و رزمه جنگ سخت — بپیش تو با جنت فرجام بخت — کپین جشن او بخته جنگ را
فرود آن جوان، پیر شد با تجوار — که زم زم پیش آمد و کارزار — شتابی تو با کار و ده پلنگ
بجنگ اندرون جوی دل داد دست — نیزد کشن تیز برکس نخست — بته گوی اکنون خفتنش نرم
فرود بکیوادی اگرنه اهرمن — سی گوز خار آذین بر بکنی — وجنگل پلنگ و پر شیر ژیان
نه رند اندرو بیشک و نه خاک — سمند مرد وی خدا نه پاک — که شاپان من را نداند فراز
جهاید ز آشیان و پلنگ شیر — بدشنو کن جنگ بر خیز و غیر — زایرانیان نامور سی هزار
بپاید و دستور نا کار دان — درا پلنگ بود آمد هیان زابلی — بجنگ فرآیند و کوشند سخت
بیامد فرا نشاد رو سوی او دی — بدید ایستاده پرآزرنگ بود کا — کپین چنین آید بدرگاه جنگ
ازان باز کشتن فرود آمدان — از ایشان همی بود بترد و دلی — شگفتی که مرگ شاپان بست
حسن گفت ابشاد جنگی تجوار — کز آغاز جنت خواهی همی کار زاد — بخت بد اشاد نامه ملحفت
کرشاپان پیاده نیاند نه پلنگ — اگر پر بود کار نتواند و شکت — همه پیش پیلان اگرده
جهاید سیمبر برتیغ کوه — چاپه پیش پیلان اگرده — بیامد سیمبر دیار طوس
فرود آن تجوار اهنین تنها شنید — کمانرا زه کرده اندر کشید — بکوشید و بگشاد بازو بچنگ
کون جنه سرد رگی جان بداد — دل طوس پرکین و سر پرزباد — بیفتاد و برگشت از و بارپای
کرا تو همی تو دپس او فرود — کرا بن امور پهلوانی بود — بس خنجر ران او و رانی بپای
پرستنده فانی خفته رو شت — بس خنجر ران او و رانی بپای — بسی بر کرگشت گردان گاه
بپیمبر فرود آمد آنکوه سر — برفشد گردان پاکنده و بر — بزاید برسان برگ ارغوان
جریده زانکو باز آمدی تیز درست — ایاب خنده ز خ شب نخست — بترسید و بگشاد بازو بچنگ
بسمدار ان کار پرمایه گیو — که آمد پیاده بسمدار نیو — بکرد و بسی لشکر گشن نمرد
اگر جنت با ست اگر شوار — پرکرد و بسی لشکر گشن نمرد — بکرد و بسی لشکر گشن نمرد
اگر طوس یکباره بستی تبور — زانه پرآخر ب کشت از فرود — بکرد و بسی لشکر گشن نمرد

جهان نوای سیاوش کنیم — شاپد کرایدر بجوشش کنیم — زدشب کرانا پشد زو بیاد — سوار سرافراز نوذر نژاد
بخوانت خروشن بپوشیم تنر — ازین پیش خوابی بپابنه تنر — کزو بوزجم است و منوچهر باد — یکی در میان دانه اندر کشاد
بلا در بخم سرش پیچد بمک — خروشش کجا در خوابی رود بمک — بسی بر خروشش بجوشید چشم
نشاند بزه پای جوشم — — — مرانی شاپد زماند جرم
جهاند بجیشد و برانه تاخت اسپ — سیاه اندر آمد جوآذر کشسپ — فرود آمد او تیز چابک بپای
جهکت کنی لشکر و رزم ساز — نماند زاه نشیب و فراز — بکی بارگی بر بکرد و تاخت
دلیکن فرود ست با پهلوان — سر جنه و چون نیرو ای — ساخته فیروز نوذر بهم کپین
کپین چند ایشت پیش آوریم — کرد شمنا زا دخت آوریم — بکرد ن سوار سرافراز گیت
کزو کرد ار افراز با تجوار — سوی نیشاپور زوی خوارزار — بدو گفت کپین از دهای ورزم
جهانی پهلوانت با فرو برز — بداد ند کوپال و شیر کرز — کدوست تیغ ای نوپران پیست
بین تا چه کرد کرد فرزند فرود — نمی زد و د کوه و پایان سپرد — چه تیز کرد او بسی فی سپهر
بازان برادرت را دکشت — کجون کند کرد و کشتی خدیو — وزانکو خواهد پلنگت آهن
خروشی برآمد از آن رزمگاه — نه تخت نیاید کنه برزنه — سلیح سیاوش بپوشند جنگ
کپین چرخ و پیکان سوی اب رانی — کرخت کرد و بپوان کران — سیاه و شوه باز کرد و کمر
کاندر آمد کرد و بیشک فرود — سرخاز بسیج رکت سوار — بزد تیز بر سیند اب کیو
رام سپه کرد و خود بتوانت — سنی متر کبوار نواند بجاشت — فرستاد کرد ای چرخ کیو
نیست حمله و نشته نه — نوانش و کرباد بسته نه — و کوشید چرش بشیر مرد
کرای اب شیر اوش بپلوان — کجا بیای تو نارد و توان — چرا باد پشت ترا کیسوار
نازان کپین خفته بد است — برشی سرا سیمه پرسان ست — بدو گفت چون تشنه باید کی
بدو سه مری کاندر او مرج — مرانی فرا بین خدم و سپیج — بی گفت گفتار پای ورشت
مرا تشت کپوا زان کاه و پرش — کی تا بیانه بدو بر سرش — چو خفتان چاپد بخود پشت
نرو خفته و رانی خدای خود — هم اسپ او بود و رانی خدای — که دو بنگ نه بشت باید بپاس
کپین بر خرام می تا پرشت اب — مباد او کسی کو تو اپر فرود — جدا و دارد زنده سوکند خورد
کرا سپان خواهد بدستش — کجا بر خراد برا فراز و شتش — دو انجا سیاه دلی پرزم
بدو گفت کپین جنت را — مکر تشت آبم بکپین نزاب — سیر کن بر کشتم
نوبر جنبر رداد باد پیوی — مبادا بپوشم سلیح نبرد — بکی تا پاید بر آید از مرد مرد
کرا بیند و کرد بیاید گشت — کجا بارگی اکه جوشن کشد — جهانی بدو نفرین برد و کرد و
شباهنگ و فراز شیب و نشت — جهانی بدو نفرین برد و کرد و — دو نا مادت اکراو بکی را کشد
رفتار و زور و یالای گاه — زاسب هیاتر بر بهتر — سپیجه که کپنی ندارد بجنز
بدت اکه شیر ژیان بشکرد — اورا باز کشته دل پرزرد — کس اورد با کوه قارا نکرد
کزو کرکس شود با هما بی — و کرد و بدان در نپوید بپای — بدو گفت پرخن کشکن دلم — کنون پال بپا بر ورم بکجم

بگی سخت بر کشت خود مرد جاه
بدو گفت کشتر کین را بهشت
ببین داد و دیدار تیغ کشتم
ندارم ز جنگ آوران هیچ باک
چنان بی‌هنر از تو انباز دیو
بخاک اندر آرم سر بی‌خرد
بجستم جهانجوی مرد جوان
فرستاد کین کشته را بر نشاند
بیاورد کشتی چو پیل ژیان
سوی لشکر خویش بنهاد روی
چنین گفت شاه جهان با سران
بخسبید و تا روز خرگاه و روی
وزان جایگه باز گشتند سیر
بیاراست بزمی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سران
همی گفت هر کس که ای نامجوی
بدین گونه تا چند گاهی بزیست
بیامد بر شاه ایران سران
همی گفت هر کس که ای نامجوی
بدین گونه تا چند گاهی بزیست
بیامد بر شاه ایران سران
همی گفت هر کس که ای نامجوی
بدین گونه تا چند گاهی بزیست

مادرت سپهران وام فرو
بخواب آتشی بود گرز و کمند
ملک گشت پرده و بیارست
دشمن کشته پرخوان و ولی نوا
سراسر همه کوه و پر دشمنست
مرا گر زمانه بشمشیر تیز
بیست گروهی آماده در زمان
سرانجام هرزنده مردن بود
جهان زیر خفتان و می بر نشست
بچهار طوس دلاور چو باد
سپهبد بدو آفرینها بخواند
همه کوه و دشت لشکر انگیختند
نوگوسی با باره گرنامی
بیارست از تیرهای خدنگ
نهریس امون و جای نبرد
بدشمن همی بست هر سو کمر
بیاورد و بنهاد ایرانیان
چپ و راست بگشاد بگلباز
باورد که گشت مازندران
خود ایرام و تیزان گیو سرشت
فرود آن ترک پیش دید
میخواست تا سر شش بردارند
خود ایرام و دیدار آمد پدید
جوان سیمه‌ای دشمن افگنده
پیاده بخود ایرانیان چاکران
بشب پاسبانان مازندران
بر آشفت پیران چو بشنید گفت
بیامد بر شاه ایران سران
همی گفت هر کس که ای نامجوی
بدین گونه تا چند گاهی بزیست
بیامد بر شاه ایران سران
همی گفت هر کس که ای نامجوی
بدین گونه تا چند گاهی بزیست

پرستندگان زر سیران گشت ... دژ باره کوه و ویران گشته ... دل مرگ بر من بهوده بسی ... زنا کام ازو شش برفرود آمدی

همه پاک برباد مایه شدند ... تن خویش را زین بر زان ... تو گفتی که از بیم جان من بدست ... نام من ایدون بکردند بسی

ز تو زنده پاک جان من بدست ... روز جوانی زمان من بدست ... گذشت اندر خمار گمان کردنم ... برآمد دمش بیهاده دمه

بیاری کرمی ماندایی چرخ پست ... گزاری برآرد بهفتاد دست ... زمانه بجنبر زمانی بتیغ

زمانی بدست یکی تاجور ... زمانی بخواند آورد زخمی هما ... زمانه بیاده زمانی بتیغ

بیکزه باید کسی را کدست ... هنرشان کل نامده شکوهست ... زمانی بهر خشت و گنج و کلاه

بزاده و بسیشی و ناکام زیست ... بدان زیستن زار باید گریست ... اگر خود ز نوی مرد سنده مرد

فرود سیاوش بگام و نام ... سه نامدار ماهاست ایدون تمام ... بدیع اندرو مانی آیین نو

بدانگه که آمد زمانش بسر ... گاه هم اسپ زمان بدو ... پرستندگان بر سر فرش شدند ... همه خویشتن بر زمین برزدند

چو بر یکی آتشی برفروخت ... سه گنجور را نامش بهوخت ... یکی تیغ بگرفت و ایران پیش بدست ... درخانه تا زین سپهبان ربست

شکستان بدید سپهبد بدرید ... بمیر بخت برنج بیجان و خوی ... سیاه میانین فرخ فرود ... برجامه او یکی دشنه بود

دو دخت جوان دوی میر برنهاد ... سگر برد بدو برش جان بداد ... ز دز گشت و مند ایرانیان ... بغارت بپیشه بگیر میان

چو بهمن ز دز تیره گشت آسمان ... زمانده و بگسیر دشت اندران ... سیاه میانین گفت کین از بدر ... رخش برز آب و دانش برزود

چنین جایگه بهلوی کرد جایگه ... بیاراست میر بخت اندر نهاد ... بیاد کین میر بخت اندر نهاد ... لبی خوار تر سه دو خم زار تر

گشاده سیاوش جایگه بود ... بیالینش بر گشته مادر نبود ... بدو دشمن مرد تاج افروخته ... درخانیان کند سوخته

پرستندگان خویشتن کشته بار ... همه برزه آتش بخون خانه ... بدانیان گفت کین کرد کار ... نهرسیده از کردش روزگار

بدید بس دمار از تن پیسهر ... بدید او گرز گران گرد و بهمن ... دگیتر و اکنون ندانیم شوم ... که چندان سخن گفت با طوس نرم

بلس سیاوشش فرستاد زان ... بسی چند اندرز داد و زان ... نخستین که آمد برادر شش گشت ... رهی طوس را نام دود و خدود

روان برادر بدو آگه شود ... همی شرم دارم ز گرز گران ... ز بام و ز پشت بتیز هشت ... نباید کشیدن کمی کار نشست

هم اگه بیاید سپهبد بکوش ... برادگهات اندر آرد بکوش ... هوکوه را چون کیو گشت آورد ... دگر دان ایرانی سپاهی گران

سپهبد بسوی سپید کوه شد ... سیاه دمان دل اندوه شد ... حوآمد سیاه میانین اگشت زار ... مدان تخت نامه در انگشت خوار

بیکدست بهرام بر آب چشم ... نشه سیاه میانین اویژ خشم ... بدست و گرز نگ شد دان ... بیاد انجمن گشته گفت آوران

کوی چون درشتی دان تخت تاج ... بیدار ماه و سپاه ای سپاه ... سیاه ش و درنگ شد و گرز و کمر ... بدو زار گریست کوزه و کیو

بدو زار گریست کوزه و کیو ... سیان ماندران او گودان نبرد ... رخ طوس برشد زخون بگرد ... سیان ماندران او گودان نبرد

چو چشمش بر آب سپهبد بخاست ... بطوس سپهبد بخاست و بدو ... حسن گفت با طوس کودرز کیو ... سپهبد گه تیزی کند بد بود

گه تندی آید بسر مرد کار ... تو در پوستانی تخم شادی مکار ... که تیزی و تندی نیاید بکار

بداد و دهش باش و تیزی مکن ... که تیزی و تندی نیاید بکار ... جوانانه بخشای و مردم بدار

هر آنچه از تو دور دل مرد شد ... ز سپهبان طوس سپهدار تور ... بدانگه که گردد ز تیزی نگار

حوتیغی که گردد ز تیزی نگار ... چو چشمه بخشند آب از دو چشم ... سیاه بدو آمد ز تندی خشم

حمن تاج آورد و گرز گران ... بی تیغ و بخشی بمردم رسد ... بفرمود تا فرش شاهوار ... بگرد بر تیغ آگوهسار

بهاند ز برادرش یک تن نه ... سپاهی و خویش و کوزگ ... تن شاه جوانش بیاراستند ... کل و مشک و کافور و میخو بشست

سر شاهزاگان گرفتند خاک ... مش را چو بیش و کلاب و بشک ... بهاند بر تخت و برگشت باز ... شدان شیر دل مرد با نام و ننگ

ز سپهبد سرافراز بار بو بیز ... بهاند در محلوی شاه نیز ... سپهبد بران بیژنگاه گوان ... بیاید برزد بدگان جوی خون

چنان شد بهر چند ماتم دیر ... نه پیل سرافراز ماند نه شیر ... بهر مرگ را نیم سپهبد جوان ... که مرگ چون شیر دمان آمدش

دل سنگ و مندان شد شده ... با بی بیاید از و بیخ و برگ ... بهاند اندر سرای سپنج ... چهانشاه و مانی چه باد و رنج

خود ای گرنا چار بایدت رفت ... همان بهگه کاری نشانی نخست ... خوفرمش سپهبد بنگ فرود ... پرداخت و آمد از آنگه فسرده

می گفت با خود سپهدار طوس ... ازان پس که گرد او بخورد فروش ... اگر تری و گوهر نیاری بکست ... سیاه شدان ان گرین چار پشت

سه روز فرش و نگ ماند در جوم ... چهارم بر آمد بر شید و دم ... زمین کوه آگوه گشت آبنوس

سپهبد بگرفت ابر زمای کوه ... بفرمود تا بر کشیدند کوس ... چه فرق است اینکه نه ناگاه سر و

هر انگس که دیدی تو ران سپاه ... همه سر زبا گردنی آبروه ... سوی گاه سر و دند آمد زراه

با فرمان لشکر فرود آوردی ... خبر شد تو ران کز ایران سپاه ... و فرشش و سر بره با بشر و

از ترکان یاده و لیر و جوان ... بیین گشتاز گیهان با بد بدید ... می گفت هر گونه از پیش و کم

بلشکر گه اندر یکی کوه بود ... سپاه گوشنگ چو شنگه بدید ... زده ست و بیغ ایمیان بر کشب

فرستاد شان بهلوان طوس ... بلشتان و سپاه و دل جلوان ... نشسته و اندیکوه و بیژن نهفته ... سیاه او گودرز و گیو و گودرز

بلشکر گه اندر یکی کوه بود ... لهیب و بیکپوزه بشوه بود ... چو اندر و رگیو و گودرز بدید ... بدو گفت بیژن که ای شهریار

فرستاد شان بهلوان طوس ... بلشتان و سپاه و دل جلوان ... بدو گفت بیژن که ای شهریار

فرستاد شان بهلوان طوس ... بلشتان و سپاه و دل جلوان ... بدو گفت بیژن که ای شهریار

فرستاد شان بهلوان طوس ... بلشتان و سپاه و دل جلوان ... بدو گفت بیژن که ای شهریار

سپه‌ش آمد آورد بشتن خود بیش
بیامای اسپاه در آمد بتش
سپیل و سراسپ آن نامجوی
هزه‌شان و جوشان و دان دیده گاه
سپاه اندر و تیغها پیش دید
چو آگه شد از بیش سهراب باد
سپاه اندر پیش سپهبد سرش
بدو گفت کای پور پیلتن سپاه
ابر گیو کودرز با آفرین
سوی گاه رزم اندر آمد سپاه
بگویم سخن را یکایک بدوی
برو لشکر آورد از هر سوی
وزینه برآمد یکی مشکبار
سوار دو بیتها گشت هیچ
خروشه اسپ آوای تنگ شد
بیفتاد بسی مردم چاربای
سپهبد سپه را بهنگرد کرد
سپاه اندرین بوم و بر باد و دود
تو مارا بخشایش خویش کن
بتو زاید ی ما پدید آید بیش
بزیر یکه گشته آمد فرود
بلشکر نگه کرد چون بر بیشه
کنون از نگه کرد بیشه نبرد
بدو گفت طوس سپهبد نژاد
مدان نامداران با فر و داد
آتش سپهری بر افروختش
اگر بخت هر نیج بی نیج نیست
بهری گر بر میان تو نیست
شتابد تو با نیج در نشست
بفرجام سیری و دشمن تست
بزد بر میان ماشان کرد
فرود آمد از اسپ پیران چو کرد
دل کیوان از جنگ بیزار شد
سپاه و دسوی بیدکرد رزم
کنا گرد بیشه ران آمد فراز
بدو گفت غیرت ز نامش بپسر
بگیر و بکرد ی کنا باد دان
بسان اسپ و هر چیز و هیزم بیار
سراپرده زد شاه بر دشت کین
که دارد چو خواهد مدار گزین
سپهبد بپیران سالار گفت
که حنجر و سین ریگ از هفت
بیاید که گردد سنتها دراز
بگشته کس و دان بلا بر سرش
بی اسپ جنگی گشت چیره
بشتر بر آمد فتد آفتاب
سراز گردن اندر آید بخواب
سپهبد چنین گفت کاین گار کیست
بدو گفت کین چنین غیرت ز است
سپهبد چنین گفت کاین گار کیست
اگر بود او از تخمهای نژاد
بدو گفت کیو اچنین ساختم
بدو گفت طوس سپهبد نژاد
بدو گفت غیرت ز نامش بپسر
بگیر و بکرد ی کنا باد دان
بسان اسپ و هر چیز و هیزم بیار
سراپرده زد شاه بر دشت کین
که دارد چو خواهد مدار گزین
سپهبد بپیران سالار گفت
که حنجر و سین ریگ از هفت
بیاید که گردد سنتها دراز
بگشته کس و دان بلا بر سرش
بی اسپ جنگی گشت چیره
بشتر بر آمد فتد آفتاب
سراز گردن اندر آید بخواب
سپهبد چنین گفت کاین گار کیست
بدو گفت کین چنین غیرت ز است
سپهبد چنین گفت کاین گار کیست
اگر بود او از تخمهای نژاد
بدو گفت کیو اچنین ساختم

گرشت
بیشی آزد گاسه رد و د
بزگان فی آتش اندر فروخت
سپاه اندر آمد بر کوه شیب
سپاه اندر آمد بر کوه شیب
برو کرد بوی نشست قرار
سپیده بر آمد بر آمد سپاه
فرستاد کردی سر اندر شتاب
بدو گفت چون تو بر کرد پیر
زاید بر فشان بر شیوی گنه
چو شب تیره بر آمد بر آمد
گاز از بر کرد و دشت و دران
بزد بر کوس جهان شاه
زاید بر خاسته تو که بود
زاید بر خاسته تو که بود
بدو گفت هجیر این زمان
بگفتا که ای مرد بیدار دل
چنان آمد از بخت بد کار او
بیامد بر شاه ایران سپاه
بدو گفت کای نامور شهریار

سراپرده شد ساز داد و کمر
سپه چون ز سر ساز داد چیر شر
سپه یکسر گرد کرد و کران بدید
بدو از یکه سر سر گشته دید
بدی پسر بود تیمور پدر
بجای کی شست بر گاشته
ز آگاه لشکر سوی گاه رو
سی گرز یابه گهی دار
فرو ماند مردان و اسبان بنگ
زاسون سپه چون گرو گشته
بحشته و بسته بدانگونه زیست
ز باد بوم و بهر و ره کار
چنین است کهی در سرم چیا
برخ در ابر و بخیک آن
دو بهره ز ایرانیان گشته دور
بلشکر گه اندر می و خواب و بزم
همانا ندیده گه رزم سر
جهانا بدگان پیش او آمده
طلایه همی گشت بر هر سوی
دهستان بر آگهی زین سخن
دو فرخ به پرشاه رود آگهی
خنا ده و لیران سنها شنید
بیانی گرو گویا بنفرین طوس
کی آمد نخوشت دل و بر خشم
سر مایه بود از بخت آفرین
و ز دولت پیروزی و بهر جنگ
خرد داد و جان و تن و زور و مند
یکی او گر شهر بختی بود

برآمد یکی ابر و مانند آتش تیر
بلشکر گه کرد و گیو و گسیو
ز دشمن ستیغ و دمان سپاه
بلشکر گه لیران و مردان رسید
بدین سر بسر خوکش آفت دید
بر لشکر کش زیر و زبر
سراسیمه و جمله گه آشته
رفته بیاده و تاره بود
نشسته بر و جوشن خود و گبر
بگیر اسب هوش و توش و دو تک
ز پیکار ترکان بیاسوده هشت
بگشته و بسته بابه گریست
ز آگاهی از کی خوهستا
که گرد از خوشش ان فرار زمان
چو ایم باز آگاهی از راز
و گرخته از جنگ برگشته بود
سپه آزرد گرد و بر جای بزم
ز پولاد جوشن ز بوم و ز بر
سگفته دل و راز جو آمد بند
گرا باد تند و باد او بی
که سالار لشکر بدانگه بدین

چو شنید و از غم و تش بر دمید
شب تیره تا گاه تابک خروس
بهوگ باد و پر از آب چشم
همان گاه فرید شش از درش
بنگ و بید و زدیم گام و درش
بزرگی و بخشیم و تخت بلند
بنازد خود و در و دستی بود

بزیر سرست با این نرم
همه شب ز ایرانیان گشته به
مران نامه کی گشته بیخ
بگرگیو و در و چندین سوار
بدید و در خشش نکو تا گروی
چنین آمد این کینه میر گرد
لشکر نگو سس و نامدار نه
سواران ترکان پس پشت خود
سنه کس نبگ نامه دان پاک
سپه از بر کوه گشته پدید
ز آورد ایرانیان کم آمد ز ایرانیان
سناج و تخت و نیزه و سر
پسر و پدر زار و گریان شده
بجایا تو در پرده یارنی گنه
زاندازه امدن خست خواهی کرد
سپه به پیکار و جوشن گرفت
به خوابان که چندان زمان در گذشت
ز آختگان را بیا لیش بر تنگ
یکی دیده بانی بر سر کوه کرد
یکی آمد از ایرانیان بر دمان
خورد نزد آمد ز ایرانیان

نگار را در بر آورد و بوسه
و چهره خود سنه بر چهره نهاد
بسوی فرهبرز کاوس شاه
بنام خداوند فرخنده رای
جهانی و سلطانی و رامی آفرید
رها نی نیاید سر از بندگی
ز خشنده خورشید تابنده ماه

بشد نوس با گاه بانی درفش
با یران سپاهی نیز عنبر سیاه
بگفتند ساه در لشکر سیاه
بیاورد و بگشاد پیمان بدم
مرن بر گنات و سپید گوزن
ز ایران سپاهند یا خود بیاند
که طوس فرومایه داد و فش باد
جوابی نیشنید شتاب آیدش
زدل دور کن خود و آرام و خویش
نو اشی بر گاه بانی درفش
زمی دور باشش چهانی نهاد
که با فرو نیاست و هلت بلنگ
دسیاوه را گفت برگش را
نزد یکبان نامور پهلوان
بگار گذشته فراوانی براند
همانا ز اورمن تاخت بیاد

لشکر جهل و در زنده گفتش
بگفتند ساه در لشکر سیاه
بیاورد و بگشاد پیمان بدم
مرن بر گنات و سپید گوزن
ز ایران سپاهند یا خود بیاند
که طوس فرومایه داد و فش باد
جوابی نیشنید شتاب آیدش
زدل دور کن خود و آرام و خویش
نو اشی بر گاه بانی درفش
زمی دور باشش چهانی نهاد
که با فرو نیاست و هلت بلنگ
دسیاوه را گفت برگش را
نزد یکبان نامور پهلوان
بگار گذشته فراوانی براند
همانا ز اورمن تاخت بیاد

که آمد سزا سزاوار خست
سواران جنگ آور لشکری
نگر تا چ خست و دو دو نگاه
ز نام نگهدار از سر کشان
به پیکار و خشم فرستاد مست
ز اوسیاوخش اگاهی
چو تو لشکری تو بستی نوگاه
نی و خود تاج و دو یهم و دل
ز طوس خست پیکار کی
سیاوه ز جیحون بگذشت تاخت
ز ایران بسی کرد و خیل و سپاه
ز آباد بر زنده گانی امید
سان گوهر بدگهانی نست

که آمد سزا سزاوار خست
سواران جنگ آور لشکری
نگر تا چ خست و دو دو نگاه
ز نام نگهدار از سر کشان
به پیکار و خشم فرستاد مست
ز اوسیاوخش اگاهی
چو تو لشکری تو بستی نوگاه
نی و خود تاج و دو یهم و دل
ز طوس خست پیکار کی
سیاوه ز جیحون بگذشت تاخت
ز ایران بسی کرد و خیل و سپاه
ز آباد بر زنده گانی امید
سان گوهر بدگهانی نست

بشد طوس با لشکر بی درنگ
بیامد بجای نیا بر سکی
بیاراست لشکر بسان بهار
بدرع اندرون نیزه خوابه آبنوس
چو آمد خروش سپهدار شاب
سپهدار سالار زنده گشن
کزین روی جنگ جستن شتاب
ز پیشه گروانید جنگ
خاده نه زمانه بر عهد شاه
پیاده و ستاده و زین نشان
فرهبرز طوس و بدرا نخواند
چو بخواند ان نامه بشنید باز
نشیمد طوس آن گمانی درشت
چو ست فرهبرز بشنید گفت
بخت و بیرد اگه بد نوذ سه
بدین بارگه سپید و بیش شاه
وزان پس بدو گفت کای بدنشان
کجا آگهی دارد از دولت
نشین یکمن سن آرا سنی
بکشتی کشی را کمر کار زار
سپهدار سالار زنده گشن
و گرنه بجای من بارسی
وزان پس کز و خشی بابان گاه
ترا و بهوشنگ و بهرام گرد
زنده گانی نیاید بکار
بزرگان و بشتیان ایران زمین

بخوان ز دستان و خشی با سپاه
ز فرخ ان برادر قرة و خوان
کهان بر برادر بیاید گریست
که آنجا فرود آید و بشاه دست
ز دل آید و در نشاند بی
اگر پیش ز بن از سپید بدست
سزا چو بخت نزاد گ ز دگا
سکسار ان از گروانی بجای
سر فراز گودرز و ان انجمن
بشد گی بر شاه ز ای ان
بهیش تاشته گرد و در دست
سیاوه گه آید ز ای ی زم
بهتر تنی اسب و گبر سپ
بداد ز ان نامه شهر ار
و لیران و گردان آن مرز ا
بدشت ار و اش بیخ شادی بکند
همی رنج سوی خانه نهاد و نفت

برادر شد ا گین شتن بیاه
سر اسر ان و انجمن گوان
ز ان ز م سیاه و شن و د گ گفت
کوی کی ز آه است و کند و بست
بخنگ ند ون سر ا ز ی
بلاوس شاه ا خبر بد بدست
سیاه و انجا ن جا ن آرگ آر
ز ز ان گرد و من بیج ا ی
بهر گار با شد ز ا ی ز ق
بهیش تاشته گرد و در دست
سیاه گه آید ز ا ی ز م
بهتر تنی اسب و گبر سپ
بداد ز ان نامه شهر ار
و لیران و گردان آن مرز ا
بدشت ار و اش بیخ شادی بکند
همی رنج سوی خانه نهاد و نفت

فریبرز چنان دید بر سر کلاه
وزان پس نظر سوی رهام کرد
بدو گفت رو پیش سالار شو
یکی را برآور بجوخ بلند
بپیشش بگوید که با کین و جنگ
بیا تا بیابد زمان و درنگ
بیاید طلایه بدیدش براه
بیاید فریبرز کاوس ستا
که رهام کو در ازای آورنگ بگاه
سراسر سوی رهام شد پیش او
برآورد رهام بانگ و خروش
شما را بدین پیش ستی بجنگ
بدانید لشکر سوی مرز تو
وگر جنگجوئی بنزد جنگجوا
یکی فلتا است رهام را
فریبرز چون یافت بگرفت رنگ
سر مرد را کشاورزند بند
گشاده دل لشکر پیاراسته
بهر سو برآمد خروش سپاه
سم زنان اسپان و دشت و کوه
ببند پشت او دو کمان کند
در میمنه بود و دومین گروه
قلب سپه بود و میان سپاه
سوی میسره گیو گودرز بود
یلان با فریبرز کاوس ستا
بگفت این سرود و بزد چنگ را

کو سپه اگنده با کهرام را
که خوب تر یکسان او بر سپاه
یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلا جوی گردان بود
تو گر با درنگی و رنگت آرام
که با هنگان یار باید بجنگ
بپرسید نامش ز نام و ز جایگاه
بپیران رسانم پیامی بجا
سپاه اندر پهلوان سپاه
سر اندر نهان بادیه دیو خشم
چنان گفت پیران بر رهام گرد
نبود بهر با طوس جایی درنگ
مدو جنگ انیزه کسیان مبرد
که مرگ اندر آید ز تاج و کمر
چنان چون ترا باید از من بگوا
بپیشید پیاده دل از خشم پر
بیاسای و کوشش مکن زینهار
چنان چون بود نام و خوی و نژاد
بزد بر سر زین رهام را

ز هر چیز بخشی بپیراسته
بر هنه بگیسو سوی دشت کین
ز بس ناله بوق و کوس و درای
تو گفتی جهان اندر آمد بجوش
ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر
چپ و راست پیران بدید سپاه
بشد گرد لهاک بر میسره
فریبرز چون لشکر او بدید
سوی میسره جنگش انگیخت تیز
فریبرز با لشکر خویش گفت
گزینید جنگ آوران سپاه

چو آمد سپاه اندر آهنگ جنگ
ز بس ناله بوق و کوس و درای
تو گفتی جهان اندر آمد بجوش
چو پیران و گستهم گیتی فروز
بجایی که بد پیش جنگ اندرم
بجایی که بد پیش جنگ اندرم
بجایی که بد پیش جنگ اندرم

ز آوان که بر تو یکی پیران شود
که بیشش کرد از کران سپهر
کسی کو بلا جوی گردان بود
تو گر با درنگی و رنگت آرام
بپرسید نامش ز نام و ز جایگاه
سر اندر نهان بادیه دیو خشم
چنان گفت پیران بر رهام گرد
بفرمود تا پیش او آورند
سیاه اندر پهلوان سپاه
سر اندر نهان بادیه دیو خشم
چنان گفت پیران بر رهام گرد
بفرمود تا پیش او آورند
سیاه اندر پهلوان سپاه

دو لشکر بروی اندر آورده راه
تو گفتی هوا پر ز گرد سیاه شد
درخشیدن تیغ الماسگون
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
ابا نامداران کوه ز یان
یکایک برآویخت با گیو گرد
گی طوس بر ازمیان سپاه
بیامد دمان پیش گستهم شیر
چو بیند طلایه گرد سپاه
بیاورد لشکر بر پهلوان
بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کز پیش لشکر بشو
بیاید سپهدار با گرز و تیغ
بفرمود تا پیش او آورند
بیاورد لشکر بر پهلوان
بیامد بر پهلوان سپاه

نه گیسو خواهد و نه جنگجوی
ز هیون فرود آمد و پیش شاه
بگرد اندر آمد دمان و دمان
بزد نعره چون شیر جنگی ز جای
بیامد بر گستهم گیو شاه
بیامد بر گستهم گیو شاه
بیامد بر گستهم گیو شاه

گی تیز باران بگردند سخت
بدید هیچ بر بنده راه گریز
بیاورد لشکر بر پهلوان
بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کز پیش لشکر بشو
بیاید سپهدار با گرز و تیغ
بفرمود تا پیش او آورند
بیاورد لشکر بر پهلوان
بیامد بر پهلوان سپاه

بپیشش من از اخترگاه‌دان
بیاید بکردار آذرگشسب
بین کو بسی بهر پیغمبران
نگردد از خود داد او خویشتن
مسان پیچد از دشت و کشت و گلا
زنا کامگان بر بسیان درفش
خروشان بدیدند خنجر بداد
بپیکاران گاه‌بانی درفش
همان بر دل نامداران سنگ آورم
می گرگ و خفتان کند چاک چاک
بدو گفت پیش من آن نامجوی
بیاید بکردار آذرگشسب
بین کو بسی بهر پیغمبران
نگردد از خود داد او خویشتن
مسان پیچد از دشت و کشت و گلا
زنا کامگان بر بسیان درفش
خروشان بدیدند خنجر بداد
بپیکاران گاه‌بانی درفش
همان بر دل نامداران سنگ آورم
می گرگ و خفتان کند چاک چاک
بدو گفت پیش من آن نامجوی

بیاید بکردار آذرگشسب
بین کو بسی بهر پیغمبران
نگردد از خود داد او خویشتن
مسان پیچد از دشت و کشت و گلا
زنا کامگان بر بسیان درفش
خروشان بدیدند خنجر بداد
بپیکاران گاه‌بانی درفش
همان بر دل نامداران سنگ آورم
می گرگ و خفتان کند چاک چاک
بدو گفت پیش من آن نامجوی

بدو گفت کوای برادر مرو
فرنگیس جوان کجی بخت تاور
یکی بیشه بد نخجیر گاه ورس شاه
ز انجمن این صفت آباد بود
شمار از تنگ و فلاخت گفت
ستر کی و سیاکی پرد لی
سه الکه کرخت ناید آید بکوچ
همی زار بگریست بهرام شیر
بدو گفت کای برادر بگریست بخت
بگو برادر چا یگه بخت
پس باز دافت بهرام را
بدو گفت کا بشیر سی زنده ام
ت بیشه بهرام پیش آوی
بدو گفت سندیش کاین خشکیست
یکی بایدا نه برین رز مگاه
وز انجا سوی خلب لشکر شتافت
فرود آمد از اسب دان بر گرفت
سوی مادیان رو بی جب افت
چو کم خش افتد زمان نگذشت
چنان تنگ دل شد چکا رک
سه اسر عبه دشت پر گشت بود
بهیکث اکنون چه سازم روی
کرا دارگیرم ازان رز مگاه
چو بیشه یکی در کمان را ندی
سواران همه بار گشته آزوی
بو لشکر چا بد بر پهلوان
بپرسید پیران که ایدون که گیت
بدو گفت بهرام با پیل جنگ
بپرسید پیران که ای نامجوی
بدو گفت بهرام کا ندر نبرد
بدو گفت بهرام شیر ژیان
بپرسید پیران که ای پهلوان
بدو گفت بهرام کا ندر کمند
بپرسید پیران که ای سرفراز
بدو گفت بهرام کا ندر رباب
بپرسید پیران که ای پهلوان
بدو گفت بهرام کا ندر کمند
بپرسید پیران که ای پهلوان
بدو گفت بهرام کا ندر نبرد

دلیران سوی بهرام یازان شدند
بیرانگیخت خون از بر و چهر او
بجنبید بهرام را دل ز جای
چنین گفت با گیو گودرز جوی
برادر چه پرسی تبابت ز دیو
که با من بپرسش رو نگار درست
گرازی ماده از نژاد درخت
بدانم که گیتی چه دارد نهفت
بروز سفید و شب لاجورد
گرفتم کی تیغ هندی بدست
بیاید که او از نژاد منست
بر او سر سرش از زمانه دو دست
گیا لاش با چنگ همسر شود
جهان به که همسر ز جان بگسلد
بهرام برید نبرد گران
بدو گفت گیو ای جهان‌جوی مرد
بدو گفت گانگ سر چو زاد
که پیش تو جان بدنهاد پیش تو
همیگفت کین بوی کار بود
کی بند دیا شم رو ان تو را
گرایده که زور بر تو برد
برادر برادر چنان خسته دید
زده دید بهرام پس نرمی براند
که گرمی گشاید با کشی بدن
عنان را بزرگی بر تنگی گرفت
بدانگشتی او بدید اندکی
خوشی برآور د چون شیر
سیاوش از آنجا بگاه سپرد

گراز آب و خون او بیاشفته
بر از خون تن او بدید از تهمتن
تغلطید با پوشش نیلگون
مرا جون پوشی تبابت رواست
که با من بپرسش رو نگار درست
گرازی ماده از نژاد درخت
بجنبید با من از آغاز سخن
بیاید که او از نژاد منست
که چون زنگ روی نهد بر سرم
مرا نگه کشد روی گیتی سیاه
چه دانست کز لشکر اندر کمین
بران اندر آورد و بنمود سخت
نشست از بر اسب او برخاست
مکر دم کز بن بیفگند از بخن
نران مستی ای بد نژاد بخت
نگار تو بهرام باید بجنگ
چپیش گشتاسپ گوی نژاد
که چون من بپرسید سوداوه چین
کشانش بیاورد گیو دلیر
بیاس از تهمتن فزون کرد یاد
همیگرد خواهش مرا در نژاد
بغلطید بر خاک و آواز کرد
بخواهی گفت بهرام گرد
سر پرگناهش بخاک از تن
سر آرش بر بد بیش لبان چو لعل
خوشی برآورد و بگشاد چشم
بگشاد بهرام پل جان بداد
اگر خود کشد مانگش مزد
خوشی گیو دلیر از بر زین
خوشی بر آورد و بگشاد چشم
چپاک خوشی تیز و بگرفت گرد

بر آمیخت شادان دل پرخاشجوی
شد آن لشکر نامور سوگوار
چو برزد سر از کوه تابنده ماه
که چند بن نامداران بکشت
بر شاه مایه شدن بیکران
بدو نامه بنوشت بیرون ز بند
میانجم دو لشکر فراوان بکشت
بیاورد خون برادر بدید
علاوه بیاورد پیش سپاه
بیخشید بر لشکر و خود گرفت
عنان بگرانمایه گیتی فروز
سپهداران آگهی شاد شد
بجنبید و در جامه آویختند
دو فرسنگ کرد اسپ را رکفت
دو بیست سوار دو گو هرنگار
کی تخت پرمایه از عاج و ساج
بزرنگ بهزاد و شنگ دلیر
بو ما نو بدان تاختن دیر نگاه
که گیسو دار و بر زیبا خورشت
بزرگشن و خشن انجمن شد
مرا زو ی مرا ز یکسان بدید گشت
پذیرفت سپهان همه پایه او
سپاه و سپهبد بر شان روان
همه سو گوار و همه زار و نوان
بر لشکر پاره بر جوشن
بدو دل پر از خون و دل پر گناه
رادش را گشته و رنگ کاه
بدانسان که گردد خشم و نخشم
حسن شرم دارم من از تو سخن

بخواند و آویخت بر دش بچنگ
سیاوش پراگنده و گرد آمدند
چنین چیره شد دست نوشان بجنگ
اگر شاه داد ان بر آنجنگ جست
اگر جنگ فرمانبد بد بجست
دیبزی از آن غرق گشتند تا
رفشنده بگیر سوی گاسه رود
همه گوه و هامون همه دشت و نخ
گروزی ز فرزانه دیوان نخست
کس نگوید شتاد و هم در شتاب
همه لشکرش کشت روشن روان
خواهد بتر دکی سخن بایدا
دو هفته ز ایران و توران سپاه
از ایشان بسی کشته شد بر زمین
پراز خشک و خیر و خیر و جام
بدو گفت شادان که گو نیک خواه
پراگنده بیرون شد از پیش تخت
بجهر سوخته بیدگار آگهان
نژاد بزرگی و گشت و بکلاه
بجای گه رستم بود پهلوان
بتر سم که بر جوشد از جای کاه
سپهدار ایران و ان انجمن

بر آمد سپیده دم از کوه سیم
همه دیده پر خون و دل پر گناه
بر انجمن سپهدار ایران سپاه
دلش پر درد و دو دیده پر آب چشم
تو گفتی ز مهر من از تو گسست

دو دیده بر آمد ز گرد سپیه
سیاوش بر آگنده و گرد آمدند
چنین چیره شد دست نوشان بجنگ
اگر شاه داد ان بر آنجنگ جست
اگر جنگ فرمانبد بد بجست
دیبزی از آن غرق گشتند تا
رفشنده بگیر سوی گاسه رود
همه گوه و هامون همه دشت و نخ
گروزی ز فرزانه دیوان نخست
کس نگوید شتاد و هم در شتاب
همه لشکرش کشت روشن روان
خواهد بتر دکی سخن بایدا
دو هفته ز ایران و توران سپاه
از ایشان بسی کشته شد بر زمین
پراز خشک و خیر و خیر و جام
بدو گفت شادان که گو نیک خواه
پراگنده بیرون شد از پیش تخت
بجهر سوخته بیدگار آگهان
نژاد بزرگی و گشت و بکلاه
بجای گه رستم بود پهلوان
بتر سم که بر جوشد از جای کاه
سپهدار ایران و ان انجمن

بر آمد سپیده دم از کوه سیم
همه دیده پر خون و دل پر گناه
بر انجمن سپهدار ایران سپاه
دلش پر درد و دو دیده پر آب چشم
تو گفتی ز مهر من از تو گسست

تو گفتی که بهرام هرگز نبود
ز بهرام بود و ز گودرز بهش
مسی هر کسی داستا خاندند
سیاه اکنون بیت جای درنگ
بیاید یکی لشکر نامدار
همه بیدپر خون و دل پر گداز
زبانش ز ایران گشتگان زرد رود
سیاه و همه بیشه
گهی شادمان و گهی با نهیب
ز ایرانی آگهی بود نزدیک سیاب
بپیوستند از پس ره پهلوانی
بپیچید پرخاشخر بانگ بانگ
که گر پرشمارست کیری شتاب
ز نشستر هندی بر زین نشام
پراز خشک و خیر و خیر و جام
بدو گفت شادان که گو نیک خواه
پراگنده بیرون شد از پیش تخت
بجهر سوخته بیدگار آگهان
نژاد بزرگی و گشت و بکلاه
بجای گه رستم بود پهلوان
بتر سم که بر جوشد از جای کاه
سپهدار ایران و ان انجمن

بر آمد سپیده دم از کوه سیم
همه دیده پر خون و دل پر گناه
بر انجمن سپهدار ایران سپاه
دلش پر درد و دو دیده پر آب چشم
تو گفتی ز مهر من از تو گسست

تن توسس را دار بودی نشست وگرهر گاه میسار بایست زخون مه بودمه دامنه خورشش دل و دشتها لوفرد و ده بوشش
کنون کینه نوشت زبهر فرود سه طوس نوذر سیاه درود بخشم آکه شتافته برسه درم سه گرفشانه برسه درم
کزانجا فرود آمد اندر دراج علی نامه نزاد و دست کند آور است که طوس قرن و مایه کیست همی ساخت لشکر از بهر چیست
ازان کوه بنگ آورد پیلتان فراوان سراسر سراپرده زدند همان طوس نامور نامجوی چرا بر در لشکر بوی حصار
کنون لاجرم کرگسار سپهر رطوس و زلشکر برید مهر برآمد کوه زبان رزم طوس له غرش بود باد و هم گوش
همی خلعت و بیم داد و منش بیامد کشاد و فرستاد و منش نشست بلندا بر کشته بیگمان وبت سپهدار همی با سپاه
سپهدار نوطوس نوذر مها سپاهان چهلوان پیش لشکر مها بیامد بجنگ اندر آمد بدشت که بارد زه دل بود و ما گوز و تیغ
بگیتی مدام گزاف و هوس که او از زد سپید و هیبت کهن که طوس فرومایه پیشه منگ
نگین برادر زخوان پدر سپه را بجای و شته بگذر رسش مزه نوشه نشش و آن
در بار داد و ان پوشان بنشست روانش زتن و مراد و بخت رتمان هیسون ان زخشه
بپوشش که ابری زدی گاه بود کزابود آهنگ نبرد فرود دلیران ایران بیام شده
مان نیز زاد اداد و بوشید نبود از بدبخت مانده چیره بداگه گیا گشته شد پور طوس
تو خواهشگری کن بنیروی شا گه سر سپید زکین سیاه که افشام و نشان نرود
که کمتر بسر بود و پرخاشجوی نیاید بدشت نبرد و ما، روی زفرزند گاوس گرد نبرد
دشت روی کینی خود شید ده چنین است انجام و فرجام جنگ
خشن پایه نیزد نگ شاه گلی نامه گلی کو نشنگ
بدو گفت کاکنون سر و با قرین رتوشاه دان گشت فرایج و کین رطوس و زلشکر بیارد و شاه بخنم نه آمد شد اندر جهان
گلی انگه شاه است بیشمار تخت وگر انگه جان پسر خواهیت حوز نده و دادار و کشنده بید براگه مه نوطوس نامجوی
چو در بش و کشته شد رو نیز زنسب انسوار سر فراز تیز اوه سه کیو نیزه نیاخته شکفت من بیش مرید به نان کنا،
دو یگر گران به گمان شد سیاه که فرخ نژاد اندشت بیش شا، گرا و بهر فرود زناخته شکفت حصار اندر آمد بیامد سپاه
بدیدن شود و بان چه پیروزگی نمانده گر سید افسوس گشته جهانان دان گرگلی جهانا فرد ولشکر بدشت نبرد آمد سپاه
کنون سپند تو دار وی جان لهو وگر چه دل از زند جان بود بدو گفت خسته و دک پیلتن دلاور بزاد نده نوذر جوان
چو خورشید برزد سنان از نشیب شتاب آمد از دشت اندر دوب حوشید بهمان انجمن گرد باد نشین بر نشست اندر آمد بزین
سپید چامه نیزد نگ شاه اباگیو و گودان ایران سپاه چو بشنید گودرز بهمان سخن چو بشنید گودرز بهمان سخن
زمین پاه پوان و دخت تو باد خلک سایه فرد و بخت تو باد بدو گفت خسته و دک پیلتن بدو گفت خسته و دک پیلتن
همان سینه جانم زاندشم شا زبان پرز پوشش روان پرگنا بیامد بجنگ اندر آمد بدشت بیامد بجنگ اندر آمد بدشت
اگر من گزارم از انجمن مش چو انگرد و خوشش بیامد بجنگ اندر آمد بدشت بیامد بجنگ اندر آمد بدشت
اگر شت بشته و گرد و زمن وزین نامور گیو شاه انجمن بیامد بجنگ اندر آمد بدشت بیامد بجنگ اندر آمد بدشت
بدان لشکر جنگ زه خشم اگر مان ستانه و گر سر دهم بیامد بجنگ اندر آمد بدشت بیامد بجنگ اندر آمد بدشت

زکشتار او شد سیاه شصت بار دلش نازه شد چو نخل اندر بهار بیی زی نه زه تهمتن را کمان به بانام ه ایران و کند آوران
بنوران برخسته پیکار طوس ابا لشکر و پیل با بوق و کوس زان پس پرانگنه و نداخمن سوی خانه شد چلوان انجمن
چو خورشید تابان برآمد بدید سپید و زخم گران بر دمید سپید چامه نیزد نگ شاه همه بازرگان ایران سپاه
بدانسان چنین گفت شاه جهان که مرگ ای کمن نگیرد همان رسم و زنو راند آمد بخت منو چهران گینه را باز جست
جنین تنگ بر شاه ایران بتود زمین پرز خون و لیران بتود می گو ما روان گروان زیان زبرز خون چنین پیشه و میان
شما را نشاید و بایست رای بگیتی مدام گزاف و هوس سپس مغ و ماهی پیشان نرام نگیرید بیاد و مدارید خوار
از ایرانیان دشت تورانیان پراگنده تا پادوست پشت میان دلیران نه دشت کرد و نکوش پیش جهانجوی تورشید فرش
چو رام گرگین و گودرز طوس چو هزاره و با تنگ تهمتن گوان وگر پیژن و گیو گشت اوران
که ای شاه نیک اختر نیکدل دل ره و سه توانی شیر دل بر گیک پیش تو نیزه ایم رشم و ترشا با سر انگذ ایم
اگر نیک فرمان دهد شهریار جهانی فشانیم در کارزار نپیچیده بسیج چیز شاه نگیرد و گرد رخ هور و ماه
سپهدار چین گفت پیش تو تخت گرانمایگی رشاند براو بیش گوهر فشاند بسی خلعت و نیکو یی بخشش
بدیدی گر سکین دست برد گرد شنده وان نامه بهرام گرد بدشت اندر آمد بیامد سپاه جهان کرد زخوشش شاه تنگ
بدولت فلاذر جهان پیچ من فرود آی و بهری از گنج من بکشا بد گوی و فرام و تنگ بخندی براند سپه ارطوس
اگر نیست بدر فراوان در نگ سیاه بدگه چیزی تو بیل و گوی درم داد و در زی و با نز آموخت کنون رزم گاهین بایست شنود
سپاهی آمد این بهستان فرود سوار و پیاده خروشید و های گوا نرا نشانش خوانند و را، خواهد زتو گرمی گاستی
سوار اندر آمد خروشید و های سپاهان بیامد بجنگ اندرون سپاهی بیامد بجنگ اندرون سپاهی بیامد بجنگ اندرون
سپاهی بیامد بجنگ اندرون سپاهی بیامد بجنگ اندرون سپاهی بیامد بجنگ اندرون سپاهی بیامد بجنگ اندرون

بهوشنگ بگو از باد و دامان
که من جنگ اگر دون خواسته
سوی رود جیحون آدم ساخته

خوشا شیدپران غمی گشت سخت
که ایران سپهبد نیامد که جنگ
دمان رو دمی لشکر بیاورد و دود
بخت نگون من نیز نگون شد و
کنون باز تریاک زهر آمدست
دل طوس خویش پسند ارگذارد
بگوییش کز رستم کینه‌خواه
رسانید ایران نخوی بی‌سپاه
خوباد ایشش خوب گوید ازو
سپاه آید چو باد و
چنین داد پاسخ که می‌رو دوست
یاران کذارم بروبوم و رخت
بهوای فرستاد هنگام خواب
گریزان سپاه آمد و خوی کوس
فراوان فرستاد و
که چشمان زنده بر
خوشید فرا سیاب اهنمی
طی لشکر افراسیاب فرا
چو لشکر بپاراست روزی بداد
طلایه بیامد بزد بانگ طوس
که سپهران را نماند مغز و قوت
چهارم لشکر سپهدار طوس
خود آمد بکردار ابر سیاه
وزانسو نزکان کزیده نبرد
خوسپهران دلیر اغریرث
نیامدند زکرد سپهر آفتاب
خوطوس سواران زبرزی کمر
سرسروران زیر کز کران

زهر کوشش صد باد و دام
بیامد بر خویش نفرین زدم
سراسر بخواند از زمان انجمن
که تا ریک شد چتر آفتاب
سپه بر گرفت و نبه بر بخاست
که بر خیزد بر کوه هیبت کوس
خود اندک سنگ آمد آن شب
بخاموش گشتند یکسر سران
چو شید و بشنود فرهاد و گین
بر میمنه گرد فرشید ورد
سپاه و لاورد و پای و توان
که آتش بر آمد ز دریا بآب
دلیر و زگ زین و زین سپهر
چو سندان بد بنگ اشکر گران

سپاهی درنگ آوران بر گزین
که بر گوش شان نشنود بانگ کوس
سپاه سپهبد گشایم دو دست
سراسر بخواند از زمان انجمن
که تا ریک شد چتر آفتاب
دو هم دو زلشکر بپیران رسید
نه چاپار نگذارد ایچ باد نه مهد
حسن گفت با طوس کودرز پیر
فرش جنابیشه آمد پدید
سوی میمنه پیران و گیو و گرد
گزیده دو در غلبک جای خویش
جو سومان و لهاک بر میسره
دو دو رویه آمد پدید گرد
درخشان تیغ و درین روزگار
دلیران ایران و توران سپاه
رسانند کی بر چوان آفتاب
رخوش رود کی میسان شد بهت

سی سر کرشاد و ام گشت
کنون چو خشم بهستر خون و کشت
بر آسینه کرده خشیر چاک

زمین از خوان و جوآبنوس
سپهر و ستاره ز نوای کوس
و کر خاک آورده خون بنزه

بیاکام میرفت باید دو بهر
خود و بهتر تابک پای چوار
چنین چیز خشم اکنون سیاه کرابت

بگی مادری بد ارژنگ نام
زیرانیان جست تنگ و نبرد
یا ورد تابنده کرد

برانگیخت از دشت آورد و کرد
زنزکان جنگی تو ابا رکیت
بدو گفت ارژنگ جنگی منم

بسه روز و گفت ام چنین
برآوه و کز بر سر افشان کم
خوکشا رپور و زریشاد بین

کنون خاک ارد و خوشان کرد
سیان آباری که خود شش جنگ
بزد بر سر و ترک آن نامدار

بیاخ خدایج ماید زنگ
که فیروز ناد و سپهدار طوس
نخی گشت پیران و توران سپاه

بیاورد ایران خوبوق و کوس
گشته بیشه و کرز گران
بداده آواز بر یکدیگر کسه

بسان توران و گندآوران
لب از بم و طاعه اردبنگ
چنین گفت جوان کرا مرد جنگ

کز مکسر یا نیم هنگ اورم
بیتم تا برگ کرد زمان
کراید نکه رشان کجی نامود

چو زه فرستم کرد می و مان
میه بر آمد بر و مهر
ازشان به تری بوشم هنگ

بدانگه کز لشکر بجنبد زجای
اگر باد باشد بخاشاک و خاک
بدیگسره کز بر کشم

ابنوه زمی بسازیم سخت
اگر باد باشد بخاشاک و خاک
باب عقاب اندر آورد پای

نوگفتی کی باد را تخت
و با کوه البرز بر تخت
بپیش سپاه اندر آمد بجنگ

بجنبید طوس سپهبد زجای
جهان پر شد از نالهٔ کرنای
چنین گفت کرویه شور بخت

جهان یاد و کرش و فرخ اندیشت
بنیزه جهان چنبری ساخت
هم اکنون بین کز بخ او کی

نوذر ام از ژنگ یکدست برد
که بود از شما نام بردار کرد
نوا کنون سیا نا بکین آمدی

بجان بر شما ایران سپاه
که چرشن و کرز و ری گاه
بجنگ تو ایم سبان یلنگ

بپیشی تو بیکار مردان مرد
چو آوه و کیری به نخت بسه
چنین تاج و تخت آورد و جوان

کرایه و نکه چار ارزمان
بدست تو آمد شنو به گمان
بجنگ بین از ترک روز نبرد

دلیران ایران ندارند شرم
بیوشید یکسر ابتن خون کرم
که پیکار کرشان پسند شد

کجا پیشتن و کیو از آوردگان
هیا تیجر کو در زکشتاوگان
نو کر پهلوانان تخت سپاه

خردمند پیکانه خواند تورا
شیوارد بواند واند تورا
توشو اشر کاوه یارا بدار

کزگران کز جوید نکین و کلاه
زکردان که جوید نکین و کلاه
لغت‌های نامجنگ شیر آورد

اکر نوشوی کشته بر دست من
ندیده این نامدار انجمن
سپاه نوبی یار و سیجان شوند

بین از بستم زال و سام سوار
سپاه بر انداخته آورده روی
چو نوشنگ لشکر یکی انجمن

دو دیگر اگر لشکری چیره است — روان او دلم پر ز باتم کواست — که بر وی نباشد همه ان مرد
بدو گفت طوس ای سپهدار فرّ — سپه چند هنجم هم سوار نبرد — که پیش من آیند روز نبرد
دلت گر چنین رای دارد همی — بجولی چنین چند پوید همی — چرا آیستی هنجر سگال
گر این گفته را نامداری بگیر — نباشد سوی خواجه سپاه — نوباوه مور پهلوان سپاه
بخیره مدار خویشتن را بیاد — سپاه گر چه بر من آهنت باد — نوباوه خویش و پیوند خویش
گر این گفته مرد کند کار هیچ — رهایی نیابد مگر اسپیج — هر پهلوان او همانا ر
گراید بکردار مادر پدر — خداوند را چون بود رهنمای — مبادا زمانه بر گفت دست
چو شنید مهمان بر آشفت سخت — که بیگانه را چیست با کار ما — که بیند بدو دست کوتاه باد
بلاوان مرا دید روز نبرد — چو فرزان و چون پشت و فرخ نژاد — سپهدار ویسه بدو داد روی
نژادت چو زی دیو بر نیست — که او را دو آزاده و نیکخواست — که خندد کسی بر تو چون تو سوار
تو دانی که من نوشکیب پیشتن — چنین گفت کاطوس فرخ نژاد — چو بشنید ویسه بر آشفت زود
پگیتی شود پاک ویران بدن — میان دو صف گفتگوی دراز — سپهدار ویسه بدو داد روی
وگر طوس گردد بدستم تباه — چنین گفت کاکنون بیارم تخت — که بیند بدو دست کوتاه باد
بدو گفت کیوای فرومایه مرد — ابا دو هزار از سواران گرد — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
نشیبی زفاره دلیران بود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
من آنم که از مرز توران زمین — بیاورد لشکر بدشت نبرد — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
زچون من سواری بدین کهتر — بیاورد لشکر بدشت نبرد — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
دریغا اگر طوس یل این بود — بیاورد لشکر بدشت نبرد — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بدو گفت طوس این نشستنگاه — بدشت نبرد آورد لشکر بسی — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بدست سواری که دارد هنر — بدشت نبرد آورد لشکر بسی — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
زمین گشت گردان ودشت سرد — بدشت نبرد آورد لشکر بسی — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
ازان جاک چاک جوشن گران — بدشت نبرد آورد لشکر بسی — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
دو گفتی که سنگست سر بر ترک — بدشت نبرد آورد لشکر بسی — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
زمینرو ی کردان گرانمایه کرب — بدشت نبرد آورد لشکر بسی — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
سپهبد سوی نرمش آورد چنگ — بدشت نبرد آورد لشکر بسی — بیامد بر ویسه بر تاخت زود

بچنگال پولاد و بر عقاب — سیه شد میان فلک آفتاب — جهان چون شب دیرباز گشت
زمین خاک شد بر سپهر آفتاب — تن نازکی کشت خاک لحد — نمرد بر خود بر یک درخت
سپهر بر سر آورد و نمود روی — گه داشت جنگی سراپرده گاه — خداوند اسپاه و بار و سگاه
گه پرده خانه بجای پای اوی — بیرند بر بارها لاجوی — جوانان بران زین خورشید داشت
گه بارد گرما و ماه و هم سپس — جهان دار شب تیره تر نندا کرد — همه ماه دران پرخاشجوی
گه شد روز بار یک و بیگاه گشت — برفتند گردان همه جنگجوی — زره می تو چشم جهان بین مرد
رد و برسی خواند آفرین — بگشتند گاهی نامداران گزین — چو هومان بیامد بدشت نبرد
گرامی رد داوی تو نیک داد — بدیدار روی تو شاد یم شاه — بر آمد بر ویسه بر تاخت زود
بر نیک پیمان نداند ستم — چو هومی بر آمد تو ان سپاه — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
چه پاک دل پر از خوی مردم — هزار تو مانند گرما چو بدیم — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
چو دشمن خود خیره شد داد و دین — سپاه ان شکر کشی از تو زیاد — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
دو اشوی مرزم بشنید خوی — شب تیره ماها ماتنگ خروش — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
سپهدار ویسه بدو گفت زود — نام سپه اکنون بیار اسپ تیز — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
چو چنگ بگشاد از شبا نگ گرد — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیاراست زهر سو برون تاختند — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
هیونان ز دشت اندران جوشن ش — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیاراست گشاد قرین درفش — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
گشاده دو گرز و تیغ سنان — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
پره ده دو رویه شتابنا ک — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیلکت چون می بیاورد خروش — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
سنان پاک بر ان سپاه بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
گرامی دو گردیم خیره دز گرا — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
ز هنبوی لشکر بسیار طوس — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
گر سپهدار گردد دو نیزه بزد — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
اگر لشکر ما بزه شوند — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
گروست گیرد همانا سر کار — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
دو شمن تو دل با چو دریا خروش — بیامد بر ویسه بر تاخت زود

جهان چون شب دیرباز گشت — همه روی کیهان چو الماس گشت
بزد بر خود بر یک درخت — بگوید که ان توان سپاه
خداوند اسپاه و بار و سگاه — بیند که ان توان سپاه
جوانان بران زین خورشید داشت — کی تیغ هندی کمر تو مدت
همه ماه دران پرخاشجوی — بگاهیک بدو دست کوتاه باد
برفتند گردان همه جنگجوی — سپه نوبه نوبه داشت آوای کوس
زره می تو چشم جهان بین مرد — ورش زرنم فرجام تو سوی ماه
چو هومان بیامد بدشت نبرد — بر سپهدار لشکر گران کار کرد
که چون بود کار تو بنگ چنین — جهان طوس روی اندر آمد بروی
بلشکر چنین گفت هومان شیر — کزای رزم دیده جوان و دلیر
نگارا بر شاه نوبه — همه افسر شاه بود
سر کشته هومان بیامد بخاک — که شیر ژیان هم نیزه فشت
نام هم اکنون بیار اسپ تیز — گرخته و پشت اندر آورد زود
چو هومان بیامد بدشت نبرد — شما هم بر اکنید بر لا جورد
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بهبه بر دو ماسیان ساخته
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — جهان شد بر انسانه گرنامه
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — ای آسمان زمین داد بوی
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بوشد می چادر آبنوس
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — نکی نشت دشمان گرفت کمند
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود
بیامد بر ویسه بر تاخت زود — بیامد بر ویسه بر تاخت زود

اگر افسر نباشد روشن بود
ده و آنی که فیروز و شهرین بود
که داد اورمیکی دشمن از بامداد
دل و تیغ و خشتش سیاه باد

ولی بیلوان هیچ دل نگذرد
بگو هیچ با قهرمان زنهمن
ده گفت طوس ایچنین نامدند
نه پیش پسی، روزگار بزرو

چو بیژن بدید این بدرید جامه
سخن گفتن این بدرید با بیلوان
که فیروز گرد پیام فرود آبگیرد
چو برخوانم فیروز گردد بلنگ

بیامد بر شاه ایران سپاه
بباید زنان کس بجان زینهار
کنون تا مداراین رزمنه گفتش
بباشد بیاگاه تا خود فرشش

بیامد بر شاه ایران سپاه
به روز شبرو راست گاه مسیح
مسافر نیاید از ایدر بگیرد و بست
فرو هشت بدخواه اگر پیش تخت

بیامد بر شاه ایران سپاه
بگوید بباید به روز نگاه
بپیشی و کس نشناسد سخن
دل و زور و ابر ایران بدکن

بیامد بر شاه ایران سپاه
پیر سیزه هشتی گرد و زنهار
تو لشکر بیارای و راز نهان
دو از بخن هیچ فرسود دیدنی

بیامد بر شاه ایران سپاه
بپلان جنگی مرد آن کوک
ساده سوی گوه شد با بنه
سپهدار گودرز را جمعه

بیامد بر شاه ایران سپاه
خود با هم اگر کین ما بیمه
تنان لب بن گوسفندان بگرفتی
همی آسمان اندر آمد زجای

بیامد بر شاه ایران سپاه
همه کام هم خشم بر جای کشته
بیش گودرز را نیز بگذاشتی
بنیس گرد بیژن بگرد سپاه

بیامد بر شاه ایران سپاه
همی آتش افروخت از تارک تیغ
ساغفان بر تنان و تیغ سران
گرانمایگان گرزها بر گران

بیامد بر شاه ایران سپاه
زمین بگسلد از نعل و فرجوش سم
چو زرهای خونین شد و خشت و تیغ
جهان بر لب آمد ز جوشن چو میغ

بیامد بر شاه ایران سپاه
همی گفت نزدیک سرداز نیای
خود ای خونی شیده جهد زینهار
بنوشید از گرد و خاشن شتاب

بیامد بر شاه ایران سپاه
گرانمایه گودرز کشواد گرد
سر اگشته بود اندشان و شمار
گرانمایگان را بیامد بکار

بیامد بر شاه ایران سپاه
سراگام برسم که فیروز گرد
چو بشنید بیژن بخاک اندرون
بیامد بر شاه ایران سپاه

بیامد بر شاه ایران سپاه
که بودند هر یک بکی آرزوها
چو بشنید بیژن بخاک اندرون
بیامد بر شاه ایران سپاه

بیامد بر شاه ایران سپاه
بباید آمد بهر سو فراز
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

چنین گفت پیران با فغان پنزد
کزایدر بروتا سر تیغ کوه
بیامد بر شاه ایران سپاه

خوشه مرد جادو برانجا رد و بان
برآمد یکی برف و باد و مان
بیامد بر شاه ایران سپاه

بدان رستخیز و بدم اندر مهر
بود بیژن و دیگر سیاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بهر سو برد دستها شان فشرد
نباشد بنو در کس دست برد
بیامد بر شاه ایران سپاه

بکشته چنان از ایرانیان
که دریای خون شد همی در میان
بیامد بر شاه ایران سپاه

بکشته بدجایی کشتن بجنگ
زبرف و بانگشته شد جایها
بیامد بر شاه ایران سپاه

کجای بر آرد دش و هوش و رای
نیز جایی و در جایی بر جایگاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

بافسون و از جادوی بر تری
جهاندار پیروز داور بدی
بیامد بر شاه ایران سپاه

ازین تخت سر تا تو فرمان بری
ندانم خبر تو کسی را کمس
بیامد بر شاه ایران سپاه

کجا جای باز و نشستنگاه تو
بافسون و نیرنگ بر آگنده بود
بیامد بر شاه ایران سپاه

نزد و دستش زور بر کمر
پیاده برآگنده آمد بصحن
بیامد بر شاه ایران سپاه

خود با هم نزدیک جادو رسید
سبک تیغ بر سر زنان بر کشید
بیامد بر شاه ایران سپاه

زدی بر او از سینه بر سر زد
خروشید و آمد از کوه بر هم کرد
بیامد بر شاه ایران سپاه

بر او کشت از ایشان گرانمایه بود
فرو زنده و خورشید کرده کبود
بیامد بر شاه ایران سپاه

پدر انجمن کرد جادو دگر
همه اندر و بر هم فروریخته
بیامد بر شاه ایران سپاه

همه دشت یکسر ز ایرانیان
تن پیران بدید بر پهلوان
بیامد بر شاه ایران سپاه

همه تیغها یکسر و کشیم
زار هم خونی از کشته و کشیم
بیامد بر شاه ایران سپاه

بدو گفت طوس ایچمانه مدید پیر
چرا سر سوی دیو باید نیاد
بیامد بر شاه ایران سپاه

بگیر بیش و سنی گودرز فیلک را
گشنده این دو لیران خود بهلک
بیامد بر شاه ایران سپاه

تو در قلب لشکر بدار درفش
بچنگ اندرون تیغ بنمش
بیامد بر شاه ایران سپاه

همانا بدو شب نیاید بسر
اگر من شوم کشته در رزم گاه
بیامد بر شاه ایران سپاه

تو ایدر بکین بر لب آوه و کب
چنین است کنش برآورده رود
بیامد بر شاه ایران سپاه

بجایی بجنگ اندرون تاختند
دگر باره بر شد دم گرنای
بیامد بر شاه ایران سپاه

زمانه بدو نیز بد یاوری
درخشیدن تیغ و زخم تبر
بیامد بر شاه ایران سپاه

همه دشت پی تن سر و یال بود
به گوش بر زخم کوپال بود
بیامد بر شاه ایران سپاه

چو طوس و چه گودرز و گیو و لیر
چو شد بیژن و خشم گیشم بر او بهر
بیامد بر شاه ایران سپاه

بکی خود طوس بل را بخواند
همانا که گرد اندر آید بخشم
بیامد بر شاه ایران سپاه

بگیو و لیر انگهی طوس گفت
که با منبر لشکر خرد نیست مست
بیامد بر شاه ایران سپاه

تو رو با نگروی سپید زناه ... بپیاده و خمن و شرم شاه ... بشد گیو و لشکر همه باز گشت ... پراز کشه و بنده نها موی و دشت

سپه چون بگیت با مهتران ... که آیت بسنده ی جنگ سران ... کنون چون نخ و رشد چو دریای خون

کی جای آرام را باید بگزید ... اگر تیر شب خود توان آرمید ... نگر گشته باید بجای مغاک

مرا با گشته بگسیر زخاک ... زخونشان اگر جنه سر در زنگ

سرا گوه بر زد مرا نخاد ماه ... خورگفت فرزنده فرزنده شاه ... سپهدار ایران سپهدار انجمن

مرا گه که دیا می با قوت زد ... زدمن برگشود لاجورد ... زاولیان نامزد کی داد انجمن

کسی را که زنده است جان کم ... برفشند با شاه مانند زجای ... بدی کرد ی همیشه ی رای

سپه را نیاید مرا نخت خواب ... زایشان دل شاه بریان گشم ... سر شب زآواز جنگ و رباب

بهوشت را گشته جنه توه ... دهون زرگان زمین شته بود ... بدیر پسر سوگوار و دژم

سر شب بسی تره شد شد ... جب و راستا گرد که دست ... نهاد ون ندانست کس باز جای

فراوان زگو در رهای خته بود ... چو بگانه بد جوار بگذاشتند ... کسه بپسندیده و رد خشند

بهمه ان جابه گروند جای ... ابر کشه آتش می سوختند ... دش آمد آرایگه بهر تی بجوشش

عراپایدم زنده با سپه سر ... بسی کشته بود و بسی بسته پوه ... پهپان سران زنگ که رمین رسید

بزم جام جمید ن سرا انجمن ... پنجم بسی کشته در پیش من ... بهمان سال بیخ نخشاد نام

خروش سطاره آورد را ... خواهان بیاید خون و گذار ... مزه گرد پوخون و بیخ بسند پوش

سوی مراریخ و بسیار رنج ... هم کشته و ده رو نشسته ... نگشی پی و بیخ من بر جمن

چنین او پانج سراز آرزوی ... که من پرورنج تو ارم فسوس ... دل سه ام گر کیان بسنام

زکشار یاد و نداری تو شرم ... بامت بسیام بکنار گریم ... دیهر سیاوش جهان مجان

بکوشت و پرانید اختی ... جهانی زخوش به پرو اختی ... میان بزگان و نام آوران

در بغا جانشا زآزاد مرد ... که وی ی رود لس بی نیاد با ... بهر خوره ماه شوران زمین

کی جاوه نیی سایگو کار ... قصه جام عارت بوبر یم خون ... برد سکی خبری خوره خ

کنون آگهی شد شاه جهان ... پیاده زمان نامزمان با جهان ... ازین بر بها ول کشیم سپاه

بدین گونه بر شد بسی روزگار ... نام توان برد لوم و رست ... بزرگان لشکر شدند انجمن

که ناگه گروند هر سه مهم ... وشناوه دبگرفت بر کوه راه ... کنون کامدی کار مردان نگاه

نیه ند کس یال اسب وخاه ... سپه سوی چار بنگ شد ... بهر سر سپاه اند آمد بجنگ

بر انگخت جهانیان تخت به ... که تی را دبد خورند پرویش ... بدنگوز بخشه خواسیان

امابه گردان وامد نگ سپاه ... بنشند گیم ند زنهار خواه ... چنین گفت جهانی پیر ان گرد

سر جنگ آورد و خوار ما سپا ... مرا گه که ما را بدین جای ... مدو گفت پر آن که بر مات باد

رشیده وش وزیر بنزان گشم ... چو زه علف تنگ شد بر سپاه ... بر آسا بر این کشور از دور کی

تو اندر به پیکار و جنگ ابدم ... کسی سنگ ندارد نگاه ... نگوید این پس در عتری

جهان ان جنا رکه گوکس ... بایران سپاه برگش شاه و بس ... رسیه این سگانش نگوذره و خیا ... سر سر کشان خیره شد از فوس

حسن گفت با طوس کودر پیر ... که ما را کنون خنگ شد ناگزیر ... سه روز اد بوخور دی نیس تخت ... بیکبوه رکشاد در بی پیش تخت

بهمه نه فرگ شاه ارد و بنه ... چنین جنیه باشد بسه گرسته ... کنون جون شود روی خورشید زرد ... پدید آید اینجا د لاجورد

بیاید گزیدن سواران مرد ... زاالاشتن سوی دشت نبرد ... لسان شیخون یکی زرخته ... لب از زم اجون بود با رخته

اگر یک بیک می بگشتن دهم ... وگر تاج گرد نگشان برخیم ... چنان است فرجام آورد گاه ... کی خاک باید یکی فه و ماه

دگه در نشسته طوس ایستن ... دلش بود پرده و کین کهن ... سس بود شت نامور اشد ... وزو فت بهره جهان تا رشد

خواه نشت بگیاس از تیره شب ... بسته مردم زگشار لب

برآرات طوس زبانه کار ... بخواند ایخته بود بهمه دان نا ... بگیوی لشکر بپتران سپره ... وگر سوی شد و نش فراد گرو

در فش جنه یکستم واه ... بسی پند داند زدنا گرو یاد ... خود و گیو و رام هم خپش سوا ... نهاد نه بر بال گرز گران

سوی سپهدار ایران شدند ... خواش عقاب سپه زرد نه ... خود رامی خوشه بهمه زر نگاه ... هره تی برآمد علف از سیاه

در فش سپهبد هو نیم شد ... دل رجوانان پراز بیم شد ... خوشیند هوا خوش سیاه ... نشت از براری اب سیاه

بیاند زلشکر بسی کشته بود ... بسی پیش ارم بر گشته بود ... فرود سا و نده و خون رخش ... یکی با نگ زد شد رلشکر کش

چنین گفت کاید علایه خود ... شمارا زکین سیح یا بد بود ... هر یکیت از ایشان زنا میدشت ... تا آورد کی خشن اندر پاست

نباید که گیرند مارا زبون ... نباید که خواند مرا فجون ... چنین رزم هرگز کرد و ار پیا ... که کشد و خمن خیره نه و شاه

کنون سیته رد گرزها بر زنید ... همه هم و شتن تیز آزمون ... بلا تیغ و گوپالها بر کشید ... سپه ای چنی بسر در کشید

زهر سو بر ایشان غیر بدراه ... کنون گرز بر گرکشد تیغ ماه ... رهایی نیابد کی با بند هیچ ... زایشان کی دارد و رنگ و پیچ

برآمد خروشیدن گرنای ... هر سو بر فشند گردان زجای ... گرفتند شان بکسر اند میانی ... سواران ایران چو شیر ژیان

جهان آتش اندر دشت زد ... که گفتی هوا گرز یابد نه میغ ... شتا ر و شده گرد سپاه ... ستاره ندیدند تا بنده ماه

بجوشن نو گفتی بیاند نه ... زآری بهر جای نام اند نه ... ملنگر جنین گفت جهانی که بس ... ازین صتران مغلب ایچ کس

سپه را بکردند هر سه بهم ... سنا بد که شه نبرد آورد به ... چنین گفت لشکر بنا نگ بلند ... که اگو بچب را که دست بلند

دمیدند بگرزه و تیغ دو دست ... سراز اخون آج بر سر تهید ... دمن گفت تا کنون فه نام طوس ... کرف جان پاکان برفسوس

نگردد گار سپهر بلند ... بماند تن جهان ما زین گرنه ... دگر ره نگ آورد ی ام ... وبانه بر یا بآب اندرم

کی جگه گروند هر سه بهم ... چو خیره از جای شد رستم ... خود شید ان زنگ و حید ر خرا

نیه ند کس یال اسب وخاه ... شنگی بشیر اند آمد سنان ... گزه جای جنگ اره گرز

برانگخت جهانیان تخت به ... کنا بر ن بگشن بر سه ... بپوشند انبطه سن شاه و لو

امابه گردان وامد نگ سپاه ... نگردم چنین زنرگان تباه ... گشیم نامت آورد گاه

سر جنگ آورد و خوار ما سپا ... بماند و میان چنان زنگاه ... فراوان زرسم گرفتند یاد

رشیده وش وزیر بنزان گشم ... بسی یاد کردند بر پیش و کم ... که باری کی تن زدار انیا نی

تو اندر به پیکار و جنگ ابدم ... که حیه و بجام نهنگ آیدم ... در بغ ان در گاه شاه جهان ... که گیرند ما را کنون ناگهان

خنق بزابلستان بستور آل — شود بهمه ایران کنون پامال — سر آمد از زکوپال و کوس — ملشکر بی در نشد کوه و طوس

چنین گفت شه رویس و گشتهم شیر — گرشته کار بیکار سالار دیر — زپیران گزاره همیگفت باز — که شد کار سالار لشکر دراز

سی آمد از دشت آوای کوس — بواقر کون شد زمین آبنوس — زخون بود مرجای رو دشتها

رسیده امد زفغای سران — عمر گشیده کرز گران — سی رخ دشت پرسان گوهن

سبک شد خمار گرانش رکیب — بلندی گرد اندر امد بشیب — بهر کوه و بام چون خورشید

کی رزم گردد چاچاک روز — چو پیدا نداند کو کیست فروز — سپه باز خواند ز گرد سپاه

بگردان چنین گفت حالا رهوک — که از گرد دشت هوا نارنگ کوس — دلیری چنین گر نباشد بدام

زگردنکشان جشم بد دور باد — عجز جام این رزم ما بور باد — که چشم بد ان دور دارد درشت

پی آرم بدو دیت تا چاد دانی — شمارید خون او در پیش میان — بریا پایند لشکر جدید

کی ما مید کرانش بخم — نخواهیم از کار دشت آگه کنم — فرستاد پام بدو گفت

بسی داری و لایف اندری — که اسر فرستاده تا چوی — ارشیران کی آمور انجمن

بپیروزی و کام گردد جهان — بدیدار بخشید و آید بیاز — بگوید بپیروز شاه جهان

بگوید بپیروز شاه جهان — شب تیره بگذاشت روز سپید — بگفتار بگذاشت دم بر دمه

علامه بروان آمد از بهر دو سوی — بدشت دلیران برخاستجوی — زگشتند بدایج بر دشت راه

پیرانی چنین گفت کای مرد گرد — نیارد زگشت راه خفرد — چو امد گروه گردان فرا

کی رزم سازم که خورشید و ماه — مدیدست مر گز چنین رزم گاه — سوده سواران دشمن دوای

دوان پس بیاید بکیخسرو خبر — بخشنده و فشه مرد و بخای — بخشید بر کی آمور

بپیمود کوه و بیابان گذشت — دلشکر بسی گرد شد ناپدید — گروه گردان شاه جهان

ستاره بر افشان نیاید همی — سپاه اندر کلین نیاید همی — ز افشان چنان بر خاست گرد

جو بشنید گجسته ناموز — دلش گشت پیکار دیده دو تیر — هنر خود نا رستم پیل تن

بزد دستی بر فشاند باد — برابستان پیش اندر فراز — گروه گردان شاه جهان

برستم گفت کای پهلوان — همانست بگام و دشت نبرد — گشاده بر امد بر خورشید

گنون تیز و هنگام رزم آمدست — دلیرا بپور دستان سام — گشاده بر امد بر خورشید

گشاده بر امد بر خورشید — برستم چنین گفت کای سرفراز — زمین بوسه کرد و ثنا گستره

ستاره ز ایران زمان برگشا — برستم چنین گفت کای سرفراز — چو امد گروه گردان فرا

بی سر کرا امد بسوی قتیب — دلش شد ز گردان ایران پر نهیب — فروغ از فروزنده ماه گرفت

دلیران و نوگ تهمتن فرفت — بپیروزی و کام گردد جهان — بگوید بپیروز شاه جهان

زمین گرد و هشش زراچا گرفت — زمان تا زمان جوشن از تن گرفت — بریزد همی خون چون ارغوان

بپیروزی و کام گردد جهان — بگوید بپیروز شاه جهان

کنون کیود کو در زد طوس سران — فتاد ان ازین مژ گشتند آگاه — همه دل پر از خون و دیده پر آب

فرا وان رکو در زیان گشاده — شده خاک بستر رو بنره — مرانگس کز ایشان بجان زنده

همه سر بخاک و سوی آسمان — سوی کردگار جهان و زمان — که اید بیاید مگر بیلتن

بسی تیر و کمان نامه بر خوانده ام — بسی خون دل بر رخ فشانده ام — نخفتم شب و زاندیشه با کس

کنون چون زاندازه اند گذشت — دلم زاندیشه پر تیمار گشت — امید سپاه بپیمبد بدست

بهرست بنیاد اولاد شاه — زن پاک دور اند بد فال — بر ایران سپاه و بکیخسرو

بر و مادل شاه و رای درست — نشاید گرفتن چنین کار سست — برای سیاوش چو گشته فگار

بود اینچنین کار کس را گمان — که توران شود تیره و ایران تباه — بخیزد ز هر سو بد اندیشه گرد

ندارد خرد هیچ بر تو گزند — سر سرکشان نامداری بگرد — بزمی که نام تو گوید بس

چنین گفت شاه جهان بپیشم — که چون ساه انگیزد و کلاه — کیا فرود زرمی و بارای و داد

شنیدست هرگز که ناکیقباد — کلاه زرکی بسر بر نهاد — بایران و کشور نیامد گزند

جهانی فراوان بدو گشت شاد — چو بابان و بار یکی و پیل و شیر — نزگان توران نماند ان

جهان تشنگیها ی دراز و دراز — گزیدن در رخ برجای تاز — پس رخ و سنی بسی و مدام

نوشت بجانی بر سنی همی — میان اندر امد پیاده سپاه — ازان تشنگان شاه بیدار و ما

شوم تا بسپهد گویم بیان — بهندم برین گفتن ایرانیان — زگوهر زبان من چگر خسته ام

خوشنیا گجسته و آوای او — بدو گفت چیزی تو خواهم زمان — بدان گفت چیزی تو خواهم زمان

فلک زیر خم کمند تو باد
سر تاجداران همه توبه
همان کیخ و کنجور خسرو بدست

ز دینار و کنج و زتاج و کمر
کلاه گران دگند و کمر
سر سروران جهان زیر دست

به شاه ایران برستم سپرد
چنین گفت کای نامور یادگرد
جوی و منشای جستن زمان

همی رو بکردار باد و بمان
زلشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را با سپاه

ز کردان شصت زن سی هزار
که با من رکاب نمایند چست
سراز اسر اندر نشاب آورم

تفنن زمین را بپوشید و گفت
بدشت آمد و زخم را ساز کرد
مبادا که آرام و خواب آورم

سپه را بر و بوم آغاز کرد
بکرد و طوس سپهبد شوی
فریبرز کاوس را با سپاه

بنایه گروز و گشوان فتوی
سپاهم بجویم بروبر زمان
سپاه اندر آورد پیش سپاه

من اینک بکردار باد و بمان
نیارم کس گفتن اندر جهان
بکردار آتش بر و بوم و شخ

فریبرز گفت ای دل پاک بخش
زتوپرفسانه مگردان کلاه
که با داد پرتوان تو آمیخته

یکی آزده دارم بهر دو جهان
زیک تخم و نیاد و یک گوهرم
مراز بیدادی که کرد و توان فراز

که بیش توپیت و نیاد سیاه
برش بر بسی تیغ و سرش کلاه
برآرم من این خیمه کت بر سپهر

سیاوش دو را برادر منم
که آلب تکین تره کرد کار
چه گفت ای پسر کس نرفت از دو شهر

سزد گر بگوئی تو این را درست
مه گفت کاین سر و نامدار
کی ماهی دارم اکنون زشت

بل پلتن شه پرستنده باز
چو کس نیاشد ز تخمه کان
سیان با هنرمندی و رای و

بجوشم خروشید چون شیر نر
که جای سیاوش گه خواستند
گلاوین را در میان

فریبرز کاوس را دید باز
کسی کو شتابد بهنگام رزم
نیاشت بجز دست آز اسیاب

بخوشید خنجر چنان گفتگوی
ازان پرخرد خنجر ما بجوی
بران کارزار دستور نه تهمتن

سراگکس که از رای تو بگذرد
زمانه نوازد بر و بر بسیرد
ساند نگفتار تو خیره سخن

تو دانی که مارا بروز نبرد
مرا این گفته را پیش و جای نشست
بگوئم سیاه و گر بشنود

بفرمود تا خیمه بیرون زدند
تهمتن ازا خنجر و خیمه گفتا
یاد چنین گفت پس تهمتن

منیژه چو کنار تنگ و تاریک
منم چون کنار تنگ و تاریک
زتو بخت پوشیده کار سیاه

بفرمود تا خیمه بیرون زدند
توان داد و بدسر با کین
بایران زشبون مهر خاست

بدشت آمد و زخم را ساز کرد
بود رستم آنشان رهنون
فریبرز ماند سیه گشن براه

سپاه اندر آورد پیش سپاه
که بخت تو داد انجمی و چهی
سپاه آمدش زور کار کهن

بخواست سد رستم بود بگمان
نه چند زایشن کرآسمان
چنین گفت کای پاکیزه جوان

زیا کی مگو هرستوده مشو
که گم باد اندر جهان نخست
اگر تشنوی پند دانندرین

خوان کی شکیبد بخت جوان
بپژه که پشند رستم گمان
که مرد از برای راستد و زبان

فریبرز کاوس فرزند بخت
که خورد و نما بخت زیبای تخت
نگوید سیاوش را بهتر بخت

از ایران دو بهر خوبان ایست
جو آباد و ویران همان اوست
به شهر ری و ای و فرمانشان

هگر بشنوی پیشه دیو سپید
بهمن فریبرز شاید ترا
جهان به گفتار من بشنوی

نشاید که با پلتن جنگ جست
همی بود و پانج نشاید باز
بریز و ملب مرزبان مرد باد

ولیکن نگفتار ای پهلوان
گرا ای بر سر هنر انجمن
بایران اگر چه بنیرو مرد و بخت

زان رام شد نامور تخم مار
گرا فرد خت رخ چو نخل اندرها
صد فرامرز اکنون نشاند بجای

سیاوش ایران بهنگام بار
که مارا چه بد آمد از دست تا
جهان به بیت ستوه از کارتنگ

فریبرز با نامور بخردان
مگر دند و بستند صد استوار
نجواند مؤبد برا کارشان

نهان مارد و جای او بفرشش
یکی خلعت و تاج خوشایش
وزان پس فریبرز را داد دست

خروشید و بنشست بر پشت زین
سوی دشت شد با سپاهی گران
سپه را بفرمود تا بیگمان

چنان بد که بر دشت هامون سپاه
لشاد جهان تا دل تیره مهر
فریبرز شد پیش لشکر کشی

بیامد بیاراست چون پیل و کوه
دو فرسنگ بر زد ابا او برابر
برامد خروشیدن کرنای

سپه را بیاراست چون پیل و کوه
دو منزل بهیگر رستم یکی

بوسیع جهان ملی تخت عاج
لسان پرنده و پلنگان چو گرگ
سیاوش بران تخت فیروزه جای

که ایرانیان را هم ایدر مدار
که بیروز کردی تو در کارزار
که بیروز گردد بجنگ سترگ

بزرگان لشکر بسی میخورم
مدانم کمین باد تا کی خورم
زگوران و زتازیان هیچ نگفتی مشو

کمو در زگفتار بخهان پهلوان
کی خواب و خورد و سرود و شود
زخواب اندر آمد شه تاجدار

فرستاد نامه بسی نامجوی
بیخشید و کوشش گرفت از جای
که کس گرد رستم چو باد و مان

سیاوش و زایرنی بیران سپاه
شه از گرد خورشید تابان سیاه
بپایسته گردان ایران میان

دو لشکر بروا مدآورد و رفتند
زگردان نشه پیش یک تنگجوی
از آواز گردان و باران تیر

بزد کوس لشکر بجای درنگ
تن دا سپه مانیزه بار اندر آمد
چنین گفت کای نامور شهریار

برفتند یکباره ابر نبرد گاه
سر اسر همه دشت پیکان شدند
سیاوش چو چوگی خوش برنشست

سر اسر بدان دشت هامون سیاه
که گوی از سیاوش آمد بدست
بیامد بزد بر سر گوی دست

چو جنگیان دشمن آید بجنگ
بیاییم تا دشمن آرد بمان
سوی چشمه رفتند از آنجا سپاه
بلشکر که آمد سپهدار طوس
همه کرد بر کرد با لشکرست
بشبگیر بشمرد یکسر سپاه
وز آنجا بدونی نجایگاه داد
مانی مرگ خرشید نام بلند
چو خورشید روز دوم چرخ ملک
بمران فرستاده آمد بشیب
یکی مهتر آمد از ایزو بی آب
سیاه اچو سیره و بدیدار ماه
رهرز بشیب اندر آمد دوم
بمنشور جنگی که با تیغ اوی
همه کارهای تنگ آورد
بدین مژده شد بر جوانی
ستاده دو دو ارج کمی نو بنشست
دلشکر بر بهلوان چین رد
بدیدار شادان دلت شاد باد
بشتاب چون کند شیر مرد
چنان شد فرطوس لشکر فروز
وانگون سالوار نوراش پذیر
بهمان چین گفت پیران کهن
داوند سه کم نوا سیاب
شوم تا به پیچم کی چند و جا اند
به پیچم سالوار گاه سوس
اگر خود مذ تر با اب جنگ
دسم تر بکما نوا سیاب
بسوزم و هم خاک اب فی بیاد

که آمد ز هر جا گروهان سپاه
گروهی شاکر دان اسپاب
همه انجیر و نارون بد تیغ
سپاهی که بود اند آن دو روز
نخاک اندر آمد بر جنگجوی
خوشم آورد باد و برف و درد
همه شاد با شید و رنجی نوا ید
براسود و ارشکر آرامش
بژده سپاه دمی تو نبو
رواش نماند یشه آزاد باد
جو چو ره گانی بچم خود
کجا رکهانی که کرد سوز
گرین مژده بیش آن کهن
که با گنج و تخمند با جاه و آب
سپهبد کا سنده و گردان گرد
برا بو کیم بشکاه و حوض را
برا لیشان کم نو نا رنگ و نگ
نه آرام جو بر بن بر نخواب
نگیرم آینی بوم و بر چیز باد

سپاهی که دریای بین را گرد
منش رود دار و صعید بر شمر
سر بر فشد ران دگا مو نام
بخت اندر آم بر جنگجوی
گشاد گا جوس شمشیر زن
چنین گفت پیران بتر ان سپاه
بیاید کنون دانی رنجا رشت
با ران و تو ران و ز خنگ آب
بخفته گامی امور پهلوان
اگشیر با بش و با ی شنبد
جو فرخ بنگ د نخفل بهند
شمیران شکی سر فراز د بهر
دل و جان پیران بر از خنده شد
که ایشان زاده د راز آمدند
از بن آمدن خیبا ز بخت
کم آفرین بش بخش جاگان بین
جوا ز ام ابد بند م ساتی
کسی را که شتاد از آنیاتی
ز لشکر بهر الکسی که آید بیت
سه بهر ز ام از ان بس سپاه
کم د در بشت ما ران سپاه

کی همه نه ز ایشان نو خم بیخ
بشوم بهره د سوی ایران بر م
برو بوم ایران سلام بجای
بگفتا بن دل پر ز کینه بر فت
دو از آنجه نه بخ بر خن نخسیم
کنون کو د و دشت د د د و ماه
جهان بر سر ا بر د و خیمه بود
فرو ما ند و از کار بشن آمد بگفت
سپاه د بیو سید د سی رخن
پر سید از ان پس گر ا ران سپاه
پر سید و ایشا نبو د شمن
چنان داد پاسخ د بهلوان
بر خفت و شا نا نه د تند رست
سپه ا ند ه یا هشته د نگذ
سپهدار طوس است د سی د لیر
بخشد سالوار خاقان چین
بد و گفت خاقان گه تر نگ من
سیاتش د پیاد ر بجای انجمن

برا لیه د و ان یا ز می بخش ا ند
میا ند ان که بد د ز فا آفتاب
و گر نه بد آید میا ز ین سپاه
بد و گفت گه ا ند نه گر د ی نها
بس نام نیکی بر ا گنده ایم
که آید بد خواه ما را میاز
اگر شب شود د ی ز د سپه
سپهبد گا ان از بد بد گمان
ز ما نه نگر د د بد د ز گار
چنا یخوا ن بود در سم و آیین ما

اگر هست نه اگر شا د ما ان
نوا ایران سپه را مه گشته گیر
سپه د ن نیا یم بگیر نه گور
گر ا ند نیشه بد بخش د گر ا ت
د د گر به بخت جا ند ار شا
چو رستم بیا ید بین رزم گا ه
بیا گر د گر نا بخسته جنگ
د گر بخش گر د گا ر ا بلند
گه ا ر ند ایه نگا ر ا بت خرد
همه تیغها نبگ ا ر گشیم

وگر هست بر سوی گا ستان
زن د گو گ خورد د پیر د جوان
گر نا گنون گا ر ا ر ا سپیج
بلشگر بنین گفت بر مان گر د
نیا ید گا ا ند نشی بید نگ
حصا ان نه ز یک ا ثنا ی سپید
ز د پیا ی چیستی ا ز بر نیان
گر ا یا بهشت یا بز مگا ه
حصا خاقان بد بخش بر د گر فت
گه ا د ه نگین گه د ا ر د کلا ه
بر خو یشتن بر تخت بنشا نشش
گه ب ا ر د ل ا ش ر د شنو ان
ر د ا نم سی خاکیا ی جت
نبید ا ند ان گا ه ز خار بنگ
حصا بهلوان شر شد ز پیکا ر شیر
بسه ا ر چند سپهبد ز ابی
سیا تش د پیاد ر بجای انجمن

پسر تا چه آمد نشان
بیچد از کوه تیز تیغ کوه
بزاری خروشش آمد بدو
شد از خاک خورشید تابان بخشش
بخشش گشت آزاده در میان خیر
بگیتی مرا شور بختی است بهره
کیین سیاوش برگشته شد
ز آزادی مرا کشتگی آمد م
نگون بادران و توران سپاه
بدو دیده بان گفت هیچ روی
ازین گشت شد پهلوان پرزده
شوم هر گهم چشم و آخوش را
بیاورد و گردان زخم سپه
کجای پهلوان بجان شاه با گاه
فراوان در خش از سپاه
درخشش چو گرز و با پیکر خشن
چو کشاورزی تو آید بجایی
وزان پس بیاورد پیلان جنگ
ز بحر من اکنون ازین دیده گاه
بدو دیده بانی گفت گرو دیده گاه
گرو دار سیمیغ ازین دیده گاه
دگر باره بشکر گرو دیده بلند
بجانتاش و شد تا بنزدیک پهلوان
سواری بسته ره پیاده ز پشن
خروشی شادی ز توران سپاه
بماند گروی بسی بگروه
گرازان دلیران خسرو گرد
سپهدار با پیران گو گفت
بدو گفت کاین مرد آید سپاه

برنیشتو سکان و نشان
ز آمد برفتند نیسان گروه
گرشت نگار گروان ایران زمین
رین سیمبل بر پشت پیلان و خشم
بیاشت کجا خسته گردد بتیر
پر از کف بهر جای تریاک زهر
ز من بخت بیدار برگشته شد
نگشتی بچر بلند از بر م
گه آید کسی سوی این رزم گاه
نبینم همی خویشتن چیره سر
فرود بخت از دیده گانی آب سرد
بگیرم بیر گرد و بشکنم را
بیوسم فرگانی بیارم بسی
زدود و ز پیکار آزاد و باغش
برآید گروه از نامبردار شاه
چه آمد و شر و زین سر خشن
بدانسان که گفتی چاگیر دی
بنزدیک شاه و بلیران شوم
بدو سالار شوی ایران سپاه
نشانه شان پشن ایرانی سپاه
برم آنگه سوی ایران سپاه
که ایران بنزدیک نای رسند
که چاگی شتند بیابد رد و انی
گفت کجا و خه بدگم و پشن
بیارند آذرانی ز نخجیر گاه
پراگنده گشته بر گرد کوه
گرازان بیابت ان بخیره بدید
که بر خیزد بخارا را ز تفت
که گوید سپاه و پرده و تخت گاه

از ایران سپاه دی آنگهی
دو چو بر سپاه ایران گرفته بخشت
سوی باختر گشت گشن ز گرد
چو دید لشته گودرز گفت
چنین گفت گرو ز روزگار
چنین زند گانی نشد م امید
سپهدار ایران گجاست
ز افسر تاب و شتاب اندرفت
شب لشکر و گشت سران گشته
خان پشتن و گیو و رام را
بخواند از زمین سمنه چاچ
گرازان ز ایران گی تیز گرد
بپیش اندرون گرگ چنگر گی
دمادم تو گودرز را نوشه بدی
بیخشت چندان زهر گونه گنج
ترا پشن بخشش برم تا گهان
کنی هر چه دیدی بدینان گرو
چو پشنم گروی ز پشن بگشت
پشن گفت با دیده بان پهلوان
چنین داد پاسخ گودرز گاه
فراوان روی سپه ان گرو گرو
چو بشنید چون دیده بان گفت
نبرد ان ز دیک ان ز رسند
بیارند آذرانی ز نخجیر گاه
پراگنده گشته بر گرد کوه
گرازان ایران پراگنده دور و
بهمه جای گرد و بگی انجمن
گنون گر بگام بشیران بود
روان سه تیغ کوه بلند
بشد پشن گیو تا تیغ کوه
برآمد ز انبوه دود و گناه

درخشان خود شان سر و تنهی
زبالا بهی سوی هامون شتاب
سراسر سپاهان شب لاجورد
که بر خاک شتر دارم نخشت
مرا بهره کین آمد کار زار
شد نام دو ار جر گشور ی
سپه شد مراجعت دو بهمید
که ایرد خیاد و دشتوان
نگر کن چپ لشکر و دست راست
ز نیسو تو گو بلے تر ا باد نه
ازین پس مرا نخت با بین کنید
سواران جنگ خود گاچ را
حسه وش آمد ا باد هم ز دران
برآمد گرو و ز دست ده جو ر
بگی با پیگر ز دو ان سنگے
دو ده آمد گودرز را بر چشم بر ی
گران جنس بیاشت خانه ر گا
سرشت ز دو ان ز رجان
بگیک ناخن ز هر گی بیابد جو ی
بدین دیده گه دیده بگار گشت
که سپهدار ایران گودرز گاه
بگودرز کشوادگان بنگرید
هیز اند لشکر بر شت بشر د
که شد پلمان گبت پیدا بجهت
دخان ز رد لبجه شده لاجورد
همه بهره گردند بر خویشتن
بدین بر خوانی دلیران جو ر
بدین تا گه آمد ز چو ن و چند

بیچید گو از آن گه بهر سو سپاه
دو لشت پیران سپاه و بهل
گه بشتر بی نیشت انداز و در
سران سپه را همه کرد گرد
بپس گشتم اندر فراز و نشیب
بیاز یم و اسپ چیتوان گیتم
گه بید پیام گردی بره
بدو گفت رستم که دار فرز
سپاه و ان دیده بان پشن خ
بدید م گی سپه گرد بر نگ
چو برشد خان گار گرد و دراز
بدیده گی گفت دیده بان
گی انجمن گرد و خاقان چین
گی آسیا فراز گرد و نگران
بدیدم گرا نیان بر چه آمد
بران راند امرو ز گشن جو یند
بپیلان بیاند و نیخ بگنت
بزین ستام و تیغ پلنگ
بیاند و نبی پر نیان بر گستوان
بدین گفت گرد ان بر چه بنگرید
بسا تاخ و تشان و بر خیل چیا
بپیلند گردان ایران میان
چو گاموس و منشور و خاقان چین
حوا بید و بر خاقان پیش تاخت
سپهدار ایران و گر گو گفت
ایران که بر خیزد از گرد نبرد
بدو گفت پیران گر انمایه سپاه

گه دی ز دین شت بگرد ار بنبل
بسی از تیر شد و گوس گر
بسی گرد و بیار و لشگر بگرد
نیاسود یم از خان و نه شب
بدین از خون رود چون گیتم
بگرز گران گاه بسیار سپر د
تنا بید پیدا نه ز ام و نیشه
دوان گشته دی چون سند سی
میانشان گی از دها بر نگ
خداوند گفتی گشاید ش باز
چو بار آمد آگنون بجوی م جنگ
بیاری بیاید بدین انجمن
همه شب دو اند بر دو ان
همه شاه و گشته دو شنبه دان
بنزدیک گران ایران بین
از ایشان سواران هزه گشتان
بدین رزم گاه اندرون با گهان
گه او بر سپه سر بسر باد و شاست
سراسر ز و پای بخشش خت
بزین دو ای و جو شای رنگ
چو باز ار چین سرخ و زرد و بنفش
رسین نگ و آرا گشای گروه
شده دی با هون لشگر سیاه
بیاورد گیو اختر گاه دان
چو چو رو چون خشکل پشن تنا
خروشش سواران ایران شنید
هزاری مرد ان فتاد ند خت
هزاری گاه دستن گشد نبر گرد
بگیرم فرا بر زین رزم گاه

درفشش سپهدار ایران گجاست
ز افسر تاب و شتاب اندرفت
ز نیسو تو گو بلے تر ا باد نه
سواران جنگ خود گاچ را
حسه وش آمد ا باد هم ز دران
برآمد گرو و ز دست ده جو ر
بگی با پیگر ز دو ان سنگے
دو ده آمد گودرز را بر چشم بر ی
گران جنس بیاشت خانه ر گا
سرشت ز دو ان ز رجان
بگیک ناخن ز هر گی بیابد جو ی
بدین دیده گه دیده بگار گشت
که سپهدار ایران گودرز گاه
بگودرز کشوادگان بنگرید
هیز اند لشکر بر شت بشر د
که شد پلمان گبت پیدا بجهت
دخان ز رد لبجه شده لاجورد
همه بهره گردند بر خویشتن
بدین بر خوانی دلیران جو ر
بدین تا گه آمد ز چو ن و چند

پر از ده و دل پر ز اندوه و جان
هوا ز اگر و بر آسمان تا ز تخت
دلش گشت رو ده و پر آب روی
نه پیم همی خو ر خشم گار ز ار
اگر پیسبع سپاه اند گبت
سپهد بو د چون بو د سخت سر
مرا نکس گه بو د انه ان ز نخا
بدید م تا نا ف تتر سیاه
ز ایران سپاه آمد ا ز تو شاه
گه ای نام و ار ان گند آو ر ان
گه ا ستا پیه و گه ا ور نگ
ر آید بحو ر شید بر نا م ما
خروشش آمد ا گه و د ای ز نگه
نب تا ر ا نده نخند ا پدید
ستا ز یم و رو ز ی پاید در نگ
هم ا ز تا ختن ز نشیب و فر ا ز
خرد دست نتا بست و تا ختن
چان نا له گوس نا گر پا ی
ز و پیا ی ز بخت پیر و ز گو
همه ا گ ا طر ی و با گو شو ار
گر ا نشان می آز و خو ا ست ز م
چو اپر شد ا ز ا نده گو ا ی
سپا ا نجو ر ش ر و ده بر گشید
ز ایران سپه بد گر و ما گر و ه
بو ر آز تو چنین د شمن نشد نه
سو ا ران مر د ا نگن و ر ز م خو ا ه
بگو د اسپ نا ز ر و ز شکار
بگر دی و مر د ا نگی ز نی نشان
گه ا گنون چه ا ز م بر و شت ا ین

کی حوصله زیم چو آتشیر نر
شنو تا زین کوه زاندوه کمر
سپه گفتا این ترکی خوبچوی
سخن این نشان سنجکوه کوی

ازین کوه کس پشه نگذرد
مگر ستوانی ز کوه سنگرد
بگیتم بر پشتی زوانی چابکی
کز اویابد بر سنگ رهنمای

بغرمان دارنده بهرام و ماه
تهمتن بیابد بر این راز نگاه
خداوندی ترشد اشتر نیشتر با
درم بخش دینار در ویش را

نشاندی رگردان ایران گروه
هزوشیدن آمد زبای کوه
رفتند بشتاوان سوی جای گروه
توشب بی بود اندای خوابشین

چو خورشید زو تیز پرتاب کاو
با موال برآمد خروش بلاو

رده گاه کاموس بر خاست غو
کزاو بود سر دانکن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و بنشست نرم
دلش پر ز کین و سرش پر ز شرم

زده بود بر شش پرا هنش
ملا برگ بود و قبا جوشنش
زکوه گشتان لشکری بر گرفت
زپوده دو آهن شده نا پدید

سپه بدید از کوه سیاه
بخشره و جوشن ندیده سپاه
بایران هزوش اندر آورد بگاه
گزین روی تنگ اندر آمد سپاه

درفش سپه کوه بیلتن
پدید آمد اندر پس انجمن
فرین روی گفتی نوان سپاه
چو اگشت برسان ابر سیاه

سپه سوار چو بگذشت کوه
زدین گشت از نم آبتین بسته
یکی گرز چون سرگاو میش
سپاه از پس نیزه دار آتش پیش

نهاده مران گرز بیال و کفت
سزنده کرا خاندارد شگفت
بایران سپه بر شگفت آمدند
بایران هزوش اندر آورد بگاه

هزوشیدن دید یال چلوان
خوشنده شده حاه در رشنه نا
زایران سپه بر شگفت آمدند
زنوک کوه در کشودند دست

زنوان سپه بر شگفت آمدند
ز در بر گشنده و شگفت آمدند
چپان کس کی گز اگوهر تو مغز
سواری نیزد فرهنر رفت

گزه تهمتن برآمد زدر گاه
مم اگنون چابد بر بن زخاه
فرهنر زبالشکر گروه نیو
گزه تهمتن بر سر اسپ کیو

بره کوه لشکر بیارا سنند
در فش تجسته بسر بر سنند
جوابا میر، راست نند چپه
چابده بپوست بار ستن کیو

براه خروشیدن گرزهای
سپه سوی سپهر آتش اندر زجای
چو گاموس نگشا مذ آمد بگنگ
سپاه اندر آمد بکردار نهنگ

سپه را بگرد اندر آمد بآب
که از گرد خورشید نابد بتاب
عاصاحوان خورشش نابد درنگ
هوا شد بگردان زخاک سیاه

خروشنده درنج سوی خود کرد
برآشفت و نیزه سوی خود کرد
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

سپهبان و پیلان و لشکر بت آن
که ابشیر مردان ز هر نیزه
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بر آشفت و تیغ از میان بر کشید
زبوق دلی یکی درخش کرد پدید
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بزد بر سپر کرد سر نا پدید
یکی نیزه زد بر کمر گاه اودی
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بزد بر کمر گاه کرد از نهیب
چو شت کرد خفتان زبر اندران
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بپیش سواران آمد دژم
بدانست کو مرد گاموس تنگ
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بپیشه و پیاده بیاورد گاه
بر بن کوه تا تیره شد جای جوی
سوی خیمه افشه بیرد کرد رو
خوکرد و بن خفته بگشود چشم

هزار گشاد بیت اجوان در اغ
عابشفید کوه در نگشاد لفت
خوکرد روی تهمتن بدید
گرفتند هر گه گرگسار

که هم خویشن را نداند زدیر باز
مرد لفت کورد زگاهی چلوان
خوابرا جبان را بیاورد یاد
فرزان نوای بهلوان بشنید

فرزان نوای بهلوان بشنید
فرزاد بدو مال گرامی ترین
مرا لفت آن ایمنی نان نماند
گر کین سیاوش بخواهم ستد

سیاوش بجای سرو بن بیخ
بجای نشاید گزین چار دفت
ازان پس چه کاید بشد طوس نیز
برشد جوانان گردان زجای

هزوشی برآمد لشکر بدرید
بدو دشت افشه ازخون ماست
دل رستم اندر دو اندیشه بخت
سپهبد چنین داد پاسخ که لفت

سیاوه بود زرد گردن فراز
عاوند در سر بختی زاج
بیکدست نشت کورد زکیو
زگاه بزرگان و خاک سیاه

زگاه سر شکل خاقان چین
درخشیدن تیغ گردان زمین
که گر بر سرش تنگ بارد دو میغ
بشفور خود در زمین جای نیافت

سپه گفتا این ترکی خوبچوی
سخن این نشان سنجکوه کوی

کزاو بود سر دانکن و پیشرو
ملا برگ بود و قبا جوشنش
بخشره و جوشن ندیده سپاه
بایران هزوش اندر آورد بگاه

پدید آمد اندر پس انجمن
فرین روی گفتی نوان سپاه
یکی گرز چون سرگاو میش
سپاه از پس نیزه دار آتش پیش

سزنده کرا خاندارد شگفت
خوشنده شده حاه در رشنه نا
زایران سپه بر شگفت آمدند
زنوک کوه در کشودند دست

زنوان سپه بر شگفت آمدند
ز در بر گشنده و شگفت آمدند
چپان کس کی گز اگوهر تو مغز
سواری نیزد فرهنر رفت

گزه تهمتن برآمد زدر گاه
مم اگنون چابد بر بن زخاه
فرهنر زبالشکر گروه نیو
گزه تهمتن بر سر اسپ کیو

بره کوه لشکر بیارا سنند
در فش تجسته بسر بر سنند
جوابا میر، راست نند چپه
چابده بپوست بار ستن کیو

براه خروشیدن گرزهای
سپه سوی سپهر آتش اندر زجای
چو گاموس نگشا مذ آمد بگنگ
سپاه اندر آمد بکردار نهنگ

سپه را بگرد اندر آمد بآب
که از گرد خورشید نابد بتاب
عاصاحوان خورشش نابد درنگ
هوا شد بگردان زخاک سیاه

خروشنده درنج سوی خود کرد
برآشفت و نیزه سوی خود کرد
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

سپهبان و پیلان و لشکر بت آن
که ابشیر مردان ز هر نیزه
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بر آشفت و تیغ از میان بر کشید
زبوق دلی یکی درخش کرد پدید
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بزد بر سپر کرد سر نا پدید
یکی نیزه زد بر کمر گاه اودی
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بزد بر کمر گاه کرد از نهیب
چو شت کرد خفتان زبر اندران
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بپیش سواران آمد دژم
بدانست کو مرد گاموس تنگ
هوا بنگردان زخاک سیاه
سم اسپان و پیلان و لشکر بت آن

بزنگ و زبوشن خواند آواز هیشت
حوا از خبر تیغ اندر آویخت
همه دشت و هنرگاه و بیراه و سرای

اگر سوی ما پهلوان سپاه
گروی گذر گاه بیوی تباه
ز اوّل گشتگان بگزان گلگون

تن ژنده‌رزم شد پیکان
بشد پیکان او امید زمان
که آورد ما ان رنج و سختی بسیه

وزان پس چنین گفت کز پیش شاه
بپیش اندر تیره خاک سیاه
غمی گشت ازان و هنر روان

چنین است کردار گردان سپهر
که گرم بود راست و تیار و رنج
بافیت بر سر سپهر سپیج

خان آفتاب آمد زمان
که گشت گرم بود چو بگذرد بهم
سه اگر چون چراغ شکرم

ازین پس همه گیتی بار آورم
همانا بپیشه اگر دش آسمان
سر بخت و تخت اندر آورم

چه از ایرانیان سپهدار گودرز
برگان بر و خواند آفرین
که با فره و تیغ و تاج و نگین

وزان پس بیامد بر تخت رزم
ز آبنگاه و قیر چهره‌وران کشید
بدان لب لبه و دو خون کشید

چو رستم بدید آن لشکر جای جای
سپهدار مهران بیامد چو شاه
سپاه بسی کرد هو سو نگاه

که خرگاه و خیمه بکار آمد است
زبر قرد و دیبا سراپرده دید
فراوان بگرد اندرون پرده دید

بجائی که خرّم آمد بیشش
سراپرده دید و دگر سپاه
درفش بزرگان بگرد اندرون

فرامرز گاموس پیل گوی پیش
فرامان بدو داد تا پیش شاه
که کند و زان پس سپارد بخت

ز ایران و ز دود و ز نامه گهر
سپاهی بیامد ز پیش سپاه
بیامد بر شاه و بنهاد سر

ز ایران و از لشکر پهلوان
سپاهی برین زر نگار آمدست
بدان لشکر جای گردد نشست

سپاهی بیامد ز پیش سپاه
سپهدار و با خنجر کابلی
گرفته بدست اندرون کابلی

که گردنکشان را بدو بود ناز
اگر ستاره بیرون کارزار
گرفتی بدو گرز گردان فراز

بدو گفت هنگام رزم و نبرد
نه شنگل نه گردان توانند بین
که با تو بجنگ اندر آرند کین

بدو گفت منشور و فرمان شاه
بتوزک نشسته و فرمان شاه
که با تو بجنگ اندر آرند کین

بگشتم همی پیش ایران سپاه
بگشتم همه گرد ایران سپاه
نه بینم کسی را بگرز گران

که گیتی همی پیش ایران نداشت
که گیتی همی پیش ایران نداشت
بدو گفت بگسل ازین جایگاه

ولیکن بگسلد از بنه بگذرد
ولیکن بگسلد از بنه بگذرد
زدشت سواران نیاید نبرد

ز دشت سواران نیاید نبرد
ز دشت سواران نیاید نبرد
بدو گفت کاین لشکر پهلوان

بدو گفت کاین لشکر پهلوان
بدو گفت کاین لشکر پهلوان
بیامد بر شاه و بنهاد سر

بیامد بر شاه و بنهاد سر
بیامد بر شاه و بنهاد سر
بدو گفت شاه ای سپهدار شیر

بدو گفت شاه ای سپهدار شیر
بدو گفت شاه ای سپهدار شیر
که با تو بجنگ اندر آرند کین

که با تو بجنگ اندر آرند کین
که با تو بجنگ اندر آرند کین

عرب تیغ و کمر و کمند آورید — بدین نزدیکی دلیلت آورید
دلیری که نامش هوا شکوس — رجزخوانان او چهل کس
سیاه کوچ باد از ایران بنرد — برآرد ز هر دو سپه بوق و کوس
بگرد ایران ایران هم کرد درخواست — بعشاق شد بر سپه چون هوا
برآویخت با مرد اشکبوس — اگر چند همت خود مرگ اوست
جهانجوی در زیر پولاد بود — کلاخود او کشت از زخم خود
بشد کارگر گرز بر ترگ اوی — بزد اسپ کاید بر اشکبوس
بزد گرز بر ترگ رام گرد — جهان جای سر فرزانی کند
بغلتید ساعد ز تاشف طوس — من اکنون سپاه و گوکار نیز
بیامد سپهدار ایران بجای — خروشید و آمد بر اشکبوس
یکی تیر زد دست بر شکست آنوس — غمار اگران کرد و او را بتواند
کشانی بیامد ز خیره ماند — بدو گفت کای شوم بی‌شرم تن
تهمتن بدو گفت کای شوم تن — بگفتن دمی تن یکپاره کی
کشانی بدو گفت کی بازگی — سر سرکشان زیر سنگ آورد
سپاه دو بدی گر شکست آورد — بیاموزمت پیاده کارزار
هم اکنون ترا ای بیره سوار — چو روی جنگ آن نبود کار من
کشانی سپاه شود بچو من — نه بینم همی خوب و فرخ
کشانی بدو گفت کو بخت سلیح — کمانش ز اسب اندر آورد و بید
بیفشرد بر دست بارو بگفت — کمانزه کرده اند کشید
کمانزه ز اسب اندر آورد و بید — که بنشین تیزو کمانا بجست
بگفت این سخن پس بزد گرز بر — سپاه چو او هم کسی
تهمتن بدو گفت بر خیز و جنبر — تهمتن بدو گفت بر خیز و جنبر
کمان گرد کو تیز و تند تک — کمان گرد کو تیز و تند تک
بیامد بکردار پرنده باز — بیامد بکردار پرنده باز
بزد تیر بر سینه اشکبوس — بزد تیر بر سینه اشکبوس
بشد تیز بر جای بگذاشت جای — بشد تیز بر جای بگذاشت جای
بیفتاد از اسپ و بیامد بخاک — بیفتاد از اسپ و بیامد بخاک
جهانجوی را جان بخاک اندر است — جهانجوی را جان بخاک اندر است

دگر نیزه‌ش ز بر سنگ اندر است
سپس بر بزد شیده رسان کوس
سر هم بزد اندر آورد یکره
بشد تیز بر جای بگذاشت جای
بیامد بکردار پرنده باز
بزد تیر بر سینه اشکبوس
بیفتاد از اسپ و بیامد بخاک
جهانجوی را جان بخاک اندر است

نگر کاین پسر خاقان چین
بیان برزه بالا و اندام گین
سواری نبود همسنگ او در زمان

گران نامور بر برون کشید
بره بستد و بر برش بر برون کشید
سوار سپه بر گذار است و بند

بر خاقان چین بر پیکان تیر
نگه کرد زاد اولش کشت سر
بپیران چنین گفت کاین تیر و کیست

تو گفتی که مغزی فرو مایه داد
اگر دشمنان کمترین پایه داد
کنون بسته و مایه تیر از میان کیست

بسی خوار کردی سر مرز من
جز آن به که کمتر سر آید بن
دل کوه و دشت از تو تنگ است و کیست

کجا تیر گذرد بر و بر خفت
نام چه دارد و بدل شور خفت
کسی را ندانم بدین پایگاه

دلاور، جوانان بسی پیش اوس
اگر نامور گرد ترکان نبوس
که با فره و برز و با داد و هست

شوم تا پس پرده سرای
بیارم پر نامآور جای
بپرسید از ایران سپاه و گروه

کز ایدر بدان لشکر آید کسی
کزین گونه آمد بنزد آن عسو
سپاری پیاده از ایران سپاه

ز گردان ایران که آنجا بدند
نگویند چیزی که آنجا بدند
که دشمن ندارد خود آسته خواه

کنون تا سپاه از ایران سپاه
همی بر خرد بشنود از نرسکاه
که بیرون نیامد از ایشان کسی

خود آسته ناشد از و پاک خیت
ز بام و در کین و از جاک خشت
بپرسید از ایران سپاه و سران

پس آنگه ز مرکز برافراخت پس
بهر کینه هر یک بدین گم خروش
بدو گفت رستم که ای نامجوی

چنین گفت کامروز روز نبرد
برفت و پدید آمد از پیش گرد
بپرسید و بشنید یکسر بدان

بزرگ است و جنگ آمد آنجا بهم
کران لشکر پارس اندر بهم شد
برزم اندر آن شاه ترکان شود

کنون تا چه آید ز بالا بزیر
بیامد بر شاه ایران دلیر
سیاهی ز ترکان و ایران سپاه

بدو گفت رستم که ای شهریار
بیارای لشکر بدین روزگار
بدو گفت پیران که هرچند باد

بیارای و بنگر که تا کار چیست
بدین لشکر اندر سواران کیند
چنان دان که جنگی چو ارژنگ و شید

سواری بود کو ز ایران سپاه
بدین لشکر اندر بود نامجوی
بدو گفت رستم که او را بخوان

بیامد بر شاه ایران دلیر
بیامد بر رستم شیر مرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی

چگونه خراهد بدشت نبرد
چگونه شوم من بکار او سوی
بدو گفت پیران که او را بخوان

که او اید آید گشتن رزم ساز
از کشت بجان و دهد دست باز
بیامد بر پیران و بنهاد روی

کجا او بیرد و دشمن اندر کنار
شش و نود دارد چو شیر ژیان
بپیران چنین گفت کاین مرد کیست

کی تیر و پیکان او و ببر
کی جوشن از بر ببندد بکر
کی بر تنش از بر پرند و زره

ز خفتان و جوشن فزون دارد اوی
که کوپال او هفت من بیش نیست
کی بر تنش از بر پرند و زره

چو برگشت رستم هم اندر زمان
سواری بر شاه خاقان رسان
سواری بر شاه خاقان رسان

بیان سپه تیز بگذاشتند
سران سپه تیز برداشتند
سران سپه تیز برداشتند

بپیران چنین گفت کاین مرد کیست
که گردان ایران و نام بهست
که گردان ایران و نام بهست

کنون بسته و مایه تیر از میان کیست
دل کوه و دشت از تو تنگ است و کیست
دل کوه و دشت از تو تنگ است و کیست

بدو گفت پیران که ای شهریار
کسی را ندانم بدین پایگاه
کسی را ندانم بدین پایگاه

ز ایرانیان کو بود هوشمند
که با فره و برز و با داد و هست
که با فره و برز و با داد و هست

بابران بدو گفت کاین جوی نیست
وزین لشکر اورا بنام آورد
وزین لشکر اورا بنام آورد

سیاه اندر آنجا نشیمن کند
بپرسید ازان نامداران هر
بپرسید ازان نامداران هر

بیارای و بنگر که تا کار چیست
بیارای پیاده از ترکان سپاه
بیارای پیاده از ترکان سپاه

چو رستم شنید این سخن بازگشت
که دشمن ندارد خود آسته خواه
که دشمن ندارد خود آسته خواه

سیاه اندر آنجا نشیمن کند
سیاه اندر آنجا نشیمن کند
سیاه اندر آنجا نشیمن کند

چنان دان که جنگی چو ارژنگ و شید
بر آن لشکر اندر سواران کیند
بر آن لشکر اندر سواران کیند

بدو گفت رستم که ای نامجوی
بیارای لشکر بدین روزگار
بیارای لشکر بدین روزگار

بیارای و بنگر که تا کار چیست
بیارای پیاده از ترکان سپاه
بیارای پیاده از ترکان سپاه

بیارای لشکر بدین روزگار
سر و کار با نامداران بود
هر سندانی شناسنده شگفت

خوشا شیر کاو میش بیند بچنگ
بپیران چنین گفت کای نامجوی
برافروخت رخسار مانند روی

خود همچنین گفت با رستم
که دشمن شود رهنمای تو
که زینی بر خارم من ز بهشت بود

گر جان نوشاد و خوشش کم
بپیران چنین گفت رستم که تو
بیفروی روز خداوند مهر

نام تو کرده در همه کار ما
سخن هرچ گویی همه یاد ما
که اسپار خاول و پرستگوی

بخت بزرگی بیش خاقان چین
بپیران چنین گفت رستم که تو
هر روزه چیزی که گشت

ز خورشید خوانند بر او سلام
بپیران چنین گفت رستم که تو
جهیلست نام کسی چنین

چو خاقان چین آمد اندر کمین
دلاوران لشکرت نام کیست
که بود اندر آن نامه خنجر زنان

چو گاو سپر شیر گردن بپیچد
شبیران جنگی و مردان جنگ
رخشاب چون کنده و شاخ بند

ز گردان ترکان سران نامجوی
کماندار گردان سواری دلیر
دگر خانش آن سرور شیر

وزان پس ز ایرانیان خود سران
بپرسید و بشنید یکسر بدان
ز ایران بجهیلست هرگز کسی

چو جنگ خاقان چین آمد
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

که بگسست کوپال او تا بدست
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

تا بگذشت از لشکر ایرانیان
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

بجوشید اندر خود و خشم
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

که ای نامبردار پرخاشجوی
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

بدو گفت رستم که ای نامجوی
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

بیارای لشکر بدین روزگار
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

بیارای و بنگر که تا کار چیست
بپرسید و بشنید یکسر بدان
بجهیلست هرگز کسی چنین

چو بشنید گفتار خاقان چین
برانگیخت اسپ اختم او همچنین
چپ و راست می‌جنگش انگیخت اسپ
همی رفت چندان که آمد نشیب

چو نزدیک دریا رسید آن دلیر
ز ترکش بر آورد تیر و کمان
که گاهی کمان افکند گاه تیر
سر نامداران بخاک اندر افت

کمند افکن آمد، کاموس گیر
بیفکند کمند و بزد بر کمر
همیگشت گاهی بر او گاه او
همی نامداران بجایی او جایگاه

سپهر اندر آمد ز بهر نبرد
بدو گفت کز نامداران مجوی
بجنبید بر گرد رستم رکاب
هم آنگه خروشی برآمد ز جای

بدو گفت رستم که نام تو چیست
بدو گفت کز من نیابی تو کام
چنین داد پاسخ که نام من است
بدو گفت رستم که ای بدگمان

بدو گفت کاموس کز مادرم
بدو گفت رستم که ای بی‌خرد
بدو گفت کاموس کز مادرم
بدو گفت رستم که ای بی‌خرد

بدو گفت رستم که ای بی‌خرد
بدو گفت کاموس کز مادرم
بدو گفت رستم که ای بی‌خرد
بدو گفت کاموس کز مادرم

ابا جوشن و گرز و شمشیر پالان
ز ناباک پرسند یکسر زبانی
چنین گفت پیران که ای سرفراز
ختا آتش انگیزد بروبوم ما
تفا کآمد زناگاه لشکر
گروه دلاور ز جنگ و ز جنگ جست
چو گاه سپهر اسپر آمد زمان
ز نالیدن پیل و از بانگ کوس
ز بالستان چند پرمایه بود
مر او خواست رزم یکی انجمن
بدو گفت خاقان بر پیشگاه
یکی هدیه بسیار بود پس بازگرد
یکی نامه بنویسد او را بجنگ
که تا او نیاساید و راحت نبیند
نیاساید و راحت او را مباد
چگوید که ای نامور شهریار
بدو نیز گوید که ای پهلوان
بدو گفت پیران که ای سرفراز
بدو گفت خاقان که ای پهلوان
بدو گفت پیران که ای پهلوان
بدو گفت پیران که ای پهلوان
بدو گفت پیران

بیا تا این ستاده کوه با ما
کنون آشتی داده و کار ما راست
بدیدند فرستی هر شهریار
دو لشکر کامین به بند سی کرد
بجایی کی دو پای دشمنان
برآرم این زمان از مکاهت دمار
وگر جوان که کار خواهد بسی
منیژه خود بجا گفت یار من
همه بین تماشه دو اینه ای نشست
دو گشتیران کای بیچاره اسپاب
بیستند و نیزها فراسیاب
وزانجا باید بلشکر جوید
کی انجمن کرده بگشاد راز
زرگان بستگان زابلستان
بداده گینه کش نماند رنجیاب
که ای فرزانه کنه کار چیست
همه روی زمین دشت و کوه
هریوه این و ویران و پر سیاه
که روزی شوی نامگان سرشته
بگفت آن گرانمایه پیشه ازیاب
بتابید چون مهر این جهان
زهومان دل من بسوزد همی
پر از خشم شوم پیش خاقان چین
سراپرده و پرآرایه دید
بی گفت هر کس که از فراسیاب
سپاه دگشا سوی چین بریم
زره کوشن و شکسار و مانند ای
اگر کین سیاوش فراسیاب
رهی او بچنگ دو دو هر کس بدرد

بدو گفت کای مهتر نامجوی
که بشنید پیران ز افراسیاب
بیامد بدرگاه افراسیاب
بدو گفت کای نامور شهریار
سواران کجش نامزد پاسبان
دل شاه ازو پر ز تیمار بخت
بلنجر و سیاوه نخست و گناد
کجا خسته و ریزه نامجاه گاه
خزه سوخته پشه دل دوشه
ترا باد فیروز خود جای جای
نه بهره کرد آرزو نگذشت و کس
دو بین دو ایران پر فروز دهی
بگیرم کز ایدر نه آیم نه کین
بخون کشته بر خون او دیده
ازین پس بزرگی نه چندی بخواب
سپه دیده بر آب و کین بر دلم
کجا آید این آرزوها همی گران
نه آرام یابد که جوید نه خواب
میاساید بر خفتن از آب سرد

چو کین سیاوش بشهر ایران بود
کی انکه هر کس که از خون شاه
که کار خون سیاوش چگناه
چنین گفت کای نامور شهریار
همان نامداران کابلستان
که کاوس را بود پیمان چنین
چو کاوس را بود پیمان چنین
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
چو کودرز و گشواد و گیو و گرگین
زرگان که کار جوید بسی
که کین کی این بوم و بر ایران شود
برین شاه دل شاد و ایران بود
بگفتم ازین شاه پیروز را
سزد گر نیاساید از جنگ و کین
بجایی که تاج نهاده نگاه
بگوید ندارد ز بیگانه ننگ
دل شاه ترکان ازین گفت شاد
سپاه اندر آورد نزدیک خاقان چگرد
بخوبشان کاموس چندین سپاه
چرا کین جنگ آمد کنون بدین
آنین دژ پر سپاه آریم
که آید بدستم برانند چو خشم
سیاوه بچنگش بشمشیر سی
همی گفت ما و بدکان و پر آب

که بستانم از پور خشم کینه
شش ماه بود بر بوم خاکستر ش
بدو گفت کای نامدار گران
بدو گفت کای نامدار گران
که جوشن ز چرم پلنگ آمد است
زهر سو که بنمود چهره دری
سیاوش بدو داد و بگشاد شد
دو از ستم از بیم دایه بود
بگو بلند و نه بالای بیش
که گشتی تو از بهر دریای خون
دل اشفته از دو دو ایرانیان
دیبرز گو صد و پنجاه بیت
اگر چند با بخت لاغر شویم
دو اندر جهان جستن جنگ بود
دو بستند بار و بیامد بدشت
بگرد اندر آمد دو لشکر چو کوه
بگو تا چه دیدی ز ایران سپاه
دو ایرانیان را بدو گفت نام
بدو گفت کای نامور شهریار
دو لشکر بیامد بدشت نبرد

نشستن‌گه بایدش ایران زمین — گشت ز خشم او خاقان چین — زان زنده پیلان آهسته
بباید شدن زین گران بر گران — که گرد باید بود و زیاران — پسین گزین لشکر بیکران
دو بهره سوی خاک یوگران — گهن جوشن و ترگ بنشست توان — بدو گفت گلباد کای پهلوان
دل خویش بگذار و تنگین مکن — تو گر گران و گراید سخن — نیامد کار و لرا بهتر
وز تیزروی رستم الیزا بخواند — چو طوس سپهبد چو گودرز و رام گو — خویشتن گفتم و خرد و نیو
نهفتن چنین گفت با بخردان — همیشه روان پیدا دل نومیدان — سزاوار ایشان بود تاج و تخت
شب تیره و پیروز بانه بجنگ — نشسته سزاوار پیل و تنگ و پلنگ — بدین تیره خاک اندر آویزم
بباید کشیدن گمان بدی — روا نیز دی باید و جز بدی — که کینی نماند سی بر کسی
سپهدی بیاشد دراستی — زگرتی بود کمی و کاستی — چو پیران بیامد بر من دمان
گرازنگی پاسبان پیکره — عنان گشت یاره و اندان گران — بگفت اندرو که آمد بها
ز آگاه اندر نم شد درست — که پیران گشاید تخت — نیامس فرزند در پیش اوی
ابر دست گیرنده زافراسیاب — شه گشتاسپ دیده بهمن بجای — سپاه اندر آگه کمین گاه جای
ولیکن نخواهم که بر دست من — نبود گشتاسپ دیده بهمن بجای — گرانمایه اندر پس پشت اوی
گراید و گه باژ آرد و ازاگ گفت — که از شهر ایران و توران سپاه — نبود در دلش هیچ اندیشه جنگ
ازان پس مرا جای بیکار نیست — بیاراست هر چیز کان خواست جنگ — سپاه و کمین و جای درنگ
ز شهد آبگینه پر از آب سرد — ز ایران و توران و از ترک و چین — گزیده بهر جای گردی سوار
بپرداخت رستم ز کار جهان — فرامرز را کرد سالار کل — بیامد بر شاه ایران زمین
سپه را بیاراست همچون سزد — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاراست قلب و بیاراست دل
بیامد بر شاه ایران زمین — بیاراست قلب و بیاراست دل — بیاراست قلب و بیاراست دل
بیامد بر شاه ایران زمین — بیاراست قلب و بیاراست دل — بیاراست قلب و بیاراست دل

گران از گفته نو تر نیده شد — ز دانا گرت بر شنیده شد — بدانش بشتابان گامزن بود
که گوهر بس از بخت برگشته دید — بخم کمند اندرون کشته دید — ز آهنی کو بد اگنون بدین
بدو اندر گرشاسب آمد نشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب — گشکار با گنج و خواسته
زواشه که چون بود و زنگوس — بجنگ اندر آید فرزد عوس — سپهدار ایران بود پیشرو
دو دخت بکردار گشت او — نشانه جز آهرمن هماو — اگر شهری سپهبد چنین من
سپهدار بخارا و اندر شاخت — بارگیش ایشان اباخت — بگوز یان و رنگ و نیزه من
گرازنده و آمه خوشه رنگ هفت — یکی تیغ تندی ز پولاد تفت — بوشید رستم گوزنگ هفت
چنین گفت پیران با ایزا فیت — که این پهلوانان ایران زمین — ولیکن من اندوب گرد اندر
اگر کن گه باشد ایران بکرد — بکار سیاوش بر آرد خروش — گرانمایه جانش بیاید فزود
بفتراک برگت بر دارم گفت — گجا اندر آرم بر ته — زنیکو گان اندر آیم نخست
چو باز آگهی آید از گفتگو — بپرسند زاده و دیدار خویش — بدو افرین گرد گودرز و طوس
تبرگ تو رنگ بندد و روی و موی — تنهای سپهدار گیو و گرگین — سیاوش جهان جیو و فرنگیس
چنین گفت رستم که رخ تیره کشت — اگشتار با مژده جنبه گشت — بیاراست با تیغ و ببر یان
بپرسید زاگرد کار جهان — درین آشکار پدید آرد خان — بیاورد و افسر و گرز و کمان
گوفرامرز ان گرز سام سوار — گه گرد میدان گرز آزمای — بیاورد و افسر و گرز و کمان
سپاره و افسر و گرز و کمان — گه گرد میدان گرز آزمای — بیاورد و افسر و گرز و کمان
بدو گفت شیدی بیای نشست — ازان نامداران خسرو پرست — بیاورد و افسر و گرز و کمان
چو بشنود خورشید رخشان کلاه — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
تبر سپهدار ایران گشکوی — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
زبس بگلون شد چو ابر ارگوی — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
سوی میمنه چون گشاد او عنان — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
بغلب اندرون طوس نوذر بپای — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
ز نزدیک خاقان بغلب اندرون — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
سوی میسره جنگ و بدره گاه — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
چو گشت گاه میسره ار سپهد — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
برآرم ز گردان ایران نفیر — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
بدو گفت تشکل سی آگفت نیز — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان
ازو گین گامرس چو هم بجنگ — بیامد بر شاه ایران زمین — بیاورد و افسر و گرز و کمان

برانگیزد یکی بحر دیگر ز موج
سپاه است گردی ز خلق و ز
خروشیدن خاقان چل سیصد
سپاه و سوی صد سی هزار
غلبا نامزد دان چل خاقان بود
کی چشمه زند می ز مرغزا بای
خروشان چنان دید دانشاه کرد
بدینسان و چندین سوار و پیاده
بس پشت خاقان چینی نبایست
بدیدار چون بود کار نا
نشسته و آمد آفرین کرد چند
خروشیدن آمد ز هر سو بلند
چو فرمود تا بوق و آوای کوس
بدان تا بدانند لشکر همه
ز هر سو بیامد سپاه گران
بیامد بدان جای کز دور کوه
بیامد بدان جای کز دور کوه
بیامد بدان جای کز دور کوه

که شه بخت چاره گران — هزاره و خوارد و آوارگان — شمار از ستم تو ده آگهی — و یا هفت تن از خود و بیگهی

که داد از دیار آمده بود — بپیل چو دیدم بر و زیر و — شمار اسپ از رزم من بیرون نکند — مرا چه بهر گرد و شیر بیت

دلت تنگ نگذاشت بیجان نکند — خرخام مرد کو بمیدان نکند — برانگیخت اسپ و برآمد خروش — سپل آن و یارا بدید بکوشش

بهر سو که خام عنان تاختی — زمین از لهب ایران بپرداختی — بنو دشمن چرا زخم چین آزاد — بیاذو خم خام چین در برد

بدانگه که او مهتر ایران کجن — بدو دی بجم گفت شش زین — بدین در نگه بر سپهدار طوس — بارانداز افراختی خوف او کوس

خوابن و بدو خوی آمد بجنگ — براو بخت با پلتن چون پلنگ — شتن برگشت و شه چون نهنگ — گرفت از سر زین آن تخت جنگ

بجنگ دش از کوه چون نام گرد — بپشتش دو دست و لشکر بسپرد — ورا نجمانشه از بان پیش صف — گمنده می یازده گوزی بکف

خروشید بیدار کی رستم چگرد — وزان نامداران برآورد گرد — بپیشی سوی زرم خنجر گذار

از پیلتن تیر باران گرفت — گاز اچو ابر بهاران گرفت — شتن چه افت خم کمند — سپان و لبر اندر آمد بپند

بارانیان داد و خود بازگشت — دمان سوی گالوی آمد بدشت — چو گالوی دید اندر آمد بپشت — کی گرد و کمک بیغ نهد بر بشت

بزد بر سر و ترگ رستم چو باد — کو نامور پیشه زو را بکشاد — بزد بسر بین بر گالوی را — ابو دشتن چو چوگان بهی گوی را

بجنگ اندر آمد بخم کمند — بپشت دو دستش بخم پلنگ — کو گرد خاقان ازان تخت پیل — زمین دید چنبان چو دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوهی بلند — بجنگ اندر آمد بخم شیران کمند — بسی گرگسی آمد و زار بسا — ستاره نظاره بر آسمان گاه

چو خاقان ازان پشت پیل سفید — مرا دید بیدار دل ارمنید — گی نامداری ز لشکر بیست — که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت رویش ازان خیره مرد — بگو بتش کز تندی کین ور ترا — چنان و شنگی و چستی و هنر — ازین گفته دور دل بدار ند بهر

یکی شهریار است افراسیاب — ریگانه دردم ترا خفت کین — یکی شهر یاراست افراسیاب — که آتش نداند نه آب و نه آب

ستاره شمار و ستاره نگاه — بدانم همه رسم و آیین کجنم — کسی نیست کی آرد او نام زنگا — حال آتشی بهتر آید بجنگ

فرستاده آمد بر پیلتن — وزان پس چه خواهی گر کان کنم — ترا سیصد و صد چرم گاو

بداری بسا نامزد خاقان چین — زبان پر زگفتار و دل پر شکن — چو گفت سراسر گفتون بر جوی

چو گالوس بر دست او کشته شد — نگارگده شد بدل هیچ کین — وز اکنون سیه را سر آمد بجز

چنین پند دادش بخون ریختن — سر مرز داران همه کشته شد — چگرد برما فرخ خواهی نمانا

که آن هیچ دیدان و اسپان و گاه — گشنه دان سیه زاد و بختن — چنین گفت کشتار خاقان بدوی — چنین گفت کاچ گو با چو توی

چه داند که لشکر چگونه بود — بزد بگ من آید و بخت تاج — سار اچ ایران شاه بدروی — چه باید کنون لابه و کشتوی

بشد شد سیر از نخت خویش — شتاب سیاوه از و دنگ نشت — بخواهش سپس نی نهفتم ز هم — مگر گرد و با گان را نشمرم

بلد امت نگاه باد گفت — تم گفت نیز و دان ای بخش — شم نوشه و باد و گفته — ده و نوشه سپس امت و بیگاه بنه

گمگ و سر پیل تو شاه چین — سران سواران همگر د بسد — سپاه بنزدیک پیل سفید — سپاه و چیل زاده و نشمه

بفرمود تا بوق و کوس و درای — بغرید چون خنده و فرو دین — وزآورد و چنگ تو دین چگاچگ — چنین زود تا بود گردان بسیم

که شاید بر ستم تنگ آورد — سرانمارش بدست آورد — که بیگ از نیاز آمدی بی بها

چنین گفت رستم که بخش دهم — چو او دست رستم بیاشد گره — سر شب بیاراند آگه بسند

گیرد از آن دریا سپاهی روی بسی
نداند هیچ هرچه هستی تو فنی
گشته شاکت بر هوا و بر پشه راه
نماند بیش و نه یک مشت استخوان
برآمد یکی باد او را سیاه
سیاهان گرفته راه و راز
نگه کرد سپاه ایران کار زار
دو فرخ رزگان کوشنده مرد
گوشنار کرد افراسیاب سپاه
بیامد چپ لشکر و دست راست
نماند که پیران گجاست
برآشفت چون پرده ساز کرد
دلیران سوی رستم کینه ساز
بیامد پیش اندرون با گروه
بغرید چون ابر بهمن خروش
بزد چنگ خسته دل از رزم شاه
برانگیخت اسپ و بیامد بجنگ
سر و تن بشکوه دل شسته بود
بپیش خداوند پیروزگر
گزین نامداران کی هست کم
که لشکر بپیچید یکسر بدوست
دگر دژ بهرام دژ بود سیم
خروشی برآمد ز ایران سپاه
دل گفت آمد زمانم فرا
سپهبد بدان نامداران نگاه
بدین رزم مرا روز یک تنه بود
سپاه اندر آشفته گردد ز من
دگر آنگه از لشکر ایران سپاه
بیفتد بدو نیز لشکر بسی
غم و کام و دل یکسان بگذرد
کنون بشکند رزم را آفرین
سنه و گروی اندر سرای سپنج
چنان شد بدان نامداران نگاه
نوای گرانمایه آمد پدید
برآشفتند بر گرد او بیشمار

بغرمود تا پیل با تخت عاج
سیامند با طوق زرین و تاج
من خسته دانی چه بود روزگار
تخستین چنین شاه جهان بود نام
بیامد ز بر چرخ سپهر نگار
چو هرام شب بدید ما و
جوانم شد از بهر جهان پهلوان
برفشاند بر روی شاهان درود
ملایم برآمد ز هر سو خروش
چو رنگ و رنگ شبانه گذشت
پدید آمد اختر تابناک
بگردار یاقوت شد روی خاک
چو بفرمود بر آمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم که بخشان
که جای سپاه ز ایران نشان
یامد شان سوی ایران نگاه
بشد پیر و پیران سر شیر مرد
بجای بجا بود دشت نبرد
همان دید پرخاشه پرخواست
همه روی هامون بر آنخته بود
خاک اندر افکنده و دشت دید
نبود آنکه پیش اندر آید بجای
بجنبید یک سر سپاه کمین
کشید روی کشور ز رزگان همی
نامه سوی دختر یاران
بیامد بر شاه ایران سپاه
گرانمایه بخشاد و گفت
نیامد بر شاه ایران سپاه
بدین گونه شد سال بر شهریار
بفرمود تا طبل و نای و درای
نماند بر ایشان بر آن کار باز
بیامد بر شاه ایران سپاه
چو خورشید تابان ز برج بره
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
بیامد بر شاه ایران سپاه

سخن بگانک بشنو چه جوست ... بازآنکه نام کیا بنشست ... سرت پرستان دارم بخاک ... چیدآورم راه نژاد پاک

بدو گفت کوه رزگاهی سیگرامی ... نوآیای مادستانی نجای ... نهتن فرستاده و ایجیت ... گه باشد اگستاخ باشد سخت

تو پیرزگاوس را برگزین ... که باشد ورا نیکی اوستاد ... هم از خم شاهی و هم شهریار ... مبر گفت کاین مشترا مدار

گراز نامگوی ای بداهشت فرنی ... برشه نجای سیاوش قوی ... بشادی و این بیگران نوشاه ... هنرمند باد اوش و با فرّ و جاه

نباشد چو تو دیگری در جهان ... بلاور جوانی هنرپرور و بیه ... بیرنامه من بر شاه ... بدانش بیفزای و با فرّ و راه

ابا دیشش بشگازا پیر ... مبه بان و دیهوت سرسپر ... سیان آرد و افسر و طوق و گاه ... بدان تا بماند بیلان با تخت و جاه

تو پیرزگفت ای هنرپرور و مان ... هم از پرانگف بسته میان ... دبیر جهاندیده دانش نواد ... سخن هرچه اندیشه باید بداد

بفرمانش بنهاد سر بر زمین ... نخست آفرین کرد بر کردگار

سزاوار خسرو انوشه روان ... گجاست و باشد هیشه بجای ... برآزنده ماه و کیوان و هور ... نگارنده نیک و بد در نهاد

سپهر و زمان و زمین از اوست ... روان و خرد پرتو نور اوست ... بزرگ خداوند کیهان و بس ... نه اندیشه یابد بدو راه کس

رسیدم بفرمان یزدان جهان ... سپاه سر کشور شد بگرد ... ماما که شیدیم فرمان و رای ... دلشان فروزان بود روزگار

گنی فرّ و شکوه چینی و بهشت ... سپاری زمین تا بجایی رسند ... سراپرده و پیل و بارو گهند ... بزرگان و شاهان بدو بسته عهد

بزرگید مارا و دولت شیار ... برآورد هم از زمینستان دمار ... بگیتی بر افسانه ماند بسی ... نگوید کسی همچو ما کس بکس

چو شهریاران کشور بدند ... ابا گنج و با تخت و افسر بدند ... هنرهاشان بود بیشمار ... بگیتی بر آراستند از شمار

جهانا ز نخست تا بنه جهل ... پراگنده و انجمن زین پرنگل ... بگیتی بر آراستند از شمار ... بگیتی بر آراستند از شمار

همانا که شصت زمن سی هزار ... دشمن فگندم که کار زار ... سخن گویم این نامه گردد دراز ... بگیتی بر آراستند از شمار

دو فرخ پسر داشت فرخ نژاد ... همه شهریاران که بهتر بدند ... چنان گردد این نامه کوتاه دراز ... بگیتی بر آراستند از شمار

سوگهک دارم کنان رای تو چیست ... گرازان بدی نزد اسپش زمین ... فرستادم اینک بر شهریار ... بگیتی بر آراستند از شمار

زبا بخرد ایزد آفرین تو باد ... سر چرخ گردان زمین تو باد ... ابا بوده و کوه سر شاه باد ... بگیتی بر آراستند از شمار

بباشاه و پیل و بسیجون سزد ... ازآنرزگی بر خداوند باد ... بگیتی بر آراستند از شمار

هیرفت بادا گو سپهبد ... رزگان و گردان آن انجمن ... بگیتی بر آراستند از شمار

بفرّخ تبر آمد شب دید ... دراهنج یکه سوی لشکرگشد ... بگیتی بر آراستند از شمار

برفتند ازین پس برام خویش ... گرفته بهر کس کام خویش ... بگیتی بر آراستند از شمار

براکه زده بلبزه و رسای ... رامه مرو شیدن گرنای ... بگیتی بر آراستند از شمار

بفرمود تا کوشه برداشتند ... هیزه و شوار بگذاشتند ... بگیتی بر آراستند از شمار

سخن چنان گفت مالوس گبو ... گرامی نامداران و گردان تو ... بگیتی بر آراستند از شمار

گوانست کاچاره گرم پسند ... سپاه آورد از چین و سقلاب چند ... بگیتی بر آراستند از شمار

گزین بسته و شکان سقلاب چین ... نخواست ازین پس و آوژین ... بگیتی بر آراستند از شمار

ازان نامداران چو خاشوری ... بیارامد آمد سوی لشکری ... بگیتی بر آراستند از شمار

کی پیشه دیده و آمد فشرده ... بیرسید زلشکر بر دشت و رود ... فرود آمد انجا و خشنود شد ... بزرگان لشکرش اگرد یاد

بجی بود با هستی رای دست ... بگیتی بود تخم نیکی نشست ... وستاده آمد سوی کشوری ... زبنیادداری و هر هنری

ابا بوده و ساز و چندین نثار ... بیرمند تو بگذاشت آن نامدار ... وز انجا فرستاد پیرزگاوس شاد ... سوی شاه ایران چو بوده را

چو آگاه شد ایران و ایشان از و شاد ... زگردنکشان هیچ نشمرد باد ... گرآمد فرستاده پیرزگاوس شاد

چو آگاه شد شاه کنداور راه ... بایوق و کوس اسپ سیاهی گراه ... فرستاد نزدیک هنرور سپاه ... زنین ایرسپه کوراید پدید

بیامد بشهر اندر آمد بشاه ... بخشکی ایستاد بر درگاه ... سپهدار بنشست بر تخت زر ... بجایی بداد و توآباد یاد

دو داد ان نامه پهلوان ... فرود خواند بخسرو هنرهای ... نگاهی فرو ماند از داستان ... بگاه کشید پهلوان سپاه

که گر زنده بر آن بستگان ... سپوتان چون ان نامگان ... سپاه بر چهره آمد برو ... بسر بر گرفت آن گیای گلاه

فرود آمد و پیش تخت بخان ... بخلید و گفت ای بخان ایزدا ... بگیتی کار کرد بر من ستم ... مرا بی پدر کرد و بادند و غم

ازو زنده و نامها رسانیدیم ... بدان تاج و دولت رسانیدیم ... زمین و زمان پیش من خاشد ... جهان پر زنخ من کنند و شد

سپاس نخست از خداوند بخش ... سپاس از خداوند تخت و کلاه ... چو این گفته از نامجای بیاگشت ... برآن پیل دندان بستگان برگذشت

هنرمند و شادان و نامآور بود ... هنرهاش بر تارک افسر بود ... بزرگان که مستند ازین برند ... بتوبک بگوهر همی بگذرند

کی خرم ایران بپرورد و خفت ... سپاهای خاقان چین یافتند

بجد و درشت نامه پاسخ نوشت ... نخست آفرین کرد بر کردگار ... گرفتند بسیه دری کارزار

خداوند خورشید و کردان سپهر ... سپهری برین کوه زیر پای کرد ... شب و روز کیتی آرای کرد

بگیرا بسی تیر و بخت آفرید ... سبک اسپ را زیر تخت آفرید ... گزو بست سودی هنرترس باک

وزان پس چنین گفت کای پهلوان ... تو با گیزه تیغ تیز و گرز گران ... سپاهی چنان کز دم اژدها ... بیاراست بر پیل و بر اسپ و زین

نهیبی چنین از تخت مان ... رسیدی بنزدیک ایران زمین ... بگیتی بر آراستند از شمار

حدایگان ما زنده و نامدار ... بپیش تو زبان کجا آید بزرم ... بگیتی بر آراستند از شمار

وزان رنج بردان تو ران سپاه ... شب و روز بودن بکوه و بگاه ... بگیتی بر آراستند از شمار

شب و روز بیشی ندانی ز باک ... روان او و هوش او شد بجان چاک ... بگیتی بر آراستند از شمار

بیامد تو بر پیل خاقان چین ... رسید و غم آورد و آن پرزمین ... بگیتی بر آراستند از شمار

کزو فتی را نبود بدی و اهنده ... کجان و شی نامه بابی بهند ... بگیتی بر آراستند از شمار

چو کشته بود نامدار و نژاد ... کسی کی تواند مری و راز ... بنانیم و اندازه ماند بدید

ودگر اگر چند دشوار زار ... کسی نگفته هنر و نامدار ... چشاهست رود و نخل نبات کشت

عیب نشاید که نگفت ... بوزد بگون نگه کاید سخت ... ازین گشته ناب بس و شتاب

وای پهلوان این ار چند ... عیب سخن نامهای بود بند ... برسته و پاکوتاه زو بر سپهر

نویسنده پرورده شد زو فزون ... هنرهای نامجانش آراسته ... بهنر خود نامجانش آراسته

هنرهای جهان زین گزین ... صد اسپ گرانمایه بایارته ... صد اشتر ببار و بپای پیل

بیامد برین باره بر هفتمین
بگی زنم و بهشش نبرآزمود
سیگروی برلشگر رایلے
چو آمد بر رستم گان برگرفت
با هفتم گان همی راند گفت
سنوخا نخواهد ز براندیشش
نشسته و آمد ان بار توکرده
گوان ازین گج و فسانه نوبش
دلیری سپاه و نشانه ز آنان
و آتش تیز و ما ان نیست
هفت بهت بهت زبان جنگجوی
همی نشود سپهر گرانمایه پیر
ستن یاد بر سر و تن بشت
یاد بر خیان گفت آگرد گاه
ز رگان پیش خیان آن توان
ز پیکان کس که چون فو نیابد نجات
ستن همی گفت کاین مرد و
هر خود تا کجا باد و هست ز
پخو شت جلد ز لف سیاه
بدا کو که خورشید نبود تان
همی خواهد بتان طراز
و ان این چو کودک ز نو جو نوش
پستن گفت کودک ز نابیمر ز ار
پیشه بری نماد و در شنه رو ان
سی پیاده ی و نگ اشکری
گمی گوید پدود سه ز نین
نشان و ابر بین و خست و
تو بے تاج ایران و بیشه سزان
پیادش نو خستان و دست رس

ز افسون نورد و هم حیا نیق
سپاه اندر آورد و بد جا بسوی
ز زه دار با خیخه گاه بے
سه تیر و بماند و اندر شکست
سه اگس کز ان زه سر و بے
بیه ساز کاری بسی کشت تخت
یا لو ا فقد سیاه از برش
نبد سر سپاه اندر آمد بگرد
جان ازین بوم و بوند خویش
پسر را گر فشند تیره گان
نه بست و زین پس نا گو تیر
جان و گشن صاند روی
سود و نفاد و پرستار بیشه
پیش صان آفرین بند تخت
بیاید خان سیر از آشکار
صاند بگرد و بوی خ نو زین
نشش به آید شش نام و نشک
بگی خلق یا نفه اند او گر
سپه دار و دگستان و خواه
اند نه خیمه بست با
ز آمد نشست از نو خست تاج
گرا نیا یا سیان و بر گونه سر
چو گستهم و رو با و بوشه نوش
حمار ا فهر نو آمد سیا ز
ز بیخه صه و پیاده ان بوله
ابر صنران صان سر و گاه
صان و بیاده ز خانش و گین
نه و ان و سپاه ان گی و
سه نواز و ده پیش نو گفتار ان
زبا نانی پر از آفرینت و بس

دل آزم خو بشش چو نیکی پذیرفت
پس پشت او جبل با نوش و گوی
ز ده دار با خیخه گاه بے
سه تیر و بماند و اندر شکست
سه اگس کز ان زه سر و بے
بیه ساز کاری بسی کشت تخت
یا لو ا فقد سیاه از برش
نبد سر سپاه اندر آمد بگرد
جان ازین بوم و بوند خویش
پسر را گر فشند تیره گان
نه بست و زین پس نا گو تیر
جان و گشن صاند روی
سود و نفاد و پرستار بیشه
پیش صان آفرین بند تخت
بیاید خان سیر از آشکار
صاند بگرد و بوی خ نو زین
نشش به آید شش نام و نشک
بگی خلق یا نفه اند او گر
سپه دار و دگستان و خواه
اند نه خیمه بست با
ز آمد نشست از نو خست تاج
گرا نیا یا سیان و بر گونه سر
چو گستهم و رو با و بوشه نوش
حمار ا فهر نو آمد سیا ز
ز بیخه صه و پیاده ان بوله
ابر صنران صان سر و گاه
صان و بیاده ز خانش و گین
نه و ان و سپاه ان گی و
سه نواز و ده پیش نو گفتار ان
زبا نانی پر از آفرینت و بس

دل آزم خو بشش چو نیکی پذیرفت
پس پشت او جبل با نوش و گوی
ز ده دار با خیخه گاه بے
سه تیر و بماند و اندر شکست
سه اگس کز ان زه سر و بے
بیه ساز کاری بسی کشت تخت
یا لو ا فقد سیاه از برش
نبد سر سپاه اندر آمد بگرد
جان ازین بوم و بوند خویش
پسر را گر فشند تیره گان
نه بست و زین پس نا گو تیر
جان و گشن صاند روی
سود و نفاد و پرستار بیشه
پیش صان آفرین بند تخت
بیاید خان سیر از آشکار
صاند بگرد و بوی خ نو زین
نشش به آید شش نام و نشک
بگی خلق یا نفه اند او گر
سپه دار و دگستان و خواه
اند نه خیمه بست با
ز آمد نشست از نو خست تاج
گرا نیا یا سیان و بر گونه سر
چو گستهم و رو با و بوشه نوش
حمار ا فهر نو آمد سیا ز
ز بیخه صه و پیاده ان بوله
ابر صنران صان سر و گاه
صان و بیاده ز خانش و گین
نه و ان و سپاه ان گی و
سه نواز و ده پیش نو گفتار ان
زبا نانی پر از آفرینت و بس

بسر دم خاندیر و زر بنده
تو گوئی که از دود می واز آهنست
ده و داور و دوشش و خود و میر
کی گوده زورش گرد یاد
من گو بم ارزه و کینی تو بستان
بلیغم بیا بره و کار گیر
گراید و گیرزان این بود یادمند
و گر دست ستم بود و زور جنگ
بترسم من ای پور جان پدر
زاسمه و بزرست و زانگی
چو بران و دمان و گشنیده و د
تو بر باد این جنگ گشتی مران
بجان و سر شاه و خود ای سپا
سوی کنگ یایه کشیدن سپاه
چو این گفت شد رفت تا جای خو
جهان گشت برسان شنگ سپا
چنین گفت کز بار گاه بلند
کی مژده با فش و خوشی بپ
کی پورارش بیشش سیاهی
سپهدار بر نوشد و کوزه گو
می شد زگفتار فرخ نیا
بدو گفت بران کز ارژنگ
چو پانج بیشن بافت از ایاب
زپیش سپهدار بیرون شدند
سپه بود چندان که گیتی بجان
زایوای بشنید آواز ایاب
بران بخت بیدار بایاک گفت
و بسر بجا نهد بر او افسر گفت
بشنا فرین کن بدار یاک

زنیشه و شرد و تابنج آهسته
سلیح است بیدان بدو بر کین
بنزدیک او شد بسیل
بگیتی ندارد چو او کس هنر
بگوش شه اندر آمد خروش
بیاورد لشکر بدشت نبرد
بدو گفت کای نامور شهریار
ستم آمد بگیتی بر از کارزار
بدو شد بگیتی ز بیداد کار
بیاورد لشکر بدشت نبرد
بدو گفت کای نامور شهریار
ستم آمد بگیتی بر از کارزار
بدو شد بگیتی ز بیداد کار
بیاورد لشکر بدشت نبرد
بدو گفت کای نامور شهریار
ستم آمد بگیتی بر از کارزار
بدو شد بگیتی ز بیداد کار

و گر گرزه دارد بر و جنبش پیر
گو سپهبد بیاید بجنگ من
بگفتی سلاحش بدیدار جنگ
بدیباد گو داد بر آید و نیست

گی جوشش و بیت
لب از جنگ چون بود روز نگار
سر آید بگیرم بدین کارزار
بدو شد بگیتی ز بیداد کار
بیاورد لشکر بدشت نبرد
بدو گفت کای نامور شهریار
ستم آمد بگیتی بر از کارزار
بدو شد بگیتی ز بیداد کار

دگر آفرین کن بران خواسته
وزین نامور سپهبد پرخاش گیر
سپهدار فرخنده پولاد وند
زنوش او گودرز کشوادران
که ازباد نامه بر و بر گزند
بگودرز و چنگیز و گیو و گزند
سپهدار چون رستم پهلوان
سپاهست بر سان کوه از
چو رستم دست تو گرد سپاه
گوا و راست تو آید زمان
دگر بهمن و هوخ آن نشت
خداوند نرسامه بر هرشاه
گرد تش زیر گوزنه
کی باد شاپور پولاد وند
بدان لشکری کش و دوران جنگ
بدستان گفت ایزد نامه بود
سپهدار پیش گرد و ران نبو
فرود آمد از کوه بگذاشت آب
بیرو گرفتش جهاندیده مرد
هزاران بابوان شیر شتنه
زخون سیاوش گرد ستاه
بگفت این و رخم از بکین است
سپاهان سپهدی و دادو
بپیش داد باج افراسیاب
بدیه بهلوی دیو سفید
زده جهان من جنبش می تا
تو لشکر و ان ال بر لشکرش
ز دشاه شد جان افراسیاب
کمن بر فرود و ن و ضحاک نیم
من این زابلی را بشمشیر تیز
چو خورشید بخود تابان و فرش
چو رو بم آمد زور گاه شاه

سپهدار فرخنده پولاد وند
زنوش او گودرز کشوادران
که ازباد نامه بر و بر گزند
بگودرز و چنگیز و گیو و گزند
سپهدار چون رستم پهلوان
سپاهست بر سان کوه از
چو رستم دست تو گرد سپاه
گوا و راست تو آید زمان
دگر بهمن و هوخ آن نشت
خداوند نرسامه بر هرشاه
گرد تش زیر گوزنه
کی باد شاپور پولاد وند
بدان لشکری کش و دوران جنگ
بدستان گفت ایزد نامه بود
سپهدار پیش گرد و ران نبو
فرود آمد از کوه بگذاشت آب
بیرو گرفتش جهاندیده مرد
هزاران بابوان شیر شتنه
زخون سیاوش گرد ستاه
بگفت این و رخم از بکین است
سپاهان سپهدی و دادو
بپیش داد باج افراسیاب
بدیه بهلوی دیو سفید
زده جهان من جنبش می تا
تو لشکر و ان ال بر لشکرش
ز دشاه شد جان افراسیاب
کمن بر فرود و ن و ضحاک نیم
من این زابلی را بشمشیر تیز
چو خورشید بخود تابان و فرش
چو رو بم آمد زور گاه شاه

بگوش که مار ایه آمد به پیش
رگار نبیره مگو بیش بهه
اگر بابه داست چون بلنه
بهی بوم و بر با گو دران شاست
ه گودرز جنگی جوان گرد ه
ه ایچ ایچه نامه بهی
من اپاه شاهی آباد خوبش
نو نام تو بر بالم بلند
گرفت شیده پیش پاه
بود آفرین کرد و نامه بداد
دران کوه چین اندر و ان جای او
کنار نگ با نوه دانش بزرگ
بفت سودنا کو س چرمین بزد
و فش بر بس و بیشش پاوند
بیشه و آمد زور گاه شاه
بخشش کی تیاز رگان نگیست
من از نوه گونه افراسیاب
زنا خوان منشور و کاوس کرد
بباید سلیح نبرد گار کرد
برانند یشه شد جان پولاد وند
چانست رستم کما نداران
سپاهست پایاب و جنگ او
من او را یکی حمله سازم بجنگ
بی چار بسازم کرنه بیت
و گر کشد ست پولاد وند
برین بر نشد آزاد از من
چو رو بم بشیر شتم یکیت خاک

بگوش که مار ایه آمد به پیش
رگار نبیره مگو بیش بهه
اگر بابه داست چون بلنه
بهی بوم و بر با گو دران شاست
ه گودرز جنگی جوان گرد ه
ه ایچ ایچه نامه بهی
من اپاه شاهی آباد خوبش
نو نام تو بر بالم بلند
گرفت شیده پیش پاه
بود آفرین کرد و نامه بداد
دران کوه چین اندر و ان جای او
کنار نگ با نوه دانش بزرگ
بفت سودنا کو س چرمین بزد
و فش بر بس و بیشش پاوند
بیشه و آمد زور گاه شاه
بخشش کی تیاز رگان نگیست
من از نوه گونه افراسیاب
زنا خوان منشور و کاوس کرد
بباید سلیح نبرد گار کرد
برانند یشه شد جان پولاد وند
چانست رستم کما نداران
سپاهست پایاب و جنگ او
من او را یکی حمله سازم بجنگ
بی چار بسازم کرنه بیت
و گر کشد ست پولاد وند
برین بر نشد آزاد از من
چو رو بم بشیر شتم یکیت خاک

ازین نامور سپهبد پرخاش گیر
خداوند افسر و بر
چانیا بدین مرز پولاد وند
بدارد اسیران ایران خداوند
بیاورد اندر آوای کوس
قبا شش اندرین کارزار و برس
بر گیرم از یچ بگ نبه پشش
بتوران همه زهر بار چمند
فرستاده او بود و تیار بر
بدگار رستم بدو گرد یاد
بتوانند دران بوم جنگی او ی
بزه گونه بستانها بر انه
سیاوه در اسوی با هون رند
سپهدار ارژنگ و با کند
بزاهست تندش گاه بگ سپاه
سراخام و درمان نیکار چیست
نگار و نگ و زهر شتاب
گذشته شتابا بر او بر شمرد
بران بیر و آن انجو و چین سپر
که آن بند راچون بود گار بند
بنه گرد و بسته بگرز گران
نیارم بید گردن آنگ او
بگردش بگرد بسان بلنگ
رو بال و در اشایه شگفت
چنین گفت با او نباک بلند
زین لشکر گران افراسیاب
زبخشنده گیو و طوس چو باک
مصفر شد پر نیان بنفش

پسند برگشید زهره و پیاده
ز هیبت او بر مبند حیله گری
براویخت با طوس چون پیلتن
به پیکار او کی چون بتگرد
براویخت او چون شیر ژرف
بزد دست پولاد بیهوش کرد
کمال اندر افگند و بنپیره و خوار
بدو گفت آمد گه گفت و گوی
وز آنجا سوی کوه کرد انگشان
چنین بر یکی نامداری رسید
بدو گفت کای بدکنش پولاد وند
سپه را بهر پیشتر خسته دید
تا ما کرد پیکار با
دو کرد این دو تا سازگار
دو گفت گاید تو تا سازگار
بهنگ گاهی گرد گاه جهان
دو اشم اگر تیر گفتی بجنگ
پیاده شد و کوه را بام و طوس
برآویخت با پولاد وند
چنان گفت بشنو سخن یکسر
که بگرز او بیش نتواند چید
از این پس نجای رشایت نشان
شد آنجا دو هیون پلنگان بیسته
بهنگ اندران تیره کوه سیاه

سواد بتش و زمین شد سیاه
ز رنگان پیکند نیار کرد
کسی می نیارد دو موی بدست
سر طوس غو در بکولند دید
زره دار با گرز و گاه و سر
برانگیخت اسپ و درآمد خروش
طلاره برانگشت چپ ران سوا
چو بند ادرا سانش ژوبین
چو بیدند ازان دو تنگی نشان
گروان لشکر سواری نماند
بدین گاه فریاد رس رستم
زبام دو ایوان شیر گیر
حسن سر ز خورشید گذاشتم
سر شهر یاران گو، و گشن

دو دید بر سان کوهی بلند
دو زان روی پرخاش جوینده دید
خود و جوشنان تخت پیکار ما
بتن همناک چیره و سوار
بپیمن گران گرز خورشید فر
نوانی برآزاد و آشکار خان
بستی زره دار بان دو زرنگ
چو جوشن گر و شیر گیری دو یال
بیندانت ای نامدار گشند
بروان گرد سر زخم نابدار
چو بیل گران مرد دریای نیل
زره دار ازان و گرد گشان
بپیشند گر چشم تو زال دید
خود انشه و چو پلنگان سپاه

شتن چو بشنید بر سان
ازان پس جوان دید پولاد وند
بکشید گرز و دو زین
برانگیخت اجای بشنید نرا
کشد می چند تخت پولاد وند
دو کرد و گیسه گرانمایه را
سپه بر اشتر گاو بان
خروشی برآمد ز ایران سپاه
بگفتند با رستم گینه خواه
گر خفتند بر خاک پولاد وند
وزان پس خروشیدن آغاز کرد
گر کم شد از گو دز سرو سپر
برزم اندرون پیش من کشته شد
گر بگشاده دو گلو بر گرفت

نشتاب بر زند و سل تریان
ز فتراک بچتاد و چان کند
برآورد هیان و زه بر ترین
ان و چان پاداست آورد را
سب زنده به دو بجم کند
سراغوا بشیر گرانمایه را
بجنجر چو دیخه گرد شش جهان
نماند ازی گرد و اندر آورد گاه
که پولاد وند اندرین رزمگاه
بگرز و بخنجر ببرد کمند
نگاه چپ لشکر و دست راست
نیاسایم و بر نگیرم عنان
مهین اشتر، از گرد گشته شد
برای خروشیدن اندر گرفت

بخی گشت از ان باد کرد و دلیر
بدال گفت کای بیزدان پاک
یکی اگوا سه از من کاهلم
همیشه دران بخشش ابر کرد
خداوند نام و خداوند گنج
نسیب بلا را بپاداد و بدید
بمن بازه در روز نبرد نگ
گر ایشان بر آمد ازان نوبتو
نه گشتاسب نه کان بیسه
بزور و بیال ان بسنده سوار
بر شد و سر آمد ازگاه کار
بجاوید نام بزرگی بخشید
کمند و دل او ز آهنگ من
سیاهت سپارم بدا ز اسپابه
که جاوید ان بوم و بر تازه بود
فرگرچه دلیری مگر سر کشی

خوشید بود و زه دادن تمن
گرانز دشت بر سد باز و دست
بدو گفت کای بد جنگ آزمای
عمود ی بزد بر سرش بیلتن
بیفتاد از اندر و بر دست راست
چو پولاد وند از بر زین بساند
گرین گرد بشنو جنگ من امروز
دو اندر هوان گفتی او بافت
دو ان سر ا بر گشاد زنبد
بخاک و بخون او بوم و بر
بزد بر سر رستم تاج بخش
بر آشفت و بجست بر گاه زین
بیفتاد از بر تیز تر و بنگ
دو آب گردان بدیجوی خشت
گرا نایه پیلان و اسپلوان
بکشتی بیفتاد از مرد مرد
بگیرم بهر دو دو ان گرد
برخم دلیران نیاید بکار
بگفت ای گرانمایه گرد
کی چیز زال پیروان گفتی
بدین بر نهاد و نهد سر دو تن
زمانی برا سود کی دم زدند
بیاری نیابد کسی گینه خواه
برآویختند ان دو شیر ژیان
چو پولاد وند اندر تنش بهم
بپرسید و بو بال رستم بدید
هم اکنون بدین زور و اندیشه زه
چنین گفت باشید، افراسیاب
بترکی بیاموز درویش نای
چنین گفت شنده که پولاد وند
که عیب آورد بر تو در بیش خود
بدانای نیکی و دانش سیاه
ازین سر دو خواهید کرد

سپاه آمدش گفتای گهن
دو جنگ، برآورد ان گونه دست
عمود ی بزد بر سرش بیلتن
گرانشنده آواز ش گفتا گهن
تهمتن بدان جا که خود سر نهاد
گرای بزرگ آفرید شش زنده گار
دو اغوا سیاب پیدا و گر
که گر من شوم کشته بر دست او
چنین گرز رستم بپولاد وند
بپولاد چنین بند گار گر
چو گشت پولاد ازان گفتگوی
بسیچید و گرپوش آهن بیامد
بگیرد ازین آلت کارزار
بیاد ش گرز گران بر گرفت
گرت ای سپنده پیر ژیان
بدان تا گرا بر بد روز گار
بسی بیهر و یاد نیاید آوری
بخت و فرود آمد از پشت جنگ
گیاری نیابد کسی از نبرد
بگشتی گرشن بخاک اندرون
سپان پیل نیم فرسنگ بود
بی دست سود ندید بر یکدگر
پدید آمد ش گشتگان زو بمند
بدین گونه او بزر آوری
بدو گفت کو چون او بزر آوری
بدشتام بخشا و خسرو زبان
خروشان بکی بانگی و تیز تنه
فرا ز آورد ان گرد گردن کشان

جگر خسته باز آید و دوی زده
تب تیره و لب شده بگرز گران
دو پیل ژیان و دو شیر نرد
که دستش بسا زانبد کار نبرد
دو گوشش بزور بی زور شش
بهاباد و بیناد و بیرده گاه
توخشان زمین زو درخت و شیر
باران سنابد بکی جنگجوی
گزین گرز رستم سیاه گرند
فرو ماند پولاد بر خاک خشم
دگر بار بیار ستم زال گفت
دگر پوشم و بخت ایم و دان
تو نیز این که داری هم اید ون بیاد
بران سید و خشان پولاد بر
بگشتی بیشند یم هر دو میان
که بر گرد و اندر و د و آورد گاه زار
بسوی است سیر نه بند آوری
دل دیو او نیم او گفت بخش
بجنگ و لیران پرخاشجوی
دو گرد سر افراز و دو یکه جوی
ستاره نظاره بر جنگ بود
گرفته و جنگی دو ال گمر
که خوانی و را رستم دو بمند
گمین جنبر، ها بین گردانی سنبر
بگشتی بی چون گشت دست بند
بشمشیر گین زان پس و اور دی
برآشفت و شد با پیل بدگمان
بنا بد بکار گار نرخشه
ترا از مسته باز ایانت و بین

عنان برگرانید و آمد چو شیر
بیاورد گاه و میدان بزیر

بگوید بگرد یلان بر مست
هنرنامه‌دار کاوه بر شنکاف

بیوداد گفت ای سر افراز شیر
بگشتی گرازی مر او را بزیر

هنرنامه‌دار کاوه بر شنکاف

که گرد کمر اندر افراسیاب
میان خیره بگشاد و چندی شتاب

برانگیخت اسب و سپه را بخواند

برستم چنین گفت کی جنگجوی
مه فرومایه کمتر ز افراسیاب

که گیتی بگردد از او شادمان

بیاید همی نامدل افروختش
بگشتی همی جنگ آموختش

بدو گفت رستم که جنگی منم

شما را چرا بیم باشد همی
چنین دل بدو نیم باشد همی

سنم اکنون سر و یال پولاد و ترگ

وگر هشتیان جنگ را روز رست
دل من بخیره چه باید شکست

گراید و نگه را بخواهد بخست

شمارا ز پیمان نگشتن چه باک
گر اورا بخت بد بود خود خاک

ورا ن لشکر بیاشوبد چو نهنگ

یکی رود جیحون بپوشاند او
لسان فسادی ز جادو کند

بگردان را آورد و دژ بر زمین

خروشی ز آمد از ایران سپاه
چهره زنانی بر گرفتند راه

یابد اندر آمدن هم گرانمایه

بی‌آموختن آفرین خواندند
تخ او شد بخون گل شنبلید

گمان برد رستم که پولاد آذرگان

پر خشم و لیر اندر آورد پای
بماند آن تن ازو بر اژدها

که کرد پولاد ترگ ایرانیان

گرازان بشد پیش افراسیاب
دلش پر ز خون و رخش پر ز آب

چنان شد که از خاک تیره گداز

هشاده و انخاک تیره گداز
زنانی ندیده چو هشتاد رزم

چنان شد که از خاک تیره گداز

دلش شاد بر کشت و لشکر براند
بجا ماند یده کوه و راغش خراند

بیامد بدان جای کاو بود شاه

زمک دست بشتاب و بگذشت کوه
چمانیده رو بام و کوه کمین نیو

بیامد بدان جای کاو بود شاه

بفرمود تا پیلبان بر نشست
که تخت و پنجاه نام بلند

بیامد بدان جای کاو بود شاه

بشد گفت رستم که ای نامدار
بشاید بدین بوم و بر زین نشست

بیامد بدان جای کاو بود شاه

نشاید بر تخت زر خفت باز
بشد دو پولاد و لشکر براند

بیامد بدان جای کاو بود شاه

سخن گفت بسیار و از هر نشست
زمین پر ز خون و هوا پر ز نیزه

بیامد بدان جای کاو بود شاه

می و جام و آرام را ساز کرد
چنین جنگ و پیکار و چندین خروش

بیامد بدان جای کاو بود شاه

بخوان بر می آورد و رامشگران
گراید و نگه کجی برد می زمین

بیامد بدان جای کاو بود شاه

وزان پس چنین گفت با پیلتن
بباید شدن تا میدان روی پیش

بیامد بدان جای کاو بود شاه

بدو گفت رستم که ای پهلوان
بسی تاختم بر کوه و دشت

بیامد بدان جای کاو بود شاه

بیاید چنین گفت پیران بافراسیاب
سپاه اندر آمد بپیش سپاه

بیامد بدان جای کاو بود شاه

چنین گفت پیران بافراسیاب
بگوش آمد از شهر و تبار گاه

بیامد بدان جای کاو بود شاه

بگرم گه بارستم شوم دست
سپاهان و کابلستان و ختن

بیامد بدان جای کاو بود شاه

جوانی که با نوکس اید ر نماند
همان ترکمانان و مردان چین

بیامد بدان جای کاو بود شاه

بپیش اید ون رستم شیر گیر
بیامد بدان جای کاو بود شاه

خروشید و غرید و آمد بجوش
بیامد بدان جای کاو بود شاه

بیاید شدن تا میدان روی پیش
بیامد بدان جای کاو بود شاه

بپیچید چنین گرد کوه و دید
بیامد بدان جای کاو بود شاه

سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بیامد بدان جای کاو بود شاه

گوشنده و شمشیر و گرز آورید
بیامد بدان جای کاو بود شاه

سپه سر بسر غرنده برد شدند
بیامد بدان جای کاو بود شاه

برفتند یک بهره رزمخواه
بیامد بدان جای کاو بود شاه

چنان گشت رستم ز کشتن بسیار است
زمانی بسی بانگ و آوا و نای

همه جامه رزم بیرون کشید
همه خنجر و تیغ و گرز گران

زمانی چو اسپر بدین اندر نیک
زمانی دو بهری پیاده بدشت

بیستاد ران دشت چون کوه بر
زمانی دو بهری پیاده بدشت

ورا ن بهره نوذر و جامه نابود
زمانی دو بهری پیاده بدشت

شتابافت چندان ز چندان کلاه
زمانی دو بهری پیاده بدشت

ز تورا ن زمین بر هوا شد ز گرد
سپاهی بر انگونه بانگ و هوی

از ایران سپهر اندر آمد بابر
که آمد خداوند کوپال گیر

دل شاه شد چون بهشت برین
سی خواند بر کرد گار آفرین

همانی بایمن شد آراسته
می و رود و رامشگران خواست

ز قلب سپهر پلیان بر نگار
ز کوس اندر او خسته کوشوار

بهتن چو چاج سر افراخته
جهانی سراسر بر آواز بود

گرفتش بآغوش و شاه تنگ
چنین بار آمد زمانی ز دنگ

بفرمود تا پیلتن رفت پیش
گرفته همه راه و بیشش درست

بشد گفت رستم که ای نامدار
بیامد چنین گفت پیران بافراسیاب

نشاید بر تخت زر خفت باز
بشد دو پولاد و لشکر براند

سخن گفت بسیار و از هر نشست
زمین پر ز خون و هوا پر ز نیزه

می و جام و آرام را ساز کرد
چنین جنگ و پیکار و چندین خروش

بخوان بر می آورد و رامشگران
گراید و نگه کجی برد می زمین

وزان پس چنین گفت با پیلتن
بباید شدن تا میدان روی پیش

بدو گفت رستم که ای نامدار
بیامد چنین گفت پیران بافراسیاب

برو باد تو کوه سر شاخ بوار — چنان چون بود در خور نامدار — نبشته همه نامش و مشتاد شاه — دو منزل همیرفت با او براه

چو خسرو بخی شد ز راه دراز — فرود آمد و بود رستم نماز — دگر روز بدره و فوج ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان کشت بر شاه راست — بسی گشت گیتی جوانان کاست — سه آرام جم این زمانه بکاست — ندانست تخت و ندانست بخشش

گر از داستان نیکمن کم پسی — روان مرا جای ماتم بسی — دلم شاه مان شد تو بودی و بند — که تخمه نبود بر بند تو بند

کنون رزم گوان زمین کوه شد — کجا بود یار رستم نامدار — تو بر گرد کار روان و خرد — ستایش گزین تا که ماند خورد

پسین گچهر و منش روشنروان — که چون پاد او را ستودن توان — همه دانش پایه بچار یکیست — بچار کان بر سیاه کم نیست

می دان تو او را که هست و یکیست — روان خرد را بزین راه نیست — با فلک دان پسار کوی — سوم راهی که کوبی پوی

سخن هر چه بهتر تو جوید نخست — بنا کاهش کهتر اید یکیست — براهر چه بر چشم بر یکدر د — بجنبد بسی بد دلت با خرد

چنان دان که گیرد زبان نیکی و بیش — بزر آتش زین بر مگردان خویش — نگر شخصه راه بیهوده پویه — نیابه بدین هر گزان کهتری

بسیکدم زدان رستی زبان و دهن — بسی بس بزرگ آید بخویشتن — بسی گذرد بر تو ایام تو — سرانی خزین باشد آرام تو

نخست از خیالان آفرین یاد کن — پرستش بر بن را بنیاد کن — گر آویخت کردن کران بیا — هم اویست بر بیکوئی رهنمای

جهان پر شگفتست چون بنگری — دارد کسی آلت داوری — که جاش شگفتست نهم شگفت — تفت از تو دانه از زه باد گرفت

دیگر که بر سرت گردان سپهر — ری تو نماند ست بر دو زیهر — بنا شی بدین کشد بدستان — که هستان بیکوی دارد بستان

خرامنده کین داستان بشنود — بدانش گراید بدین بگرود — ولیکن بدینش یاد آوری — نشوی رام در گونه شود اوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر — اگر چه نباشد سخن دلپذیر — نهشکوئی چنین کرد یاد — گگرو ز بخرد روان یاد داد

داستان آگوان دیو رستم را دیو باب اندختن

پراندیشه گشتن سیاوش بهار — بزرگان نشستند بسیار یار

چو گودرز و چون طوس و چون گستهم — چو گرگین و گرازه و گاو و آزاد می

بیاراستان رزم کاموس بود — زنامداران و مشهور و فرطوس بود — بی روی اندر زمی شاد کام

چو از دور دیدند ساعت ندر گرفت — پیاده بگاه و چپان اندر گرفت — چپ کشتاسپ اندر آمد ز راه

که کوهی پدید آمد اندر نگاه — هو یولی که از بیشه گردد پدید — گی ز بیشه ثرت کوئی و ترم — بی گلبد مال اسپان زیم

همی زنگ خورشید دارد دوست — سپهرش زدیبه کوئی بنفشت — سگی بر کشد دفه زیال آو — بشنگ سیه اید بنال اوی

همند ی نیامد بکوئی بجای — بدانست خسرو که این نیست کور — گبر نگذه کوز همین بزور

بزبان شنی گشت کین کور زشت — بدانستم اکنون نیاید ز پای — وزان پس کوان بین نگشت شاد

کوی باید اکنون چو شیر ژیان — ز گردان که بیند بدین داستان — نیاید ز گودان سپیدار کسی

نشاید بتر رستم زال کس — که باید بران کار فریاد رس — یکی نامه بنوشت بر مهر و داد — ز گودان یکی گبن سپاه داد

بدو گفت خسرو بخندید زال — سپیده نمی بر نیارد زدال — بزابلستان در نیاید فغان

بدو و ش دو دارمن فراوان بهر — شب و روز باید ش جوید هنر — بزابلستان در نیاید فغان

یکی روی نبود می خیر اید ای — بگوئیش گر تیغ سیاوش سپهر — چو برخواند این نامه زین پس کوی

چو آمد بزابل بزرگ امید — خامه خوانی بزابل سپاهی — که فرمن آرتشتای بی نوید

بدو داد آن نامه بخسرو سپرد — روان و خرد گر گین چو او را بدید — و با سپهر گوئی گرد زمان

تهمتن چو بشنید و خواند شاه — گزان سپاه بدان بارگاه

کتابخانه فارسی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

بر سید خاک از برخ شاه وی — همی آفرین خواند بر شاه وی — چنین گفت شاهی مرا خواستی — کنون کشت شاهم مرا خواستی

میان بسته تا پیش فرمان شاه — کجا تو بادا تخت و بخش — بر خسرو آرامید بنوشش — بر انجمنروی گاه بنشش

بر ستم چنین گفت کای پهلوان — بیشه بزی شاد و رو شنروان — سزد گر فرخ پدید آرنشت — همه بخم از جان پیدا رشت

یکی کار پیش آمدی پیشتن — ترا خواست ستم زین بزرگ انجمن — بزنان من گر نداری تو رنج — بپندی میان را زقان و کنج

چنین گفت پهلوان که گوری بلا — چه آمد آنه همیان گله — چنان گون شنیدی و چو چان کن — بگشا و بر ستم زسر تا بین

کنون ای تهمتن سرین نیز نیز — به پیکار بر خویشتن سنی نیز — بروخوشتن را گوار ازوی — نگر نباشه ابرین کینه جوی

چنین گفت رستم که باشت تو — چه دو و چه شیر و چه نر اژدها — زشیر نرم نیاید رها

بروشنه بخمر چون نر بیشه — گهندی بدستا ژوپای بزیر — بشتی گذا دا شت چو پان گله — بدانجا گذر داشت شیر بله

سه دارش بیت از نه نخار — همیکرد بر گرد اسپان گذار — همارم بدیدش گر از ان بدشت — چو با بشنای بر و بر گذشت

درخشنده زین یکی باره بود — پچم مانذر ون نشت و پتیاره بود — ز انجمن رستم تگاور زجای — خوشک اندر آمد گرشد برای

چنین گفت کین نیاید گفت — نیاید ش گردن بخم تباه — بر بیانش زند بر م تر دشاه

بیندانت رستم کیانی کمند — بیمودت کاوه ر سرش بر بند — چو کور و لاو بکندش بدید — شد از چشم او ماکیان ناپدید

جوانه از خم خام بر شم بست — نخا بد رستم می نیست دست — اما او کنون چاره باید بزور

بر انخت رستم کران نیست کور — ز دانا شنیدم کران چای است — نشک انکه نشاند از گور پوست

چنین گفت کاوان دیو آن نشاید بدین — نیاید ش از باد و بستنی زدن — همه انکه پدید آمد از دشت باز

بشمشیر باد کنون چاره کرد — دو اسپند خون بران زر زرد — بیامد بر انجمن آن شاه باز

گرا بزه کرد از باد اسپ — چنانست تبری چو آذر گشسب — بمان کو کان کیی بر کشید

همستاد شاسپ ان چنین دید — چو کوه و دو یک بره بر گذشت — با بش گرفت آذر هر نبان — سزا نخواب بر کوه بزین نانی

[illegible] — [illegible] — [illegible]

زین کیا بش بخشا و نگ — بیا بین همه وان فراغ کند — بیراگاه رخشنده جای خواب — گه زین بیگنده در بیش آب

[illegible] — [illegible] — [illegible]

زین گرد بیره بره داشتش — زا بون بگره وان راه داشتش — نی لشت رستم چو بیدار شد — سر از خواب بر زد نیسار شد

[illegible] — [illegible] — [illegible]

جدا از زین کار گرده خراب — برآید همه کار افراسیاب — بر اید همه از زین کار من — چنین شیره گوگرد با نار من

شاهنشاهی
۳۳۵۷
۱۱۰۲
صد سنگ ۱۴۷۳